

ژوزف بالسامو

نویسنده: الکساندر دوما فرانسوی

مترجم - ذبیح الله منصورى

جلد اول

چاپ چهارم ۱۳۶۱



از انتشارات نگاه مطبوعاتی کوفته‌برگ

- ژرفه پاندهام
- نویسنده : آیت الله العظمی
- مترجم : ذبیح الله منصور
- چاپ چهارم ۱۳۶۱
- تیراژ ۵۰۰۰
- انتشارات - کتبچهره - قمی و انتشارات تهران

ترجمه از کتابی از شیخ
برای منسوب به شیخ - شیخ ابو
منصوری و برادر تالسمه رضی الله
حکیم الهی منصوره که در بیست و
یک سالگی از این جهان رفت
صحیفانه تقدیم میکنم
ذبیح الله منصوره

مقدمه مترجم

در آغاز این مقدمه بر روان مرحوم محمدطاهر میرزا اسکندری مترجم اولیه آثار آلکساندر دوما که قبل از مشروطیت مبادرت به ترجمه دو کتاب (آلکساندر دوما) نمود درود میفرستم . امروز که نزدیک هفتادسال از ترجمه آن دو کتاب میگذرد ترجمه های مزبور ، بدون نقص جلوه نمی نماید ولی این موضوع از ارزش کار آن مرد فاضل و زحمت کش نمیگاهد و بمصدق الفضل للمتقدم آن مرد استادما بود و ما برای روح پرفتح ووی طلب مغفرت می کنیم .

واما کتاب (ژوزف بالسامو) تألیف (آلکساندر دوما) ، اولین کتاب از یک سری رومان های تاریخی است که در طی آن علل تکوین انقلاب فرانسه و بعد هم شرح مفصل انقلاب مزبور ذکر گردیده و آلکساندر دوما سری مزبور را از زمان سلطنت لوئی پانزدهم تا موقع اعدام لوئی شانزدهم و همسرش (ماری آنتوانت) تعقیب می نماید . این جانب سری مزبور را مرتبه اول بعنوان (ژوزف بالسامو) و (غرش طوفان) ترجمه کردم و از طرف بنگاه ادبی امید منتشر شد

واینکه نخستین جلد اول از چاپ دوم ژوزف بالسامو بوسیلهٔ بنگاه گوتنبرگ که مرکز آن در تهران است منتشر میشود .

بطوری که در مقدمهٔ چاپ اول این کتاب گفتم کتاب (ژوزف بالسامو) و مکمل آن (غرش طوفان) بتصدیق تمام کسانی که در آثار ادبی بصیرت دارند شیرین‌ترین و جالب‌ترین رومان (برای عموم) می‌باشد که از بدو اختراع صنعت چاپ تا کنون در جهان منتشر شده است .

کسی که رومان تاریخی (ژوزف بالسامو) و رومان تاریخی (غرش طوفان) را بخواند دیگر هیچ رومان تاریخی در نظرش جلوه نخواهد کرد مگر آنکه بقلم (آلکساندر دوما) باشد .

من در ترجمهٔ این کتاب حتی یک کلمه را از قلم نینداختم و پاورقی‌های کتاب را برای تسهیل فهم مطالب آن بر کتاب افزودم .

نکته‌ای که باید تذکر بدهم این است که در بعضی از موارد برای احتراز از ثقل ترجمه ، یای وصفی را بجای این که بموصوف وصل کنم بصفه وصل کرده‌ام در صورتی یای وصفی باید بموصوف وصل شود و مثلاً بجای اینکه بگویم (گلی شاداب) و (اسبی راهوار) گفته‌ام (گل شادابی) و (اسب راهواری)

در این کتاب قهرمانی وجود دارد (موسوم به ژیلبرت) و کسانی که زبان فرانسوی میدانند اطلاع دارند که در آن زبان (ژیلبرت) اگر نام مرد باشد (ژیلبر) - بدون حرف تا - خوانده میشود ولی این کلمه در زبان فارسی شکل (ژیلبرت) را پیدا کرده ولو اسم یک مرد باشد همچنانکه (پاری) پایتخت کشور فرانسه در زبان فارسی (پاریس) شده است و ما اگر بنویسیم (پاری) خوانندگان نخواهند فهمید که منظور کدام شهر است و بنا بر این ، اهل فضل نباید بر مترجم ایراد

دیگری که در آن برای نامگذاری از واژه «درون» (ژیلبرت) نوشته
است.

فصل اول

کوه صاعقه

در ساحل چپ رودخانه معروف (رن) واقع در مغرب اروپا و در نزدیکی شهر (وورمس) مبداء کوهپائی واقع شده، که قلل آنها، کوئی مانند يك کله گاو وحشی، در وسط مه‌واب، بطرف شمال فرار مینماید.

در دامنه این کوهها، آبادی خیلی کم میباشد، بطوریکه می‌توان گفت خالی از سکنه است و از ازمینه قدیم، هر يك از قلل مزبور نام مخصوص پیدا کرده از قبیل کرسی شاه-قلعه عقاب-کوه مار-و غیره.

ولی از همه مرتفع تر کوهی موسوم بکوه صاعقه است که بالای آن نیز آثار خرابه‌هائی دیده میشود.

هنگامیکه آفتاب بطرف مغرب میرود، روشنائی، زیر درختهای بلوط که از پائین تا بالای این کوهپارا مستور کرده تقلیل مییابد و مثل این است که از بالای قلل کوهها، سکوت، بطرف پائین نزول مینماید و تمام فعالیت روز را محکوم میکند.

در این موقع که دیگر اثری از خورشید نیست، يك حجاب تیره رنگ، از ظلمت شب، روی کوهها و جنگلهای بلوط آن، کشیده میشود که بالای آن، ستارگان میدرخشند و در این هنگام تمام موجودات جاندار، بخواب میروند و انگار که طبیعت نیز استراحت مینماید. تنها صدائی که در سکوت شب شنیدیده میشود، عبور رودخانه ایست که از پائین کوه صاعقه میگذرد تا اینکه منتهی برود (رن) گردد ولی صدای عبور این رودخانه را که از شعب رود (رن) میباشد جز در ساحل آن نمیتوان شنید و همین که از کنار رودخانه دور شوند صدای آب بگوش نمیرسد.

قدری بالاتر از سرچشمه این رودخانه، جاده ایست که از کنار دره‌ای بطرف بالا میرود و هر چه ارتفاع میگیرد عرض جاده کمتر میشود تا اینکه مبدل بکوره راه میگردد، ولی همین کوره راه نیز قدری بالاتر وجود ندارد و هر چه از پائین جستجو کنند دنباله آن که بطرف قلعه کوه صاعقه میرود بنظر نمیرسد.

اگر مسافری از این جاده بطرف قلعه کوه صاعقه برود، همین که وارد کوره راه گردید، حتی در وسط روز ناپدید خواهد شد و دیگر نمیتوان در وسط انبوه درختهای جنگلی او را دید.

ژوزف بالسامو

حتی اگر مانند مردم اسپانیا صدها زنگوله با سب خود آویزان کرده باشد صدای آن در وسط جنگل خاموش خواهد شد و محال است که کسی بتواند از پائین کوه، در وسط روز، آن مسافر را مشاهده کند و یا صدای زنگوله‌های مرکوب او را بشنود.

امروز هم که دست بشر کوه‌های مرتفع را محل رصدخانه کرده، و دیگر مردم از شنیدن افسانه‌های مربوط به جبال مزبور وحشت نمیکنند، باز سکوت این منطقه توکی نیست و وحشت مینماید خاصه آنکه در قسمت‌های مرتفع کوه اثر آبدادی وجود ندارد.

اماد در دامنه‌های پائین، اینجا و آنجا، چند خانه روستائی در وسط جنگل دیده میشود که ساکنین آن آسیابان هستند و بوسیله رودخانه‌ای که از پائین کوه در وسط دره میگذرد کندم‌های خود را آرد میکنند. ولی همین اشخاص که با وضع محلی آشنائی دارند، هنگامیکه آردهای خود را برای قراء دور و نزدیک میبرند، اگر صدای سقوط درخت صنوبری را که بر اثر سال خوردگی سقوط مینماید بشنوند مرتعش خواهند شد.

زیرا کوه‌ساعقه، در آن منطقه، شهرت مشغومی دارد، و جاده‌ای که منتهی به قله کوه میشود، در ازمه گذشته، راه رفت و آمد کسانی بود که از موجودات عجیب، یا خطرناک جهان بشمار می‌آمدند و شاید هنوز سرگذشت آنها، در شب‌های بلند زمستان بین روستائیان نقل میشود و آنچه را که از اجداد خود شنیده‌اند و ما میکوشیم که در اینجا باطلاع شما برسانیم برای هم تعریف مینمایند.

در روز ششم ماه مه سال ۱۷۷۰ میلادی، هنگامیکه آب‌های رودخانه دامنه کوه‌ساعقه در مایل سرخی شد، یعنی در ساعتی که خورشید، میرفت در قفای کوه پنهان شود، مردی سوار بر اسب، از جاده‌ای که وصف آن گذشت عبور مینمود.

تا وقتیکه جاده قابل عبور بود آن مرد از مرکوب پیاده نشد ولی وقتی دید که دیگر نمیتواند سوار بر اسب، عبور نماید قدم بر زمین گذاشت و دهانه اسب را گرفت ولی بجائی رسید که دیگر اسب، نمیتوانست بگذرد و ناچار، لگام اسب را بیکی از درخت‌های جنگلی بست و اسب که متوجه شد که صاحبش میخواهد از او دور شود شیهه کشید، و صدای شیهه در آن جنگل کوهستانی، طوری غیر منتظره بود، که جنگل کوئی باز نداشت در آمد.

مرد خطاب به مرکوب خود گفت: جرید! مضطرب مباش. هنوز من اینجا هستم.

نام (جرید) نشان میداد که آن اسب از نژاد عربی است و جثه اسب نیز مؤید این موضوع بود و صاحبش نظری باعماق جنگل انداخت ولی نتوانست چیزی ببیند زیرا تاریکی بر روشنائی غلبه میکرده گوا اینکه در روشنائی روز، هم انبوه درختان مانع از بینائی بود.

(جرید) آرام نمیکرفت و سم بر زمین می‌کوبید و برای دومین مرتبه شیهه کشید و مرد برای این که مرکوب خود را آرام کند مرش را بوسید و گفت جرید... حق با تو است اینجا محلی خطرناک است ولی امیدوارم همین امشب پیش تو برگردم، اینک خدا حافظ.

ولی بعد از برداشتن دو قدم ایستاد و اندکی بفکر فرو رفت و آهسته... و بطوری که

اگر کسی در کمین است نشنود گفت با این که اینجا خطر ناک است نباید با خطر مبارزه کرد.

اگر کسی میتواند در آن تاریکی، آن مرد را ببیند مشاهده میکرد که شمشیر خود را از کمر گشود و زیر زین اسب جا جادو بعد دو طیانچه زیبارا که بکمر بسته بود باز نمود و بوسیله سنبه، گلوله هر دو را بیرون آورد و باروت آنها را روی زمین ریخت و طیانچه های خالی را بطرفین زین اسب آویخت.

و آنگاه يك قلم تراش و يك تيجی کوچک، از جیب خارج کرد و با قوت هر چه تمامتر، زیر درختها پرتاب نمود و آهسته به خود گفت حالا دیگر اسلحه و وسیله دفاع ندارم. آن مرد برای آخرین مرتبه اسب خویش را نوازش داد و از او خدا حافظی کرد و چون دیگر جاده وجود نداشت مانند مردی مصمم قدم بدرون جنگل نهاد.

تصور میکنیم اینک موقعی است که راجع باین شخص اطلاعاتی در دسترس خوانندگان بگذاریم خاصه آنکه این مرد، در این تاریخ نقشی بزرگ بازی میکند و بزرگترین قهرمان کتاب ما میباشد.

این مرد، بنظر سی و دو ساله میآید، قامتش از حد متوسط بلندتر بود و طرز راه رفتن او نشان میداد که عضلاتی محکم دارد، یک عدد نکوت (لباس آن عهد مترجم) سفری از مخمل سیاه رنگ باد کمره های طلائی، اندام او را قالب گیری میکرد، و زیر ردنکوت، نیم تنه زردوزی او مانند جلیقه های این عصر که زیر لباس نمایان است، آشکار بود. قسمت عقب شلوار او وساق های آن را با تیماج درجه اول دوخته بودند که هنگام سواری سائیده نشود.

و اما قیافه او، مخلوطی از آثار اراده و نیرومندی و ظرافت طبع را نشان میداد و چشم های درخشانش چنان گیرندگی داشت که باعث حیرت میشد. رنگ پوست صورت او حاکی از توقف ممتد آن مرد در نقاط گرمسیر بود و وقتی که لب میگشود و در دندانه سفید و سالم به چشم میرسید.

هنوز آن مرد بیش از پنجم قدم از اسب خود دور نشده بود که از قفا، صدای قدمهای اسب را شنید و متوجه شد که اسب او را از درخت باز کرده اند و میبرند. خواست برگردد و مانع از این بود که اسب او را ببرند اما خودداری کرد و بسزاه ادامه داد.

تا وقتی که آخرین اثر روشنائی باقی بود آن مرد در جنگل راه پیمائی کرد ولی بجائی رسید که دیگر نمیتوانست جلوی پای خود را ببیند و درخت و چاله را با یکدیگر تمیز بدهد در آنجا ایستاد و با صدای بلند و با زبانی که نیمی فرانسوی و نیمی ایتالیائی بود گفت:

(من برای وصول به قلعه کوه ساقه بر راه افتادم و تا جاده وجود داشت از روی جاده آمدم و بعد از اینکه جاده منتهی بکوره راه شد کوره راه را تعقیب نمودم و بعد از خروج از

زوزف بالامو

گوره راه تا چشم کار میکرد برای پیمائی ادامه دادم ولی اکنون دیگر جائی را نمی بینم و نمیتوانم راه خود را پیدا کنم.

بعضی اینکه این جملات تمام شد در پنجاه قدمی مقابل مسافر، یک روشنائی نمایان گردید و مسافر گفت متشکرم... اینک که چراغ موجود است من به هدایت چراغ براه خود ادامه میدهم.

چراغ طوری به خط مستقیم حرکت میکرد، که اگر مرد مسافر آن را پائین کوه میدید، با خود میگفت چراغ قایقی است که روی رود خانه حرکت میکند زیرا هیچ بالا و پائین نمیرفت، و پستی و بلندی زمین، در وضع چراغ که خط مستقیمی را طی می نمود اثر نداشت.

آن مرد، باندازه دو دست قدم، براه نمائی چراغ راه پیمائی کرد و ناگهان احساس نمود که از طرف راست او صدای نفسی می آید.

خواست روی خود را برگرداند و ببیند آن شخص کیست، ولی از همان امتداد صدائی بگوشش رسید که گفت روی خود را برنگردان و گرنه کشته خواهی شد. مسافر گفت بسیار خوب، اما صدائی از طرف چپ گفت حرف نزن و گرنه کشته خواهی شد.

مسافر سکوت کرد لیکن چند لحظه دیگر یک صدای سوم گفت اگر تو میترسی و در خود قدرت این را نمی بینی که براه ادامه بدهی ممکن است مراجعت نمائی و ما بتو کار نداریم و حاضریم تا آنجا که پیاده هندی تو را راهنمائی کنیم.

اما مسافر جواب نداد زیرا میدانست که اگر چیزی بگوید کشته خواهد شد و فقط با اشاره سر و دست در تاریکی بدیگران فهماند که وحشتی ندارد.

مدت یک ساعت، مسافر مزبور براه نمائی چراغی که مقابل او حرکت میکرد راه پیمود و بعد ناگهان دید که چراغ ناپدید گردید و بعد از اینکه چشمش بقاریکی مانوس شد استنباط کرد که از جنگل خارج شده و بالای سرش ستارگان میدرخشند.

نور ستارگان در فضا، تا اندازه ای اطراف را روشن کرده بود و مرد مسافر در امتدادی که چراغ ناپدید گردید پیش رفت تا اینکه سواد میهم خرابه ای توجه او را جلب کرد، و پای او بیک قطعه سنگ خورد.

همین وقت یک نوار مرطوب و سرد روی دو چشم او گذاشتند و دنباله های نوار را در پشت سرش گره زدند.

معلوم بود که آن مسافر انتظار این چشم بندی را دارد زیرا ممانعتی نکرد و بعد از اینکه گره نوار را بستند، در صدد بر نیامد که آن را باز کند، فقط دست را مانند ناپنایان جلوی خود گرفت که دیگران بدانند او نمیتواند بدون کمک، راه برود.

معلوم شد که این حرکت را دیدند زیرا مرد مسافر احساس نمود یک دست سرد و

استخوانی دستش را گرفت .

آن دست، قبل از اینکه راهنمایی کند، قدری تأمل کرد، و مثل اینکه ، میخواست بفهمد آیا مسافر از تماس آن دست سرد و استخوانی مرتعش میشود یا نه؟

اما اثر وحشت و ارتعاش در دست مسافر نمایان نگردید در صورتیکه میدانست دست يك اسکلت را در دست او گذاشته اند .

بعد همان دست، که لایندوسیله ای بیک موجود زنده مربوط بود، مرد مسافر را وادار به حرکت نمود و باز آن مرد بجز حرکت در آمد و بمقیاس امروز، باندازه یکصد و شایده یکصد و پنجاه متر راه پیمود .

در آنجا او متوقف گردند و بایک حرکت سریع، نوار را از روی چشمانش برداشتند و مسافر دید که در قلعه کوه صاعقه قرار گرفته است .

فصل دوم

شخصیکه همواره وجود دارد

چشم مسافر يك قلعه خراب، از نوع قلاعیکه امرای دوره قرون وسطی، در بازگشت از جنگهای صلیبی ساخته بودند و مرور زمان آنها را ویران کرده است افتاد. از آن قلعه، بیش از طبقه اول از جفای روزگار ایمن نمانده بود، و در اطراف قلعه، سنگها و مجسمه‌های شکسته دیده میشد، که ظاهراً درازمنه قدیم طبقات فوقانی قلعه را تشکیل میداده است.

يك پلکان سنگی و ویران، منتهی بدروازه‌ای میکردید که مدخل قلعه بود و روی پله‌کان، يك اسكلت، که کفنی سفیدرنگ و بلند دربر داشت با چشمانی بی‌فروغ، مسافر را مینگریست،

وقتی اسكلت دید که مسافر متوجه او گردید، دست سفید و بدون عضلات خود را بطرف دروازه قلعه دراز نمود و با این اشاره بمسافر فهماند که باید وارد قلعه شود. مسافر بعلامت تسلیم و احترام سر فرود آورد و اسكلت به مسافر پشت کرد و از پله‌ها بالا رفت و مسافر او را تعقیب نمود.

مقابل دروازه، اسكلت مزبور، شمشیری بزرگ و پهن و دودم، از زیر کفن بیرون آورد و بطرزی مخصوص روی در کوبید و يك لحظه دیگر دروازه باز شد و اسكلت شمشیر را زیر کفن پنهان نمود و قدم بدرون قلعه گذاشت و مسافر هم وارد قلعه شد و شنید که دروازه را با صدای مهیب در قفای او بستند.

اسكلت و در قفای او مردم مسافر، از دور او رو گذشتند و وارد يك طالار منور و وسیع شدند که سه چراغ سبز رنگ که از سقف آویخته شده بود آنها را روشن میکرد. آن طالار سیاه، دبر تونور چراغهای سبزرنگ، منظره‌ای بسیار غم‌انگیز و وحشت آور داشت و اسكلت مجدداً شمشیر دودم خود را بیرون آورد و بطرزی مخصوص، چند ضربت روی يك صفحه فلزی زد و صداهائی مانند زنگ از این ضربات برخاست.

يك مرتبه، مانند اینکه زمین ده‌ها دهان باز کرده باشد، از اطراف طالار، سنگهای مربع شکلی که تصور میشد کف طالار است بتکان در آمد و در پیچه‌های چهار گوش، زیر سنگها گشوده شد و جمیع کفیری از موجودات کفن پوش که هر يك شمشیری بزرگ و دودم در دست داشتند از آن در پیچه‌ها بالا آمدند و در صدر طالار روی جایگاههایی که مثل پله‌کان مدرج بود

قرار گرفتند.

هریک از این موجودات کفن پوش، بمناسبت کفن سفیدرنگی که داشتند، به طرزی برجسته روی زمینه سیاه رنگ دیوار طالار، مجسم میشدند.

مقابل جایگاه کفن پوشان که گفتیم مثل پله کان یکی بالای دیگری قرار گرفته بود، هفت مسند بنظر میرسید و شش نفر که ظاهر رئیس و یارشد بودند روی مسندها نشستند اما مندهفتم که در وسط قرار میگرفت، جلیس نداشت.

یکی از آن شش نفر که مسندوی علامتی مخصوص داشت روی خود را بعقب برگردانید و گفت ما چند نفر هستیم.

آنهائیکه ایستاده بودند مانند سربازانیکه در میدان مشق یکمرتبه بصاحب منصب خود جواب میدهند، با یکصدنا گفتند سیصد نفر، و صدای آنها تامدتی زیر سقف طالار در اهتزاز بود.

مرد مسند نشین که گویا در بین رؤسای ششگانه از همه بزرگتر بود گفت ما سیصد نفر هستیم ولی هر یک از ما نماینده ده هزار نفر، و ده هزار شمشیر است و بنابراین ما سه میلیون نفر میباشیم.

بعد بطرف مسافر توجه نمود و گفت ای مرد، توجه میخواهی؟ مسافر گفت آرزو دارم که نور رستگاری را ببینم رئیس گفت راهیکه بطرف نور رستگاری میرود سخت دشوار و خوارناک است و آیا تو از مشکلات و مخاطرات نمی ترسی؟

مسافر گفت من اریح چیز وحشت ندارم.

رئیس گفت اکنون برای تو وقت باقی است که مراجعت کنی ولی اگر از این مرحله یک قدم دیگر جلو بروی دیگر نخواهی توانست که مراجعت نمائی.

مسافر گفت من هرگز مراجعت نخواهم کرد و تاقتی به مقصود نرسم بحرکت ادامه خواهم داد رئیس گفت آیا حاضر هستی که سوگند وفاداری را ایراد نمائی؟ مسافر گفت البته! ولی من نمیدانم چگونه باید سوگند وفاداری را ایراد کرد؟

رئیس دست راست را بلند و گفت سوگند نامه از این قرار است که باید باین تکرار کنی و سپس چنین گفت:

(من بحضرت مسیح که بچهارمیخ کشیده شد سوگند یاد می نمایم که دوستی پدرم مادر - برادر - خواهر - زوجه - فرزندان - سایر خویشاوندان - دوستان و آشنایان را - از قلب خود خارج کنم)

(من بحضرت مسیح که بچهارمیخ کشیده شد سوگند یاد می کنم که هر گونه عهد و پیمان فرمانبرداری و وفاداری را که قبل از ورود باین مکان بسته بودم کان لم یکن بدانم)

(من بحضرت مسیح که بچهارمیخ کشیده شد سوگند یاد می کنم که دیگر بوطن و قوانین آن وفادار نیاشم و تمام اسرار زندگی خود را بر رئیس کسل که بعد او را خواهم شناخت بر زبدم)

(من بحضرت مسیح که بچهارمیخ کشیده شد سو گند یاد مینمایم که بوسیله زهر یا اسلحه سرد و گرم، آنهایی را که مخالف مراسم ما هستند از بین ببرم و اگر دو چار شکنجه های هولناک شوم اسرار اتحادیه خودمان را بروزندهم)

مرد مسافر در حالیکه دست راست را مانند رئیس انجمن بلند کرده بود سو گندها را با طمانینه تکرار میکرد و پس از اینکه مراسم قسم خوردن پایان رسید گفت (اینک شما را بیدرو پسر و روح القدس میسپارم که در همه جا برای انجام وظایفیکه بر عهده شما یک گذارند بشما کمک بنماید)

بعد خطاب یکی از حضار گفت اینک عضو جدید اتحادیه ما را بوسیله بستن نوار مقدس، تممید کنید.

یکی از کفن پوشان بمسافر نزدیک شد و نواری را که برنگک قوس قزح بود روی پیشانی او گذاشت و طرفین نواری پشت سرش بست و بجای خود بازگشت و سکوت بر طالار مستولی گردید.

بعد، رئیس خطاب بمسافر گفت اکنون چه میخواهی؟... مسافر گفت سه چیز می خواهم رئیس گفت آن سه چیز کدام است؟

مسافر گفت من یک پنجه آهنین و یک شمشیر آتشین و یک ترازوی پولادین میخواهم. رئیس گفت پنجه آهنین را چه میخواهی بکنی؟ مسافر گفت برای اینکه حلقوم ارباب ظلم و جور را بفشارم. رئیس پرسید شمشیر آتشین را چه میخواهی بکنی؟ مسافر گفت برای اینکه زمین را از ناپاکان پاک و مصفی کنم رئیس گفت ترازوی پولادین را میخواهی چه بکنی؟ مسافر گفت برای اینکه سر نوشت جدید نوع بشر را در آن ترازو وزن و تعیین کنم.

رئیس گفت آیا برای آزمایش آماده هستی؟... مسافر گفت کسیکه در این راه قدم گذاشت برای هر کاری آماده است.

جمعیتی که در قفب روسا به ایستاده بود با همه گفتند باید امتحان بدهد... باید آزمایش شود.

رئیس دست راست را بلند کرد و همه قطع شد و آنگاه گفت خائن را بیاورید. از قفب طالار مردی را که مانند اموات بی رنگ بود و دو دستش را از پشت بسته بودند بوسط طالار آوردند و رئیس گفت آیا این مرد را می بینی؟ مسافر گفت بلی... رئیس گفت این مرد مثل تو سو گند و وفاداری یاد کرده بود ولی بعد اسرار ما را بدیگران برورداد و اینک خواهی دید که چگونه بسزای عمل خود میرسد زیرا کسی که بما خیانت کند مجال است که از مجازات مصون بماند.

روی دهان مردم محکوم دهان پندی گذاشته بودند که نتواند فریاد بزند و رئیس خطاب بکفن پوشان گفت سزای خیانت این شخص چیست؟... سیصد نفر بایک صدا جواب

دادند مرگ!

رئیس گفت کیست که حاضر است حکم اعدام را به موقع اجرا بگذارد.
گفتن پوهی از جایگاه خود پائین آمد و خنجر بلند و درخشانی را از کمر کشید و
بمحکوم نزدیک شد.

سه نفر از حاضرین مرده محکوم را گرفته بودند بطوری که نمی توانست تکان بخورد.
جلاد داد و طلب ، با خنجر برهنه ، در انتظار اشاره رئیس ایستاد و همه حض اینک رئیس
اشاره کرد برق خنجر او درخشید و در شکم محکوم فرورفت و یک لحظه دیگر لاشه مقتول ،
با صدائی مثل طبل روی سنگ فرش طالار افتاد، و این صدا بمسافر نشان داد، که باید زیر
زیر طالار خالی باشد .

رئیس گفت این است سزای کسی که وارد اتحادیه ما بشود و بما خیانت نماید و بعد
بمسافر گفت آیا حاضر هستی که خون این خیانت پیشه را بنوشی ؟ مسافر گفت بلی حاضرم
رئیس گفت یک صراحی بیاورید.

یک لحظه دیگری یکی از حظار ظرفی را که اذ دور بزرگ مینمود مقابل شکم مقول
گرفت و آن را پراز خون کرد و وقتی به مسافر عرضه داشت مسافر دید که ظرف مزبور،
کاسه سربیک مرده است .

مسافر آن ظرف را گرفت، و گفت من این جام را مینوشم تا هر کسکه با اتحادیه ما
خیانت مینماید خواش همین گونه هدر باشد و بعد تا قطره آخر آن را سر کشید.
صدای همهمه خفیفی که از حضار برخاست نشان داد که از امتحان عضو جدید راضی
هستند .

رئیس گفت تنها یک امتحان کافی نیست و عضو جدید ، باید بازم آزمایش بدهد
که بدانیم آیا فرمان بردار هست یا نه ؟ .. بروید و طپانچه را بیاورید.
یکی از گفتن پوشان رفت و بعد از دقیقه ای مراجعت نمود و مسافر دید که یک سینی بر
دست دارد و روی سینی یک قبضه طپانچه و یک گلوله سربی و یک دبه باروت مشاهده میشود.
رئیس خطاب بمسافر گفت همانطور که سوگند یاد کردی ، باید او امر ما را اطاعت نمائی
مسافر گفت اطاعت میکنم رئیس گفت آیا حاضر هستی بدون چون و چرا اطاعت کنی ؟ ..
مسافر گفت بلی حاضرم رئیس گفت و لواگر بدانی فوراً سبب مرگ تو خواهی شد اطاعت
خواهی کرد؟ مسافر گفت بدیهی است .

رئیس گفت این طپانچه را بردار و آنرا پر کن ...

مسافر طپانچه را برداشت و یک پیمانه کوچک باروت در آن ریخت ، و روی باروت
یک استوانه کوچک پنبه را جاداد و بعد گلوله را وارد لوله طپانچه کرد و یک استوانه پنبه، روی
گلوله گذاشت .

رئیس گفت آیا طپانچه را پر کردی ؟ .. مسافر گفت بلی ... رئیس گفت بیاور بیستم

آیا پر شده است یانه ؟

مسافر طیانچه را تقدیم کرد و رئیس گفت بلی پز شده است و سپس طیانچه را بمسافر داد و گفت حالا چاشنی طیانچه را در جای خود بگذارید . . .

مسافر اطاعت کرد و چاشنی را در جای خود گذاشت . . .

چنان سکوت بر طالار مستولی شده بود که اگر بدقت گوش می دادند ممکن بود که صدای ضربات قلب حاضرین را بشنوند.

رئیس گفت حالا لوله طیانچه را روی پیشانی خود بگذار . . . مسافر بیدرنگ اطاعت کرد و رئیس با صدای بلند گفت آتش !

مسافر روی ماشه سلاح فشار آورد و چاشنی آتش گرفت و باروت مشتعل شد ولی هیچ صدائی بگوش نرسید و گلوله از دهانه طیانچه خارج نگردید .

همه مذاخضار صدآرا بته حسین بلند کردند و گفتند امحاح اورضایتم بخش بود و رئیس گفت با اینوصف من هنوز قانع نشده ام و باید بوسیله خنجر نیز او را آزمایش کنیم .

مسافر گفت خنجر را میخواهید چه کنید ؟ رئیس جواب داد میخواهیم باز هم تو را بیازمائیم . مسافر اظهار داشت که این آزمایش بدون فایده است و جز اینکه اوقاف ذیقیمت شما را تلف نماید نتیجه دیگری ندارد .

رئیس گفت چه طور بدور فایده است ؟ مسافر گفت از این جهت بدون فایده است که من بتمام اسرار شما وقوف دارم و این آزمایشها ، که شما از اهضای جدید میکنید ، شبهه بیازیبهای کسود کانه میباشد و اشخاص عاقل و متین مانند شما نباید خود را باین بازیها مشغول کنند .

مثلا من میدانم ، این شخص که در جلوی من خنجر خورد کشته نشده بلکه خیکی روی شکم او بوده و خنجر در خیک فرورفته و آنچه از شکم او بیرون آمده شرابی است که از خیک بیرون ریخت و من هم جز شراب چیزی ننوشیدم .

هكذا این طیانچه طوری ساخته شده که وقتی چاشنی را در جای خود میگذارند و چخماق آنرا بلند میکنند گلوله و باروت وارد قبضه مجوف طیانچه میشود و لذا وقتیکه چخماق فرود آمد باروت که روی گلوله ، در داخل قبضه ، قرار گرفته آتش میگیرد و آسیمی بکسی نمیرساند و حتی شعله آن از دهانه طیانچه خارج نمی شود .

و این آزمایشهای شما ، فقط برای ترسانیدن اطفال خوب است و در مورد مردان شجاع بدون فایده میباشد .

مسافر این را گفت و خطاب بمرده مصنوعی گفت برخیز . . . اینجا تماشاخانه نیست که مسخرگی میکنی ؟

فریاد خشمگین رئیس برخاست و گفت از این قرار تو اسرار ما را میدان و چون واقف با اسرار ما میشی باید بدهد انیم تو که هستی و چگونه با اسرار ما بی برده ای ؟

بیست تیغه شمشیر روی سینه و شکم مسافر گذاشته شد ولی مسافر بجای اینکه از این تهدید وحشت نماید تبسم کرد و گفت حال که میخواهید بدانید که من که هضم واقف باشم که من کسی میباشم که همواره وجود دارد.

بعد چشمان نافذ خود را بچشم کسانی که او را احاطه کرده بودند دوخت و بهر نسبت که نگاه او با چشم یکی از کفن پوشان تلاقی مینمود وی شمشیر خود را از روی سینه با شکم مسافر بزمیداشت و فرود میآورد.

رئیس گفت اینکه تو گفتی بحرف عجیبی است ، و آیا خودت میدانی که معنای حرف تو چیست ؟

مسافر گفت بلی بخوبی از معنای گفته خود مطلع هستم .

رئیس گفت تو که چنین ادعائی را میکنی بگو که از کجا میآئی ؟ مسافر گفت من از سرزمینی میآیم که نور از آنجا ساطع میشود .

رئیس گفت بر حسب اطلاهی که بماداده بودند تو میبایست که از سوئد بیائی ؟ مسافر گفت سوئد هم از ممالکی است که ممکن است در سرازه مشرق زمین واقع شود .

رئیس گفت بالاخره نگفتی که تو که هستی واسم و رسم تو چیست ؟ مسافر گفت بسیار خوب من بشما خواهم گفت که اسم و رسم من چیست ؟ ولی اول بگذارید که اسم و رسم شما را بگویم تا بدانید که من شما را خوب میشناسم .

حاضرین از این حرف یکمرتبه دیگر متوحش گردیدند زیرا کسانی که در آن مجمع حضور یافته بودند نمیخواستند و نمیبایست، که از طرف اشخاص خارجی شناخته شوند و لذا باریک شمشیرها را روی سینه و شکم مسافر گذاشتند .

ولی مسافر، بدون توجه بشمشیرهای دودم و بزرگ خطاب بر رئیس گفت ،

تو که تصور میکنی از همه کسی نیرومندتر میباشی و خود را برجستهترین پیشوای این اتحادیه میدانی نام تو (سویدن بورك) است و رئیس طرفداران مادر سوئد و رهبر (لژ) آن کشور هستی (۱) و مگر بگو نگفته اند که آنکس که شما همه در انتظار او هستید براه افتاده است ؟ رئیس قدری کفن خود را از روی سورت عقب زد که بتواند مسافر را بهتر ببیند و گفت درست است و بمن اطلاع داده بودند که (شخص مهربود) براه افتاده است و از زیر کفن قیافه يك پیر مرد هشتاد ساله که ریش سفیدی داشت قدری نمایان گردید .

مسافر بنسخن ادامه داد و گیت در طرف چپ تولرد (استان تون) انگلیسی رئیس (لژ) انگلستان قرار گرفته است . و شما که در طرف راست آقای لرد (استان تون) هستید

۱- در سازمان مشهور (فراماسونری) که معروفیت جهانی داشت ۸ رتبه را بشام

(لژ) میخواندند و در کشورهای بزرگ ، که شماره اعضای این اتحادیه زیاد بود گاهی ده پانزده (لژ) وجود داشت .

ژوزف بالسامو

رئیس (لژ) امریکا میباید و یقین دارم که شما امروز کارهای برجسته در امریکا کرده اید .

و اما شما ... (خطاب بیکی دیگر از روسا) از اسپانیا میآئید و امیدوارم که

بتوانید اتحادیه ما را در آنجا توسعه بدهید

این اظهارات برای دومین مرتبه شمشیر هارا از روی سینه وشکم مسافر فرود آورد زیرا همه فهمیدند که او يك مرد هادی نیست و اگر خارجی واجنبی هم باشد دارای اطلاعات عمیقی از وضع اتحادیه آنهاست .

باز رئیس انجمن بسخن درآمد و گفت اکنون که تو ما را شناختی ما ریاد تو را علاقه مند شده ایم که تورا بشناسیم و بدانیم که اسم تو چیست و برای چه اینجا آمده ای

مسافر گفت برای چه تجاهل میکنی ؟ .. و چرا تصدیق نمینمائی که من برتر و نیرومندتر از همه شما هستم ؟

رئیس گفت دلیل این برتری تو چیست ؟ .. مسافر باین سوال جواب مستقیم نداد و گفت چه کسی شما را باینجا دعوت کرده است .

رئیس جواب داد که ما بر حسب دستور کمیته اجرائیه مرکزی باینجا آمده ایم مسافر گفت شما سیمد و شش نفر که از اکناف جهان بمرکز اتحادیه آمده و در اینجا جمع شنیده اید آیا نمیدانید که کمیته اجرائیه مرکزی برای چه شما را باینجا دعوت کرده است ؟

رئیس گفت چرا .. ما باینجا آمده ایم که از مردی فوق العاده بزرگ و نیرومند استقبال کنیم و او را برهبری خود بپذیریم زیرا این مرد تصمیم دارد که شرق و غرب عالم را بوسیله آزادی و مساوات با هم متحد و بیکدیگر نزدیک نماید مسافر گفت آیا علامتی وجود دارد که شما بتوانید او را بشناسید ؟ رئیس گفت بلی مسافر گفت و آیا تو میتوانی این علامت را بشناسی ؟ .. رئیس گفت البته ، مسافر گفت آنها فقط تو این علامت را میشناسی و یا دیگران هم میشناسند ؟ رئیس گفت فقط من میشناسم مسافر گفت آیا این علامت را بدیگری بروز داده ای ؟ رئیس گفت بهیچوجه . مسافر با لحن آمرانه گفت اینك این علامت را بگو .. که دیگران هم اگر دیدند بتوانند او را بشناسند .

رئیس گفت این مرد روی سینه خود يك مدال الماس نصب کرده و روی این مدال علامت مخصوصی وجود دارد که غیر از من کسی نمیشناسد .

مسافر گفت این علامت چیست ؟ رئیس گفت روی مدال الماس سه حرف (لام-پ-دال) نقش شده است مسافر با سرعت دگمه های ردنکوت و نیم تنه خود را گشود و پیراهن سفید او نمایان کردید و همه دیدند که روی پیراهن وی يك مدال بزرگ الماس میدرخشد

و سه حرف (لام - پ - دال) با یاقوت روی آن نقش شده است .
 رئیس با حیرت و وحشت گفت همان است همان خود اوست ! و حضار که نیز آن
 علامت را دیدند با حیرت و تعجب گفتند همان کسی است که دنیا در انتظار او میباشد
 تا آزادی و مساوات را در جهان برقرار نماید ،
 در این موقع مسافر بالحنی آمرانه و مقرون بمباهات گفت اینک قبول می کنید که
 من کسی هستم که برومندتر از همه میباشم ؟
 سرها بعلامت خضوع و احترام خم شد و رئیس گفت بلی ای رهبر بزرگوار ، شما
 برتر از همه هستید و مدار انتظار صدور دستورهای شما میباشیم .

فصل سوم

(ل - پ - د) -

چند ثانیه سکوت برقرار شد و آنکاه مسافر گفت : آقایان شمشیر های بزرگ و سنگین را غلاف کنید زیرا دست های شما خسته میشود و در عوض گوش فرادارید و سخنان مرا بشنوید زیرا مطالب مختصری که بشما میگویم قابل شنیدن است .
همه شمشیرها را غلاف کردند و با دقتی زیاد تر گوش دادند و مسافر گفت :
آقایان ، سرچشمه رودهای بزرگ از قبیل رود نیل و رود کنگ و رود آمازون ، تقریباً مجهول است و کسی نمیداند که این رودها از کجا میآید ولی همه میدانند که کجا میروند ، من نیز نمیدانم که چگونه بوجود آمدم و کجا بوجود آمدم ولی میدانم که کجا باید بروم .

راجع به پدیده خود همینقدر میدانم که وقتی توانستم خود را بشناسم دیدم طفلی هستم که در باغ بزرگ سلیم مفتی بزرگ مکه مشغول گردش و بازی هستم
من تصور میکردم که سلیم ، مفتی شهر مکه پدر من است ولی او پدر من نبود زیرا اگر چه مرادوست میداشت و با محبت مرا مینگریست لیکن بمن احترام میکرد و شما میدانید که يك پسر بچه بطفل خود احترام نمیکند . هفته ای سه مرتبه يك پیروم برد دیگر که بسیار دانشمند و محترم بود بخانه مامی آمد و انواع دانستی ها را بهم میآموخت تعلیم او تنها علوم دنیوی نبود بلکه مرا از علوم بر خوردار میکرد که در دسترس همه کسی واقع نبوده این پیروم که هنوز زنده است و من فوق العاده او را گرامی میدانم لکه و مریی من بود و بنام (التوتان) خوانده میشود و سالهای عمر او خیلی زیادتر از سالخورده ترین اعضای این محفل است .

اظهارات مسافر که فصیح بود و با ژست های موقر ادا میگردد تأثیر بسزائی در حضار نمود و مسافر چنین سخن ادامه داد :

وقتی که من یسن پانزده سالگی رسیدم تمام علوم طبیعی را که محتوی اسرار طبیعت است میدانستم . مثلاً در گیاه شناسی متبحر بودم ولی نه آن گیاه شناسی ، که در عرف و اصطلاح مفداول است و بعضی خود را در آن علم بصیر میدانند در صورتیکه بیش از گیاهان حول و حوش خود چیزی را نمیشناسند مقصود من از گیاه شناسی این است که

بگویم درس پانزده سالگی شصت هزار خانوادگیاهان را که در روی زمین هستند میشناختم و نیز نسبت بگیاهانی که زیر آب دریا زندگی میکنند بصیرت داشتم و گاهی که معلم من دستش را روی سرم میگذاشت و چشمهای خود را به دیدگان من میدوخت و من تحت تأثیر نگاههای نافذ او بخواب میرفتم در حال خواب ۰۰ که خواب مغناطیسی بود دیدگان باطنی من گشوده میشد و انواع گیاهها و درختانی را که زیر دریا میرویند و هنوز چشم انسان با آنها نپوشیده مشاهده میکردم و نیز جانوران عجیب الخلقه و مہیبی که بین گیاهان مزبور حرکت می کردند و هنوز مردم خشکی از وجود آنها بی اطلاع هستند از مقابل چشم میگذاشتند .

سایر علوم طبیعی را نیز بهمین شکل، یعنی عمقی تحصیل کرده بودم و علاوه زبانهای مرده و زنده دنیا را آموختم و میتوانستم با سهولت کتیبه های قدیمی را که روی بناهای باستانی نقش شده است بخوانم و قادر بودم که بتمام السنه ای که از ژاپون تا بغازمازلان (واقع در امریکای جنوبی - مترجم) تکلم میکنند حرف بزنم در فلسفه و ادبیات و تاریخ نیز دارای اجتهاد شدم و از تواریخ و فلسفه ها و مکتبهای ادبی گذشته تا امروز چیزی باقی نماند که من ندانم .

در تحصیل علم طب، نه فقط نظرات طبی بقراط و جالینوس و ابن سینا و اطباء امروز را مطالعه کردم بلکه کوشیدم که علم طب و امزجه و طبایع را در خود طبیعت که بزرگترین و مفیدترین دانشکده ها است مطالعه نمایم .

لذا نائل با کشفیات طبی جالب توجهی شدم که شاید تا چندین قرن دیگر نوع بشر از آن بدون اطلاع باشد.

مثلا من میدانم که علت پیدایش امراض مبارت از جرثومه های کوچکی است که نه شکل و ندرت کم و دارند و نه بچشم هیچکس میرسند ولی نیروی بعضی از این جرثومه ها بقدری قوی است که می توانند در اندک مدت سکنه قاره ای را نابود نمایند و برعکس بعضی از آنها ممد سلامتی و نشاط موجود بشیه و فعالیت جسمانی میباشند .

امروز هنگامیکه باد از بالای سرم میگردد که بطرف مناطق دور دست برود، من میخوانم جرثومه های مزبور را بیاد بدهم و اگر جرثومه های خطرناک را بیاد دهم سکنه مناطقی که باد از آنجا میگذرد تلف خواهند شد و هر گاه نطفه های مفید را بیاد بسپارم در مناطق دور دست مردم خوش بینه و سالم خواهند شد و گاوها و گوسفندها از باد ترشیر خواهند داد و ما کیان بیشتر تخم خواهد گذارد .

زمنهای که نشان تحسین و تعجب بود از حضار برخاست ولی مردم مسافر با يك اشاره آنها را امر بسکوت داد و گفت :

با این مطالعات و تحصیلات بسن بیست سالگی رسیدم دیگر من روزها در باغ سلیم تفریح نمی کردم و اصلا میلی بگردش و تفریح نداشتم و تقریباً تمام اوقات روز من در خارج از

ژوزف بالسامو

شهر مکه میگذشت و در آنجا مشغول مطالعه و تفکر میشدم. یک روز که در مسکن خود نشسته بودم معلم من تبسم کنان و در حالیکه همیشه ای را در دست داشت وارد غار گسردید و گفت عشرات (معلم من همواره مرا بنام عشرات خطاب میکرد و میگوید) همانطوریکه مکرر بنو گفتم در دنیا هیچ چیز نمیبرد و هیچ چیز بوجود نمیآید و آنچه را که ما بصورت مرگ و زندگی مشاهده میکنیم جز تغییر صورت ظاهری موجودات چیزی نیست و در این جهان گهواره و گور باهم برابر و برادرند منتها انسان نمیتواند که ماهیت واقعی اشیا را ببیند و روزی که ماهیت اصلی اشیا را دید مانند خدا خواهد شد.

ولی من توانسته ام اکسیری را پیدا کنم که وقتی مینوشیم حجاب ظلمت را از مقابل چشم ما برطرف مینماید و ماهیت اشیا و احوال را همانطور که هست می بینیم و من دبروز مقداری از این اکسیر نوشیدم و امیدوارم روزی هم بیاید که بتوانم نوشاداری حیات را پیدا کنم و برای همیشه بر مرگ غلبه نمایم. ۰۰۰ اینک بیا ۰۰۰ و آنچه را که من دبروز نوشیدم و مقداری از آن در این شیخه مانده بنوش که تو هم بتوانی مثل من ماهیت اشیا را همانطوریکه هست مشاهده نمائی.

با اینکه من برای معلم خود خیلی قائل با احترام هستم وقتی که شیخه را از دستش گرفتم که مایع درون آن را بنوشم دستم میلرزید چون نمیدانستم که بعد از نوشیدن آن اکسیر، و بر طرف شدن حجاب ظلمت من چه خواهم دید و خیال میکنم که حضرت آدم نیز هنگامیکه میخواست در بهشت از میوه ممنوع تناول نماید همین حال را داشت.

وقتی که من محتوی شیخه را نوشیدم او شیخه را از دستم گرفت و گفت عشرات، حالا قدری استراحت کن.

من دراز کشیدم و چشمان خود را بر هم گذاختم اما خواب نمیبرد و در عوف نشسته و کیفیتی عجیب بمن دست داد.

بیان حالات نفسانی برای کسانی که آن احوال را ادراک نکرده اند قابل فهم نیست و من نمیتوانم بشما بگویم که در آن موقع چه تغییر جالب توجه در روح من پیدا شد. من خود را بقدری سبک میدیدم که بدون زحمت در آسمان پرواز می نمودم و چشمام من (و البته چشمان روح من) طوری بیناشده بود که در قفای دیوار سنگی و کلفت غار، همه چیز را مشاهده میکردم. اعصار گذشته، مانند تابلوهای نقاشی، که در یک نمایشگاه، در معرض تماشا گذاشته باشند از نظر من میگذشت و من خود و دیگران را در آن اعصار میدیدم و مشاهده میکردم که گاهی کودک و زمانی جوان و موقعی پیر هستم.

سی و دو دوره زندگی گذشته من، در قالبهای مختلف، با وضوح و بی هیچ ابهام، مقابل چشم من مجسم شده بود زیرا شما میدانید که روح، از جسمی بیجسم دیگر منتقل میشود و هرگز نمیتواند از بین نرود.

هنگامیکه انسان متولد میگردد با اولین نفسی که میکشد روحی که در جوهر هوا

وجود دارد وارد کالبد انسان میشود این روح که در کالبد نوزاد جامی گیزد معلق بکسی بوده که از این جهان رفته و منتظر است که در کالبد دیگر حلول نماید و گاه اتفاق می افتد که سالها و بلکه دهه ها سال و شاید یکی دو قرن میگذرد و برای روح فرصتی بدست نمیآید که در کالبد نوزادی حلول نماید .

روح من در ادوار گذشته، سی و دو مرتبه، از کالبدی بکالبد دیگر (جسم نوزاد) حلول کرده بود و من تمام وقایع زندگی آن سی و دو نفر را مشاهده میکردم و به خصوصیات روحی و اخلاقی آنها و قوفداشتم و این اطلاع و بصیرت ، بقدری زیاد و قوی بود که بین خود و آنها فرقی نمی گذاشتم و میدانستم که فی المثل اگر خاری بیای یکی از آنها فرو برود من درد آنرا احساس خواهم کرد .

خلاصه و قتیکه آن حال مخصوص و غیر قابل وصف زائل شد و من حال عادی را پیدا کردم دادم که از حیث معرفت بگذشته و طی ادوار تاریخی من موجودی خارق العاده شده ام .
 اظهارات مسافر، چنان در حضار اثر کرده بود که نه فقط کسی حرف نمیزد بلکه هیچکس حرکت نمیکرد، که میادا يك کلمه از این اظهارات شگفت انگیز را نشنود و با اینکه باور کردن این گفته ها مشکل بود، کلام مرد مسافر چنان نفوذ داشت که حضار را خواه ناخواه و ارار بقبول مینمود .

مسافر بسخن ادامه داد و گفت بعد از آنکه حس کردم دارای قدرت فوق العاده ای هستم مصمم شدم که آن قدرت را صرف سعادت نوع بشر که فوق العاده احتیاج برستگاری دارد بنمایم .

روز بعد (الغوتس) معلم من که از ما فی الضمیرم اطلاع داشت گفت فرزند اینک بیست سال است که از تولد تو میگذرد . بیست سال قبل از این مادرت بعد از وضع حمل زندگی را بدرود گفت و پدرت به علتی مخصوص نخواست که تورا نزد خود نگاه دارد و پرستاری و تربیت تورا بدیگران و از آن جمله به مفتی سلیم . . . و به من سپرد .

ولی اینک ما از اینجا عزیمت میکنیم و شروع بسفر مینمائیم و در این مسافرت ضمن دیدار آفاق و انفس . تو پدرت را خواهی دید و او تورا خواهد بوید ولی مشروط بر اینکه تجاهر کنی و باو پدر خطاب نکنی . سخنان معلم را قبول کردم و پس از آنکه با مفتی سلیم وداع کردیم با اتفاق العوتاس برای افتادیم و اول بمدینه رفتیم و در آنجا مردی باشکوه و تقریباً شصت ساله که والی شهر بود مراد را آغوش گرفت و از ضربان قلب خود فهمیدم که او باید پدر من باشد . پدرم بدون اینکه هویت خود را آشکار نماید هدایای گران بها بمن داد و بعد من و العوتاس از اردو دع کردیم و بطرف کنعان و سوریه و بین النهرین و عراق و ایران و هندوستان و چین عزیمت نمودیم و در بازگشت از چین و هندوستان ، وارد اروپا شدیم و سیاحت خود را در کشورهای آن که اطراف دریای مدیترانه واقع شده اند ادامه دادیم .

ولی در این جهانگردی طولانی من به اغلب نقاط که قدم میکشیدم میدیدم که آنجا را

زورق بالسامو

می‌شناسم و در زندگی‌های گذشته خود آن معالک را دیده‌ام و فقط وضع پوشیدن لباس و زبان و آداب و رسوم مردم کم و بیش تغییر کرده است .

تجربه بزرگی که در این جهانگردی پیدا کردم این بود که بهر منطقه که قدم می‌گذارم می‌توانستم وضع آنروز آنها را با اوضاع گذشته مقایسه کنم و میدیدم که بعضی از جماعات ترقی کرده دارای وضعی بهتر شده و برخی دیگر منحط گردیده رویه پستی رفته‌اند . برای من که سی و دو مرتبه، در کالبد سی و نفر قدم باین جهان گذاشته‌ام تطبیق وضع زندگی مردم هر کشور با ادوار گذشته آنها آسان بود و پیدا کردن علت ترقی یا انحطاط آنها، اشکال نداشت .

من میدیدم در هر مملکت که بر اثر ارشاد پیغمبران خدا، و یا بر اثر تعالیم عقلا و فلاسفه و متفکرین، مردم دارای آزادی شده‌اند و استبداد و دیکتاتوری در آنجا وجود ندارد و قانون و عدالت حکمفرما می‌کند، زندگی مردم خوب شده و فقر و فاقه از بین رفته و مردم از حیث خوراک و پوشاک و مسکن دغدغه ندارند، و هنگام پیروی و شکستگی دارای سرمایه و اندوخته‌ای هستند که بتوانند امرار معاش کنند و دست خساجت بسوی این و آن دراز نمایند .

و برعکس در هر مملکت که قانون و عدالت و آزادی نیست مردم به درج فقیرتر شده‌اند و گاهی در برخی از مناطق چنان فقر و تنگدستی، بر جامعه مسئولی گردیده که نژاد آنها بکلی از بین رفته و امروز اثری از آن وجود ندارد .

من فهمیدم که یک فرد یا جامعه بشری مانند طفل نوزادی است که محتاج به تربیت و راهنمایی می‌باشد ، و راهنمایان برد و قسم هستند بعضی از آنها پیغمبران خدا می‌باشند که از جانب خداوند برای رستگاری انسان می‌آیند و بعضی دیگر عقلا و متفکرین قوم‌اند که می‌توانند با نیروی معنوی خود هادی و معلم جامعه بشوند .

بعد از اخذ نتیجه بخود گفتم اینک که تودارای این قوت و بهیبت شده‌ای برای چه در صدد رهبری نوع بشر بر نمائی و چرا برای از بین بردن ظلم و اصول دیکتاتوری و برقراری عدالت و حکومت قانون و آزادی اقدام نمی‌کنی؟

اینک ای برادران که همه اعضای جمعیت (فراماسون) هستید و اینجا جمع شده‌اید ، بدانید که اجتماع امشب ما در اینجا فقط برای انجام تشریفات معمولی اتحادیه ما نیست بلکه من امشب بوسیله کمیته اجرائیه، از این جهت شمارا باینجا دعوت کردم که هدف و پرسنوب خود را که میدانم ایده آل نهائی این اتحادیه است بسمع شما برسانم و بگویم که روز قیام برای وصول به سر منزل مقصود فرا رسیده است .

ما باید بشرا از یوغ استبداد و ظلم نجات بدهیم، ما باید در جهان آزادی و عدالت و مساوات را برقرار نماییم، شمارا این جمعیت که اخوت و مساوات است باید بصورت عمل (نه با حرف) در جهان مجری شود و چون امروز ملت فرانسه، از حیث فرهنگ و استعدادی

که برای کسب آزادی دارد، مقدم بر سایر ملل جهان است باید نهضت خود را از فرانسه آغاز نمائیم .

نگاه کنید... در بین مسندهائی که در قسمت اول این مجمع گذاشته شده يك مکان خالی است و آن مکان رئیس (لژ) فرانسه میباشد که از حضور در این مجمع خودداری کرده و شاید احساس نموده که نمیتواند بیش از این در بین ما باشد و بهتملك واقعه ناگهانی او را از حضور در این مجلس مانع شده است و در هر حال بواسطه اهمیتی که فرانسه دارد، من خود ریاست لژ فرانسه را بر عهده میگیرم و آنجا میروم .

رئیس گفت آیا اطلاع دارید که اکنون اوضاع فرانسه چگونه است و چه وقایعی در آنجا اتفاق میافتد ؟

مسافر گفت بلی . . . در آن کشور پادشاهی زندگی می کند که عیاشی و ولخرجی مزاج او را خسته کرده و با اینکه خیلی مسن نیست بر اثر لهو و لعب و شهوت پرستی بیش از چند سال دیگر زنده نخواهد ماند و با مرک او پایه های تخت سلطنت فرانسه طوری متزلزل خواهد گردید که برای سرنگون شدن آماده میشود زیرا رژیم سلطنتی در فرانسه طوری فاسد شده که قابل دوام نیست و ما باید وسایل کار را طوری آماده کنیم که بعضی مردن این پادشاه اساس سلطنت را در فرانسه ویران نمائیم و همین که در فرانسه اساس سلطنت ویران گردید سایر حکومت های سلطنتی و مستبد اروپا بخودی خود از بین خواهد رفت زیرا سلطنت فرانسه، شالوده رژیم های سلطنتی اروپاست و با از بین رفتن آن، رژیم های سلطنتی دیگر نیز از بین میروند .

رئیس گفت ای رهبر بزرگ، آیا پیش بینی کرده اید که چگونه حکومت سلطنتی فرانسه از بین خواهد رفت؟ مسافر گفت بلی تمام جهات آنرا در مدنظر گرفته ام .

رئیس گفت ای رهبر بزرگ از حرفی که میخواهم بزنم معذرت میخواهم . . ما مردم کوه نشین سوئد عادت داریم که مانند بادی که در کوهستان می وزد و آب که از نهرهای کوهستان جاری است آزادانه صحبت کنیم و بهمین جهت میگویم ای رهبر بزرگ.. من تصور نمیکنم که پیش بینی شما راجع به سقوط رژیم سلطنتی فرانسه جامع عمل بپوشد زیرا در همین موقع در کشور مزبور يك واقعه بزرگ در شرف وقوع می باشد و آن وصلت دو خانواده سلطنتی اطریش و فرانسه است و شما میدانید که اینگونه وصلت ها باعث تقویت رژیم سلطنتی می شود و من که در اینجا حضور دارم هنگامیکه برای حضور در این مجمع مسافرت می کردم، به چشم خود دیدم که دختر امپراطور اطریش که سلاله هفده قیصر اطریش با اطریش و آلمان میباشد میرفت که با پسر پادشاه فرانسه که بازمانده شصت و يك پادشاه متوالی فرانسه است وصلت کنند و لذا عقیده دارم که پیش بینی آن رهبر بزرگ از لحاظ سقوط سلطنت فرانسه مصداق پیدا نخواهد نمود .

حاضرین که تا آن موقع تصور میکردند که بالای گفته رهبر بزرگ (یعنی مردم مسافر)

لعینوان حرفی زد با احترام، روی خود را بطرف رئیس برگردانند و مسافر گفت ،
ای برادر، خواهش میکنم به صحبت خود ادامه بده، و نظریه خود را روشن تر بیان کن،
زیرا اگر نظریه تود درست باشد آن را قبول می کنم و مطمئن باش که هرگز مصلحت نوع
بشر را مہمل نمی گذارم ، ولو برخلاف رأی و استنباط من باشد. ولو ثابت شود
من بد فهمیده ام .

رئیس که از این تشویق قوت قلب زیادتری پیدا کرده بود گفت ای رهبر بزرگ ، من
اثر مطالعات و تجربیات خود، با این نتیجه رسیده ام که روحیات و شخصیت هر کسی ، روی
قیافه وی ثبت گردیده، و مشخص هر نوع که باشد طرز فکر و ماهیت باطنی او از قیافه اش آشکار
می شود. اومی تواند بکوشد که قیافه خود را تغییر بدهد و مثلاً تبسم نماید تا محبت دیگران
را جلب کند، و خود را غیر از آنچه هست جلوه بدهد، ولی تبسم مزبور، کلیات قیافه او را
تغییر نمی دهد و در ماورای ظاهر سازی هویت اخلاقی و فطری او، همانطور که هست بنظر
مردم میرسد

مگر در دیده شده که جانوران درنده مانند شیر سر را بزمین می گذارند و اظهار فروتنی
میکنند و میخواهند محبت دیگران را جلب نمایند و ای هر کس که يك نظر به سرو صورت و
دندان و چنگال آنها بیندازد میفهمد که جانوری درنده است .

و هکذا دیده شده که دراز گوی با صدای گوش خراش خود میخواهد مرض وجود کند
و بالکدو جفتک دیگران را بترساند ولی هیچ کسی از آن صدا و جفتکها، نمی ترسد و میداند
که او برای اطاعت و بار کشی آفریده شده است .

از این مقدمه میخواهم این نتیجه را بکیرم که قیافه دوشیزه جوانی که اکنون برای
وصلت با ولیم پدرانسه بطرف پاریس می رود ها کی از نجات و نوع پروری و محبت و تصمیم
و عزم اوست و قیافه ولیم پدرانسه که باید شوهر او بشود آشکار میکند که جوانی مومن،
و معتقد با اصول دین است، و خون سرد (۱) و متین میباشد و ذوق اندک بینی، و دقت در جزئیات
را دارد و در زندگی میانه روی را می پسندد و از افراط و تفریط می پرهیزد .

این دختر و پسر جوان، بعد از مرگ لوتی پانزدهم که میگوئید بر اثر لہو و لہب ها قیل
از وقت شکسته شده، ملکه و پادشاه آینده فرانسه خواهند بود، و بطور ممکن است که ملت
فرانسه این شاه و ملکه را که هر دو مصف به خصائل پسندیده هستند دوست نداشته باشد.
چطور ممکن است که ملت فرانسه، که اصلاحش دوست است، و سلطنت سه پادشاه
ایله و ظالم و فاسق و فاجر را به عشق اینکه روزی (هائری چهارم) پادشاه عادل فرانسه، بر او
حکومت میکرد تحمل می نماید . . . چگونه این ملت که همواره بدی سلاطین را فراموش

۱ - کلمه (خون سرد) و (خون سردی) در زبان فارسی فصیح نیست ولی چون خیلی

می نماید، و فقط نیکی های آنان را به خاطر دارد... حاضر است که وسائل محو سلطنت این پسر و دختر جوان را فراهم کند و از رژیم سلطنتی چشم پبوشد، خاصه آنکه، این دو جوان بعد از پادشاه فاسد و منفوری مثل لوئی پانزدهم زمام امور را بدست خواهند گرفت و عدالت و رأفت و ملت نوازی آنها برجسته تر جلوه خواهد کرد. من که عقیده ام بکلی بر خلاف شماس تو فکر میکنم که ملت فرانسه از جان و دل پادشاه و ملکه جوان خود را، بعد از لوئی پانزدهم دوست خواهد داشت، و مرگ لوئی پانزدهم پایه های سریر سلطنت فرانسه را متزلزل نخواهد نمود بلکه برعکس موجبات استحکام و دوام سلطنت را فراهم خواهد کرد و هر زحمتی که ما برای سرنگون کردن اساس سلطنت فرانسه بکشیم بی فایده خواهد شد.

بعد از این سخنان، رئیس گفتار خود را تمام کرد و سر فرود آورد و زمزمه تحسین از حضار برخاست.

مردی که بعنوان (رهبر بزرگ) طرف خطاب قرار میگرفت در جواب گفت اگر شما قیافه شناس هستی دور حیات و صفات مردم را از قیافه آنها تمیز میدهید من آینده شناس هستم و با معلومات و مخصوصاً با مکاشفات خود میتوانم به حوادث آینده پی ببرم. ماری آنتوانت دختر امپراطور اتریش که اینک برای وصلت با ولیعهد فرانسه هازم پاریس است زن با اراده ایست ولی همین اراده سبب فتنای او خواهد گردید زیرا در مقابل ما پایداری خواهد کرد و در نتیجه کشته میشود. شوهرش لوئی مردی با عاطفه و رحیم است و همین رحم و عاطفه سبب خواهد شد که ما بر او غلبه کنیم و وی را از بین ببریم.

امروز این دختر و پسر بهم علاقه دارند ولی ما باید کاری بکنیم که آنها از یکدیگر بدشان بیاید و بلکه با هم دشمن شوند و امیدواریم که تا یکسال دیگر بتوانیم وسائل تیره کردن روابط این زن و دودوهر را فراهم نمائیم.

مجدد میگویم که من از آتیه خیر دارم و میدانم که پیروزی با ما است و بشما قول میدهم که بعد از بیست سال رژیم سلطنتی استبدادی در فرانسه سرنگون خواهد شد.

از شنیدن جمله اخیر همه ای از حضار حیرت زده گفتند آیا بیست سال طول می کشد تا حکومت استبدادی در فرانسه سرنگون گردد... این مدت خیلی طولانی است.

مسافر گفت در نظر اشخاصی که تصور میکنند که یک رژیم و اسلوب حکومت را با قتل یک نفر میتوان از بین برد البته طولانی است ولی در نظر آنها نیکه واقف به ریشه های عمیق یک رژیم حکومتی (از هر نوع) هستند طولانی نمی باشد.

باید بملت فرانسه فهماند که یکفردهای بیچوجه از یک پادشاه یا یک کار دینال کمتر نیست و مشیت خداوند و جهان من الوجوه در قدرت سلاطین و اشراف و مالکین بزرگ و کشیش ها اثر ندارد و خداوند هرگز نخواسته است و نمیخواهد که اکثریت گان او دچار ظلم باهند و فقط ممدودی از قدرت و مواجب زندگی برخوردار شوند.

اینک من برای از بین بردن قدرت و نفوذ اشراف و کشیش ها و درباریان، و خلاصه برای

ژوزف بالسامو

مساوی کردن تمام طبقات ملت، از شما بیست سال وقت میخواهم و شما میگوئید که زیاد است در صورتی که مدت بیست سال در زندگی يك ملت بیست روز نیست و شاید کمتر باشد. یکمتر به دیگر، طالارا از مزمنه تحسین و تصدیق حاضرین پر شد و همه متوجه شدند که رهبر بزرگ، درست میگوید و تغییر رژیم حکومت و مساوات طبقاتی در فرانسه، کاریک روز و دوروز نیست.

(رهبر بزرگ) لحظه ای از این پیروزی رضایت خاطر حاصل کرد و چون دید که نظریه او مورد قبول همه واقع گردیده گفت:

ای برادران، اینک که من تصمیم گرفته ام شروع بحمله مستقیم نمایم و اساس سلطنت استبدادی را در فرانسه سرنگون کنم و یقین دارم که ایده آل همه شما که عضو اتحادیه فراماسون هستید همین است بگوئید که شما چه خواهید کرد و چه کمکی برای عملی کردن این ایده آل خواهید نمود؟

بعد از این حرف چنان سکوت بر حضار مستولی گردید که اگر کسی از خارج وارد آن جمع میشد و آن کفن پوشان بیحرکت و ساکت را میدید از فرط بیم می لرزید.

پیشوایان ششگانه آهسته از دیگران جدا شدند و قدری نجوی کردند و بطرف (رهبر بزرگ) آمدند و کسی که از آهاز این سرگذشت بعنوان رئیس بخوانندگان معرفی گردیده گفت:

من نماینده ممالک سوئد هستم و برای سرنگون کردن حکومت مطلقه در سوئد قول میدهم که ممالک چین سوئد را و اداریه قیام نمایم و یکصد هزار (اکو) پول نقد میدهم (۱) رهبر بزرگ کاغذی از جیب بیرون آورد و میزان کمک رئیس را یادداشت نمود و دیگری که در طرف چپ رهبر ایستاده بود گفت من نماینده اسکاتلند و ایرلند هستم و شما میدانید که این کشور دارای مردم فقیر است و با این وصف من قول میدهم که هر سال سه هزار مرد جنگی و سه هزار (کورون) پول برای عملی کردن این ایده آل فراهم کنم.

رهبر بزرگ این راهم یادداشت کرد و بعد خطاب به سوم شخص (از پیشوایان ششگانه) گفت شما چه میدید؟

او گفت من از آمریکا آمده ام و در مملکت ما هر کس که زنده است و خونی در بدن دارد خواهان آزادی و مساوات میباشد و مانه فقط جان و مال بلکه سنگ و چوب کشور خودمان را حاضریم در راه بدست آوردن آزادی و مساوات قدا نمائیم. ما تاجان داریم جاز و مال خود را در راه این منظور قربانی خواهیم کرد لیکن متأسفانه امروز در آمریکا، مردم در ولایاتی زندگی میکنند که هر يك از آنها از دیگری مجزی است و همین تجزیه سبب گردیده که مردم دچار غوغا استبداد و استعمار باشند.

مردم آمریکا، اکنون شبیه بحلقه های زنجیری هستند که هر يك در نقطه ای افتاده

است ولی اگر این حلقه‌ها بهم متصل گردند زنجیر محکمی را تشکیل خواهند داد که گسستی نیست و فقط اتصال دو حلقه از آنها کفایت می‌نماید که سایر حلقات بدان متصل گردند و زنجیر واحدی را بوجود بیاورند و شما ای رئیس رهبر بزرگ، که میخواهید آزادی و مساوات در دنیا برقرار کنید و از فرانسه شروع نمائید خوب است که از ما آواز کنید و ما را از یوغ استعمار و استبداد اجنبی نجات بدهید.

رهبر بزرگ گفت همین طور عمل خواهیم کرد و همان‌نیز آزاد خواهید گردید یعنی آزادی شما از یوغ استعمار میانه‌ی با آزادی ملت فرانسه ندارد و من خواهم کوشید که ملت فرانسه در این راه بشما مساعدت نماید، خداوند تبارک و تعالی، در تمام ادیان فرموده است (بیکدیگر کمک کنید تا خداوند بشما کمک کند) و کمک فرانسه بشما سبب خواهد گردید که خداوند نیز بملت فرانسه کمک نماید.

آنگاه مردم مسافر بطرف نماینده کشور (سوئیس) روی نمود و گفت شما چه خواهید داد؟ او گفت ای رهبر بزرگ من نمیتوانم وعده‌ای بشما بدهم زیرا اگر وعده بدهم از عهدہ بر نخواهم آمد. ملت سوئیس از ازمته قدیم متحد سلاطین فرانسه بوده اند و سر بازان مملکت ما پیوسته برای سلاطین فرانسه می‌جنگیده اند و اینک هم حاضرند که خون خود را در راه سلاطین فرانسه فدا نمایند و آنها در قبال این فداکاری مبلغ مختصری به سر بازان مزدور سوئیس مزد میدادند و میدهند و تصور میکنند که با این مبلغ ناچیز، جبران فداکاری آنها را کرده‌اند.

نماینده سوئیس بعد از قدری سکوت اضافه کرد: ای رهبر بزرگ این اولین رتبه است که من شرمگین هستم که چرا جزو ملت سوئیس میباشم و نمیتوانم برای اجرای هدف بزرگ شما، بسهم خود کمک کنم.

رهبر گفت شرمگین نباشید... بلکه برعکس مباحثات کنید زیرا من مردان راستگو و صحیحی را که حاضر نیستند دروغ گویند و وعده‌ای بیش از میزان توانائی خود بدهند دوست میدارم و سر بازان مزدور سوئیس اعم از این که موافق و یا مخالف ما باشند ما بالاخره پیروز خواهیم گردید.

آنگاه مردم مسافر نماینده کشور اسپانیا را مخاطب ساخت و گفت شما چه کمکی خواهید کرد؟

نماینده اسپانیا گفت ای رهبر بزرگ ما مردم اسپانیا افرادی فقیر هستیم و زور و ستم نداریم و متأسفانه برخلاف ملل فقیر دیگر که اقلا دارای جد و جهد می باشند، سکنه اسپانیا تنبل هستند، و من نخواهم کوشش و بذل مساعدی کنند که شاید وضع زندگی آنها بهتر شود مع الوصف من حاضریم که سه هزار نفر از افراد ملت خود را در اختیار شما بگذارم که بر حسب دستور شما جانفشانی نمایند.

مسافر گفت خیلی خوب... و بعد نماینده روسیه و لهستان را طرف خطاب قرار داد و

گفت شما چه می‌دهید؟

نماینده روسیه ولهستان گفت سکنه روسیه ولهستان بر دو طبقه می‌باشند، طبقه اول ثروت دارند ولی ناراضی هستند و طبقه دوم هیچ چیز ندارند و حتی نمی‌توانند اظهار عدم رضایت کنند.

این طبقه عبارت از روستائیان می‌باشند که باید در تمام عمر برای آرباب و مالکین زحمت بکشند و حتی اختیار جان خود را ندارند زیرا مانند گاو و گوسفند جز امثال مالکین بشمار می‌آیند و نمی‌توانند با اراده خود به سفر بروند و یا در جنگی شرکت نمایند.

بنابر این من نمی‌توانم بگویم که از افراد این طبقه چه روم و بدبخت برای می‌بارزد و جانفشانی استفاده خواهیم کرد زیرا اختیار جان آن‌ها با آرباب و مالکین است لیکن می‌توانم جمعی از ثروتمندان را وادارم که هر یک در سال بیست (لوتی) بپردازند و گمان می‌کنم که حداقل سالی سه هزار نفر این مبلغ را خواهند پرداخت.

رهبر بزرگ این مبلغ را نیز روی کاغذ یادداشت کرد و سپس گفت: وقت ضیق است، و من فرصت ندارم که بایکایک شما صحبت کنم و بدانم که هر یک تا چه اندازه می‌توانید برای انجام منظور ما کمک نمائید.

ولی لایبهر طبق دستور می‌گفت که شما داده اند قبل از حضور در این جلسه قلم و کاغذ با خود آورده اید؟

همه گفتند بلی... مردم مسافر گفت هر کس باید نمره خود را در اتحادیه فراماسون روی کاغذ بنویسد و کمکی را هم که تمهید می‌نماید ثبت و بمن تسلیم کند که من بدانم هر عضو تا چه اندازه کمک خواهد کرد.

این دستور با سرعت بموقع اجری گذاشته شد و حضار کاغذهایی را که نوشته بودند بر هر کس تقدیم نمودند و او گفت اینک همه باید بدانید که شمار ما، که باید عملی شود سه حرف است که شما آن را روی سینه من دیدید و بدان وسیله مرا شناختید. هر یک از شما که در اینجا حضور دارید و از اعضای برجسته (فراماسون) می‌باشید این سه حرف را همواره بخاطر بیاورید و برای عملی شدن آن بکوشید.

در این موقع رهبر بزرگ با صدائی بلندتر گفت همه باید بدانید که از این ساعت شمار ماورفقای ماو آن‌هاییکه بعد بنهضت ما خواهند پیوست این است: (لیلیا- پدی- بوس- دس- ترو) که حروف الیه آن (ل- پ- د) است (۱)

۱- این سه کلمه لاتینی است و این معنی را می‌دهد: (چیزی که گل‌زنیق مظهر آن است باید نا بود گردد) و مقصود از گل‌زنیق پرچم سلاطین فرانسه است زیرا قبل از انقلاب فرانسه پرچم سلاطین که پرچم رسمی مملکت نیز محسوب میشد پارچه‌ای سفید رنگ بود که گل‌های زنیق را در فواصل منظم روی آن نقش کرده بودند و خلاصه معنای مجازی این سه کلمه لاتینی این است که سلطنت فرانسه باید منحل شود.

(مترجم)

صدای هذبله در طالاری پیچید و تامدت نیم دقیقه حضار بمناسبت شنیدن این شمار ابراز احساسات میکردند اما رهبر بزرگ، با يك اشاره آنها را ساکت کرد و گفت: طلوع صبح نزدیک است و ما باید از هم جدا شویم و قبل از اینکه هوا روشن گردد از کوه پائین برویم وقت کنید که همه از یک طرف بروید که مبادا توجه مردم این حدود جلب گردد و همینکه به پائین کوه رسیدید بعضی از راه رودخانه و برخی از راه جنگل مراجعت نمایند و عجله کنید که قبل از طلوع صبح از این حدود دور باشید. اینک خدا حافظ و خداوند یار و مددکار همگی باد... و این راهم بدانید که ما يك مرتبه دیگر در همین نقطه اجتماع خواهیم کرد ولی آن در زمانی است که شاهد پیروزی را در آغوش گرفته به مقصود رسیده ایم.

بر طبق مقررات اتحادیه فراماسون اول اعضای مادون و آنگاه اعضای مافوق و سپس پیشوایان، یکایک مقابل رهبر بزرگ تعظیم کردند و وارد دهلیزهائی که از اینجا خارج گردیده بودند شدند و آخرین کسی که وارد دهلیز میشد در را روی خود میانداخت. هنگامی که پیشوایان خدا حافظی می کردند رهبر بزرگ به نمایندنده روسیه اشاره نمود که توقف کند و بعد از اینکه طالار بکلی خنالی گردید و غیر از رهبر بزرگ و نمایندنده روسیه کسی باقی نماند مرد مسافر خطاب باو گفت ای (سیفور) که بنمایند کی فراماسون های روسیه لهستان در اینجا حضور بهم رسانیدی و وعده دادی که هر سال سه هزار نفر را واداری که هر يك بیست لوتی طلا به ما کمک نمایند... تو تا یکماه دیگر بهما خیانت خواهی کرد و تا يك ماه بعد بگفاره این خیانت به قتل خواهی رسید.

(سیفور) که نام نمایندنده روسیه و لهستان بود بر خود لرزید و بر زمین افتاد و سر را بر سنگ کف طالار نهاد ولی رهبر بزرگ با يك زد برخیز... و از اینجا خارج شو و نماینده روسیه لرزان از جا برخاست و با قدم های متزلزل بطرف یکی از دخمه هارفت و ناپدید شد. وقتی که مردم مسافر، تنها ماند، نظری باطراف طالار انداخت و کاهذهائی را که باو تقدیم کرده بودند با دقت جمع آوری کرد و به شکل يك بسته در جیب پهل (ردنکوت) خود جاداد و د کمه های آنرا انداخت و از در بزرگ طالار (نه از راه دخمه ها) خارج گردید و بعد از عبور از دالانها، در بزرگ قلمه بروی او باز شد و رهبر بزرگ قدم به خارج گذاشت.

با اینکه هوا تاریک بود و بر خلاف موقع آمدن در اهنمائی وجود نداشت که او را هدایت نماید، در تاریکی راه خود را پیدا می کرد، تا بجائی رسید که فهمید اسب او باید در آن نزدیکی باشد و صفیری زد و بی درنگ از دور شبیه (جرید) بگوشش رسید و آن اسب اصیل همی در تاریکی، مانند سگی فرمانبردار، خود را بساحیش رسانید و مردم مسافر به یکی روی اسب قرا گرفت و اسب با قدم های سریع وارد جاده شد و بزودی را کب و مز کوب در تاریکی جنگل از نظر ناپدید گردیدند.

فصل چهارم

رنگبار و صاعقه

پستی روز بعد از واقعه‌ای که شرحش در فصل سابق گذشت يك کالسکه که بچهارامپ پستی بسته شده بود و دو نفر شاگرد چابار آن را میراندند از قصبه موسوم به (بون موسون) واقع در فرانسه خارج گردید و روی جاده برآماده داد.

کالسکه مزبور در قصبه (بون موسون) بیش از چند دقیقه، برای عوض کردن اسب توقف نکرد، و با اینکه خانم مهمانخانه‌چی که صاحب مهمانخانه قصبه بود اصرار داشت که مسافرین کالسکه را نگاه دارد کالسکه توقف نکرد و به محض این که اسب عوض شد راه افتاد.

ولی همین چند دقیقه توقف، کفایت کرد که عده‌ای از اطفال و زن‌ها و پیر مردهای قصبه، که از کوجه عبور میکردند، اطراف آن کالسکه جمع شوند و از مشاهده آن حیرت نمایند. زیرا مردم قصبه، تا آن تاریخ چنان کالسکه‌ای ندیده بودند و چرخهائی به بلندی و قطر کالسکه مزبور بنظرشان نرسیده بود.

ما تصور میکنیم که اگر خوانندگان عزیز ما هم آن کالسکه را مشاهده میکردند، اگر چیزی نمی‌گفتند، نمیتوانستند که باطناً از اظهار حیرت خودداری کنند و چون آن کالسکه را ندیده‌اند اجازه میخواهیم که وضع آنرا بنظرشان برسانیم.

اطاق کالسکه مزبور طوری بود که بنظر مضاعف می‌آمد و هر کس که آن را میدید میفهمید که بجای يك اطاق دو اطاق دارد که یکی را در جلوی دیگری تعبیه کرده‌اند. با این تفاوت که اطاق عقبی، خیلی بزرگتر از اطاق مقدم بود.

دو پنجره (نه درچه) از اطاق عقب با اطاق جلو متصل میگردد بطوریکه از بیرون، مردم نمیتوانستند آن پنجره‌ها را ببینند و روی آنها پرده‌ای از قهوه سفید آویخته شده بود و اگر هر یک از آن دو پنجره را می‌گشودند ممکن بود با کسی که در آن اطاق عقب کالسکه است از اطاق جلو صحبت کنند.

علاوه بر این دو پنجره، اطاق مزبور دارای يك در پیچ هم بود که آنرا در سقف جاده بودند و اگر آنرا می‌گشودند هوا از بالا داخل و خارج میشد و زائداست که بگوئیم مردم از خارج آن در پیچ را نمیدیدند.

دیگر از خصوصیات اطلاق عقب کالسکه این بود که يك لوله، بار تقاع نیم متر (تقریباً) از آن خارج میشود و هنگامیکه کالسکه حرکت میکرد دود آبی رنگی از آن لوله خارج میگردد و در تقای کالسکه، به تبعیت از امواج هوا، که بر اثر حرکت کالسکه بوجود میآید، متفرق میگردد.

امروز اگر کسی این کالسکه را ببیند، تصور میکند که باز یکی از مخترعین بوسیله بخار در صد برابر آمده که کالسکه ای را به حرکت در آورد و از بیم آنکه میادامه این بخار معیوب شود و از کار بیفتد، ویا برای اینکه زورهای این بخار را تقویت نماید، چهار اسب هم به کالسکه بسته است ولی در آن دوره کسی باین فکر نمیافتاد زیرا هنوز مخترعین، به نیروی بخار پی نبرده بودند و اگر هم چیزی از آن میدانستند همه مردم از این اختراع اطلاع نداشتند.

غیر از چهار اسب چاپاری، که کالسکه را میکشیدند يك اسب زیبا با اساقهای ظریف و سینه پهن و سر کوچک که دارای تمام مختصات اسبهای عربی بود از عقب کالسکه میآمد یعنی آنرا يدك بسته بودند.

و نظر به اینکه اسب عربی مزبور زین داشت معلوم میشد که گاهی از اوقات شخص، یا یکی از اشخاصی که در آن کالسکه عجیب است، از آن خارج میشد و سوار اسب میگردد و در کنار کالسکه اسب می تاخت و یا از آن جلو میافتاد.

در قصبه (بون موسون) وقتی که اسبها را تجدید کردند و چهار اسب جدید به کالسکه بستند. دست سفیدی از درون کالسکه (یعنی از اطاق جلوی کالسکه) بیرون آمد. و انعامی به شاگردهای چاپار پرداخت و شاگرد چاپاری که انعام را دریافت کرده بود از طرف خود و بنیابت همقطارش گفت آقا متشکرم.

و صاحب آن دست، که سورتش دیده نمیشد (زیرا يك پرده چرمی جلوی درجه کالسکه آویخته شده بود) بزبان آلمانی گفت عجله کنید، با سرعت بروید. شاگردهای چاپار که دوفر بودند مثل کارکنان کنونی بنگاههای حمل و نقل تقریباً تمام آلمان را میدانستند و بلاخص در زبان آلمانی تسلط داشتند زیرا در آن دوره، زبان آلمانی در مشرق فرانسه و نزدیک رودخانه رن، مانند زبان فرانسوی، يك زبان متداول محسوب میگردد.

دیگر اینکه صدای موسیقی سکه های پول، زبانی است که هر شاگرد چاپاری آن را می فهمد و لواطیکه بزبان مسافر آشنا نباشد.

لذا فوراً یکی از شاگردها جلوی کالسکه نشست و مهارها را بدست گرفت و شاگرد دیگر روی یکی از دو اسب جلو قرار گرفت و کالسکه با نیروی چهار اسب تازه نفس به حرکت درآمد.

رانندگان تا توانستند اسبها را با سرعت رانند، ولی بعد از این که دیدند که خستگی بازوهای آنها بقدری است که دیگر نمیتوانند اسبها را اودار به چهار نعل کنند

ژوزی بالسامو

به حرکت پورتمه اکتفا نمودند و با این حرکت کالسکه می توانست سامعی دو فرسخ و ویم یا سه فرسخ طی طریق کند .

ساعت هفت بعد از ظهر يك مرتبه دیگر اسبهای کالسکه عوض شد و همان دست سفید رنگ از پشت پرده چرمی بیرون آمد و انعامی به شاگردهای چاپار داد و با همان زبان گفت عجله کنید . با سرعت بروید و واضح است که در آن جامه مثل چاپارخانه (پون موسون) حسی کنجکاوی سکنه محلی را تحریک کرد .

بعد از چاپارخانه مزبور جاده بطرف بالا رفت و جاده کوهستانی شروع شد و با این که صاحب دست سفید، دستور داده بود که با سرعت بروید ، اسبها نمیتوانستند در سر بالائی با حرکت پورتمه طی طریق نمایند، و ناچار با قدم بالا می رفتند .

وقتی که سر بالائی طی شد و به قله آن رسیدند رانندگان اسبها را نگاه داشتند که نفسی تازه کنند در این هنگام پرده چرمی قدری عقب رفت تا شخص یا اشخاصی که درون کالسکه هستند بتوانند منظره کوهستانی را تماشا کنند .

هوا که تا آن موقع صاف و آرام بود تغییر می یافت، و ابر سفید رنگی از طرف جنوب با سرعت پیش می آمد و گوئی که با کالسکه مسابقه گذاشته بود و میخواست قبل از آن به قصبه (بارلودوک) که قرار بود مسافر، یا مسافرین کالسکه، شب در آن بیتوته کنند برسد . بعد از اینکه اسبها نفس تازه کردند کالسکه پراه افتاد ولی جاده که تا آن موقع سر بالائی بود سراسیمه شد .

يك طرف جاده کوه سر با آسمان کشیده بود و در طرف دیگر، بزه همیقی بنظر می رسید، که رود معروف (موز) در قمر دره مار پیچ، بطرف شمال می رفت و يك بی احتیاطی کوچک ، امکان داشت که کالسکه را به قمر دره سرتگون نماید .

لذا بجای حرکت پورتمه، با قدم های آهسته، پراه افتادند .

ابر سفید رنگی که از جنوب می آمد با تاریکی هوا وسعت می گرفت و هر چه هوا تاریک تر میشد ابر مزبور فضای بیشتری از آسمان را می پوشانید و بزمین نزدیکتر میگردید . با این که باد نمیوزید، برگ درختها در روشنائی قلیلی که هنوز باقی مانده بود تکان می خوردند .

ناگهان بوقی در آسمان جستن کرد و آسمان را به قطعات لوزی شکل سفید رنگ و آتشین منقسم نمود و يك لحظه بعد رعدی سهمگین بصدا در آمد و از صدای رعد نه فقط درختهای که در کوهستان دروئیده بود لرزید بلکه کوه نیز از پایه متزلزل گردید .

کالسکه کماکان حرکت می کرد و از لوله دود اطاق عقبی کالسکه نیز دود خارج میشد با این تفاوت که دود خیلی بزرگ روز میدل به دودی نارنجی رنگ شده بود .

يك تفسیری دیگر هم در اطاق عقب کالسکه ظاهر شد و آن این که در پیچه ای که بطرف خارج (از راه سقف) باز میشد و شیشه کلفتی داشت سرخ رنگ گردیده و معلوم بود کسی که درون

آن اطلاق است چراغی روشن کرده که هنگام شب بتواند اطراف را ببیند.
 هنوز جاده سراسیمب به جاهای تند و تیز نرسیده بود که يك مرتبه ديگر غرش رعد
 کوهسار را بارتعاش در آورد و همانوقت باران آغاز کردید .
 اول قطرات درخت و متفرق از آسان فرو میریخت ولی بعد باران شدت کرد و
 چنان با سرعت و بطریقی متراکم میبارید که گویی ریشه های بهم پیوسته است که مانند
 ناوکه های تیز فرو میریزد .

دو نفر راننده کالسکه قدری باهم صحبت کردند و گویا مشورت می نمودند که توقف
 کنند

بلافاصله صدای رسنا و آمرانه ای از اطلاق جلوی کالسکه بلند شد و این مرتبه بزبان
 فرانسوی فصیح گفت چه میکنید ؟

یکی از رانندگان گفت ما فکر میکنیم که آیا باید جلو برویم یا نه ؟ صاحب صدا
 گفت شما نباید در این خصوص فکر کنید زیرا اخذ تصمیم راجع باین موضوع با من
 است براه بیفتید .

این کلمات طوری آمرانه ادا میشد که رانندگان ناچار شدند اطاعت کنند و
 کالسکه براه افتاد و پرده چرمی که يك لحظه عقب رفته بود تا صاحب صدا با رانندگان
 صحبت کند بجای خود آمد .

اما بر اثر ریزش باران ، زمین طوری مرطوب و لغزنده شد که اسبها ديگر نمیتوانستند
 جلو بروند و راننده ای که جلوی کالسکه نشسته بود گفت آقا . . . در این هوا نمیتوان
 جلوتر رفت .

صاحب صدائی که گفتیم لحن آمرانه داشت پرسید برای چه ، راننده جواب داد برای
 اینکه زمین لغزنده شده و سم اسبها روی جاده میلغزد و اسبها میعرسند جلو بروند .
 صاحب صدا گفت از اینجا تا منزل چقدر راه داریم ؟ راننده گفت نزدیک چهار فرسخ . .
 صاحب صدا پرده چرمی را عقب زد و دست خود را بطرف راننده دراز کرد که چیزی باو
 بدهد و گفت حال که سم اسبها میلغزد باید به آنها نعلهایی از نقره ببندی که بتواند
 بدون لغزش حرکت کنند .

راننده روی خود را برگردانید و چهار عدد سکه بزرگ نقره که هر يك باندازه يك
 نعل اسب بود از صاحب صدا گرفت و بدون اینکه سکه ها را مشاهده کند دانست که هر
 سکه ای هشت لپور (۱) است و تشکر کنان پول را در جیب خود گذاشت .

راننده ديگر که گفتیم روی یکی از اسبهای جلو سوار شده بود وقتی که صدای لالت
 بخش سکه های بزرگ نقره را شنید بر فوق خود گفت آقا چه فرمایشی داشتند ؟
 راننده اول گفت آقا میفرمایند که توقف ممنوع است و باید حرکت کنیم .

ژوزف بالسامو

کالسکه چی این جمله را طوری ادا کرد که میخواست بگوید دستور آقا قابل اجری نیست و صاحب صدای آمرانه متوجه لحن گفته کالسکه چی شد و گفت: مگر باز هم تر دیدید ارباب؟
راننده گفت نه آقا... ما با کمال میل حاضریم که امر آقا را به موقع اجرا بکنیم...
ولی ملاحظه کنید... اسپها تکان نمیخورند و جلو نمیروند.

مسافر گفت پس شلاق برای چه ساخته شده و چرا از شلاق استفاده نمی کنی که اسپها را بحرکت در آوری؟

راننده گفت آقا من هر چه شلاق زده ام بی فایده شد و اگر استخوان اسپها هم بشکنیم نمیتوانند حرکت کنند...
در این موقع يك برق حیره کننده با رهدی مخوف درخشید و بعدا درآمد و صدای

رعد بقدری شدید بود که کالسکه در سراسیمگی لرزید و چرخهای آن راه افتاد و کالسکه چی بانگ زد خداها بفریاد برس کالسکه بخودی خود راه افتاد و تا پنج دقیقه دیگر همه پرت می شویم.

در واقع کالسکه بزرگ و سنگین وقتی که بحرکت درآمد روی اسپها فشار آورد و چون اسپها بواسطه لغزندگی زمین نمیتوانستند خود را نگهدارند خواه ناخواه بحرکت درآمدند و بزحمت قوه ثقل لحظه به لحظه حرکت کالسکه سریع تر میکردید و اسپها که بر اثر فشار کالسکه احساس درد می کردند به چهارنعل درآمدند.

این دفعه فقط صدای مسافر شنیده نشد بلکه خود اوسرش را از کالسکه بیرون آورد و گفت چه میکنی؟.. مگر خیال داری که همه ما را بقتل برسانی؟.. اسپها را بطرف چپ برگردان...
بومیکویم بطرف چپ و بطرف کوه برگردان.

راننده که از فرط وحشت نمیدانست چگونه جواب بدهد گفت آقا من هم همین کار را میخواهم بکنم ولی اسپها از فرمان اطاعت نمی کنند...

برای اولین مرتبه صدای زنی از درون کالسکه شنیده شد و بایم واضطراب میگفت
ژوزف... ژوزف... الان همه کشته میشویم... الان همه پرت میشویم... یا حضرت
مریم بفریاد برس!

التماس و استغاثه آن زن بدون جهت نبود چون هر چه کالسکه در جاده سراسیمه جلوتر میرفت بیشتر به پرتگاه واقع در طرف راست نزدیک میگروید و وقتی از درون کالسکه نگاه میکردند مثل این بود که اسب طرف راست و جلو... روی دره آویزان است.
هنوز اسب به لب پرتگاه نرسیده بود ولی اگر چرخهای کالسکه چند دور دیگر گردش میکرد اسبها و رانندگان و کالسکه و مسافری همه به قمر دره پرتاب می شدند و از آنها چیزی باقی نمی ماند.

این هنگام مسافری که بنام (ژوزف) از طرف آن زن مورد خطاب قرار گرفته بود از کالسکه بیرون جست و راننده را مانند اینک یک کیسه گاه است از جا بلند نمود و به طرف

چپ یعنی سمت کوه انداخت بطوریکه راننده روی زمین قرار گرفت .
و بجای اینکه جلوی کالسکه بنشیند روی یکی از دو اسب ردیف عقب جا گرفت و
مهارها را جمع آوری نمود و به شاگرد چاباری که روی یکی از اسبهای جلونشسته بود بانگ
زد بطرف چپ . اسبها را بطرف چپ برگردان . و گرنه مغز تو را با طپانچه متلاشی
خواهم کرد .

این تهدید طوری مخوف بود که شاگرد چهار با تمام قوت روی مهارها فشار آورد
خاصه آنکه فریاد رقیق بدبخت خود در اهنگامیکه به هوا پرتاب شد شنید و دانست که تهدید
مسافر، حقیقت دارد .

فشار شاگرد چابار و زور مسافر و نهیب هولناک (ژوزف) اسبها را از لب پرتگاه بوسط
جاده آورد و همیکنکه خطر سقوط دور شد (ژوزف) به شاگرد چابار بانگ زد حالا با سرعت
برو . زیرا اگر آهسته بروی باز اسبها بطرف پرتگاه میروند .

مسافر درست میگفت و بهترین وسیله برای نگاه داشتن اسبها در وسط جاده این
بود که آنها با سرعت حرکت نمایند چه در آن صورت بیتر از مهارها اطاعت می کنند و
همان سرعت حرکت مانع از این است که از خط سیر خود بطرف راست منحرف شوند .

اگر کسی کالسکه مزبور را در آن حال میدید و مشاهده میکرد که چگونه اسبها
با حرکت چهار نعل آنرا پائین می برند و صدای ساهمه خراش حرکت کالسکه را میشنید
و دود نارنجی رنگی را که از دودکش آن بیرون می آید از نظر میگذرانید و صدای ترس آور
رانندگان و مسافرین را استماع می کرد قبول نمی نمود که یک کالسکه بشری باشد بلکه
بفکر می افتاد که یکی از اربابه های آسمانی است که وصف آنرا در داستانها خواننده و
اربابه مزبور که بوسیله ارباب انواع رانده می شود با طوفان بدرقه میگردد .

با اینکه کالسکه از خطر سقوط چسته بود باز احتمال داشت که دچار خطر گردد
زیرا اگر چه با سرعت میرفت ولی ابرهائی که بر ازامواج برق بودند سریع تر از او حرکت
می کردند و حرکت کالسکه که موجب تموج هوا میگردد بهیند نبود که تولید ساعقه نماید
ساعقه عبارت از اجتماع دو جریان مثبت و منفی برق آسمانی است که هنگام رعد و برق
ممکن است روی دهد و اگر در منطقه ای هوا متموج باشد، احتمال هبوط ساعقه در آنجا
زیادتر است .

هر دفعه که برق میدرخشید و رعد میغریه، ژوزف، در حال تاخت اسبها، سر را
بطرف آسمان می کرد و با وحشت ابرها را از نظر میگذرانید زیرا در آن موقع که از
ذات پاك خداوند کسی اورا نمیدید و لذا در صدد بر نمی آمد که آثار ترس و تشویش او از
نظر دیگران پنهان نماید .

بالاخره کالسکه تمام جاده سراسیمه را طی کرد و وارد جاده ای مسطح شد ولی اسبها
و کالسکه که هنوز تحت تاثیر سراسیمه بودند با سرعت می رفتند .

ژوزفی بالسامو

ناگهان آنچه نباید بشود شد و توجع هوا که ناشی از حرکت سریع کالسکه بود دو جریان مثبت و منفی برق آسمان را بهم جفت کرد و رعد و برق توأم فرود آمد و روی اسبها افتاد .

اول آتشی بنفشه رنگ اسبها را احاطه کرد و بعد مبدل برنگ سبز و آنگاه سفید گردید .

دو اسب عقب، روی پای خود بلند شدند و دستها را در هوایی پراز بوی گوگرد بحرکت درآوردند. دو اسب جلو طوری زمین خوردند که انکار زمین، زیر چهار دست و پای آنها، دهان باز کرد .

ولی بلافاصله، اسب طرف چپ، که شاگرد چپا را روی آن نشسته بود از جا برخاست و چون احساس کرد که آنچه او را بانسبهای عقب و کالسکه متصل می کرد قطع شده، چهارنعل در تاریکی، بحرکت درآمد، و شاگرد چپا را با خود برد .

کالسکه هم چند دور دیگر حرکت نمود و بر اثر تصادم بالاشه اسب طرف راست (در ردیف جلو) که بر اثر صاعقه کشته شد توقف کرد و صدای فریاد زن... که هنگام هبوط صاعقه میخه میزد خاموش گردید .

این حوادث، طوری بیابایی و سریع اتفاق افتاد که همه از یک ثانیه زیادتر طول نکشید و حتی (ژوزف) با وجود جرات و خون سردی فوق العاده چند لحظه خود را باخت و دست را بر سر روی خود می کشید که آیا زنده است یا نه ؟

بعد از این که (ژوزف) دانست که حیات دارد پرده چرمی کالسکه را عقب زد و دید زنی که از او کمک میخواست ضعف کرده است .

با این که در سکوت مطلق که بعد از هبوط صاعقه بر محیط مستولی گسردید او میبایست بکمک زن برود و او را بحال بیاورد مهربانها بطرف اطاق عقب کالسکه رفت، زیرا اسب هر بی زیبایی او موسوم به (جرید) عقب کالسکه بسته شده بود و مسافر میدانست که اسب او از طوفان و صاعقه خیلی وحشت کرده است .

وقتی که مسافر به (جرید) رسید دید که آن اسب عربی طوری متوحش است که هر يك از او تارهای او مانند سوزن شده و سر پای اسب می لرزد، وحشی از فرط وحشت، (جرید) نتوانست که صاحب خود را بشناسد .

تا اینکه مسافر دست خود را روی سر گردن او گذاشت و آهسته گفت جرید . . . جرید . . . برای چه ترسیدی ؟

اسب که صاحب خود را شناخت از مسرت از جا جست، و بتدریج موهای پال او بحال طبیعی درآمد و پوزه خود را بدست صاحبش مالید .

ولی صدائی از اطاق عقب کالسکه شنیده شد که گفت این اسب جهنمی را چرا اینجا بسته اید . . . چرا این اسبها را بجای دیگر نمی برید و نمی بندید . . . مرده شوی این اسب

را ببرد که مربیاً دیوار اطاق من را تکان میدهد .
و گویا همین وقت (جرید) سرش را بپشته کالسکه زد که از درون آن اطاقن بزبان
عربی گفتند ..

این عفریت را بقتل برسانید... این عفریت را از اینجا دور کنید .
(ژوزف) اسب را از عقب کالسکه باز کرد و در عوض مهار او را بچرخ طرف چپ بست
بطوری که دیگر (جرید) نمیتوانست که سر و یا تنه خود را بکالسکه بزند و باعث زحمت
ساکن اطاق عقب کالسکه گردد .

بعد از بستن اسب، بچرخ طرف چپ کالسکه، (ژوزف) دایب اطاق عقب را گشود و وارد
اطاق مزبور گردید و در را در قفای خود بست .

فصل پنجم (التوتاس)

وقتیکه مسافر وارد اطاق عقب کالسکه شد در مقابل مردی سالخورده قرار گرفت که چشمهایی خاکستری رنگ داشت و روی يك صندلی راحتی نشسته بود و يك كتاب خطی بعنوان (سفر-یریزه) (۱) را ورق میزد.

پیر مرد طوری لاغر بود که گوئی در تمام بدن او يك گرم گوشت و عضله وجود ندارد و کسی که او را میدید نمیتوانست بگوید که چقدر از عمر وی میگذرد.

اطراف آن اطاق را در دوردیف، یکی بعد از دیگری قفسه بندی کرده بودند و در قفسه ها مقدار زیادی کتاب و شیشه های بزرگ و کوچک و جعبه ها و قرع و انبیه ها جلب توجه می کرد بعضی از شیشه ها و قوطیها را در وسط چوب قفسه ها جاداده بودند تا هنگامی که کالسکه در جاده های سراسیمه و باسر بالا حرکت می کند آن اشیاء نیفتند.

صندلی راحتی آن پیر مردم مانند اشیاء دیگر آن اطاق عجیب بود زیرا بجای چهارپایه، چهارچرخ کوچک داشت و پیر مرد میتواند بوسیله اهرم مخصوصی که جلوی صندلی، و طرف راست، نصب کرده بود صندلی راحتی خود را بحرکت در آورد و بهر يك از قفسه ها نزدیک گردد و هر چه میخواهد بردارد.

در زیر صندلی راحتی، دستگاهی تعبیه کرده بودند که پیر مرد میتواند آن را نیز بحرکت در آورد و همینکه فلز نیز و منند آن بحرکت در می آمد قسمت علیای صندلی راحتی که پیر مرد روی آن نشسته بود بالا میرفت، بطوریکه آن مرد سالخورده، بدون اینکه از جای خود بر خیزد میتواند بقفسه های فوقانی دسترسی پیدا کند و هر چه را که مایل است از آنجا بردارد.

در يك طرف اطاق، هم کوره ای بوجود آمده بود (زیرا غیر از کوره نام دیگر نمیتوانیم برای آن انتخاب کنیم) که در آن هنگام انبیه روی آن گذاشته بودند و يك

۱- سفر-یریزه (سفر بروزن شعر- و یریزه تقریباً بروزن جزیره) - یکی از کتابهای معروف قرون وسطی است که بعقیده برخی از مردم، اسرار اولین و آخرین جهان و از جمله اسرار کیمیا و از بردن مرگ، و تحصیل زندگی جاوید در آن نوشته شده است، مؤلف این کتاب يك نفر کلیمی میباشد و مترالینک دانشمند معروف بلژیکی که مترجم این کتاب اورا به فارسی زبانه شناسانید راجع باین کتاب بحث کرده است. (مترجم)

شیعی ظاهر آغلیظ در آن میجو شیدولی از آن شیعی، پرتوی نارنجی رنگ، باطراف میتابید، و همین پرتو است که وقتی با دود کوره خارج میشود، از خارج بنظرها برین احتمالی، ممکن بود برسد.

غرابت این اطاق منحصر بهمین ها نبود بلکه چیزهایی غیرمادی دیگر هم در آن دیده میشد.

مثلا اطراف اطاق مقداری گازانبر و پنس و ابزارهایی کوناگون مشاهده میشد. در بعضی از طرفها اشیاء عجیبی گذاشته بودند که در نظر اول انسان نمیتوانست چیست و بیشتر آنها توأم با مایعات بود.

در سقف اطاق، از اینطرف بآنطرف مفتولهایی کشیده بودند و از مفتولها، کیسهها، و قوطیهای بزرگ و کوچک، آویخته بود و از این حیث اطاق مزبور بخانه روسنائیان شباهت داشت، که آذوقه زمستان و مخصوصاً انگور و پیاز و خربزه و غیره را از سقف اطاق آویزان مینمایند.

از مجموع اشیاء اطاق مزبور بوئی شبیه برایحه دواخانه یا لابراتوار (لیکن نه - بآن زنتدگی) بمشام میرسید. و برایحه مزبور تا اندازه ای بیوی دکان عطر فروشی شباهت داشت. و اما خود پیرمرد، عرق چینی از پارچه سیاه رنگ، برسرنهاده بود، و چند تار موی سفید، مانند پنبه، از زیر عرق چین به چشم میرسید.

لباس او را الباده ای بلند و فراخ تشکیل میداد ولی لباده مزبور از بس محتمل بود کسی نمیتوانست جنس پارچه و حتی رنگ آنرا تشخیص دهد.

وقتیکه (ژوزف) وارد اطاق عقب کالسکه شد دید که پیرمرد در حالیکه روی سنبلی راحتی خود نشسته؛ مقابل کوره قرار گرفته؛ و مشغول بهم زدن يك شیعی غلیظ میباشد که در انبیق است.

با اینکه ورود بدان اطاق برای هرکس، تولید حیرت بسیار مینمود (ژوزف) بهیچ طرف نظر نینداخت و پیرمرد نزدیک شد و مثل اینکه مدتی است با او صحبت میکند گفت (این اسب را ببخشید. ۰۰ برای اینکه خیلی ترسیده بود).

پیرمرد، که معلوم بود، خیلی خشمگین شده گفت.

نگاه کنید که این اسب مملون با من چه کرد؟ ۰۰ این حیوان جهنمی سرش را بدیوار اطاق من کوبید و قسمتی از پا کسیر مرا از انبیق با آتش ریخت. ۰۰ ای هشرات ۰۰ تو را بخداوند سوگند میدهم این حیوان مملون را بقتل برسان و یا او را در این صحرا رها کن که هرجا میخواهد برود.

(ژوزف) روی خود را برگرداند و تبسمی کرد و سپس باقیافه جدی گفت استاد من ۰۰

اینجا عربستان یا افریقا نیست که صحرا داشته باشد و ما اسب را در صحرا رها کنیم ۰۰

اینجا فرانسه است و تمام اراضی آن مزروع با مسکون است از آن گذشته این اسب هزار لوئی (۱) قیمت دارد و من چگونگی چنین اسبی را در صحرا رها کنم ۰۰ حتی میخواهم بگویم

ژوزف بالسامو

(چرید) قیمت ندارد برای اینکه از نژاد اسب مخصوص حضرت محمد بن عبدالله (صلی الله علیه و آله) معرجم می باشد.

پیر مرد پندی گفت من از لوثی هم پول است که شما برای آن افسوس می خورید؟ هر وقت بخواهید من این مبلغ بلکه دو برابر آن را به شما خواهم داد بشرط اینکه این حیوان ملعون را از اینجا دور کنید.

(ژوزف) با ملایمت و احترام گفت آخرای استاد من... گناه چرید، بیچاره چیست؟... و چه تقصیری از او سرزده است؟

پیر مرد با صدای بلند گفت چه تقصیری بالاتر از این است که (اکسیر) من تا چند دقیقه قبل می جوشید... آری می جوشید بدون اینکه یک قطره آب داشته باشد و این حیوان ملعون سرش را بدیوار زد و مقداری از اکسیر من در آتش ریخت و اینک دیگر نمی جوشد. (ژوزف) گفت ممکن است که (چرید) مقداری از اکسیر شما را در آتش ریخته باشد ولی من تصور میکنم که باز اکسیر شما روی آتش بجوش خواهد آمد.

پیر مرد سرش را بین دو دست گرفت و با تأثر و اندوهی زیاد گفت نه... دیگر اکسیر من نمی جوشد زیرا آتش من خاموش میشود و میدانم این چیست که از دود کش می آید و آتش مرا خاموش کرده است.

(ژوزف) تبسم کرد و گفت من میدانم که از دود کش شما چه می آید... این آب است که وارد کوره شما میشود؟

دانشمند سالخورده مثل اینکه چهار مصیبتی عظیم شد هر دو دست را بطرف آسمان بلند کرد و گفت عشرات، نتیجه زحمت پانزده روز من تلف شد زیرا اکنون که آتش خاموش شده و اکسیر من سرد گردیده تمام کارها را باید از اول شروع کنم. شما را بخدا این آب از کجا وارد دود کش شده که آتش مرا خاموش کرده است؟

(ژوزف) گفت استاد من، این آب از آسمان آمده است. زیرا باران می بارد... مگر شما متوجه آمدن باران نشدید؟

دانشمند که بنام (العوتاس) خوانده میشد گفت مگر من وقتی که مشغول بکار هستم حوصله ای دارم که متوجه وقایع خارج باشم... ای عشرات... اکنون شش ماه است که من شما میگویم که برای دود کش کوره من یک روپوش تهیه کنید که آب باران وارد دود کش نشود و شما همواره انجام این کار کوچک را فراموش می نمائید در صورتی که جوان هستید و غیر از این هم کار دیگر ندارید و اینک بر اثر فراموشی شما نتیجه زحمات پانزده روز من بهدر رفت در صورتی که شما میدانید که وقت من ضیق است و اگر من نتوانم اکسیر حیات را پیدا کنم خواهم مرد زیرا روز پانزدهم ژوئیه این سال در ساعت یازده بعد از ظهر من بصد سالگی خواهم رسید و اگر تا آنوقت اکسیر زندگی بدست من نیاید و از آن تناول نکنم مرا دیگر نخواهید دید و بایک دیگر خدا حافظی ابدی خواهم نمود.

(ژوزف) گفت استاد من ۰۰ من خوشوقتم که تا امروز شما از اکسیرهای مختلف خود نتایج گرانبهائی گرفتید؟

(الوتاس) گفت درست است و دستهای من که میلرزید بر اثر خوردن مقداری از این اکسیر دیگر نمی‌لرزد و همچنین من توانستم مقدار زیادی از اوقات خـ. و راک خـ. و د را صرفه‌جویی نمایم زیرا فقط هر سه روز یک مرتبه احتیاج به تغذیه دارم و این هم از برکت همین اکسیر می‌باشد و با اینکه اکسیر من هنوز بدرجة کمال نرسیده باز نتایج خوبی نصیب من نموده است .

اما برای تحصیل جوهر زندگی باز هم باید کار بکنم . ای عشقات . ای عشقات ۰۰ اکسیر من برای اینکه کامل بشود فقط احتیاج به يك گیاه ۰۰ آری يك گیاه دارد و شاید شما مرتبه چرخهای کالسکه ما از روی این گیاه گذشته و ما آنرا نشناخته‌ایم (پلین) (۱) اسم این گیاه را بردفولی بعد از او کسی نتوانسته این گیاه را پیدا کند و بشناسد و بهمین جهت گفتند که گیاه مزبور از بین رفته است در صورتی که چنین نیست زیرا در طبیعت و بالاخری در هر سه گیاههای وحشی، هیچ چیز از بین نمی‌رود . آه . اگر تو بتوانی راجع باین گیاه از (لورانزا) هنگامیکه بخواب مغناطیسی فرو می‌رود توضیح بخواهی شاید آنرا پیدا کنیم .

(ژوزف) گفت مطه‌من باشید که فراموش نخواهم کرد و از (لورانزا) خواهم پرسید دانشمند سالخورده با حسرت کوره خاموش خود را نگریست و آهی کشید و گفت پانزده روز اوقات ذیقیمت من بر اثر يك فراموشی شما تلف شد . و بعد روی خود را بطرف (ژوزف) کرد و گفت ای عشقات ، این را بدان که اگر من بمیرم تو نیز زیان بزرگی خواهی دید . ژوزف گفت ای استاد من ۰۰ که همه چیزم از شماست ۰۰ خداوند آن روز را نیاورد که شما در دنیا نباشید .

(الوتاس) گوش فراداد و گفت این صدا چیست؟ آیا کالسکه حرکت میکند؟ ژوزف گفت نه ۰۰ این صدای رعد است ۰۰ دانشمند حیرت زده گفت صدای رعد؟ ژوزف گفت بلی و نزدیک بود این رعد بصورت ساعقه باعث هلاک همه و مخصوصاً من بشود لیکن چون من لباس ابریشمین دربر داشتم سالم ماندم .

دانشمند از روی حسرت و ۵- برفت سراغ تکان داد و گفت ای عشقات ، بین کسه حرکات کود کانه تو ما را مواجه با چه مشکلاتی میکند چند دقیقه قبل کوره من خاموش شد و بطوری که میگوئی نزدیک بود ساعقه ما را بقتل برساند در صورتیکه این برق آسمانی خطرناک نیست و اگر من وقت داشتم با هم نه فقط خطر آنرا بوسیله يك بادبادک و یا چیزی شبیه بآن رفع می‌کنم بلکه آنرا وادار خواهم کرد که وارد کوره من شود و قرع و انبیق مرا

۱ - (پلین) از گیاه شناسان معروف روم قدیم است و نباید او را با (پلین) مورخ مشهور رومی که کتابهای ذیقیمت راجع به تاریخ قدیم ایران نوشته اشتباه کرد . (مترجم)

ژوزف باسامو

بجوشانند.. واقماً حیف نبود که ما مثل ابلهان از برق آسمانی که قابل رام کردن است تلف میشدیم ؟

(ژوزف) برای اولین مرتبه از آغاز تکلم، اظهار حیرت کرد و گفت استاد من.. راجع باین موضوع تا کنون بمن چیزی نفرموده بودید .

دانشمند گفت چطور نگفته بودم؟ مگر من نگفتم که برق آسمانی را میتوان بوسیله جسمی که هادی برق باشد بزمین وارد کرد بطوریکه خطر آن برای جانوران رفع گردد و مگر بشما نگفته بودم که چند قرن قبل (پاراسلس) بوسیله برق چراغ میافروخت و غذا می پخت و بیماران خود را معالجه میکرد (۱)

(ژوزف) گفت آیا واقماً شما میتوانید صاعقه را رام کنید و از خطر آن جلوگیری نمائید؟ دانشمند گفت اینک وقت ندارم که در این خصوص بشما توضیحات بدهم زیرا تمام اوقات من باید صرف ساختن اکسییر حیات بشود ولی وقتیکه این کار تمام شد و قدم به قرن دوم عمر خود گذاشتم طوری برق آسمانی را رام خواهم کرد که بوسیله مجراهای فلزی بهر طرف که مایل باشم آن را سوق بدهم و انواع استفاده ها را از آنها بنمایم و بشما اطمینان میدهم که صاعقه طوری از من اطاعت خواهد کرد که شاید (حزین) اسب محبوب تو و هنگام سواری آنگونه اطاعت نمی نماید. اینک خواهش میکنم که روپوش دودکش کوره مرا بگذارید که یک مرتبه دیگر باران آتش مرا خاموش نکند .

(ژوزف) گفت مطمئن باشید که روپوش دودکش را خواهم گذاشت .

(التوتاس) گفت اگر پیز مرد و شکسته نبودم این خواهش را از شما نمی کردم و خود کارهای خویش را انجام میدادم ولی افسوس که سالخورده و شکسته ام و همینکه اکسییر حیات را ساختم و قفزی از آن تناول کردم دیگر احتیاجی بشما نخواهم داشت زیرا اقوای جوانی بازگشت خواهد کرد و عضلات خشکیده من مانند جوانمهای بهاری مرطوب و قریه خواهد شد .

ژوزف گفت استاد من.. آیا راجع به هدف بزرگی که در نظر داریم کار کرده اید ؟

(التوتاس) گفت البته و من یقین دارم که بمقصد رسیده ایم .

(ژوزف) گفت چطور؟ آیا یقین دارید که الماس را ساخته اید؟ دانشمند گفت بلی.. الماس ساخته شده است؛ با اینکه (ژوزف) میدانست که (التوتاس) دروغگو نیست بدون

۱ - پاراسلس (بکسر سین اول و سکون لام و سکون سین دوم) یکی از اعجوبه های روزگار و کیمیاگر بود این مرد در بجهوحه جهل و ظلمت قرون وسطی الکتریسیته را کشف کرد و بدان وسیله چراغ برق روشن می نمود و بیماران خود را با برق معالجه میکرد (اشفتن تسویک) نویسنده معروفه اطریشی که هشت سال قبل بازوجه اش خودکشی کرد شرح حال (پاراسلس) را بتفصیل نوشته و این تذکره یکی از آثار بزرگ ادبی دنیا محسوب میشود .

اراده پرسید آیا راست میگوئید؟

دانشمند نظری حیرت آور به مریدو شاگرد خود انداخت و بزبان حال باو گفت چه موقع از من دروغ شنیده بودی که اینک در گفته من تردید میکنی؟ سپس اضافه کرد آن شیشه را که بالای سرت میباشد بردار . .

(ژوزف) شیشه را برداشت شیشه من بور شبیه به شیشه های قطور و قشنگی بود کلو عطرهاى گران بها را در آن میریزند و (ژوزف) آنرا مقابل چراغ نگاهداشت و با تحسین و حیرت گفت آ . آ . . این غبار الماس است .

(التوتاس) اگر بدقت نگاه کنی غیر از غبار الماس . . . چیز دیگری در آن خواهی یافت .

(ژوزف) بمداز معاینه گفت راست است و یک الماس خوش رنگه بدرستی يك نهود در وسط غبار دیده میشود .

(التوتاس) گفت امروز این الماس باندازه يك نهود است ولی فردا میتوان غباری را که درون شیشه است ملحق بالماس کرد و آنرا بزرگتر و باندازه يك فندق نمود و باز میتوان فندق را به بزرگی کرد و و این کاری بیش با افتاده است زیرا الماس جز ذغال چیزی نیست ولی آنچه اهمیت دارد اکسیر حیات من میباشد که اگر بدست نیاید تو دیگر مرا نخواهی دید باز هم میگویم روپوش دود کش را فراموش نکن و يك ناودان روی سقف کالسه که بگذار که آب وارد کوره و اطاق من نشود .

ژوزف گفت اطاعت می کنم و همین امشب با اولین آبادی که رسیدیم دستور شما را انجام خواهم داد اینک خوب است قدری غذا بخورید تا قوت بگیرید دانشمند گفت من احتیاجی ب غذا ندارم برای اینکه دیروز يك قاشق اکسیری را که ساختم خوردم و این غذا تا فردا من کافی است .

(ژوزف) بالحن دل سوzy گفت حالا که غذا نمیخورید اقل قدری بخوابید زیرا اکنون چهل هشت ساعت است که شما هیچ نخوابیده اید .

دانشمند گفت بسیار خوب، من مدت دو ساعت . . فقط دو ساعت می خوابم بشرط اینکه بعد از دو ساعت مرا از خواب بیدار کنی .

(ژوزف) نظری بساعت خود انداخت و گفت اطاعت میکنم و دو ساعت دیگر شما را بیدار خواهم کرد دانشمند گفت وعده فایده ندارد . . . قسم بخور که بعد از دو ساعت مرا از خواب بیدار خواهی کرد؟

(ژوزف) گفت قسم میخورم که دو ساعت دیگر شما را از خواب بیدار نمایم . در همان موقع که دانشمند خود را برای خواب آماده میکرد و (ژوزف) میخواست از اطاق خارج شود صدای حرکت چهار نعل يك اسب بگوش (ژوزف) رسید و بعد از این صدا . . . فریادی مسموع شد .

دانشمند این دوسدارا نشنید اما (ژوزف) از شنیدن صدای حرکت اسب و صدای آن فریاد حیرت نمود و آهسته درب اطاق التوتاس را بست و با خود گفت نمیدانم باز چه اتفاقی افتاده است .

فصل ششم

(لورانزا) و پسر عجیب

علت صداهائی که در داخل کالسکه بگوش ژوزف و در واقع (ژوزف با السامو) قهرمان کتاب ما رسید از این قرار بود :

بطوریکه گفتیم بعد از هبوط صاعقه، زنی که در اطاق جلو کالسکه نشسته بود سیخه‌ای زد و غش کرد .

ولی بعد از یکی دو دقیقه چون ضعف او فقط ناشی از ترس بود و جراحی نداشت بهوش آمد و نظری باطراف انداخت و خود را بکلی تنها دید و با صدای نسبتاً بلند گفت خدایا.. من بکلی تنها هستم .. آیا کسی نیست در اینجا بمن ترحم و کمک کند .

صدائی که معلوم بود با حجب و حیا آمیخته است گفت خانم اگر اجازه بفرمائید.. و کاری هم از دست من بر آید ممکن است بشما کمک کنم .

زن که این صدا را شنید سر را از کالسکه بیرون آورد و چشمش به پسری جوان، تقریباً شانزده یا هفده ساله افتاد، که روی رکاب کالسکه ایستاده بود و باو گفت آقا .. آیا شما بودید که این حرف‌ها را زدید ؟

پسر جوان گفت بلی خانم .. زن گفت اول بگوئید که در اینجا چه اتفاقی افتاده است ؟ پسر جوان گفت اتفاقی که افتاده از این قرار است که صاعقه تقریباً روی کالسکه شما افتاد، و از دو اسب جلو، یکی کشته شد، و دیگری را ننده خود را برد .

زن با اضطراب نظری باطراف انداخت و گفت آنکس که اسبهای عقب را می‌رانند چگونه شد؟ پسر جوان گفت که او صحیح و سالم است و وارد اطاق عقب کالسکه شد و اکنون در آنجا است .

زن گفت آیا یقین دارید که او سالم است؟ پسر جوان گفت کاملاً یقین دارم زن گفت خدا را شکر !

و مثل اینکه بار سنگینی را از روی سینه زن برداشته اند نفسی براحتم کشید و گفت شما اینجا چکار می‌کنید شما چگونه شد که اینجا برای کمک کردن بمن حاضر شدید؟

پسر جوان گفت خانم ، وقتی که رگبار شروع شد من به سر پناهی که اینجا هست (اشاره بطرف چپ جاده) و سابقاً دهلزبک معدن کچ بوده پناه بردم و ناگهان دیدم که کالسکه‌ای با سرعت زیاد از طرف راست من می‌آید بدو تصور کردم که اسبهای کالسکه آن را

برداشته‌اند ولی متوجه شدم که اختیار اسپهادر دست دو نفر راننده است و درست، هنگامی که کالسکه شما مقابل من رسید صاعقه فرود آمد. بدو من نفهمیدم که چطور شد چون خیال کردم که خود من نیز گرفتار صاعقه شده‌ام ولی بعد که دانستم خطری متوجه من نشده به کالسکه نزدیک گردیدم و در همین موقع مشاهده نمودم شخصی که سوار یکی از اسپه‌ای عقب بود وارد کالسکه شد.

زن گفت آیا هنوز هم در آنجا است؟ پسر جوان گفت بلی. • زن گفت بروید و تحقیق کنید که آیا آنجا هست یا نه؟ پسر جوان گفت چطور تحقیق کنم؟
زن گفت گوش بدهید. • اگر صدای صحبت از درون کالسکه آمد که معلوم می‌شود آن مرد در آنجا است؟

پسر جوان از رکاب پائین آمد و بطرف عقب کالسکه رفت و قدری گوش داد و مراجعت نمود و گفت بلی خانم او هنوز در آنجا است.
زن با سراسرهای کرد که این مفهوم را داشت، (خیلی خوب) و بعد بفکر فرورفت و پسر جوان هم بتماشای آن زن مشغول گردید و دید زنی است بیست و سه و یا بیست و چهار ساله و تا آنجائی که روشنائی ستارگان اجازه میداد (زیرا ابرها متفرق می‌شدند) فهمید که زیبا است.

زن چند لحظه قرین تفکر بود و بعد سر بر آورد و گفت آقا اینجا کجاست؟ پسر جوان گفت اینجا. • جاده ایست که از شهر (استراسبورگ) بیاریس می‌رود.
زن گفت مادر کجای اینجا هستید. پسر جوان گفت نزدیک (بارلودوک)
زن گفت آیا این یک شهر است؟ پسر جوان گفت نمیتوان گفت که شهر است اما قریه هم نیست و نزدیک چهار پنج هزار سکنه دارد.

بعد سکوت برقرار شد. • پسر جوان قدری منتظر گردید که شاید زن باز از او سوالی بکند ولی چون زن چیزی نپرسید پسر جوان براه افتاد که برود.
مثل اینکه حرکت آن پسر جوان، زن را وادار باخذ تصمیم کرد چون با سرعت گفت آقا. • آقا. •

پسر جوان مراجعت نمود و گفت بلی خانم زن گفت آیا اسپه‌ای که عقب کالسکه بسته شده بود هنوز آنجا است؟
پسر جوان گفت بلی خانم و گرچه آن آقا، جای اسپه را هوش کرد و او را بچرخ کالسکه بست ولی هنوز در آنجا است.

زن گفت من خیلی میل دارم که بچشم خود ببینم که این اسب صحیح و سالم میباشد ولی چون جاده گل آلود است نمیتوانم تا عقب کالسکه بروم.
پسر جوان گفت اشکالی ندارد و من ممکن است که اسپه را اینجا بیاورم.
زن گفت پس خواهش می‌کنم که زودتر اسپه را بیاورید. • خیلی از شما ممنون خواهم شد.

ژورفی بالسامو

پسر جوان براه افتاد و با سبب نزدیک شد و اسب که يك ناشناس را دید مقاومت کرد و زن که سر را از دریچه کالسکه بیرون آورده بود آهسته گفت نترسید این اسب از بره بی آزار تر است و برای اینکه زیادتر اسب را رام کند آهسته گفت جرید . جرید . و اسب که گویا صدای آن زن را میشناخت سر را متوجه آن طرف نمود و در خلال این احوال، پسر جوان دهانه اسب را باز کرد و بدون زحمت نزدیک دریچه کالسکه آورد و زن دریچه کالسکه کالسکه را گشود و روی رکاب قرار گرفت و در حالیکه مشغول نوازش اسب بود و نام (جرید) را تکرار می کرد بایک حرکت روی زمین نشست .

پسر جوان که این حرکت غیر منتظره را دید خواست که جلوی اسب را بگیرد چون فهمید که زن خیال دارد برود ولی زن جلوی او را گرفت و گفت شما خیلی جوان هستید و هنوز در زندگی تجربه ندارید و این مرد که صاحب این کالسکه میباشد مردی نیرومند است و من او را دوست میدارم ولی چون متدین بدیانت مسیح و کاتولیکی هستم از او میترسم زیرا این مرد با وسوسه های شیطانی خود اعتقاد مرا بخداوند و حضرت مسیح سست میکند و با عملیات ساحرانه خود مرا گمراه مینماید و خداوند امشب برای تنبیه او صاعقه را بر وی نازل کرد ولی نمیدانم از این اخطار عبرت گرفت یا نه ؟

در هر حال من با این که او را دوست میدارم از بیم آنکه مبادا روح و معتقداتم فاسد شود او را ترک میکنم و از خداوند، برای شما جهت کمکی که بمن کرده اید ، طلب موفقیت مینمایم .

زن این را گفت و رکاب با سب کشید و اسب مانند اینکه بال در آورده باشد به حرکت درآمد و پسر جوان که این منظره را دید بی اختیار فریاد زد و این همان فریادی است که در کالسکه بگوش (ژوزف بالسامو) رسید .

بطوریکه گفتیم (ژوزف بالسامو) بمد از شنیدن صدای مزبور با عجله از کالسکه خارج شد و اولین چیزی که مقابل خود دید همان پسر جوان بود .

بر حسب عادت که (بالسامو) هنگام برخورد با اشخاص ناشناس داشت نظر سریمی بآن پسر جوان ، از سر تا پا افکند و تا آنجائیکه روشنائی ستارگان اجازه میداد توانست او را بشناسد .

پسر جوان بیش از هفتاد و حداکثر هفده سال نداشت و دارای اندامی تقریباً لاغر بود .

از مجموع آثار قیافه اش حجب و حیا، استنباط میکردید ولی زنجیر مربع شکل او نشان میداد که باید آدمی با اراده باشد و یا ممکن است در آینده که بسن بلوغ کامل رسید دارای اراده بشود .

(بالسامو) پرسید آیا این شما بودید که الان فرهاد زدید ؟ پسر جوان گفت بلی ، ژوزف پرسید چرا فرهاد زدید، پسر در جواب گفت برای اینکه . . . اما حرف خود را تمام نکرد .

مسافر که میخواست او را به حرف بیاورد گفت برای چه فریاد زدید؟ پسر جوان گفت برای اینکه زنی در کالسکه بود .

مسافر گفت خوب . . بعد چطور شد؟ پسر جوان گفت واسمی هم عقب کالسکه بسته بود ولی آن زن سوار بر آن اسب شد و رفت .

مسافر نه فریاد زد، و نه يك کلمه حرف بر زبان آورد، بلکه بطرف اطاق جلاوی کالسکه رفت و پرده چرمی آنرا عقب زد و دید زن مزبور در آنجا نیست .

قدری پیرامون خود را نگرست و مثل این بود که بفکر اسبها افتاده و میخواهد برای تعقیب آن زن از آنها استفاده نماید ولی زود صرف نظر کرد و با صدائی که پسر جوان شنید گفت با این یا بخواه نمیتوان بیای (جرید) رسید . اگر سنگ پشت در مسابقه بیای آهو برسد اینها هم خواهند توانست که به (جرید) برسند . اما من میدانم او کجا می رود و بالاخره او را پیدا خواهم کرد .

بعد جزوه کشی را از جیب در آورد و کاغذی را که تا شده بود از جزوه کش خارج کرد و آنرا گشود و مقداری از تار مورا که جمماً بکلفتی يك انگشت کوچک دست بود، لمس کرد و مجدداً کاغذ را اطراف موها تا کرد و در جزوه کش نهاد . پس از اینکه جزوه کش در جیب او جا گرفت گفت آیا موقمی که میخواست برود چیزی بشما نکفت ؟ . . پسر جوان جواب داد چرا .

مسافر پرسید او بشما چه گفت؟ پسر جواب داد: او بمن میگفت که شما را دوست میدارد و محبت شما در قلب اوست ولی از شما میترسد زیرا اوزنی متدین و کاتولیکی است در صورتی که شما . .

(بالسامو) که باز سکوت پسر جوان را دید گفت چرا حرف خود را تمام نمیکنید؟ پسر گفت می ترسم شما از حرف من بدتان بیاید؟

مسافر گفت مطمئن باشید که بدم نخواهد آمد؟ پسر گفت در صورتیکه شما به عقیده او میکوشید که معتقدات او را سست کنید و به سحر و جادوگری اشتغال دارید و بهمین جهت خداوند امشب این صاعقه را بر شما نازل کرد که عبرت بگیریید ولی آن زن نمیداند آنها شما از این واقعه عبرت خواهید گرفت یا نه ؟

(ژوزف) پرسید که دیگر چیزی بشما نکفت؟ جوان گفت نه . مسافر گفت خوب، راجع به چیزهای دیگر صحبت کنیم و مثل اینکه بکلی آثار اضطراب از او زائل شده است .

پسر جوان تغییرات قیافه آن مرد را تا آنجا که روشنائی اجازه می داد روی صورت او میخواند و معلوم بود که آن پسر با وجود اینکه هنوز تجربه های زیاد تحصیل نکرده ، قیافه شناس است .

مسافر گفت دوست جوان من ، اینک بگوئید اسم شما چیست؟ پسر گفت آقا، اسم من (ژیلبرت) است .

(ژوزف) گفت این که اسم کوچک شماست؟ اسم خانوادگی شما چیست ؟

جوان گفت من اسم خانوادگی ندارم و فقط اسم (ژیلبرت) می باشد .

ژوزف بالسامو

(بالسامو) گفت ژیلبرت عزیز، تصور میکنم قضاو قدر، مخصوصاً شمارا امشب اینجا آورده که بما کمک کنید.

ژیلبرت گفت چه فرمایشی دارید هر کاری که از من ساخته باشد انجام خواهم داد. این دو جمله طوری از زوی خلوص گفته شد که در مسافرائی کرد و تبسم نمود و گفت من من میدانم که در سن و سالی مانند عمر شما، انسان فقط به عشق اینک خدمتی کرده باشد، بدون انتظار پاداش، بدبگران خدمت میکنند ولی درخواست من از شما زیاد مشکل نیست و فقط میخواهم مکانی رایبه من نشان بدهید که امشب در آنجا از باد و باران محفوظ باشم. ژیلبرت گفت در این نزدیکی، طرف چپ جاده، دالانی است که سابقاً برای استفاده از معدن گچ بوجود آمده، و در آنجا شما از باران، و تقریباً از باد، محفوظ خواهید بود.

(بالسامو) گفت البته اینجا که شما میگوئید بطور موقت سرپناه است ولی من میخواهم امشب در مکانی بسیریم که غذا و تخت خواب داشته باشد. ژیلبرت گفت این کار مشکلی است زیرا در این نزدیکی قریه ای وجود ندارد و از (بارلودوک) که خیلی تا آنجا راه داریم گذشته، نزدیکترین قریه ها تا اینجا يك فرسخ و نیم فاصله دارد.

مسافر گفت ما بیش از دو اسب نداریم و کالسکه ما هم سنگین است و با این دو اسب، و در این جاده کل آلود سه ساعت طول میکشد تا با اولین قریه برسیم. آیدار این نزدیکی مزرعه و خانه ای وجود ندارد؟ ژیلبرت گفت کاخ (تاورنی) تا اینجا بیش از سیصد متر فاصله ندارد و پشت آن درختها است.

(ژوزف) گفت پس مرایان کاخ راهنمایی کنید؟ (ژیلبرت) با حیرت و قدردی وحشت گفت: کاخ (تاورنی) که مهمانخانه نیست.

مسافر گفت آیا این کاخ سکنه ای هم دارد یا نه؟ ژیلبرت گفت البته! مسافر پرسید صاحب کاخ کیست؟ پسر جوان گفت صاحب کاخ آقای بارون دو (تاورنی) میباشد. ژوزف پرسید بارون (تاورنی) کیست؟ پسر جوان جواب داد که ایشان پدر مادرم ازل (آندره) هستند.

مسافر تبسم دیگری کرد و گفت من خوشوقتم که پدر این دو دوزخه جوان را بشناسم ولی مقصودم این بود که بدانم که بارون (تاورنی) چه جور آدمی است؟ پسر جوان گفت بارون (تاورنی) يك اصیل زاده سالخورده است که شصت یا شصت و پنج سال از عمرش میگذرد و بطوریکه میگویند سابقاً ثروتمند بوده.

مسافر حرف (ژیلبرت) را تکمیل کرد و گفت و حالاً فقیر شده. آیا اینطور نیست؟ (ژیلبرت) کلمه (آری) را بر زبان نیاورد اما سر را تکان داد و گفته مسافر را تصدیق نمود.

مسافر گفت خوب. حالا راهنمایی کنید و مرا بکاخ این آقای بارون (تاورنی) برسانید.

(ژیلبرت) مثل اینکه چیز باور نکردنی و عجیبی میشوند با تعجب هر چه تمامتر پرسید شمارا بکاخ بارون (ناورنی) راهنمایی کنم .

مسافر که از حیرت جوان، بنوبه خود متعجب شده بود گفت مگر اشکالی دارد؟ ژیلبرت گفت اشکالش اینست که او شمارا نمی پذیرد.

مسافر گفت این چه جور اصیل زاده ایست که حاضر نیست در چنین شبی يك اصیل زاده دیگر را که در جاده و اما مانده است در خانه خود بپذیرد؟

(ژیلبرت) گفت من نمیدانم که چه جور آدمی است ولی هرگز کسی را نمی پذیرد. (ژوزف) گفت با این وصف من میروم و از او درخواست میهمانداری میکنم ژیلبرت گفت من اگر بجای شما باشم این کار را نخواهم کرد (بالسامو) گفت بالاخره که او مرا نخواهد خورد؟ جوان گفت ولی درب خانه اش را بروی شما خواهد بست مسافر گفت اگر چنین کرد من درش را خواهم شکست ولی بشرط اینکه شما نا آنجا راهنمای من باشید پسر جوان گفت بسیار خوب آقا.

مسافر وارد اطاق جلوی کالسکه شد و فانوس را از آن بیرون آورد و بدست ژیلبرت داد و پرسید: آقا، فایده این فانوس چیست؟

مسافر گفت فایده اش این است که راه را روشن میکند و من هم اسپهرا در قفای شما بحرکت در می آورم و کالسکه را خواهم آورد.

ژیلبرت گفت آخر آقا، این فانوس خاموش است. مسافر گفت الان روشن خواهد شد (ژیلبرت) گفت داخل کالسکه آتش هست مسافر گفت نه.

و چون در همین موقع دوباره قطعه ایری بالای سر آنها آمد و باران تجدید شد ژیلبرت گفت آقا، در این هوای بارانی نمیشود بوسیله سنگ چخماق (قو) را آتش زد.

مسافر گفت درب (۱) فانوس را باز کنید تا بدانید که سرعت روشن میشود. (ژیلبرت) اطاعت کرد و مسافر گفت حالا بادست چپ، کلاه خود را روی دو دست

من بگذارید.

جوان از این گفته نیز اطاعت نمود و دید که مسافر يك قوطی نقره از جیب بیرون آورد و يك قطعه چوب باریک از آن خارج کرد و بعد آن چوب را ب قسمت تحتانی قوطی نزدیک نمود و قدری فشار داد و چوب مشتعل شد.

از این حرکت (ژیلبرت) چنان متعجب شد که از فرط حیرت واضطراب لرزید زیرا او نمیتوانست تصور کند که جز بوسیله سنگ چخماق، وزدن يك قطعه پولاد به آن، بتوان آتش افروخت زیرا در آن تاریخ کبریت متداول نبود و مردم هنوز از خاصیت (فوسفور) اطلاع نداشتند و بعضی از هیمی دانها هم که از خاصیت آن مطلع بودند آنرا برای آزمایش های

۱ - راجع بکلمه درب و الزامیکه در لحاظ اضافه کردن حرف (با) به (در) داریم يك مرتبه در قدیم توضیح دادیم و امیدواریم که نویسندگان و مطلعین بر ما خرد نگیرند (مترجم)

ژوزف بالسامو

شخصی بکار میبردند و بر روز نمی‌دادند مسافر چوب کبریت را به فقیله فانوس نزدیک نمود و فانوس روشن شد و بعد قوطی کبریت را در جیب نهاد و از توجه مخصوصی که ژیلبرت نسبت به آن قوطی مینمود، معلوم بود، که خیلی آرزو دارد که صاحب آن قوطی بشود.

مسافر گفت حالا که فانوس روشن شد ما را راهنمایی کنید ژیلبرت جلو افتاد و (بالسامو) هم دهانه دو اسب را گرفت و کالسکه را بحرکت درآورد.

قطعه ابری که چند لحظه باران بارید مانند ابرهای دیگر در آفتاب پنهان گردید و هوا بکلی صاف شد و (بالسامو) برای گذراندن وقت صحبت را تجدید نمود و گفت دوست من بقرآر معلوم شما آقای بارون (تاوورنی) را میشناسید؟

ژیلبرت گفت بلی آقا، چون من ازدوره کودکی در منزل او زندگی میکنم؛ مسافر گفت از این قرار او از خویشاوندان شماست؟ جوان گفت نه آقا.

مسافر پرسید شاید قیم شما میباشد؟ جوان گفت نه آقا. مسافر گفت از این قرار ارباب شماست؟

اگر مسافر میتوانست که بعد از این سؤال صورت (ژیلبرت) را ببیند، میدید که او از فرط خجالت سرخ شد و بعد از قدری سکوت گفت نه آقا. او ارباب من نیست و من نوکر کسی نیستم.

مسافر گفت شما که ازدوره کودکی در منزل بارون زندگی میکنید لابد با او مناسبتی دارید؟ جوان گفت من پسریکی از میباشزین فدیام آقای بارون هستم، و مادر من مادماوئل (آندره) دختر بارون را شیر داده است، مسافر گفت حالا فهمیدم.. شما بعنوان برادر رضای مادماوئل آندره در منزل بارون زندگی میکنید، دختر بارون چند سال دارد؟

ژیلبرت گفت شانزده سال، و باین طریق از دو سئوالی که مسافر کرده بود فقط یکی از آنها جواب داد و جواب سئوال اول را مسکوت گذاشت.

(بالسامو) متوجه این نکته گردید و چون دانست که پسر جوان نمیخواهد راجع به نسبت خود با بارون توضیح بدهد موضوع صحبت را تغییر داد و گفت بطور شد که شما در چنین هوایی آروی جاده، و در اینجا حضور داشتید؟

جوان گفت آقا، من روی جاده نبودم بلکه در سر پناهی که کنار کوه، و آن طرف جاده واقع است و گفتم که دهلیز معدن نمک بوده، نشسته بودم.

مسافر گفت در آنجا چه کار میکردید؟ پسر جوان گفت کتاب میخواندم مسافر با حیرت زیاد پرسید آیا کتاب میخواندید؟ ژیلبرت گفت بلی آقا (بالسامو) گفت چه کتابی میخواندید؟ پسر جوان گفت من مشغول خواندن کتاب (میشاق اجتماع) تألیف ژان ژاک روسو بودم (۱)

۱ - کتاب میشاق اجتماع (کنتراسوسیال) تألیف (ژان ژان روسو) را ایدر ایران بعنوان (قرارداد اجتماعی) ترجمه و منتشر کرده اند و این کار را شخص محترم کرده که استاد دانشگاه است، مترجم محترم این کتاب تصور نموده که کلمه کنتر (کنترات- معمولی) به معنی قرارداد است در صورتیکه به معنای (میشاق) یا (منشور) یا (قانون اساسی) میباشد و لذا کتاب مزبور را باید بعنوان (میشاق اجتماع) یا (منشور اجتماع) و یا (قانون- اساسی اجتماع) یا (اساسنامه اجتماع) ترجمه کرد. (مترجم)

مسافر با تمهیب بظری بصورت ژیلبرت که با فانوس جلومیرفت انداخت و پرسید لابد این کتاب را از کتابخانه آقای بارون برداشته اید ژیلبرت گفت نه آقا، من این کتاب را خریداری کرده‌ام .

مسافر گفت لابد از (بارلودرک) خریداری کردید؟ ژیلبرت گفت نه آقا، در آنجا کتاب خوب یافت نمیشود و من این کتاب را از کاسب دوره گری که از این حدود میگذرد خریدم چون مدتی است که پسپله‌ورها، کتاب‌های خوب را باین حدود میآورند و کم و بیش میفروشند .

مسافر گفت شما از کجا ملتفت شدید که کتاب (میثاق اجتماع) کتاب خوبی است؟ ژیلبرت گفت برای اینکه آنرا خواندم .

(بالسامو) گفت لابد شما کتاب‌های بد را خوانده اید که میتوانی بین کتاب خوب و بد تشخیص بدهی ژیلبرت گفت بلی آقا . . .

مسافر پرسید بچه‌ها کتاب‌های بد کدام است؟ ژیلبرت گفت کتاب (عشقبازهای - لوئی چهاردهم) و کتاب (چگونه میتوان دلیری را آموخت) و غیره .

مسافر گفت این کتاب‌های تازه را که اخیراً در پاریس چاپ شده از کجا بدست آوردید؟ ژیلبرت گفت اینها را از کتابخانه بارون بدست آوردم (بالسامو) گفت در نقطه دور افتاده‌ای مثل اینجا، بارون این کتاب‌های تازه چاپ را از کجا بدست میآورد .

(ژیلبرت) گفت از پاریس . . . مسافر گفت شما میگوئید که بارون، بی‌رضاعت است و لذا چگونه پول خود را صرف خریدن این کتاب‌ها میکند؟ پسر جوان گفت او این کتابها را خریداری نمیکند بلکه برای او میفروشند .

مسافر پرسید لابد باناشربین کتب دوستی دارد؟ پسر جوان گفت نه آقا . . . یکی از دوستان قدیمی او که در پاریس دارای اسم و رسم است این کتابها را برای او میفرستند (بالسامو) پرسید این شخص کیست ؟

(ژیلبرت) گفت (دوک دوریشلیو). مسافر گفت لابد مقصود شما همان مارشال سالخورده است؟ پسر جوان گفت بلی او درجه مارشالی دارد (۱)

مسافر گفت گویا آقای بارون این کتابها را در دسترس دختر خود قرار نمیده و از نظر او پنهان مینماید؟ ژیلبرت گفت برعکس این کتابها با همواره در دسترس مادموازل (آندره) است مسافر گفت و لابد مادموازل هم این کتابها را میخواند؟ ژیلبرت بالحنی که

۱ - مارشال دوک دوریشلیو در زمان لوئی پانزدهم یکی از رجال معروف مملکت بود و مردی باهوش بشمار میآمد اما از لحاظ اخلاقی و عدم توجه با اصول عفت در تاریخ مورد مذمت قرار گرفته است دوک دوریشلیو پسر برادرزاده (ریشلیو)ی بزرگ در سال ۱۷۸۸ میلادی بعد از نود و دو سال زندگی کردن این جهان را بدرود گفت .

ژوزف بالسامو

قدری خشن بود گفت نه آقا، مادمازل (آندره) هر گرا این کتابها را نمیخواند .
مسافر که متوجه خشونت جواب پسر جوان شد قدری سکوت کرد ولی معلوم بود که
جوان مزبور مورد توجه او قرار گرفته است .

آنکاه پرسید خوب . . شما گفتید که کتاب (مباحث اجتماع) تألیف (روسو) کتاب
خوبی است و آیا ممکن است بگوئید بچه دلیل آنرا کتاب خوبی میدانید .
ژیلبرت گفت بدلیل اینکه چیزهایی را که من بطرزی مبهم احساس میکردم اما
نمیتوانستم با وضوح بفهمم این کتاب بمن فهمانید .

مسافر پرسید آن چیزها چیست؟ پسر جوان گفت این کتاب برای من آشکار کرد که
تمام افراد بشر متساوی و برابر هستند و اگر کسانی در فقر و فاقه بسر میبرند و صد هانفر
باید کار بکنند و گرسنه بمانند تا یک نفر بیش از میزان احتیاج خود ثروت داشته باشد ناشی
از سوء تشکیلات جامعه است و باید سازمان جامعه را بکلی عوض کرد تا اینکه تمام افراد
آزاد و متساوی باشند .

مسافر گفت آه . آه . آه . و مجدداً سکوت نمود و معلوم بود که هیچ انتظار نداشت که
این جملات را از دهان آن پسر بشنود .

در لحظات سکوت، ژیلبرت با فانوس خود جلو میرفت و (بالسامو) هم کالسکه را از عقب
میآورد و مسافر سکوت را شکست و گفت دوست جوان من . . معلوم میشود که شما خیلی
میل دارید که چیزهایی یاد بگیرید ؟

ژیلبرت گفت بلی آقا . . یکی از آرزوهای بزرگ من فرا گرفتن دانستنهای ما است
مسافر پرسید برای چه میل دارید معلومات شما زیاد بشود ؟ جوان گفت برای اینکه بالا
بروم و ترقی کنم .

مسافر گفت تا کجا ترقی کنید ژیلبرت قدری مردد شد، و معلوم بود که نمیخواهد
آرزوی خود را بگوید و بعد گفت (تا آنجا که انسان میتواند ترقی کند) .

(بالسامو) گفت آیا تا حالا تحصیلاتی کرده اید؟ ژیلبرت گفت آدم فقیری مثل من که
بضاعت ندارد در نقطه دور افتاده ای مثل (تاورنی) چگونه میتواند تحصیل کند .

مسافر گفت آيا شما اقلام مقدمات حساب را نخوانده اید؟ جوان گفت نه مسافر گفت
آیا از قیزیک چیزی نمیدانید جوان گفت نه . بالسامو گفت از شیمی چطور؟ جوان گفت
آنها هم نمیدانم و معلومات من فقط خواندن و نوشتن است اما روزی خواهد آمد که این
علوم را بدانم .

مسافر گفت در چه روزی؟ جوان جواب داد تاریخ قطعی آنها نمیدانم ولی این روز
خواهد آمد و وسائل تحصیل من فراهم خواهد شد .

(بالسامو) در دل گفت بچه عجیبی است .

از صحرای بهاری بمدار کبار را بجهت علفها بلند بود و آن دونفر بدون اینکه صحبت

دیگری بکنند براه ادامه میدادند تا اینکه جوان ناگهان پرسید آقا، آیا شما میدانید که رگبار چیست؟ (بالسامو) گفت بلی... پسر جوان پرسید آیا اطلاع دارید که ساعت چکونه تولید میشود؟ مسافر گفت ساعتی بر اثر ترکیب الکتریسته ابرها و الکتروستیه زمین تولید میگردد پسر جوان آهی کشید و گفت افسوس که من چیزی از اینها نمیفهم اگر در همین موقع روشنائی چراغی از پشت درختها نمایان نمیشد شاید مسافر راجع به الکتریسته های زمین و ابرها توضیحی به پسر جوان میداد اما پیدا شدن روشنائی چراغ، حواس مسافر را متوجه نقطه دیگر کرد و گفت این روشنائی از کجاست؟ ژیلبرت گفت از کاخ (تاورنی) است.

مسافر گفت پس ما بمقصد رسیدیم؟ ژیلبرت گفت بلی آقا و این هم درب بزرگ کاخ است مسافر گفت پس در را باز کنید؟ پسر جوان گفت در منزل (تاورنی) اینطور باز نمیشود مسافر گفت از این قرار اینجا يك قلعه جنگی است که باز شدن دروازه آن تشریفات مخصوص لازم دارد.

ژیلبرت بدر نزدیک شد و چکش در را بلند کرد و ضربتی آهسته زد. مسافر گفت من تصور نمیکنم که صدای در زدن شما را بشنوند.

و برآستی بیش از نیم دقیقه گذشت بدون اینکه علامت شنیدن صدا از داخل خانه آشکار شود.

ژیلبرت گفت آقا، آیا شما حاضر هستید که مسئولیت را بر عهده خودتان بگیرید و بگوئید که خودتان زنگ زده اید؟ مسافر گفت وحشت نداشته باشید، تمام مسئولیت را من خود بر عهده می گیرم.

ژیلبرت این مرتبه بجای اینکه با چکش روی در بکوبد متوسل بزنگ شد و چنان صدای زنگ در داخل عمارت پیچید که در نیم کیلومتری هم صدای آن شنیده میشد.

صدای عو عو سگی باین صدا جواب داد و (ژیلبرت) گفت این (ماهون) است که عو عو می کند.

مسافر چند مرتبه کلامه (ماهون) را زیر لب تکرار کرد و گفت عجب، ارباب شما لابد برای اینکه بدوست خود مارشال (ریشلیو) احترام بگذارد و یا اقل او را یاد کند نام بزرگترین پیروزی نظامی او را که تصرف قلعه (ماهون) باشد روی سگ خود گذاشته است. جوان گفت من اطلاع ندارم و گفتم که چیزی نمیدانم و بعد از آن آممتمدی کشید که نشانه محرومیتها و آرزوهای صعب الحصول او بود.

صدای بائی شنید که بدر نزدیک میگردد شنیده شد و ژیلبرت صاحب قدم بار اشناخت و گفت آقا این (لابری) و نوکر آقایی بارون می باشد.

درباز شد و مردیکه تقریباً پنجاه سال از عمرش میگذشت نمایان گردید ولی تا چشمش به (بالسامو) دکالتسکه او افتاد خواست در را ببندد.

مسافر گفت ببخشید، خیلی ببخشید، رسم اصیل زادگی اجازه نمیدهد که اینطور در بروی مردم ببندند.

ژوزف بالسامو

(لابری) گفت آقا، من نمیتوانم بدون اینکه آقای خودم را از آمدن شما مطلع کنم در را بروی شما بکشایم.

مسافر گفت از روی ندارد که شما با اطلاع بدهید زیرا ممکن است اوقات تلخی کند ولی بعد از اینکه من وارد خانه او شدم اگر بخواهد مرا بیرون کند دوچار رودر بایستی خواهد شد و در هر حال تا وقتی لباس من خشک نشود و غذائی نخورم از اینجا نمیروم خامه آنکه شنیده‌ام که این حدود شراب گوارائی دارد آیا اینطور نیست؟

(لابری) باز خواست ممانعت کند ولی از عهد بر نیامد و (بالسامو) اسپها و کالسکه را وارد خانه کرد و (ژیلبرت) بچاپکی در را در قفای او بست و آنوقت (لابری) ناچار شد که با پای خود برود و شکست خویش را با اطلاع اربابش برساند و لذا بسرعت برگشت و بانگ زد نیکول.. نیکول.. نیکول..

مسافر بعد از اینکه کالسکه را وارد خانه کرد بطرف عمارتی که روشنائی چراغ از آن بیرون می‌آمد روان گردید و از ژیلبرت سؤال کرد که (نیکول کیست؟

پسر جوان که از هوا قبو خیم آوردن این میهمان به خانه (تاورنی) وحشت داشت گفت (نیکول) پیش خدمت مادماوزل (آندره) است.

دختر جوانی که اسمش (نیکول) بود با چراغ از طرف عمارت آمد و گفت (لابری) چه میگوئی و چرا با این عجله مرا صدازدی؟

(لابری) گفت زود برو و با آقا اطلاع بده که شخصی آمده و میگوید چون دوچار رگبار شده‌ام و نمیتوانم بمنزل برسم امشب مرا در این خانه بپذیرید؟

(نیکول) با سرعت مراجعت کرد و این خبر را بصاحبخانه رسانید و بزودی ایصال خیم مزبور اثر خود را بخشید زیرا صدای دورگ و خشکی از عمارت شنیده شد که بالحنی مخالف رسوم مهمانداری گفت این شخص کیست؟ آیا اسم او را نپرسیدید؟ انسان که وارد خانه مردم میشود اقلا اسم خود را میگوید.

(لابری) که این صدا را شنید مراجعت کرد و بمسافر گفت آقا، من فراموش کردم که اسم شما را بیرسم خواهر می‌کنم خود را معرفی کنید.

مسافر گفت با آقای خود بگوئید که من بارون (ژوزف دو بالسامو) هستم.
نوکر وقتی عنوان (بارون) را شنید دلگرم شد که اربابش برای وارد کردن این شخص محترم باو تغییر نخواهد کرد و اسم میهمان را با اطلاع ارباب رسانید و صدای صاحبخانه باز بلند شد و گفت حالا که وارد خانه شده بگوئید بیاید.. و آنگاه صدا را بلندتر کرد و گفت آقا بفرمائید.. آقا از اینطرف تشریف بیاورید.

مسافر با قدمهای سریع تر به عمارت نزدیک گردید و قدم بیلکان گذاشت و وقتی سه قدم بالاتر روی خوراب بر گردانید که بداند آیا (ژیلبرت) در تعقیب او هست یا نه؟ ولی جوان ناپدید شده بود.

فصل هفتم

بارون (تاورنی)

با اینکه ژیلبرت، در راه به (بالسامو) گفته بود که بارون (تاورنی) بدون بضاعت است و مسافر انتظار نداشت که کاخی باشکوه را ببیند مع الوصف از حقارت عمارتی که ژیلبرت نام آن را کاخ گذاشته بود حیرت کرد .
عمارتی که بنام کاخ خوانده میشود بیش از یک طبقه نداشت و بوسیله پله کانه‌ها به طبقه مزبور میرسیدند .

وضع کلی عمارت بشکل مربع مستطیل بود و در دو طرف مربع مستطیل مزبور، دو گوشوار به شکل برج نظر بیننده را جلب میکرد و چون در آن موقع، ماه طلوع کرده عمارت را روشن میکرد (بالسامو) دید که با وجود حقارت ساختمان ، وضع بنائی آن خانه ، بدون زیبایی نیست .

هر یک از این دو گوشوار که گفتیم بشکل برج بود برخلاف قسمت مرکزی عمارت، دو طبقه داشت و هر طبقه دارای یک پنجره بود .

وقتی مسافر از پله گان بالا رفت دید پیرمردی که رب دوشامبر پوشیده و شمعدانی در دست دارد در آستان اطاق منتظر اوست و دانست که بارون (تاورنی) همان شخص است .
بارون (تاورنی) پیرمرد قد کوتاهی بود که شصت و یاهفت و پنج سال از عمرش میگذشت اما چشمهای درخشان داشت و درخشندگی چشمها در ناصیه آن پیرمرد، کسانی را که برای اولین بار او را میدیدند معجب می کرد .

(بارون) برسم آن زمان موی عاریه و مستعملی بر سر داشت که قسمتهای تحتانی آن بر اثر شعله شمع سوخته و قسمتهای بالاتر نیز کم و بیش طعمه موشهای اشکاف شده بود .
یک حوله سفید (ولی نه خیلی سفید) در دست او حکایت از این میکرد که تازه پشت میز گذاشته و میخواست شام بخورد .

(بالسامو) از قیافه میزبان خود فکر درونی او را میخواند و میدید با اینکه بارون (تاورنی) می گوشت که خود را مودب و میبمان نواز جلوه بدهد ولی نمی تواند، و از لحن بر خورد او عدم رضایت حکم فرماست .

بارون (تاورنی) گفت آقا، ممکن است بدانم چه موجهی میبشد که من نائل به سادات

دیدار شما بشوم؟

ژوزف بالسامو

(بالسامو) گفت مزاحمت امشب من ناشی از رگبار است زیرا اسبهای کالسکه، بر اثر رگبار نمی‌توانستند حرکت کنند و بعد هم که حرکت کردند، چیزی نمازم بود که اسبها و کالسکه در دره سرنگون کردند و عاقبت دواسب از بین رفت و من دیگر نتوانستم حرکت کنم تا اینکه جوانی بمن اطلاع داد که ممکن است امشب در اینجا سرپناهی برای بینه‌تو پیدا کنم.

بارون شمعدان خود را بلند کرد که ببیند این جوان کیست که برای او اسباب زحمت فراهم کرده ولی کسی را در حیاط ندید و از مسافر پرسید آیا بر حسب تصادف اسم این جوان را پرسیدید تا برای خدمتی که امشب بمن کرده و مرا بدیدار شما نائل نموده از او تشکر کنم؟

مسافر گفت تصور می‌کنم که اسم او (ژیلبرت) باشد، بارون بالحنی حاکی از تحقیر و نفرت گفت آه... این ژیلبرت بی‌عرضه شما را راهنمایی کرد؟ این ژیلبرت فیلسوف و نالایق راهنمای شما شد؟ من تصور نمی‌کردم که او حتی مرصه این کار را داشته باشد. از این عبارات، مسافر دانست، که بین (بارون) و رعیت جوان او، نباید روابط سمیانه برقرار باشد.

بارون (تاورنی) بعد از اینکه رعیت جوان خود را بقدر کافی مورد نکوهش قرار داد سکوت کرد.

سکوت در چنین حالی، مفهوم صریح دارد، و حاکی از این است که میزبان، حاضر به قبول میهمان نیست.

(بالسامو) هم اگر چاره می‌داشت از همانجا مراجعت می‌کرد ولی میدانست که اگر مراجعت کند شب باید در زیر آسمان بماند.

بالاخره بارون (تاورنی) گفت آقا بفرمائید و داخل شوید. (بالسامو) گفت آقا، اول اجازه بدهید که من کالسکه خود را در محل مناسبی جا بدهم زیرا مقداری اشیاء که اگر قیمتی نباشد، باری فوق‌العاده مورد حاجت است، در کالسکه می‌باشد.

بارون فریاد زد (لابری). لابی. کالسکه آقارا آن طرف حیاط، وزیر سقف بپرید که زیر باران نباشد و بعد روی خود را بطرف میهمان کرد و گفت آقا.. ولی در خصوص اسبها، من بشما اطمینان نمیدهم زیرا نمیتوانم بگویم که آنها حلیق دارند یا نه؟ ولی چون این اسبها به چسپارخانه تعلق دارد تصور نمی‌کنم که شما از این حیث متأثر باشید. میهمان بالحنی که حاکی از گله بود گفت آقا، احساس میکنم که من خیلی باعث زحمت شده‌ام. اجازه بدهید بروم، بارون این مرتبه بالحنی گرم و مودب، گفت نه آقا. شما باعث زحمت هیچ‌کس نخواهید شد ولی بشما بگویم، که ممکن است ما باعث زحمت شما بشویم.. چون می‌ترسم که خیلی بشما خوش نگردد، میهمان گفت باور کنید از میهمان نوازی شما متشکرم.

در حالیکه (بالسامو) از پله‌کان پائین می‌آمد که وارد حیاط شود و باتفاق (لابری)

کالسکه خود را زیر سقف ببرد، بارون شمع‌دان خود را بلند کرده حیاط روشن باشد و ضمناً صحبت نیز میکرد و میگفت :

از میهمان نوازی من تشکر نکنید زیرا من میدانم که (تاورنی) جای خوبی نیست و مخصوصاً جای بدون بضاعتی است .

میهمان که مشغول جادادن کالسکه خود بود فرصت نداشت که جواب میزبان را بدهد و بعد از اینکه کالسکه، آن طرف حیاط، زیر سقف قرار گرفت، میهمان يك سکه طلا (لوئی) در کف (لابری) گذاشت و (لابری) به تصور اینکه يك سکه نقره است باطناً خداوند را از این موهبت سپاسگذاری کرد و (بالسامو) مراجعت نمود و گفت: برعکس تصور شما من اینجا را مکان خوبی میبینم.

بارون، میهمان خود را از سرسرای مرطوبی عبور داد و گفت: نه آقا، من میدانم که چه میگویم و (تاورنی) جای آدم بدون بضاعتی است ولی اگر شما فزائسوی باشید.. (زیرا لهجه شما آلمانی و اسم شما ایتالیایی است) قطعاً شنیده‌اید که در گذشته شهرت (تاورنی) طوری دیگر بود و میگفتند (تاورنی) محل سکونت مردم ثروتمند و باجملی است. (بالسامو) انتظار داشت که پایان این گفتار بایک آه طولانی تمام شود ولی اینطور نشد و میزبان (بالسامو) را وارد اطاق غذاخوری کرد و بانگ زد: آهای.. لابری.. بیا و بما غذا بده و سعی کن که به تنهایی بتوانی بجای صد نفر خدمت کنی .

(لابری) برای اطاعت امر دوید و میزبان گفت آقا، من غیر از این يك نفر، نوکری ندارم و با اینکه خیلی از اراضی نیستم نمیتوانم نوکر دیگر داشته باشم زیرا بضاعت من اجازه نمیدهد.. این هم آدم ابله‌ای است و از بیست سال باینطرف بمن خدمت می‌کند بدون اینکه یکشاهی حقوق بگیرد زیرا ارزش گرفتن حقوق را ندارد گو اینکه اگر ارزش هم میداشت من نمیتوانستم چیزی بیاوردم .

(بالسامو) در دل گفت معلوم میشود که میزبان من آدم بدون عاطفه‌ایست بارون، درب اطاق غذاخوری را بست و فقط در این موقع، چون میزبان، شمع‌دان را بلند نگاه داشته بود (بالسامو) توانست که وضع اطاق را ببیند .

اطاق غذاخوری طالاری بود وسیع اما کم ارتفاع، و بواسطه وسعت طالار، وقت مبلمان، بدان میماند که میل ندارد و خالی است .

چند صندلی حصیری که پستی آن را برسم آن زمان منتکاری کرده بودند و يك اشکاف سیاه رنگ شاید از چوب بلوط جنگلی، که بر اثر مرور زمان سیاه شده بود و چند تابلوی باسماهی میل اطاق را تشکیل میداد .

در وسط طالار هم میز کوچک غذاخوری دیده میشد و روی میز يك بشقاب غذا، جلب توجه میهمان را کرد سه جفت کار دوچنگال و يك نمکدان و يك بطری شراب و سه گیلانی هم روی میز گذاشته بودند .

کار دوچنگال‌ها نقره نبود و بطری شراب، از دور سقالین می‌نمود زیرا در آن زمان،

بطری‌های سفالین زیاد ساخته میشد .
اما نمکدان، در بین سرویس محقر غذاخوری جلوه خاصی داشت و مسافر ،
مجبور تماشای آن شد .

میزبان که متوجه نگاههای میهمان بود يك حسندلی، پشت‌میز باو تقدیم کرد و گفت
می بینم که این نمکدان نفرو خوش ساخت، توجه شما را جلب کرده است، متأسفانه یکانه
چیزی که من دارم و قابل نشان دادن میباشد همین نمکدان است که از قدیم باقی مانده ..
و از این نمکدان، و دخترم گذشته، دیگر چیزی که قابل دیدن باشد ندارم .

میهمان گفت آیا مادمازل (آندره) رامیفرمائید؟ میزبان از این حرف حیرت کرد
زیرا انتظار نداشت که میهمان او نام دخترش را بداند و با صدای بلند گفت آندره ..
آندره .. دختر من، بیا اینجا و نترس .

دختری جوان و بلند قامت، (لیکن نه خیلی بلند) وارد اتاق شد و با صدای نمکین
و گرم، گفت پدر جان، من نمی ترسم دختر جوان، جمله اخیر را بدون خجالت ادا کرد اما
نشانه خود ستائی هم در حرف او وجود نداشت .

(بالسامو) که میدانیم مسلط بر اراده خود بود بر خاست و مقابل دوشیزه جوان تعظیم
کرد ولی در باطن، تصدیق نمود، که ورود دختر جوان، يك مرتبه طالار را تغییر داد، و
کوئی که با ورود او آنچه محقر و تاریک بود به جلوه در آمد و روشن شد .

(آندره) کیسوانی بزرگ شاه بلوطی روشن داشت و چون در طرفین پیشانی، و روی
شقیقه هاموئی دیده نمیشد، پیشانی او بلند، و در نتیجه قیافه اش باشکوه بنظر میرسید رنگ چشم
های (آندره) قیر از رنگ گیسوان او سیاه بود، و نگاه او، طوری در بیننده اثر میکرد که نمیتوانست
وصف کند.

لب‌های مرجانی و مرطوب و شفاف (آندره) از دو طرف، بدو حفره منتهی میگردد و
حفره‌ها، زیبایی لب‌ها را دوچندان می نمود.

دستها و دو ساعداو، بدان میمانست که از زیر دست یکی از چسبه سازان قدیم یونان
بیرون آمده است.

با این که (بالسامو) نظری تیز بین داشت، نتوانست در هیچ يك از اعضای بدن آندره،
چه در قیافه و چه در کم رو چه در دست‌ها و پاها و قامت او، کوچکترین نقص پیدا کند.

دوشیزه جوان، پیراهنی ساده پوشیده بود ولی آن پیراهن ساده بقدری بر اندامش
برازندگی داشت که اگر لباس شب نشینی ملکه‌ها را باو می پوشانیدند، آن اندازه زیبا
نمینمود .

بارون (تاورنی) متوجه بود که ورود دختر جوان او، اثری بزرگ در میهمان کرده و
(بالسامو) آهسته به میزبان گفت آقا حق باشماست .. و مادمازل دارای زیبایی قابل تحسینی
هستند .

(بارون) با صدای بلند، اما بالهنی که نمیخواست جدی تلقی شود گفت: آقا این قدر

ار این دخترک تعریف نکنید زیرا ممکن است باور کند خاصه آنکه تازه از صومعه (۱) خارج شده و آشنا با وضع محیط نیست، گوا این که من از جانب او ترسی ندارم و میدانم که (آندره) از دلربائی و مغالزه نیست، این را هم بگویم که یکی از واجبات زن دلربائی اوست و چون من پدر مهربانی هستم دقت دارم که دخترم دارای این صفت باشد.

(بالسامو) از این نوع دلسوئی پدران قدری حیرت کرد و دختر جوان هم از شنیدن این عقیده غیر منتظره پدر، سر را پائین انداخت و سرخ شد.

(و بالسامو) خنده کنان گفت آیا در صومعه هم از این دروس به مادموازل میدادند؟

(بارون) گفت آقا عقیده من اینطور است و سلیقه ام اینطور اقتضا میکند.

میهمان سر تعظیم فرود آورد تا به میزبان بفهماند عقیده و سلیقه او را محترم میشمارد و بارون گفت:

من مثل آن پدرها نیستم که بدختر خود میکوشم و چند چشمهای خود را ببندم و گوشهای خود را بگیرم و سعی کنم که همواره زشت باشی، و هرگز در مجمعی حرف نزنم، تا اینکه ثروت و اقبال و سعادت نصیب تو شود.

اینگونه پدرها، مانند بیلوانان قدیم هستند که بجای تربیت نوجوه خود و او را در فن جنگ استاد کردن ترتیبی را مهمل میگذاشتند و روز کارزار، نوجوه کارنکرده و بی اطلاع را بدون زره و شمشیر و سپر بجنگ نوجوه دیگری میفرستادند که سراپا مستور از پهلوانان و دارای عضلات نیرومند بودند... من از اینگونه پدرها نیستم و دختر خود را طوری تربیت میکنم که در میدان زندگی بتواند قرین موفقیت شود و بعد از قدری سکوت اضافه کرد:

درست است که این جا يك منطقه دور افتاده میباشد و ما از خورشید درخشانی که بنام (ورسای) (۲) خوانندم میشود دور هستیم ولی امیدوارم که دختر من، روزی بتواند زندگی و محیطی را که من سابقاً در دربار شناختم بشناسد و ببیند و از تجربیات من برای موفقیت در آن محیط بهره مند شود. اما آقا، من باید اعتراف کنم که تحصیل و تربیت صومعه قدری دخترم را با صلاح عوام (امل) کرده و بجزئی می توانم بگویم در بین دخترانی که در صومعه تحصیل کرده اند هیچ يك از آنها مثل (آندره) عمل و باطناً معتقد با نهی نشده اند.

(بالسامو) گفت من حرف شمار تصدیق میکنم زیرا مادموازل، واقعاً يك فرشته هستند. «آندره» برای ابراز تشکر سر فرود آورد و چون پدرش با چشم اشاره کرد که بنشینند جلوس نمود.

۱- در آن دوره، در خانوادگی اشراف فرانسه، رسم این بود که وقتی دختری مادر نداشت، پدر یا قیم او، وی را برای تحصیل و تربیت به صومعه میفرستاد و صومعه به منزله یکی از مدارس شبانه روزی امر و بود که نوباوگان را تربیت می کنند.

۲- (ورسای) قصه ای در جوارپاریس است که سلاطین فرانسه از لوتی چهاردهم بعد در آنجا سکونت داشتند. (مترجم)

ژوزف بالسامو

میزبان به میهمان گفت آقای بارون، بفرمائید غذا میل کنید، شام امشب ما کبک جنگلی و کلم است و این «لابری» حیوان، بر طبق معمول طوری آنرا پخته که آدم نتواند تناول کند و از آن گذشته کبک جنگلی اصلا غذای مطبوعی است.

میهمان گفت عجب فرمایشی میفرمائید! اگر کبک جنگلی غذای نامطبوعی باشد پس غذای مطبوع چیست؟ مخصوصاً در این فصل که کبک جنگلی تقریباً نایاب است و گویا این کبک‌ها در جنگل‌های خودتان سید کرده‌اند.

میزبان تبسم تلخی کرد و گفت آقایمن جنگل ندارم و مدت مدیدی است که جنگلهای موروثی خود را که پدرم برای من گذاشته بود تا اندازه‌ای وسعت داده‌ام، فروخته و خورده‌ام و دیگر یک وجب از آنها باقی نمانده است ولی این «ژیلبرت» تنبل و بی عرضه که جز خواندن کتاب و فلسفه بافی کاری از دستش بر نمی‌آید نمی‌دانم از کجا تفنگی بدست آورد و سرب و باروتی تهیه کرده و مثل دزد ها و قاپوچاقی‌ها در جنگلهای قرق دیگران این پرندگان را صید میکند. اگر او را دستگیر کنند قطعاً محکوم خواهد شد که در سفاین دولتی پارو زنی کند و من هم از محکومیت او بدم نمی‌آید زیرا از شرش آسوده می‌شوم اما چون (آندره) کبک جنگلی را دوست میدارد لذا ممانعتی از این کار نمی‌کنم.

(بالسامو) نظری بصورت (آندره) انداخت ولی هیچ حرکتی در خطوط قیافه او ندید و نتوانست بفهمد که از جمله آخر خودش آمده و یا برعکس مکرر شده است.

(آندره) بشقاب میهمان را بظرف غذا نزدیک کرد و بدون اینکه از کمی غذا ناراحت باشد سهمی در بشقاب (بالسامو) گذاشت بعد سهم دیگری به پدرش داد و خود او نیز مشغول خوردن شد.

میزبان همین که یک بال کباب را در دهان گذاشت با نفرت گفت این (لابری) ابله در غذا نمک نریخته است.. آندره.. نمکدان را با آقای بارون بدهید.

لابری که برای خدمت عقب میزبان ایستاده بود این توبیخ را شنید و چیری نگفت و «آندره» بانزاکتی هر چه تمامتر نمکدان را مقابل من «بالسامو» گذاشت و میزبان گفت آقا، می‌بینم که باز این نمکدان توجه شما را جلب کرده است.

میهمان گفت درست است و این مرتبه، دست می‌هم که نمکدان را مقابل من گذاشت مورد تحسین من واقع شد «بارون» گفت این نمکدان با چیزهای دیگر از طرف نایب السلطنه که بعد از مرگ لویی چهاردهم زمامدار فرانسه گردید، یکی از زرگرهای معروف پاریس سفارش داده شد و هم او، نقش هائی را که اطراف نمکدان ملاحظه میکنید روی آن نقر کرد و گرچه این نقش‌ها قدری جلف است اما زیبا می‌باشد.

«بالسامو» تا آن موقع متوجه نقوش نمکدان نشده بود و بعد از این که تصاویر را دید مشاهده کرد که نه فقط جلف بلکه دور از عفت و اخلاق است.

اما «آندره» که بآرامی غذا می‌خورد توجهی به تصاویر نمکدان نداشت و مثل این

بود که نمی‌شنود پدرش را جعبه به نمکدان مزبور چه می‌گوید در صورتی که پدرش بدون رعایت حضور دختر کساویر مزبور را تشریح می‌نمود «بالسامو» که از این رشته صحبت، در حضور آن دختر معذب بود، نمی‌توانست موضوع را تغییر بدهد
 بالاخره خود بارون موضوع صحبت را تغییر داد و گفت آقا بشما توصیه میکنم که کاملاً غذا بخورید زیرا غیر از اینکه میل مینمائید غذای دیگری نداریم و اگر انتظار دارید که اغذیه دیگری آورده شود در اشتباه مینمایید.

دو سیزه جوان گفت پدر جان، ببخشید، من به «نیکول» گفتم که کو کوی سیزی تهیه کند، و اگر حرف را شنیده باشد تصور میکنم که مشغول تهیه کو کو است.
 «بارون» ندائی از حیرت بر آورد و گفت آیا شما به «نیکول» گفتید که کو کوی سیزی تهیه کند؟ آیا شما بصدوقدار خود چنین دستوری را دادید؟ خدایا... من همین یکی را کم داشتم که در منزل من زنها غذا طبخ کنند.
 «آندره» از این اظهار تأسف که توأم با توبیخ بود مکدر نشد و با ملایمت گفت پدر جان. بالاخره باید غذا خورد و همین وقت «نیکول» که ظرفی در دست داشت وارد اطاق گردید و ظرف را روی میز گذاشت و رایحه معطر و مشهی کو کوی سیزی در اطاق پیچید.
 بارون «تاورنی» برآستی از اینکه زنی در منزل او غذا طبخ کرده خشمگین بود و همین که کو کورا روی میز گذاشتند از روی خشم بشقاب خود را شکست و گفت اقلا من يك نفر، از این غذا نخواهم خورد.

«آندره» گفت شاید شما گرسنه نباشید ولی آقا «اشاره به میهمان» گرسنه هستند و باید غذا بخورند و بعد از قدری سکوت اضافه کرد: پدر جان آیا میدانید که بعد از شکستن این بشقاب، از این سرویس که از مادرم بمن رسیده بیش از هفده بشقاب باقی نمانده است؟

«بالسامو» که نظری کنجکاو داشت و روان شناس بود از این گفت و شنود و رفتار پدر و دختر، از لحاظ روان شناسی و مطالعه در روحیات این خانواده اشرافی، که در نقطه دور افتاده‌ای از مملکت زندگی میکنند و پدر هنوز مقید بر رسوم گذشته است خیلی استفاده می‌کرد.

تنها نمکدان نقره با نقوش ناپسند و منافی اخلاق آن، با او می‌فهمانید که میزبان چه جور آدمی است زیرا تا انسان با قطره بی‌اعتناء به اصول عفت و اخلاق نباشد چنین نقوش را به مردم عرضه نمی‌کند و مقابل چشم دختر جوانش نمیگذارد.
 در ضمن مطالعه در روحیات پدر و دختر، «بالسامو» با نظرهای دقیق «آندره» را می‌نگریست.

دو سه مرتبه چشمهای «آندره» با نظرهای میهمان تلافی کرد.
 دفعه اول و دوم «آندره» با معصومیت خیلی، توانست که نگاه میهمان را تحمل نماید ولی در مرتبه سوم از عهده بر نیامد و صورتش از حیا گلگون گردید.

ژوزف بالسامو

زیرا نه فقط «بالسامو» با اصرار و بدون این که پلک‌ها را بهم بزند اورا مینگریست، بلکه از چشم‌های میهمان، نیروی عجیبی ساطع میکردید که دختر جوان را دچار رخوت می‌کرد و لذا مرتبه سوم که سررا پائین انداخت تصمیم گرفت که دیگر به صورت میهمان نگاه نکند.

درحالی‌که این مبارزه بیصدا بین دختر جوان و میهمان ادامه داشت بارون «تاورنی» صحبت میکرد و صدارا بلند مینمود و گاهی پائین می‌آورد و لحظه‌ای می‌خندید و لحظه دیگر چین برجبین میانداخت زیرا بارون «تاورنی» جره اسپیل‌زادگان ولایات محسوب میگردد و چون دور از پایتخت زندگی میکرد، هرچه دلش میخواست میگفت و هرچه احساسات او اقتضا مینمود روی قیافه‌اش رسم میگردد.

امروزهم بین کسانی‌که درپاریس زندگی میکنند و آنهایی که طور دائم ساکن ولایات هستند این تفاوت دیده میشود و مردم ولایات مثل سکنه پاریس، تودار و ظاهر ساز نیستند و هرچه فکر می‌کنند، همانرا میگویند.

دروسط صحبت وقتیکه بارون میخواست شوخی بکند دست «لابری» را که نزدیک او ایستاده بود نیشگون می‌گرفت و نوکر بیچاره با اینکه دردمیکشید چیزی نمی‌گفت. «بارون» که دستها و انگشتان زیبارا دوست میداشت و قسمتی از ثروت خویش را در راه دستها و انگشتان زیبا از دست داده بود گفت نگاه کنید که این «نیکول» بد ذات چه انگشتان قشنگی دارد و انگشتهای او چگونه باریک است و ناخن‌ها گوشترا دربر گرفته. و اگر خانه‌داری نکنند از دستهای خود مواظبت نماید قطعاً انگشتان اوز زیباتر خواهد شد.

«نیکول» که به مزاج ارباب خود معتاد بود تبسم کرد و «بارون» که درشناسائی انواع زرفها، بر اثر تجربیات ادوار گذشته، مهارتی بسزا داشت میدانست که «نیکول» از این خوش آمدگویی‌ها مسرور می‌شود و به میهمان گفت: آقا، مادموازل «نیکول» برخلاف خانم خود، از این حرفها بدش نمی‌آید.

«بالسامو» بطرف «آندره» توجه کرد تا ببیند که این حرف چه اثری در او میکند ولی «آندره» حرف پدر را با کمال بی‌اعتنائی تلقی نمود و میهمان هم برای اینکه خود را شریک استنباط دختر جوان قلمداد کند همان قیافه را بخود گرفت و از نظر کوتاهی که «آندره» باو انداخت فهمید که دختر جوان از هم‌آهنگی قیافه او، با احساسات خود خوش آمده است.

(بارون) پشت‌دست خود را زیر بغل (نیکول) گذاشت و گفت میهمان عزیز، آیا میدانید که این بدذات هم با دخترم در صومعه بود، و با او از صومعه خارج شد زیرا (نیکول) خیلی بدخترم وفادار است و هرگز او را ترك نمی‌کند.

(آندره) که تا آن لحظه (بارون) را بعنوان (پدرجان) خطاب قرار میداد

این مرتبه گفت آقا . . . (نیکول) بمن وفادار نیست ، بلکه مطیع من است و چون باو میگویم که جای دیگر نرود لذا مرا ترك نمیکنند

(بالسامو) متوجه (نیکول) شد و مشاهده کرد که غرور خانم که متکر وفا داری است ، در (نیکول) اثر نامطلوبی نمود و اشک در چشمهای او پیدا شد و برای اینکه اشک خود را از نظر دیگران پنهان کند رو برگردانید و میهمان هم به تبعیت از نیکول نظر را متوجه آنطرف کرد .

امتداد نظر (بالسامو) پنجره اطاق غذا خوری بود و دید که پشت پنجره مردی ایستاده ولی تا «بالسامو» متوجه او شد ناپدید گردید .

در این نظر ، (بالسامو) يك نکته را هم دریافت ، و آن این که وقتی چشم نیکول بپنجره ، و بآن مرد افتاد تکدر خاطر او رفع و اشک چشمش خشک شد .

بالسامو بفکر فرو رفت و بخودگفت اینجا خانه غریبی است و من از لحظه ای که وارد این خانه شده ام خیلی چیزها را فهمیده ام و هر يك از سکنه این خانه يك جور هستند و روحیه خاصی دارند .

میزبان که تفکر میزبان را دید گفت عجیب . . شما هم که بفکر فرو رفته اید . . . خانه ما جای تفکر است و مرض تفکر در این کاشانه مسری شده و هر کس اینجا می آید به مرض دیگران مبتلا میشود .

خانم خانه که دختر من میباشد بفکر فرو میرود ، و مادمازل (نیکول) هم در دنیای خیالات سیر میکنند و این یسر تنبل و بی عرضه که این کبکها را صید کرده همواره غرق تفکر میباشد .

(بالسامو) گفت آیا ژیلبرت را میگوئید؟ . . میزبان گفت بلی ، این پسرک عیناً مثل روسویک فیلسوف است . . آه . . اسم فلاسفه به میان آمد . . آیا شما فلاسفه را دوست میدارید؟ . . اگر اینطور است که دشمن من هستید برای این که من از فلاسفه خیلی بدم میآید

بالسامو گفت نه آقا . . من با آنها دوست نیستم و خصوصتی هم با فلاسفه ندارم یعنی هیچ آنها را نمی شناسم .

میزبان گفت بسیار کار خوبی میکنید که در صدد شناسائی آنها بر نمیائید زیرا حیوانات موزی و زغتی هستند و مانند افعی غیر از گزند و آزار چیزی از آنها ساخته نیست . بر اثر وجود همین جانوران موزی است که امروز در فرانسه هیش و نشاط و خنده جای خود را بخواندن کتاب واگذار کرده آنها چه گناهائی؟ . . و چه مطالبی؟ فلان حیوان میگوید ،

ژوزف بالسامو

« در حکومتی که تمام قدرت در دست یک نفر است ملت تقوای سیاسی ندارد» (۱)
 و دیگری میگوید «آنهائیکه میگویند که قدرت مطلق يك زمامدار از جانب خدا آمده
 لابد باید تصدیق کنند که مصائب و امراض و بلاهای بزرگ هم از جانب خدا میآید» (۲)
 من میخواهم بیرسم تقوای سیاسی اصلاً چه معنی دارد؟ و بچه دزد ملت میخورد؟ و
 فایده این مزخرفات که مردم را مثل دیوانه ها بفکر میاندازد و مالیخولیائی میکند
 چیست؟

«بالسامو» در اینموقع متوجه شد مردی که پشت پنجره ناپدید شده بود باز آنجا
 ایستاده ولی تا «بالسامو» نظر به آنطرف انداخت آنمرد خود را پنهان کرد و بعد با
 تبسم گفت: آیا مادموازل هم فیلسوف هستند؟
 «آندره» گفت من نمیدانم که فلسفه چیست... ولی اینرا میدانم که هرچیز حسابی
 را دوست میدارم.

بارون با مسرت بانگ برآورد دختر من، بهترین چیزهای حسابی این است که انسان
 بخوبی زندگی کند و باید زندگی خوب را دوست داشت.
 «بالسامو» گفت بطوری که من فهمیده ام، مادموازل از زندگی خوب بدشان نمیآید؟
 دختر جوان گفت تا منظور از زندگی خوب چه باشد؟

بارون از جواب دختر خودش نیامد و گفت این حرف بیمعنائی است و بعد خطاب به
 «بالسامو» اظهار کرد آفا... پسر من نیز از این مهملات میگوید و حیرت میکند اگر
 بشنود که چندی پیش عیناً وبدون يك کلمه پس و پیش همین جواب را بمن داد.
 «بالسامو» گفت میزبان عزیز. از این قرار شما پسر می دارید؟ بارون گفت بلی...
 و سپس یا کلمات شمرده و بطوری که هر کلمه بخوبی در ذهن مخاطب جا بگیرد گفت:
 پسر من، «ویکونت تاورنی»، افسر ارتش، در خدمت والاحضرت همایون ولیعهد
 فرانسه است.

«بالسامو» سرفرو داد و گفت تبریک می گویم میزبان گفت این جوان هم فیلسوف
 است و حرفهائی میزند که انسان از فرط حیرت نزدیک است شاخ بیرون بیاورد مثلاً چندی
 پیش میگفت که غلامان سیاه پوست را باید آزاد کرد.

من باو گفتم اگر اینها را آزاد بکنیم من و اعلیحضرت لوئی پانزدهم که هر دو میل
 داریم فنجان قهوه مان خیلی شیرین باشد قند از کجا بیاوریم زیرا تا غلامان سیاه پوست
 نباشند و در مستعمرات نیشکر نگارند قند بدست نمی آید و آن وقت پسر من حرفی زد که
 واقعاً من حیرت کردم زیرا گفت «ما قند نداشته باشیم بهتر از این است که نژاد سیاه-
 پوست دچار زحمت باشد» گفتم پس اسپها و الاغها را هم آزاد کنید زیرا آنها هم زحمت

۱- این جمله از گفته های (منتسکیو) میباشد.

۲- این جمله از گفته های (ژان-ژاک روسو) فرانسوی است. (مترجم)

میکشند و بما سواری میدهند .

من تصور میکنم که هوای فرانسه مسموم شده و بعضی را دیوانه کرده زیرا يك روز پسر من میگفت که تمام افراد بشر برادر هستند .

بارون این را گفت و با صدای بلند خندید و اضافه کرد «آیا ممکن است که من و این «لاری» ابله برادر باشیم؟» «بالسامو» بجای دادن جواب تبسم کرد و «بارون» گفت آقا از این شراب هم بنوشید، گرچه قابل نوشیدن نیست .

میهمان گفت بعکس، بدائتاً من خیلی گواراست میزبان گفت حالا که شما چنین شرابی را گوارا میدانید معلوم میشود که شما نیز فیلسوف هستید اما فلاسفه دین ندارند در صورتیکه ما دین داریم و من تعجب میکنم که چرا این قوم، حاضر نیستند که دین داشته باشند در صورتی که داشتن دین خیلی آسان است و اول به خدا و بعد به شاه مومن میشوند و دیگر تکلیفی ندارند و زحمتی نخواهند کشید ولی امروز فلاسفه بی دین، چون دین ندارند باید شب و روز کتاب بخوانند که بتصور خود چیزی بفهمند و من چون خواهان زحمت نیستم داشتن دین را ترجیح میدهم .

سابقاً اگر ما چیزی یاد میکردیم لذت بخش بود و چیزهایی که امروز اینها یاد میگیرند کسالت آور است. ما سابقاً رقص و شمشیر بازی و انواع بازی های گنجه را یاد می گرفتیم و گاهی برای دوئل شمشیر از خلاف بیرون می آوردیم و سایر اوقات با دوش ها و زنجهای زیبای ممتول را ورشکست می کردیم یا خودمان برای آنها ورشکست می شدیم همانطور که من ورشکسته شدم ولی من از دست دادن مال خود متأسف نیستم ولی از این متأسفم وقتی که انسان ورشکسته شد پیر جلوه میکند در صورتیکه ثروت مند ان همواره جوان هستند . مثلاً من چون ورشکسته هستم و موی عاریه من ژولیده و لباسم کهنه است در نظر شما پیر جلوه میکنم اما دوست قدیمی من مارشال که لباسهای نو و موهای عاریه فرزده و سالی دوست هزار لیره «۱» عایدی دارد هنوز چست و چالاک و جوان است در صورتی که ده سال . . . آری ده سال از من مسن تر میباشد .

«بالسامو» گفت آیا مقصود شما از مارشال، دوک ریشلیو است. میزبان گفت بلی . میهمان گفت با این دوستان بانفوذ که شما در پاریس دارید من حیرت می کنم که چرا از دربار خارج شدید «تاوینی» گفت خروج من از دربار موقتی است و بعد نظر عمیق و معنی داری به دختر جوانش انداخت و گفت روزی خواهد آمد که من بدربار مراجعت خواهم کرد. «بالسامو» متوجه این نظر شد و شاید بمعنای آنهم پی برد و بعد گفت حال که شما در دربار نیستید «دوک دور ریشلیو» میتواند وسایل ترقی پسر شمارا فراهم کند .

۱ - وقتی که نام لیره برده میشود تصور میکنند که فقط انگلستان دارای لیره است در صورتیکه در فرانسه، اقلاً از زمان لوئی سیزدهم لیره معادل و واحد پول بوده است .

ژوزف بالسامو

میزبان گفت مارشال از پسر من نفرت دارد «بالسامو» گفت چگونه؟ آیا از پسر دوست خود نفرت دارد؟ بارون گفت بلی و حق با اوست .

میهمان گفت چگونه این فرمایش را میفرمائید. میزبان گفت او حق دارد که از پسر من متنفر باشد زیرا پسر من فیلسوف است.

«آندره» بامتانت گفت این نفرت متقابل است و برابر هم از او متنفر میباشند و برای اینکه باین صحبت نامطلوب خاتمه بدهد گفت «نیکول» ظرفها را جمع کنید.

میزبان که دید نیکول مشغول برچیدن بساط شام است آهی کشید و گفت سابقاً مردم تا دو ساعت بعد از نصف شب پشت میز شام بودند زیرا اغذیه فراوان داشتند و وقتی از خوردن غذا خسته میشدند شراب می نوشیدند ولی امروز حتی شراب هم نمیتوان نوشید زیرا وقتی غذای فراوان خورده نشد، احساس تشنگی نمیکنند تا شراب بنوشند .

و بعد خطاب به «نیکول» گفت حال که چیزی نداریم بخوریم اقلایک بطری از شراب «ماراسکین» بیا بده، البته بشرطی که از این شراب چیزی باقی مانده باشد.

«نیکول» نظری بخاتم خود انداخت که امر آقارا اطاعت بکنند یا نه؟ زیرا در سر میز شام، او امر را خانمها میبایست صادر کنند و «آندره» گفت بیاورید.

بارون به پشت صندلی تکیه داد و چشمها را بر هم گذاشت و بیابای بیساده روزگسار گذشته آه می کشید «بالسامو» که نمیخواست صحبت مربوط به «دوک دوریشلیو» قطع شود گفت اگر مارشال از پسر شما نفرت داشته باشد «چون میفرمائید که فیلسوف است» از شما که نفرت ندارد زیرا شما فیلسوف نیستید بارون گفت خدایا شرک که نه!

میهمان گفت از طرف دیگر شما دارای اسم و رسم میباشید و قطعاً به شاه خدمت کرده اید «۱»

میزبان گفت بلی، من مدت پانزده سال بسمت آجودان مارشال دوریشلیو، در خدمت شاه بودم و من و او با اتفاق در جنگ «ماهون» شرکت کردیم و دوستی من و او از محاصره قلعه «فیلیپس بورك» یعنی از سال ۱۷۴۲ میلادی شروع میشود «۲»

«بالسامو» گفت عجب، شما هنگام محاصره «فیلیپس بورك» حضور داشتید؟ من هم آنجا بودم؟

از این حرف میزبان چشمها را گشود و قامت را راست کرد و نظری دقیق به قیافه میهمان انداخت و گفت معذرت میخواهم شما چند سال دارید؟

۱ - باید متوجه بود که در آن زمان از انتریک و وسائل غیر مستقیم گذشته، یگانسه وسیله ترقی اصیل زادگان این بود که به شاه خدمت کنند و لذا سؤال میهمان مثل این بود که امروز از کسی بپرسند آیا دیپلم فراغت از تحصیلات را دارید یا نه .

۲ - «فیلیپس بورك» شهر کوچکی است که در خاک آلمان و نزدیک رودخانه «رن» واقع شده و چند مرتبه میدان جنگ بوده و گاهی بتصرف فرانسویها در میآمده و امروز نزدیک پنج یا شش هزار سکنه دارد .
«مترجم»

«بالسامو» درحالیکه کیلاس خود را مقابل «آندره» نگاه داشت تا دختر جوان بسا دست زیبای خود بسرای او شراب بریزد گفت من بیش از آنچه شما تصور می کنید مسن هستم.

میزبان این جواب را مطابق استنباط خود تلقی کرد یعنی فکر نمود که میهمان او بعزت خاصی نمیخواهد جواب او را بدهد و گفت :

آقا، اجازه میخواهم عرض کنم شما جوانتر از این هستید که در جنگ «فیلیس-بورک» شرکت کرده باشید زیرا اکنون درست بیست و هشت سال از محاصره «فیلیس-بورک» میگذرد در صورتیکه شما بیش از سی سال ندارید.

میهمان گفت نه . من خیلی بیش از سی سال دارم . خیلی بیش از آنچه ممکن است که شما تصور کنید .

«آندره» بانظر تعجب و کنجکاوی «بالسامو» را مینگریست زیرا احساس می کرد که مرد عجیبی باید باشد و بارون گفت: آندره ، آیا آقا زیادتر از سی سال دارند؟ .. دختر جوان گفت نه و حداکثر سی سال از عمر ایشان میگذرد اما نتوانست نگاه «بالسامو» را تحمل نماید و سررا پائین انداخت .

بارون گفت آقا . . . من تصور میکنم که شما محاصره «فیلیس بورک» را با جنگ دیگر اشتباه کرده اید ؟

میهمان گفت نه آقا . من راجع به همان جنگ «فیلیس بورک» که خود در آن حضور داشتم صحبت میکنم من راجع به همان جنگ «فیلیس بورک» صحبت میکنم که در طی آن «دوک دوریشلیو» پسرعموی خود شاهزاده «لیگزن» را در دوئل به قتل رسانید و این واقعه در بازگشت از سنگرها اتفاق افتاد و دوک دوریشلیو روی جاده و طرف چپ آن، مبادرت بدوئل کرد و شمشیر او تمام بدن شاهزاده «لیگزن» را سوراخ نمود و از آن طرف خارج شد و هنگامی من بانجا رسیدم که شاهزاده «دوپون» جسد مجروح را در آغوش گرفته بود و تصور میکرد که میتوان او را معالجه کرد و امر نجات داد در صورتی که او جان تسلیم می کرد، و آن هنگام «دوک دوریشلیو» شمشیر خون آلود خود را پاک می نمود .

بارون بی اختیار گفت یا للمعجب . . و بعد اضافه کرد : آقای بارون «دو بالسامو» واقعاً که شما مرا متعجب کردید زیرا آنچه که شما می گوئید عیناً اتفاق افتاده چون در آن موقع خود من هنگام دوئل حضور داشتم زیرا یکی از شهود «دوک دوریشلیو» بودم و او هنوز مارشال نشده بود .

«بالسامو» نظری دقیق به میزبان خود انداخت و گفت آقا . . آیا شما در آن موقع افسر نبودید و درجه سروانی نداشتید و آیا اونفرم هنگ سواران سبک اسلحه در تن شما نبود و آیا هنگ مزبور را بنام هنگ سواران سبک اسلحه ملکه نمیخواندند ؟

میزبان که بیش از پیش حیرت میکرد گفت چرا . . .
 «بالسامو» گفت آیا همین هنگ نبود که در جنگ «فون ته نوا» دوچار تلفات
 سنگین گردید؟
 بارون گفت «همین طور است و بعد بالحنی آمیخته به سه سحر اظهار داشت آیا شما در
 جنگ «فون ته نوا» هم بودید؟
 «بالسامو» سر را به علامت جواب منفی تکان داد و گفت در جنگ «فون ته نوا» من
 مرده بودم .

از این حرف «بارون» از فرط حیرت نیم خیز کرد و «آندره» برخود لرزید و
 «نیکول» روی سینه علامت صلیب را رسم نمود .
 «بالسامو» گفت و اما در محاصره قلمه «فیلیپس بورك» شما بطوری که گفتم اونیکرم
 هنگ سواران سبک اسلحه ملکه را بر تن داشتید، و من بخونی قیافه شما را در آن موقع
 بخاطر آورده ام . . . می بینم که شما دهانه اسب خودتان و اسب مارشال را «که هنوز مارشال
 نشده بود» گرفته بودید و او با حریف مشغول دوئل بود و من بشما نزدیک شدم و سهوالاتی
 از شما کردم و شما بمن جواب دادید .

(بارون) با حیرت آمیخته به وحشت گفت آیا من شما جواب دادم؟ «بالسامو» گفت
 بلی خود شما . . . و من اکنون از شما خیلی معذرت میخواهم که چرا بدو شما را
 بجا نیاوردم «آ» ولی بعد از سی سال، البته قیافه تغییر میکند و من نتوانستم در نظر
 اول شما را بشناسم . . . و در آن موقع شما را بعنوان «شوالیه کوچک» میخواندند .
 «بارون» از فرط حیرت، سکوت کرد و امیدانست که چه بگوید .

بعد از اینکه «بالسامو» جام شراب خود را نوشید «بارون» گفت آیا واقعا شما
 در آن روز مرا دیدید؟ میهمان گفت بلی . بارون گفت روی همان جاده؟ میهمان گفت
 آری . میزبان گفت و در حالی که اسبها را نگاه داشته بودم؟ . . . «بالسامو» گفت بلی
 در همان حال

«بارون» گفت از این قرار شما حد اقل پنجاه سال دارید؟ میهمان گفت سن و
 سال من باندازه ایست که توانسته ام در آن جنگ حضور بهم رسانم . . .
 قیافه میزبان طوری قرین شکفت و مضحک شده بود که «نیکول» خندید ولی «آندره»
 نه میخندید و نه تبسم میکرد و با کنجکاوئی نظری دقیق به میهمان انداخت .

«بالسامو» که در انتظار این نگاه بود چشمهای خود را باطرزی مخصوص بدیدگان

۱- بعضی تصور میکنند که جمله متداول «من شما را بجا نیاوردم» يك تعبیر فارسی
 است در صورتیکه معنی تحت اللفظی «وغاظ» يك جمله فرانسوی میباشد که عیناً در
 اوایل توسعه زبان فرانسه در ایران وارد زبان ما گردید این یادآوری را از دو جهت لازم
 دانستیم اول این که خوانندگان بدانند که این جمله فرانسوی است و دوم اینکه به
 مترجم ایراد نگیرند که چرا این طور ترجمه کرده است . «مترجم»

دختر جوان دوخت و چند مرتبه ابروها را طوری بهم نزدیک و از هم باز کرد که دختر جوان مرتعش شد و آنکاه حال رخوتی باو دست داد و سرش روی سینه خم شد اما «بارون» نتوانست که این منظره را ببیند .

«بالسامو» گفت مادموارل شما در این خصوص چه نظری دارید و آیا شما هم مثل پدرتان حرف مرا قبول نمی کنید ؟

دوشیزه جوان گفت چرا . . من میدانم که شما راست می گوئید ؟

بارون گفت ولی من عقلم باین موضوع نمیرسد مگر اینکه بگوئیم که میهمان ما از دنیای دیگر آمده است .

از این حرف «آندره» چشمهای خود را که تقریباً خواب آلوده بود گشود و «بالسامو» گفت شاید همین طور باشد و من از دنیای دیگر آمده ام .

«بارون» گفت میهمان عزیز . . . بیائید که جدی صحبت کنیم . . . مگر سن شما سی سال نیست و آیا تصدیق میکنید که برای اینکه بتوانید در جنگ «فیلیس بورك» حضور داشته باشید اقلاً باید پنجاه سال از عمر شما بگذرد ؟

«بالسامو» گفت که من در جنگ (فیلیس بورك) چهل و یک سال داشتم ولی این آدمی که امروز ملاحظه می کنید نبود ! و موجودیت دیگری داشتم .

بارون گفت آه . . آه . . آه . . این حرف شما شبیه به گفته کسانی است که در قدیم عقیده به تناسخ داشتند و میگفتند که انسان قبل از اینکه بوجود بیاید دارای روح و شکلی دیگر بود . و یکی از فلاسفه قدیم یونان (چون از این احمقها همواره در جهان بوده اند) که اسمش را فراموش کرده ام باقلان میخورد و میترسید که با خوردن باقلان روح دیگران را بخورد و تصور میکرد که روح دیگران در باقلان حلول کرده است . . آیا شما اسم این آدم را میدانید ؟

(آندره) سر را بلند کرد و گفت اسم این شخص فیثاغورث بود و این موضوع را معلم ما در صومعه بمن آموخت و حتی دستور داد که راجع باین موضوع شعری بزبان لاتینی بگوئیم و وقتی که من آن شعر را گفتم مورد تمجید معلم قرار گرفتم و می گفت که شعر تو از دیگران بهتر است .

(بالسامو) گفت از کجا معلوم که من همان فیثاغورث نباشم !؟

(بارون) مانند کسی که میخواهد با دیوانه ای صحبت کند و لذا لحن مدارا را پیش بگیرد گفت من تصدیق میکنم که شما فیثاغورث سعید ولی فیثاغورث در محاصره (فیلیس بورك) نبود و من او را در آنجا ندیدم ؟

«بالسامو» گفت ولی بجای او . . . آیا در آن محاصره . شما و یکونت (ژان دوبارو) افسر سیاه تفنگداران موسوم به تفنگداران سیاه را دیدید یا نه ؟ بارون گفت آری . . من و یکونت «ژان دوبارو» افسر تفنگدار سیاه را میشناسم ولی او فیلسوف نبود، گو اینکه از باقلان بدش میآمد و هرگز باقلان نمیخورد مگر اینکه مجبور باشد و چیز دیگری نصیب او نشود

زیرا در جنگ، همواره غذاهای لذیذ و شرایبهای اعلا نصیب انسان نمیشود.
 «بالسامو» گفت بسیار خوب؛ و آیا بخاطر دارید که یک روز بعد از این که «ریشیلیو»
 مبادرت به (دوئل) کرد «ژان دوبارو» با اتفاق شما در سنگر بود.

«بارون» گفت بلی این زراعت به خاطر دارم بالسامو گفت و آیا بیاید دارید که در آن
 جنگ تفنگداران سیاه و هنگ سواران سبک اسلحه بنوبه در سنگرها کشیک میدادند؟
 میزبان گفت بلی اینهم در خاطر من است و آنها هر هفته یک مرتبه کشیک خود را
 عوض میکردند «بالسامو» گفت بطوری که میدانید در فردای روزی که ریشیلیو مبادرت بدوئل
 کرد و بکونت «ژان دوبارو» و شما در سنگر بودید و ساعات روز گذشت و عصر شد ... هنگام
 عصر دشمن شلیک توپ را شدید تر کرد بطوری که مانند باران گلوله توپ و چهار پاره
 می بارید.

در این موقع و بکونت «ژان دوبارو» که خیلی غمگین بود شما نزدیک شد و از شما
 درخواست کرد که قدری انقیه باو بدهید که استنشاق کند و شما هم انقیه دان طلای خود را
 از جیب بیرون آوردید.

«بارون» چیزی نمی گفت ولی دهان و لبهای خود را از فرط حیرت طوری تکان
 میداد و خطوط قیافه اش چنان حرکت میکرد که «نیکول» با صدای بلند خندید.
 «بالسامو» به سخن ادامه داد و گفت شما انقیه دان طلای خود را از جیب بیرون آوردید
 و چشم «ژان دوبارو» بدرا انقیه دان افتاد و دید تصویر زنی روی آن میبافت و وقتی آن تصویر
 را دید شما تبسم کرد.

بارون با وحشت گفت بعد چطور شد؟

(بالسامو) گفت آن زن، زیبا و دارای موهای طلائی رنگ بود و «ژان دوبارو» فقط به
 تبسم اکتفا نمود و چیزی نگفت و دو آنکشت خود را دراز کرد و قدری انقیه از انقیه دان شما
 برداشت و بطرف بینی برد و استنشاق کرد و از آن خوشش آمد.
 «بارون» که از فرط کنجکاوای گوئی که بدهان میبمان چسبیده بود که بعد چه بگوید
 گفت بعد از آن چه شد؟

«بالسامو» گفت بعد از آن، یکی از گلوله های توپ بگردن «ژان دوبارو» اصابت
 کرد و سرش را از بدن جدا نمود و مردوتن بدون سر «ژان دوبارو» تقریباً در دو قدمی شما
 بزمین افتاد.

«بارون» گفت آری، همین طور است، بیچاره «ژان دوبارو» .. آدم نازنینی بود...
 «بالسامو» گفت در صورت تصدیق کنید که من در محاصره (فیلیپس بورك) حضور داشتم
 برای اینکه «ژان دوبارو» خود من هستم که اکنون در این جا حضور دارم

«بارون» با حرکتی که ناشی از وحشت بود، هیكل کوچک خود را عقب انداخت و
 بانگ زد آقا، این حرفها به جادوگری شبیه است و اگر شما این حرفها را یکصد سال قبل از

این میزدید بجرم جادوگری شما رازنده می سوزانیدند و با اقلابدار میآویختند
 «بالسامو» گفته میزبان عزیز، این نکته را بدانید که يك جادوگر واقعی راهرگز
 بدار نمیآویزند بدلیل این که نمیتوانند او را بسوزانند یا بدار بیاوریند و فقط حقهاء
 سوخته و بدار آویخته می شوند... ولی اجازه بدهید که صحبت های مربوط به این مقوله را
 بهمین جا ختم کنیم برای این که مادموازل خوابشان میآید و معلوم است که از این گونه
 صحبت ها که مربوط به علوم ماوراء الطبیعه است نفرت دارند .

درواقع (آندره) مانند گلی که بر اثر باران سنگین شده باشد آهسته سر را پائین
 انداخته بود، بدون این که خوابیده باشد ، ولی بعد از حرف آخر «بالسامو» سعی کرد که
 بر رخوت خود غلبه نماید و آهسته ارجا برخاست و با کمک « نیکول» از اطاق غذا خوری
 خارج گردید و با طاق خودش رفت و طولی نکشید که صدای بر بلی که آهسته می نواخت
 بگوش «بالسامو» رسید.

«بالسامو» بدار شنیدن صدای بر بلی، آهسته خود گفت که من هم میتوانم اکنون
 مانند «ارشمیدس» بگویم : یافتم. یافتم. ۰۰۰»

میزبان پرسید که «ارشمیدس» که بود ؟ «بالسامو» گفت «ارشمیدس» دانشمندی
 بود از اهل یونان که دوهزار و پانصد سال قبل از این بامن آشنائی داشت .۰۰۰

۹ - (ارشمیدس) يك دانشمند یونانی بود و وقتی در حمام قانون معروف «سبک شدن
 وزن اجسام در آب و مایعات دیگر» را یافت طوری سرور شد که عربان از حمام بیرون
 دوید و در کوجه ها فریاد میزد یافتم .۰۰۰ یافتم ... «مترجم»

فصل هشتم

(یافتیم - یافتیم)

این مرتبه گویا ، خودستائی و دروغ پردازی در نظر بارون بعد مبالغه رسیده بود یا اینکه بهتر نمیدید که این میهمان خطرناک را از خانه خود بیرون کنند زیرا به «بالسامو» گفت آقا... اینجا از حیث خواب بشما بد خواهد گذشت و من آسبی دارم که میگویم برای شما زین کنند و گرچه اسیرا هواری نیست ولی در هر حال شما را به شهر مجاور یعنی «بارلودوک» خواهد رسانید و شما بر راحتی در یک میهمانخانه خواهید خوابید.. البته در اینجا اطاق و تخت خوابی که یک نفر بتواند در آن و روی آن بخوابد هست. ولی من در میهمان نوازی روش مخصوصی دارم و میگویم یا باید خوب از میهمان پذیرائی کرد و یا اصلاً پذیرائی نکرد.

«بالسوما» تبسمی کرد و گفت از این قرار من خیلی مصدع شما شدم و شما میخواستید مرا از خانه خود بیرون کنید؟

«بارون» گفت شما هیچ مصدع من نشدید و حتی میتوانم بگویم که از شما خیلی خوشم آمده است ولی برای این میگویم که وجدان من آسوده باشد و اگر در اینجا هنگام خواب بشما گذشت من از لحاظ وجدانی ناراحت نیاشم.

«بالسامو» گفت اگر این طور است خواهش میکنم با توجه باین که من از راه آمده ام و احتیاج بخواب دارم مرا وادار به سواری نکنید و نیز خواهش میکنم این همه راجع به محدود بودن وسائل پذیرائی صحبت ننمائید زیرا کسی که یک شب در محلی بیتوته میکند احتیاج به وسایل زیادی ندارد و اگر باز هم راجع باین مقوله صحبت کنید من تصور خواهم کرد که عمداً نظر بدی نسبت به من دارید.

«بارون» گفت اگر این طور است و شما حاضرید با وسایل محدود ما بسازید همین جا بخواهید و بعد با صدای بلند گفت لا بری لا بری .. بد ذات کیجاستی؟

«لا بری» دوید و آمد و بارون گفت آیا اطاق قرمز تمیز و آماده هست؟ «لا بری» گفت بلی آقا .. ماهواره این اطاق را آماده نگاه میداریم که هر وقت آقای «فیلیپ»

ناگهان تشریف می‌آورند بتوانند در آنجا بخوابند و اطاق تمیز است.

«بارون» سرش را تکان داد و گفت این اطاق برای پسر من که ستوان فقیری است و گاهی بدیدار پهلور و رشکسته اش می‌آید البته مناسب می‌باشد ولی برای آقای ثروت مند و مجملی که با چهار اسب چاپاری و کالسکه حرکت میکند شاید خوب نباشد.

«بالسامو» گفت آقا، مطمئن باشید که برای من هم خوب و مناسب است «بارون» گفت بسیار خوب و بهمدیه نوکرش گفت که آقا را به اطاق قرمز راهنمایی کن و شمع دانی هم در آن اطاق بگذار که روشن باشد و قبل از اینکه «بالسامو» از جا برخیزد گفت آقا... آیا واقعاً شما مایلید که در اینجا بخوابید؟

میهمان گفت البته... بارون گفت این سؤال را از این جهت کردم که یک وسیله دیگر هم برای رفتن شما به «بارلودوک» و خوابیدن در یک مهمانخانه راحت هست؛ «بالسامو» که به هلتی خاص، نمیخواست که از آنجا برود گفت چه وسیله‌ای؟ بارون گفت همان اسب های چاپاری که کالسکه شما را اینجا آوردند میتوانند کالسکه را به «بارلودوک» ببرند؟ «بالسامو» گفت متأسفانه از چهار اسب چاپاری که کالسکه مرا حرکت میدادند بیش از دو اسب باقی نمانده و آن دو اسب هم نمیتوانند کالسکه مرا حرکت در آورند زیرا کالسکه خیلی سنگین است و اسب ها خسته هستند و اکنون نیز خوابیده اند.

بارون گفت پس شما عزم کرده‌اید که امشب اینجا بخوابید (بالسامو) گفت بلی من امشب اینجا خواهم خوابید برای اینکه بتوانم فردا صبح حق شناسی و سپاسگذاری خود را عملاً بشما نشان بدهم،

(بارون) خندید و گفت شما برای ابراز حق شناسی خود وسیله سهلی دارید؟ میهمان گفت چه وسیله‌ای (بارون) گفت چون شما از علوم ماوراء الطبیعه برخوردار هستید میتوانید یک قطعه کیمیا بمن بدهید؟

بارون این حرف‌ها را از روی طعنه گفت ولی (بالسامو) آنرا جدی تلقی کرد و اظهار داشت آقای بارون آیا واقعاً شما علاقمند به کیمیا هستید؟ بارون گفت البته. میهمان گفت در این صورت باید بدانید که کیمیا یک قطعه نیست یعنی چیزی مانند انجیه دادن نیست که آدم بتواند آنرا در جیب بگذارد و بهر چیزی که می‌زند طلا شود و من این موضوع را یکصد سال قبل از این با (گورنی) در پاریس در میان گذاشتم. (۱)

(بارون) که ادامه صحبت راجع باین موضوع را در آن ساعت و بسا آدمی مثل (بالسامو) خطرناک می‌دانست بانگ زد: لایبری بد ذات، یک شمع پیدا کن و آقا را بخوابگاهشان ببر.

(لایبری) برای یافتن شمع می‌که در آن خانه کمتر از یافتن کیمیا نبود رفت و ضمناً به

۱ - (گورنی) شاعر معروف فرانسوی است که قطعات شعری و درامهای مهمی سروده و بعضی از آنها جزو بهترین آثار ادبی و شعری فرانسه می‌باشد. (مترجم)

(نیکول) گفت که برود و در پنجشنبه اطاق قرمز را بکشاید که هوای آن تجدید شود (نیکول) که نزد خانم بود (آندره) را تنها گذاشت و رفت و (آندره) هم از رفتن او احساس رضایت خاطر کرد زیرا میخواست تنها باشد و با فکر خود مشغول شود.

بارون هم از اجزا برخاست و با میهمان خدا حافظی کرد و رفت که بخوابد و (السامو) ساعت خود را بیرون آورد که ببیند آیا موقع بیدار کردن (التوتاس) رسیده یا نه؛ و متوجه شد که نیم ساعت هم گذشته و لذا از پله کان فرود آمد و از (لابری) پرسید آیا کالسکه در جای خود هست یا نه؟

(لابری) گفت اگر بخودی خود راه نیفتاده باشد در سر جای خود هست (السامو) گفت (ژیلبرت) کجاست؟ (لابری) گفت این پسرک تنبل مدتی است که خوابیده و اکنون هفت پادشاه را در خواب می بیند (۱)

(السامو) قبل از اینکه برای بیدار کردن (التوتاس) برود نظری باطاق قرمز یا خوابگاه خود انداخت و دید که بارون راجع به حقارت اطاق قرمز زیاد اغراق نمی گفت و اثاثیه اطاق محقر است.

تخت خواب گرچه از چوب بلوط جنگلی بود لیکن از فرط استعمال بزرگ ذغال جلوه میکرد و دو ملافه از پارچه نخی گلدار روی آن انداخته بودند. پرده های اطاق تخت خواب که باید در آن فصل از ماهوت باشد نیز از پارچه نخی بود و یک میز کوچک با پاهای کج و موج و یک اشکاف بزرگ از چوب چنار، که تخته های آن بیش از یک انگشت باهم فاصله داشت و یک سندیلی چوبی اثاث آن اطاق را تکمیل می نمود.

تنها چیز جالب توجه اطاق یک بخاری دیواری سنگی محسوب میکردید که بر طبق اسلوب حجاری زمان لوئی سیزدهم ساخته بودند.

لیکن بخاری دیواری وقتی جلوه و زیبایی دارد که فصل زمستان باشد و هیزمهای خشک در آن بسوزد و در فصل بهار و تابستان که کسی احتیاج به آتش ندارد بخاری دیواری ولو از سنگ، زیبا نیست خاصه آنکه، مثل آن بخاری، مقداری روزنامه های کهنه در اجاق آن گذاشته باشند.

بعد از اینکه (السامو) نظری باطاق خود انداخت از آن خارج گردید که استاد خود را در کالسکه بیدار نماید و بعد از بیدار کردن او، مراجعت نمود اما نزدیک اطاق (آندره) ایستاد و بصدای برپا او گوش داد.

درب اطاق قدری باز بود و (السامو) دو دست خود را حرکت داد و چند مرتبه در امتداد (آندره) بالا و پائین برد و اگر کسی او را در آن حال میدید حیرت میکرد که آن مرد

۱ - ضرب المثل (هفت پادشاه را در خواب می بیند) که در زبان فارسی متداول است در زبان فرانسه نیز رایج می باشد (مترجم)

متشخص و موقر چرا آن حرکات کودکانه را که شبیه به حرکات دیوانگان است میکند بر اثر این حرکات، صدای بربط خاموش شد زیرا (آندره) باردیگر، احساس رخوت عجیبی درخود نمود و نتوانست بنوازندگی ادامه بدهد و بآهستگی سر را بطرف دربر گردانید در حالیکه نمیخواست که بدان طرف توجه نماید لیکن اختیار اراده خود را نداشت.

(بالسامو) از لای درمیدید که (آندره) روی خود را بطرف او بر گردانید و نیروی مغناطیسی اراده او، دختر جوان را متوجه وی کرد.

منظور میهمان از این عمل آن بود که بداند که آیا از راه دور، اراده او، در دختر جوان اثر میکند یا نه؟ و چون از این حیث اطمینان حاصل کرد باطاق خود رفت (لابری) را مرخص کرد.

نوکر بارون، حرکتی کرد که ازطاق خارج شود ولی مانند این که دوچار تردید گردید ایستاد و گاهی (بالسامو) وزمانی در را می نگرست.

میهمان گفت دوست من، آیا با من کاری داشتید؟ (لابری) دست به جیب کرد ولی باز مردد بود و بالاخره دست خود را از جیب بیرون آورد و گفت آقا شما امشب اشتباه کرده اید؟

(بالسامو) گفت چطور اشتباه کرده ام و منظور شما چیست؟

نوکر گفت آقا امشب شما میخواستید که بمن يك سکه نقره انعام مرحمت کنید در صورتی که از زوی اشتباه يك سکه طلا مرحمت کرده اید؟

و بعد دست خود را کشود و سکه طلا را به میهمان تقدیم کرد و گفت پول خودتان را بردارید.

با اینکه (بالسامو) در روزگار تجربیات زیاد داشت و آفاق و انفس را دیده بود و دیگر نباید از چیزی حیرت کند از این همه درستی و امانت متحیر شد و با تفکر و تحسین مانند قهرمان تأثرشکسپیر نویسنده معروف انگلیسی گفت: (اگر زندگی را بنزدود گفتیم امانت را دریافتیم) و دست در جیب کرد و يك سکه طلای دیگر در دست (لابری) گذاشت و گفت این هم پاداش امانت درستی شما.

(لابری) چنان خرسند شد که سر از پانمی شناخت زیرا از زمان جوانی، واقلا بیست سال باین طرف خود را صاحب يك سکه کوچک طلا ندیده بود تاچه رسد باینکه دارای دوسکه طلای بزرگ هر يك بیسای يك (لوئی) باشد.

نوکر بارون، طوری از این موهبت مبهوت بود که باور نمی کرد آنچه می بینند حقیقت دارد و به خیالش نمی رسد که او واقعا مالک آن دوسکه طلا میباشد تا اینکه (بالسامو) انگشتهای او را روی آن دوسکه خوابانید و دست او را در جیب سرداری کرد.

آنوقت «لابری» تعظیم نمود و بقدری خمشد که نزدیک بود پیشانی او بزمین سائیده

شود و عقب عقب از اطاق خارج شد
 قبل از خروج از اطاق «بالسامو» او را مورد خطاب قرارداد و گفت آیا سکنه این
 کاخ صبح، زود از خواب برمیخیزند؟

نوکر گفت که آقای بارون، معمولا دیر از خواب بیدار می شوند ولی مادموازل
 «آندره» هر روز ساعت شش صبح بیدار هستند (بالسامو) بطرف سقف اشاره کرد و گفت
 بالای این اطاق که می خوابد؟

(لابری) گفت آنجا اطاق من است و من در آنجا می خوابم (بالسامو) گفت پائین اطاق
 چطور؟ نوکر گفت که پائین اطاق ندارد و سرسرائی است که از آنجا وارد این اطاق میشوند .
 (بالسامو) گفت بسیار خوب دیگر با شما کاری ندارم و نوکر دوباره تعظیم کرد و
 خواست از اطاق خارج شود .

اما (بالسامو) او را صدا زد و گفت راستی یاد آمد، مواظب باشید که کالسکه من
 در جای امنی باشد و اگر دیدید در کالسکه چراغی روشن شد و یا صداهائی از آن شنیده
 میشود حیرت نکنید زیرا من يك نوکر سالخورده دارم که شبها در کالسکه می خوابد و چون
 پیش پدرم کار می کرد رعایت احترام او بر من لازم است و مخصوصا به (زیلبرت) بگوئید
 که مصدع او نشود و صبح هم ، قبل از اینکه من حرکت کنم (زیلبرت) مرا ببیند زیرا
 با او کار دارم .

(لابری) گفت آقا ... آیا باین زودی از اینجا تشریف میبرید؟ ما آرزو داشتیم که
 اقل چند روز در اینجا تشریف داشته باشید؟ مسافر گفت من هم بی میل نیستم که چند روز
 اینجا بمانم ولی باید بروم . . . و امیدوارم که سفارش های مرا فراموش نکنید
 نوکر گفت مطمئن باشید که فراموش نخواهد شد و سپس برای اینکه بیشتر تقدیم
 خدمت کند ، جلو آمد ، تا با میهمان کمک نماید که لباس خود را بکند و وارد بستر
 شود لیکن (بالسامو) گفت من حالا نمی خوابم زیرا عادت دارم که کتاب بخوانم .
 نوکد برای سومین مرتبه تعظیم کرد و بتندی از اطاق خارج شد و (بالسامو)
 صدای پای او را شنید تا این که کاخ در تاریکی فرو رفت و همه خوابیدند
 آنوقت به پنجره نزدیک شد و چشم بتاریکی دوخت و دید که آن طرف حیاط
 اتاقی است که نوری از پنجره آن بخارج میتابد

(بالسامو) میدانست که اطاق مزبور خوابگاه (نیکول) است و قدری بیشتر که
 بطرف آن اطاق توجه کرد دید که (نیکول) پنجره را گشود و سر را از پنجره بیرون آورد
 و اطراف را از نظر گذراند (بالسامو) که از آغاز ورود بکاخ (تاورنی) توجهی به (نیکول)
 نداشت برای اولین بار با نظری دقیق او را نگریست و گفت خیلی عجیب است . . . من
 هرگز ندیده بودم دختری از طبقات عوام تا این اندازه شبیه به يك شاهزاده خانم باشد .
 (نیکول) چراغ اطاق خود را خاموش نمود اما (بالسامو) احساس می کرد که او هنوز

نخواهید زیرا پنجره باز بود.

باز هم قدری تأمل کرد و ناگهان صدای بربط (آندره) را شنید لیکن (آندره) این مرتبه آهسته بربط مینواخت زیرا نمیخواست که سکنه خانه از خواب بیدار شوند.
«بالسامو» نیز بتقلید «آندره» آهسته درب اطاق خود را کشود و از پلکان فرود آمد و خود را به پشت اطاق «آندره» رسانید.

آهنگی که «آندره» مینواخت آهنگ منظمی نبود و دوشیزه جوان با بربط خود مشق میکرد یا این که سعی می نمود که افکار و احلام خود را بزبان موسیقی ادا نماید و شاید در آن موقع بیاغ بزرگ صومعه‌ای که در آن تربیت شده بود و بدوشیزگان جوانی که همبازی او بودند فکر میکرد و گاهی صورت و بربط خود را در آئینه بزرگی که مقابل وی قرار داشت مینگریست.

ناگهان بفکر حوادث آن شب و قیافه میهمان عجیب افتاد و اندیشید که این مرد کیست...؟ و چرا در حضور او خواب باو دست داده در صورتی که وی پیوسته حاکم بر اراده و اعمال خود بود.

باین فکر که رسید احساس نمود که باز همان حال باو دست داد و دوباره بدنش دوچار ارتعاش شد و نوعی رخوت که نمیتوانست بگوید ناشی از چیست بر او مستولی گردید و همین هنگام تصویری در آئینه مقابل منعکس شد زیرا درب اطاق باز شده بود و «بالسامو» قدم بدرون اطاق گذاشت.

«آندره» بدو آن شکل را شناخت اما رخوت او زیاد تر شد و انگشتان دختر جوان دیگر نتوانست روی تارهای بربط حرکت کند ولی وحشت نکرد چون بخود گفت که شاید «لابری» وارد اطاق شده و با او کاری دارد و بعلم «نیکول» قبل از اینکه برود بخوابد آمده است که ببیند وی احتیاج بجیزی دارد یا نه!

قدری که «بالسامو» جلو آمد «آندره» متوجه گردید که تصویر منعکس در آئینه خدمتکار او نیست و یک الهام قلبی باو میگفت که این شخص باید همان کسی باشد که امشب میهمان آنها شده و او را چند مرتبه منقلب کرده است.

«بالسامو» نزدیکتر شد و «آندره» این مرتبه او را خوب شناخت و حتی تشخیص داد که مشارالیه پیراهن و جلیقه ابریشمی خود را هوش کرده و پیراهن و جلیقه دیگری پوشیده است «۱»

دختر جوان روی خود را با زحمت برگردانید و گفت آقا چه میخواهید و چرا اینجا آمده اید...»

۱- لباسهای ابریشمی چون مانع از عبور جریان برق و مغناطیس میشود برای عملیات مربوط بکارهای مغناطیسی و مخصوصا مانیه تبسم خوب نیست «نویسنده»

ژوزف بالسامو

«آندره» این را گفت ولی نتوانست جملات دیگر بر آن بیفزاید و نیز نتوانست که روی خود را آنطرف نگاهدارد و ناچار شد که باز آئینه را نگاه کند.

«بالسامو» جلو آمد و این بار «آندره» کوشید که از جا برخیزد اما از عهده بر نیامد و دهان خود را باز کرد که فریاد بزند و کمک بخواهد ولی از دهان او نیز صدائی خارج نگردید و مانند پرنده‌ای که مجذوب چشمهای مارشود و نتواند تکان بخورد، همچنان جسمهای «بالسامو» را در آئینه مینگریست.

و بالسامو «بقدری نزدیک شد تا اینکه بالای سر «آندره» قرار گرفت.

دیگر «آندره» نمی‌توانست و بدنش دوچار ضعف و در عین حال گرم شده بود و آراک میکرد که بخار رقیقی در سرش می‌پیچد و پلک‌های دو چشم او مانند کسی که چند روز بیخوابی کشیده سنگین می‌شود.

«بالسامو» دست‌های خود را بالای سر «آندره» حرکت در آورد و گفت من میل

دارم که شما بخوابید و پلک‌های چشم (آندره) سنگین‌تر شد

در این وقت از طرف پنجره صدائی بگوش (بالسامو) رسید و با سرعت سر را بر گردانید و دید مردی از مقابل پنجره کنار رفت.

ایروان (بالسامو) به علامت عدم رضایت بهم آمد ولی همان وقت (آندره) نیز ابروی خود را بهم آورد و گویی که عضلات ابروان او از حرکت ابروان (بالسامو) اطاعت میکرد. بالسامو دوباره دست‌ها را بالای سر (آندره) به حرکت در آورد و گفت بخوابید ... من اراده کرده‌ام که شما بخواب بروید و دوشینزه جوان بخواب رفت و سرش آهسته روی بر بطن فرود آمد.

(بالسامو) برای این که از افتادن بر بطن جلوگیری کند آنرا گرفت و کناری گذاشت و بعد از اینکه چندبار دست‌های خود را بالای سر دختر جوان به حرکت در آورد بدون این که برگردد، با حرکت قهقرائی از در خارج گردید و در را بست و بطرف اطاق خود رفت.

بعضی اینکه (بالسامو) با طاق خود رفت قیافه مردی که پشت پنجره بود دوباره آشکار شد، و صورت خود را به شیشه‌ها چسباند که اوضاع داخل اطاق را ببیند.

در آن موقع شب (ژولبرت) پشت پنجره ایستاده بود و داخل اطاق آندره را از نظر می‌نگذرانید.

فصل نهم

چه میبینید ؟

ژیلبرت نظر باین که آدم مورد توجهی نبود حق نداشت که در سر میز شام (بارون) حضور بهم رساند و غذای خود را در آشپزخانه یا در اطاق خود می خورد.

در آن شب (ژیلبرت) با عجله چند لقمه در آشپزخانه خورد و وارد حیاط شد و از وسط درختهایی که يك طرف حیاط را گرفته بود عبور نمود و خود را به پشت پنجره سالون غذاخوری رسانید و آنجا، در تاریکی ایستاده و به تماشای میهمان مشغول گردید .

(ژیلبرت) گرچه در آن شب مجذوب میهمان مزبور شده بود زیرا برای نخستین بار، در تاریخ زندگی او، يك مرد متمول و اصیل زاده او را قابل این دانست که با وی صحبت کند، اما به (آندره) بیش از میهمان توجه داشت .

مهارت او در پنهان شدن پشت پنجره، آشکار می گردد که این اولین مرتبه نیست که او از پشت پنجره (آندره) را تماشا میکند و در این کار سابقه و ورزیدگی دارد .

هر دفعه که (لابری) و (نیکول) از اطاق غذاخوری خارج می شدند و وضعی پیش می آمد که ممکن بود او را ببینند (ژیلبرت) بجای یکی خود را وسط درختها پنهان میکرد و همین که خطر رفع می شد باز پشت پنجره می آمد .

هیچ يك از حرکات میهمان و (آندره) و بارون، از نظر (ژیلبرت) پنهان نماند و میدید که (آندره) نسبت به میهمان، و میهمان نسبت به (آندره) توجهی خاص دارد .

اما متأسفانه نمیتوانست صدای آندره و میهمان را بشنود و فقط هنگامیکه (بارون) صدازا بلند می کرد و یا به قهقهه میخندید ژیلبرت میشنید .

بعد از اینکه میهمان از جا برخاست که باطاق خود برود باز ژیلبرت حرکات او را میدید و آنقدر صبر کرد که (لابری) هم بخوابد و آنوقت با نوک پنجه خود را به پشت اطاق (آندره) رسانید و محو تماشای دختر جوان شد .

ژوزف بالسامو

در این موقع بود که (بالسامو) وارد اطاق (آندره) شد و از مشاهده او (ژیلبرت) بی خود لرزید زیرا ورود آن مرد، باطاق دختر جوان، در آن ساعت شب که همه خوابیده بودند، هتلی جز تمایل آن مرد به آندره نمیتوانست داشته باشد و یا (ژیلبرت) اینطور فکر می کرد.

ژیلبرت دید که (بالسامو) آهسته به دوشیزه جوان نزدیک کرده و از حرکات دستهای میهمان چنین فهمید که او نوازندگی (آندره) را تمجید میکند و باو تعلق می گوید و آندره هم بر حسب عادت خود، (که ژیلبرت مکرر آزموده بود) به میهمان جواب سرد داد و حتی از نواختن بریبط خودداری کرد که میهمان از اطاق خارج شود و بعد میهمان آهسته و با حرکت قهقرائی از اطاق خارج گردید این حرکت قهقرائی را نیز (ژیلبرت) نوعی از تملق و احترام میهمان نسبت به دوشیزه جوان دانست چون او قادر نبود که بفهمد علت ورود (بالسامو) بآن اطاق چیست؟ وجه منظوری دارد.

وقتی که (بالسامو) باطاق خود رفت (ژیلبرت) منتظر بود که (آندره) شروع به نواختن بریبط کند اما دوشیزه جوان سرش را پایین انداخته، حرکت نمی کرد. چند دقیقه (ژیلبرت) منتظر گردید و (آندره) در صدد نواختن بر نیامد و به کوقت آن پسر متوجه شد که (آندره) خوابیده است.

آنوقت سر را بین دودست گرفت، و مانند کسی که میترسد جمعهای منفجر شود با فشار زیاد پسرش زود آورد زیرا فکر بزرگ و خطرناکی در مغز او پیدا شده بود. (ژیلبرت) فکر کرد که از این فرصت و خواب عمیق (آندره) استفاده نماید و برود دست دختر جوان را بیوسد زیرا یکی از آرزوهای بزرگ (ژیلبرت) این بود که روزی به سعادت بوسیدن دست دختر جوان نائل آید و ارتس این که مبادا تصمیم او تغییر کند با سرعت وبدون صدا از پشت پنجره دور شد و وارد اطاق (آندره) گردید.

ولی بمحض اینکه وارد اطاق شد و مقابل (آندره) قرار گرفت فهمید که چه عمل خطرناکی را میخواهد انجام دهد و چه عواقب مخوفی این عمل خواهد داشت.

هیچ کس، حاضر نیست قبول کند که او، یعنی يك جوان شانزده هفده ساله فقیر، و محبوب، که با وجود بی اعتنائی بارون و دختر او، باز بواسطه حجب و حیا، و مختصات روحی خود در آن کاخ، احترامی دارد، مرتکب این حرکت گردد؛ و دست (آندره) یعنی شاهزاده خانم کاخ را که از فرشتگان آسمان پاکتر و مانند ملائک؛ صد نشین مسند عزت و جلال است بیوسد و يك چنین بی احترامی و جسارت غیر قابل عفو که کوچکترین مجازات آن در زندگانی اصیل زادگان قتل و یا اقلایرون کردن از کاخ است؛ نسبت به دختر جوان بنماید و اگر (آندره) يك مرتبه بیدار شود و متوجه جسارت بخشایش ناپذیر او گردد چه بکند؟

اگر دختر جوان ناکهان بیدار شود و از فرط حیرت و ترس فریاد بزند تکلیف او

چيست ؟

زانوهای ژیلبرت طوری میلرزید که قدرت ایستادن نداشت و قلبش پنهان در قفس سینه می‌تپید که فکر میکرد صدای آنرا دیگران در اطاقهای خود میشوند .
وضع نشستن (آندره) طوری بود که (ژیلبرت) نمی‌دانست که آیا او خوابیده و یا در حال تفکر است .

قدری (ژیلبرت) ایستاد و به تماشای (آندره) مشغول شد و دوشیزه جوان سراروی يك دست گذاشته بود و کیسوان زیبایش در این حال آشفتگی دل‌انگیزی داشت .
مشاهده آن زیبایی و لطافت؛ آتش‌تیزتری در دل پسر جوان افروخت؛ و همانند پروانه‌ای که خود را به شمع میزند بخود گفت با دا باد ، هر چه می‌خواهد بشود . من می‌روم و دست او را می‌بوسم و يك قدم جلو گذاشت .

لیکن چون زانوهایش میلرزید صدای تخته کف اطاق بلند شد و این صدا خون را در عروق آن پسر فسرده کرد چون منتظر بود که (آندره) از خواب بیدار شود .
ولی (آندره) از خواب بیدار نشد و (ژیلبرت) در دل گفت خدا را شکر که خواب (آندره) سنگین است و این صدا نتوانست او را بیدار کند .

(ژیلبرت) بهمان اندازه که از بیدار شدن (آندره) می‌ترسید از صداهای خارج نیز بیم داشت و فکر می‌کرد که شاید کسی ناگهان از خارج وارد اطاق (آندره) شود گواين که می‌دانست عادت بر این جاری است که (نیکول) وقتی خوابید دیگر باطاق خامنه خود نمی‌آید .

مع الوصف؛ احتیاطاً بهتر از بی‌میلانی می‌دانست اما هیچ صدائی از خارج شنیده نمیشد حتی يك درختان هم تکان نمی‌خورد چون نسیمی نمی‌وزید .
وقتی که مطمئن شد که کسی از خارج وارد اطاق نمیشود يك قدم دیگر برداشت و دوباره تخته کف اطاق صدا درآمد .

این مرتبه هم دوشیزه جوان بیدار نشد و (ژیلبرت) از این خواب سنگین حیرت نمرد زیرا فکر نمی‌کرد که خواب (آندره) که سیبهای زود از خواب برخاست این قدر سنگین باشد .

سنگینی خواب دختر جوان به ژیلبرت جرئت داد که جلو برود و به جایی رسید که بیش از يك قدم با (آندره) فاصله نداشت .

در این جا (ژیلبرت) هم دچار هیجان ناشی از احساسات عاشقی بود و هم میدید که قدرت بازگشت ندارد و اگر تصمیم بگیرد و مراجعت کند نمیتواند .
مثل این بود که او را بوسیله زنجیر با آندره متصل کرده‌اند و گویی وارد فضائی شده که اطراف آن دیوار است و نمیتواند از آن فضا خارج شود .
(آندره) دو زانوی خود را بر زمین زد و دامان دختر جوان را گرفت و بوسید و

ژوزف باسامو

چون دید که او حرکت نمیکنند قوبدل گردید و سرش را بلند کرد که چشمهای دختر جوان را ببیند ولی تعجب نمود وقتی دید که چشمهای دختر باز است ولی او را نمی بیند .

(ژیلبرت) نمیدانست که چرا چشمهای دوشیزه جوان این وضع را پیدا کرده است اول تصور نمود که (آندره) مرده زیرا کسانی که فوت می کنند چشمهای آنها باز میماند اما وقتی که دست خود را روی دست آندره گذاشت دید گرم است و آدم مرده گرم نمیباشد و بطور محسوس حرکت نبض او را زیر انگشتان خود احساس می نمود . لیکن دست (آندره) در دست پسر جوان تکان نمیخورد و از حرارت گذشته ، کوهی که چوبی را بندست گرفته است .

ناگهان از روی جوانی و بی تجربگی، این طور بفکر ژیلبرت رسید که این حرکت عمدی است، و (آندره) متوجه ورود او شده و چون بنوبه خود او را دوست میدارد هیچ عکس العملی نخرج نمیدهد که مبادا او وحشت کند و این سکوت و فقدان حرکت بمنزله رضا و رغبت اوست .

این بود که دست آندره را بلند کرد و بلب برد و بوسه های گرمی از آن گرفت . یک مرتبه (آندره) مرتعش شد و (ژیلبرت) دید که او را از خود دور کرد و از جا برخاست . طرز برخاستن (آندره) طوری بود که تصور میشد فنرهای زیر پای او گذاشته بودند که با یک حرکت او را بلند کرد .

(ژیلبرت) این حرکت را دلیل بر نفرت (آندره) دانست و در دل گفت خدایا رحم کن . . . من محو شدم و میخواستم به پاهای دختر جوان بیفتد و از او پوزش بخواهد اما دختر جوان توجهی با او نداشت و حتی سر را خم نکرد که او را مقابل پاهای خویش ببیند و بطرف در برآه افتاد .

(آندره) بانگه او را تعقیب میکرد و هر چه دختر جوان دور میشد او روی دوزانو دنبال (آندره) میرفت و دید که وی از در خارج گردید .

(ژیلبرت) از قرط و وحشت نمیتوانست از زمین برخیزد چون میاندیشید که (آندره) لابد می رود که این واقعه را به پدرش حکایت نماید و بی شک بارون بعد از وقوف از این رسوائی همان شب او را با خواری و خفت از خانه بیرون خواهد کرد .

پسر جوان از این نمی ترسید که او را از کاخ (تاورنی) بیرون کنند ولی از دو چیز وحشت داشت اول این که از خواری و خفتی که بر سرش خواهند آورد می ترسید و دوم اینکه بیم داشت که مبادا دیگر نتواند (آندره) را ببیند و از نزدیک با او محشور باشد .

(ژیلبرت) از این محرومیت بیش از همه چیز می ترسید و بر اثر ترس ، بر عضلات خود غلبه کرد و از زمین بلند شد و بطرف (آندره) دوید و آهسته گفت مادموازل معذرت میخواهم . . . مادموازل مرا ببخشید . . . خواهش میکنم که مرا عفو کنید

دختر جوان کوچکترین توجهی باو نکرد و راه خود را ادامه داد اما (ژیلبرت) میدید که با تردید راه می‌رود و مثل این است که او را بزور می‌برند و این راه رفتن غیر عادی را ناشی از خشم (آندره) میدانست .

«آندره» بجای اینکه بطرف اطاق پدرش برود، بطرف اطاق میهمان رفت. وقتی که «ژیلبرت» دید که «آندره» قدم به پله‌کانی گذاشت که منتهی به اطاق قرمز می‌شود و حشمتی زائل گردید و در همان لحظه خشم و حسادت جان‌نشین و حشمت‌شده «ژیلبرت» دانست که بالا رفتن «آندره» از آن پله‌کان دلیل بر این است که او می‌خواهد با اطاق قرمز یعنی اطاق خواب میهمان برود.

گرچه اطاق «لابری» بالای اطاق خواب بود و برای رفتن با آنجا نیز می‌بایست از پله‌کان مزبور بروند، اما «ژیلبرت» میدانست که دختر بارون، بطرف اطاق «لابری» نمی‌رود و اگر بانو کرکاری داشت زنک میزد و او را احضار می‌نمود.

جوان از فرط خشم مشت‌ها را گره کرد و از شدت حسادت و غیرت از اطاق خارج شد تا با دو چشم خود ببیند که «آندره» کجا می‌رود.

(آندره) پله‌کان را پیمود و مقابل اطاق میهمان ایستاد. هر قی سرد از پیشانی (ژیلبرت) سرازیر شد زیرا آنچه میدید، بقدری در نظرش غریب می‌نمود که عقل او نمیتوانست باور کند و بجای اینکه حیرت نماید، دوچار بیم‌شده بود چون خود را در قبال يك واقعه خارق‌العاده و دور از منطق میدید و برای اینکه از پله‌کان نیفتد و دست‌های بی‌طواری آن می‌چسبید.

درب اطاق (بالسامو) نیم‌باز بود و دختر جوان، بی آنکه در بزندان اطاق شود و ژیلبرت قیافه و گیسوان او را در پرتو روشنائی مشاهده کرد و میدید که (بالسامو) وسط اطاق ایستاده و در انتظار دختر جوان می‌باشد و وقتی (آندره) وارد شد، میهمان بدون نزدیک گردید و آن را بست .

همین که دزبسته شد «آندره» بکلی خود را مأیوس دید و فهمید که تمام آرزوهای گذشته و حال و امیدواریهای آینده او بر باد رفته است، و بر اثر ناامیدی و هیجان و خشم سرش بدو ارفاق‌دورهای پله‌کان «زیرا بیش از دو پله را طی نکرده بود» از حال رفت. اینک خوب است که وارد اطاق «بالسامو» بشویم و وقایع آن اطاق را از نظر بگذرانیم .

وقتی که «آندره» وارد اطاق گردید و میهمان در رابست به دختر میزبان خود نزدیک شد و برای اینکه خواب او را سنگین‌تر کند گفت: من بشما دستور داده‌ام که بخوابید، و از دستور من اطاعت کنید.

«آندره» آهی کشید اما جواب نداد «بالسامو» دست‌های خود را بالای سردختر بحرکت درآورد و مقداری نیروی مغناطیسی وارد بدن او نمود و گفت اینک من میل دارم که شما جواب سه‌والان مرا بدهید.

ژوزف بالسامو

دختر بر خود لرزید «بالسامو» گفت چرا جواب نمیده مید «آندره» دست را بطرف کدوی خود برد و با اشاره فهمانیدند که صدا از کدوی او بیرون نمیآید.

«بالسامو» دست او را گرفت و روی صندلی نشاند و آنگاه گفت درست نگاه کنید. دختر جوان چشمهای خود را بازتر کرد و شروع به نظاره اطراف نمود و «بالسامو» گفت من بشما نمیگویم که با چشمهای ظاهری اطراف را نگاه کنید بلکه میگویم که با چشمهای باطنی نظری باطراف بیندازید.

و بعد از جیب جلیقه یشمین خود یک قطعه پولاد باریک مانند مداد بیرون آورد و نوک آن را روی سینه «آندره» گذاشت.

از این حرکت «آندره» طوری از جا جست که مثل این بود، پولاد مزبور پیکانی است که از سینه او گذشت و فوراً پلک چشمهای او بسته شد.

«بالسامو» گفت آیا حالا می بینید؟ «آندره» با سر اشاره کرد که آری. میهمان گفت چرا حرف نمیزنید؟ آندره گفت بلی می بینم و بعد دست را بطرف پیشانی برد و ناله کرد «بالسامو» گفت برای چه ناله می کنید؟ دختر جوان گفت برای اینکه در زحمت هستم و رنج می برم. «بالسامو» گفت برای چه رنج می برید (آندوه) گفت برای اینکه شما مرا وامیدارید اطراف را ببینم و حرف بزنم (بالسامو) چند مرتبه دست خود را بالای پیشانی (آندره) به حرکت در آورد و قدری از فشار نیروی مغناطیسی کاست و گفت آیا حالا هم رنج میبرید دختر جوان گفت دردم کمتر شد.

«بالسامو» گفت بسیار خوب حالا نگاه کنید که در کجا هستید (آندره) با پلکهای بسته گفت من در اطاق قرمز هستم. میهمان گفت غیر از شما در آن اطاق کیست؟ آندره گفت شما هم حضور دارید و بعد لرزید. «بالسامو» گفت برای چه میترسید؟ دختر جوان گفت برای اینکه هر مندهام و خجالت میکشم که با یک مرد بیگانه در اطاقی تنها باشم میهمان گفت مگر شما با فکر باطنی من وقوف ندارید؟! و مگر نمیدانید که من هیچ قصد سوئی درباره شما ندارم و نسبت به شما مانند یک خواهر رفتار میکنم.

قیافه دختر جوان قدری باز شد و گفت راست است شما نظر سوئی بمن ندارید اما... «بالسامو» گفت مقصودتان چیست؟ دختر جوان گفت مقصودم این است که اگر نسبت بمن نظری ندارید نسبت بدیگری ذی نظر هستید. میهمان گفت باین موضوع کار نداشته باشید و نگاه کنید دختر گفت از کدام طرف نگاه کنم؟ «بالسامو» گفت نگاه کنید و ببینید که آیا تمام سکنه خانه خوابیده اند یا نه؟ و اول اطاق پدرتان را از مد نظر بگذرانید... آیا او خوابیده است؟ دختر جوان گفت نه... «بالسامو» پرسید چه میکنند؟ دختر جواب داد که او کتاب میخواند.

میهمان پرسید چه کتابی میخواند؟ (آندره) گفت یکی از این کتابهای ناپسندی که همیشه مورد علاقه اوست و میخواند که من هم بخوانم مطالعه میکنند. «بالسامو» گفت ولابد شما هم

نمیخوانید؟ دختر جوان گفت نه...

(بالسامو) گفت بسیار خوب خیال ما از این طرف راحت است... اینک از طرف اطاق

(نیکول) نگاه کنید.

(آندره) گفت اطاق و تاریک است (بالسامو) گفت شما که احتیاجی بروشنائی برای

دیدن ندارید باز نگاه کنید؟ (آندره) گفت او پیراهن خواب خود را پوشیده ولی نمیخواهد بخواهد و از اطاق خارج گردید و وارد حیاط شد و بطرف در رفت و پشت درب حیاط ایستاده گوش میدهد.

(بالسامو) گفت این دختر صندوقدار شماست و لابد در آنجا منتظر شما میباشد و

گوش بصدای پای شما داده است؟ «آندره» گفت نه او منتظر من نیست «بالسامو» گفت شاید منتظر یکی از دوستان شماست و میخواهد پنهانی او را وارد خانه کند.

از این سوال آنگاز نفرت و حیرت در قیافه دختر جوان آشکار شد و گفت بهیچوجه.

من چنین دوستی ندارم که پنهانی وارد خانه ما بشود.

«بالسامو» گفت که شما هیچ مرد را دوست نمیدارید؟ دوشیزه جوان گفت نه...

میهمان پرسید هرگز کسی را دوست نداشته اید؟ «آندره» گفت نه... باز پرسید که آیا میل ندارید که مردی را دوست داشته باشید؟ «آندره» گفت نه...

این سه جواب منفی «بالسامو» را خیلی خوشوقت کرد و در دل گفت تردید نیست

که این دختر که مانند فرشته ای معصوم است و تا کفون کوچکترین آرایش حتی در احساسات و قلب خود نداشته برای خواب منطاطیسی و دادن جواب در حال خواب مصنوعی بهترین کسی است که من تا کنون یافته ام.

بعد پرسید حال که شما هیچ کس را دوست نمیدارید و قلب شما کاملا آزاد است شاید

دیگران شما را دوست داشته باشند.

«آندره» گفت من از این مقوله چیزی نمیدانم و نمیخواهم که بدانم

«بالسامو» گفت ولی من مایلم این نکته را بدانم، درست نگاه کنید... و ببینید

که آیا کسی شما را دوست میدارد؟ آندره گفت مردی جوان از روزی که من از صومعه خارج شده ام بمن نظر دوخته و مواظب من است ولی هرگز جرئت ندارد که علنا بگوید که به من تمایل دارد.

میهمان گفت این مرد کیست؟ دختر جواب گفت من قیافه او را نمی بینم فقط هیکل او

را می بینم که دارای لباس محقری است.

(بالسامو) گفت چرا قیافه او را نمی بینید؟ دختر گفت برای اینکه صورتش را بین دو

دست پنهان کرده است.

(بالسامو) از این حرف خیلی حیرت کرد و پرسید چرا صورتش را بین دو دست پنهان

کرده؟ «آندره» گفت برای اینکه گریه می کند میهمان با شگفت پرسید گریه میکنند؟

ژوزف بالسامو

(آندره) گفت اودست را از روی صورت برداشت و اکنون دست را روی نرده پله کان گذاشت و بالا میآید .

(بالسامو) پرسید قصدش کجاست؛ و یکجا می خواهد برود (آندره) گفت که بالا آمدن او برای وی بدون فایده است زیرا جرئت ندارد که وارد اطاق شود. (بالسامو) گفت ولی می تواند که صحبت های ما را بشنود؟ دختر جوان گفت بلی اومی تواند صحبت های ما را بشنود (بالسامو) گفت اگر او بشنود که شما چه می گوئید آیا برای شما اسباب زحمت خواهد شد؟

دوشیزه جوان قدری سکوت کرد و آنگاه گفت او آدم خوش قلبی است ولی از روی حسد یا خشم ممکن است که برای من اسباب زحمت شود .

(بالسامو) گفت در این صورت باید او را از اینجا دور کرد و با اقدام های محکم و صد ادا ر بطرف در رفت و ژیلبرت که پشت در گوش می داد جرئت نکرد که بایستد و روی نرده پلکان قرار گرفت و بدون اینکه صدای پای او بلند شود لغزید و پائین رفت .

(بالسامو) مراجعت نمود و گفت آیا هنوز پشت در است. (آندره) گفت نه او پائین رفت (بالسامو) گفت دیگر لازم نیست که از ازا این طرف نگاه کنید و اینک قدری راجع به پدر خودتان بارون (تارونی) صحبت نمائید.

(آندره) گفت چه بگویم؟ میهمان گفت آیا پدر شما واقعا بدون بضاعت است و یا اینکه برای مصلحتی که خود می داند تظاهر به فقر می کند؟ (آندره) گفت او تظاهر نمی کند و برآستی بدون بضاعت است. میهمان پرسید که آیا شما پدر خود را دوست میدارید؟

(آندره) گفت بلی. میهمان گفت من امشب اینطور فهمیدم که شما کدورتی نسبت باو دارید؟ دختر جوان گفت من از او کدورت ندارم و فقط متأثرم که چرا او دارائی مادرم را خرج کرده و امروز (مزون روز) نمی تواند آنطور که باید نام و حیثیت خانواده ما را حفظ کند (بالسامو) گفت (مزون روز) کیست؟ (آندره) گفت برادرم می باشد که اکنون مشغول خدمت است .

میهمان گفت برای چه برادران را بنام (مزون روز) میخوانید (آندره) گفت (مزون روز) کاخی بود که به نام لقی داشت و بر طبق رسوم خانوادگی پسران ارشد خانواده، تا هنگام مرگ پدر بنام شوالیه (دومزون روز) خوانده میشوند و بعد از اینکه پدر فوت کرد نام آنها تارونی میشود .

میهمان پرسید که آیا برادران را دوست می دارید؟ دختر جوان گفت خیلی او را دوست می دارم. میهمان گفت برای چه این قدر باو علاقه مند هستید (آندره) گفت برای این که فطرتی هاك و قلبی صاف دارد و در صورت لزوم حتی از فدا کردن جان خود در راه من مضایقه نمی کند .

میهمان پرسید اکنون برادر شما شوالیه (دومزون روز) کجاست؟ دختر جوان گفت

اودر ساخلوی نظامی خود یعنی شهر (استراسبورگ) میباشد (بالسامو) گفت اکنون برادران را در استراسبورگ مینید .

دختر جوان گفت نه . (بالسامو) پرسید آیا آن شهر را می شناسید؟ و با آنجا رفته اید؟ (آندره) گفت نه .

میهمان گفت من با آنجا رفته ام و آن شهر را می شناسم. بیائید که باتفاق برای پیدا کردن برادران جستجو کنیم .

(آندره) گفت بسیار خوب. میهمان گفت آیا اودر تئاتر هست؟ (آندره) گفت نه . (بالسامو) پرسید که آیا او را در کافه بزرگی که باطوق افسران است می بینید؟ آندره گفت نه. میهمان پرسید آیا او را در مهمانخانه ای که افسران مجروحان در آن سکونت دارند و من میدانم کجاست مشاهده میکنید (آندره) گفت نه . . . میهمان گفت شاید با ما موریفی داده اند و بچشم از آنجا خارج شده است دختر جوان گفت آری از آنجا خارج شده است .

(بالسامو) گفت بکجا رفته؟ (آندره) گفت نمیدانم میهمان گفت قدری جستجو کنید، آیا او را در جاده ای که بطرف مشرق استراسبورگ میرود مشاهده میکنید؟ (آندره) گفت نه میهمان گفت که آیا او را در جاده ای که بطرف مغرب میرود مشاهده مینمائید؟ (آندره) قدری سکوت کرد و بعد ناگهان با مسرت زیاد گفت: آه .. آه .. برادر عزیز .. این توهستی!؟

میهمان گفت آیا او را می بینید؟ (آندره) گفت بلی بخوبی می بینم . آه فیلیپ عزیز چقدر من از تجدید دیدار تو خوشوقتم؟ ..

(بالسامو) گفت اکنون در کجاست؟ (آندره) گفت برادرم سوار بر اسب است و شهری که من بخوبی می شناسم عبور می کند .

میهمان گفت این شهر کدام است؟ (آندره) گفت شهر نانی است که من آنرا بخوبی می شناسم زیرا سومعه ای که من در آن تحصیل می کردم در همین شهر واقع شده است (۱) میهمان گفت آیا یقین دارید که او برادر شماست؟ و آیا اشتباه نمیکنید؟ دختر جوان گفت نه . بهیچوجه . و مشعلهایی که اطراف برادرم روشن میباشد او را بخوبی روشن می کند .

وجود (مشعلها) در نظره بالسامو «عجیب آمد و پرسید آیا این مشعلها را برای برادر شما روشن کرده اند؟ دختر جوان گفت نه برادرم سوار بر اسب ، کنار یک کالسکه خیلی زیبا ، حرکت میکند و مشعلها را برای کسی که در آن کالسکه نشسته روشن شده است .

۱ - در گذشته شهر «نانسی» واقع در فرانسه یکی از مراکز تعلیم و تربیت جوانان بود و امروز هم یکی از مراکز فرهنگی اروپای غربی میباشد و دانشگاه آن معروفیت دارد.

ژوزف بالسامو

بالسامو قدری فکر کرد و بعد مثل این بود که فهمید چه کسی در آن کالسکه نشسته و پرسید آیا می بینید که درون کالسکه کیست؟

(آندره) گفت آری، می بینم و بعد اضافه کرد: به به... چه زن زیبایی است؟ و چقدر شکوه و وقار دارد... ولی خیلی غریب است. گویی که من این زن را سابقاً دیده ام. نه نه. این زن را ندیده ام. ولی خیلی شبیه به (نیکول) میباشد.

(بالسامو) که هنگام صرف شام متوجه شده بود که «نیکول» بزنی که او در گذشته دیده شبیه است پرسید درست توجه کنید... برادر شما بصری کنار کالسکه این زن حرکت می کند؟

(آندره) گفت اکنون زن جوان سرش را از کالسکه بهرون آورد، و برادرم اشاره نمود که نزدیک شود و برادرم نزدیک شد و با احترام کلاه خود را برداشت و آن زن بانیم برادرم گفت حرکت کالسکه را سریعتر کنید. و نیز گفت فردا ساعت شش صبح کالسکه ها سواران برای حرکت باید آماده باشند زیرا او تصمیم دارد که مقارن ساعت ۹ صبح در نقطه ای توقف کند.

(بالسامو) گفت این نقطه کجاست؟ (آندره) مثل اینکه میخواهد با دقت گوش بدهد بمیهمان اشاره کرد که ساکت باشد و بعد آثار حیرت در قیافه اش آشکار شد و گفت این خانم جوان، به برادرم میگوید، که فردا صبح تصمیم دارد که در (تاورنی) توقف کند. خدایا، چگونه ممکن است که یک چنین خانم مجلل و باشکوهی در «تاورنی» توقف نماید در صورتی که ماهیچگونه وسائل پذیرائی نداریم.

(بالسامو) گفت از این حیت مشوش نباشید، وسائل پذیرائی فراهم خواهد شد یعنی من فراهم خواهم کرد.

«آندره» گفت متشکرم. خیلی متشکرم. ولی آثار خستگی در وجنات او نمایان گردید.

(بالسامو) باو نزدیک شد و دستهای خود را بالای سرش بحرکت در آورد و با چند «پاس» مغناطیسی مقداری از نیروی نامرئی را از بدن او خارج نمود و گفت اینک استراحت و رفع خستگی کن. زیرا بازم بجوابهای تو احتیاج دارم و دختر جوان، نفس ممتدی کشید و بجواب رفت و مانند کسی که بطور طبیعی خوابیده نفسهای منظم او شنیده میشود.

(بالسامو) قدری دختر جوان را در حال استراحت نگرست و با خود مشغول صحبت شد و مانند کسیکه مجدوب و مقنون است گفت ای علم، ای علم، توجه گوهر گرانبها و بی مانند هستی در دنیا همه کس اشتباه میکنند و تنها تو ای علم، هرگز اشتباه نمیکنی و قوانین و قواعد تو در همه وقت و همه جا، صادق است. و تنها تو ای علم و دانش، لایق آن میباشی که مردم خود را در تحصیل طلب تو بزحمت بیاندازند و باقدا کنند.

بعد از این تفکرات، نظری به «آندره» انداخت و گفت چه دختر معصوم ساده

ایست و چه قدر زیبا می باشد... ولی زیبایی او در من اثری ندارد و من فقط هفت وعصمت او را با ارزش میدانم زیرا اگر او عقیق و پاک نبود، هرگز نمیتوانست تحت تأثیر خواب مغناطیسی، همه چیز را ببیند.

بعد چون میدانست که خستگی «آندره» رفع شده دوباره او را صدا زد و گفت در این چند لحظه که من شمارا وادار باستراحت کردم، خستگی شما یکملى رفع شد، و بدان میماند که شما بیست و چهار ساعت در بستری نرم خوابیده باشید، و سپس با چند «باز» مغناطیسی دختر جوانرا برای دادن جواب آماده کرد و از جزوه کش خود کاغذی را که محتوی مقداری موی سر بود بیرون آورد و گفت آیا این موها را می بینید؟

«آندره» ناله ای کرد و گفت باز شروع کردید؟ چرا این قدر مرا اذیت میکنید و مگر نمی بینید که من در زحمت هستم؟ - را آسوده بگذارید؟

ولی «بالسامو» باین استرحام توجه نکرد و میله بولادین نازکی را که مثل مداد بود از جیب بیرون آورد و روی سینه «آندره» گذاشت و «آندره» بعد از قدری مقاومت در مقابل نیروی مغناطیسی «بالسامو» مغلوب شد و گفت آری، میبینم. یک زن جوانرا می بینم که این موها از اوست.

باید که بالسامو میدانست که بالاخره می تواند آن زن را پیدا کند از این جواب طوری خوشوقت شد که با صدای بلند و بطوریکه «آندره» شنید گفت ای علم، توجه معجزات میکنی ای دانش، توجیزهائی را که عقل قبول نمیکند و جزو محالات میدانند، وارد عرصه ممکنات و محسوسات می نمائی. و تو ای مسمر (۱) که «مانیه تیسیم» را کشف کردی الحق شایسته هستی که نامت در تاریخ علوم، جاوید بماند.

«آندره» که این اظهارات را می شنید پرسید چه گفتید؟ «بالسامو» گفت هیچ با خودم حرف میزدم. آیا درست این زن را می بینید؟ «آندره» گفت بلی او سوار بر اسب میباشد و خیلی با سرعت میرود و اسب او ارفرط تاختن عرق کرده است.

«بالسامو» پرسید آیا میدانید که از کدام طرف میرود؟ «آندره» سر خود را بطرف مغرب حرکت داد و گفت از این طرف میرود.

«بالسامو» گفت بسیار خوب، کافی است. من میدانم «لورانزا» که سوار بر «جرید» میباشد یکجا میرود، و مقصد او هم مثل من شهر پاریس است اینک ماداموازل، شما کاملاً استراحت کنید زیرا کاری با شما ندارم.

«آندره» برای دومین مرتبه نفس عمیقی کشید و بخواب راحت فرو رفت.

۱ - مسمر «بکسریم اول و سکون سین و کسریم دوم و سکون «را» پزشک معروف اطریش است که «مانیه تیسیم» را کشف کرد و مترجم این کتاب شرح حال او را ترجمه کرده است.

مترجم

ژوزف بالسامو

چند لحظه بعد « بالسامو » گفت حالا موقعی است که باطاق خود برگردید و روی تخت خواب دراز بکشید .

« آندره » از جا برخاست و آهسته براه افتاد و بالسامو در را گشود و دختر جوان قدم به پله‌کان گذاشت و بدون اینکه بیدار شود وارد اطاق خویش گردید و وقتی که « بالسامو » دانست که « آندره » بتخت خواب خود رسید باچند « پاس » نیروی مغناطیسی را از بدن او بیرون آورد .

فصل دهم

وقتی که يك زن عاشق کمین میگیرد

تا وقتی که «آندزه» در اطاق «بالسامو» ود و بسعالات او در حال رویای متناطیسی خواب میداد، «ژیلبرت» پائین پله کان بر خود می پیچید و دیگر هم جرئت نداشت که از پله کان بالا برود و گوش خود را بدریچسباند و بفهمد که در آن اطاق چه صحبت هائی میشود و چه وقایعی اتفاق می افتد.

(ژیلبرت) نه فقط رشک میبرد که چرا (آندزه) با اطاق مرد بیگانه رفته، بلکه از ناتوانی خود، در قبال آن مرد در پیچ و تاب بود (ژیلبرت) چون تصور میکرد که آدمی مطلع و با سواد است و نظر باینکه کتب بعضی از فلاسفه را خوانده بود، عقیده به جادوگری و خوارق عادت، نداشت، و با اینکه میدانست که (بالسامو) مردی جادوگر است از سحر و جادوی او نمیترسید.

ولی از خود او وحشت داشت زیرا (بالسامو) مردی نیرومند به حساب می آمد در صورتیکه (ژیلبرت) تازه بسن بلوغ رسیده بود و (بالسامو) جرئت داشت و (ژیلبرت) نمیتوانست از این حیث با او برابری کند.

بیش از بیست مرتبه تصمیم گرفت که از پله کان بالا برود و گوش خود را بدریچسباند و هر دفعه نتوانست تصمیم خود را اجری کند.

هاقیت بفکرش رسید که برای مشاهده وضع داخلی اطاق قرمز، از سردبان استفاده نماید.

در آن خانه نردبانی بود که برای کارهای مختلف از آن استفاده میکردند و (ژیلبرت) متوجه شد که اگر نردبان را بردارد و از خارج پدیوار اطاق قرمز تکیه بدهد، و از آن بالا برود وضع اطاق را خواهد دید و شاید صحبت های مرد بیگانه و (آندزه) را نیز بشنود. این بود که آهسته وارد حیاط شد و به محلی که نردبان را در آنجا می گذاشتند نزدیک گردید و چون نردبان را پای دیوار آورد در امتداد آن، روی زمین گذاشته بودند (ژیلبرت)

ژوزف بالسامو

خمشند که آنرا بردارد ولی همان وقت صدائی خفیف بگوش او رسید و چیزی شبیه به شیخ، از مقابل نظرش گذشت.

با اینکه (ژیلبرت) باتکای معلومات خود و کتابهایی که خوانده بود، میدانست که شیخ وجود ندارد و اشباح، اگر هم بنظر کسانی برسند، فقط ناشی از افکار و خیالات خود آن اشخاص هستند باز ترسید.

زیرا تاریکی، غالباً موید ترس است، و (ژیلبرت) از زنی که بوسیله اسب، از کالسکه (بالسامو) فرار کرد، شنیده بود که آن شخص جادوگر میباشد، و فکر افتاد که میرادا جادوگر مزبور، برای اینکه وی را اذیت یا از آن حدود دور کند یکی از دیوها و یا خود شیطان را مأمور این کار کرده است.

قدری ایستاد و گوش فرا داد و چشمهای خود را باز کرد که اطراف را ببیند و بفهمد که آیا باز هم آن شیخ، بنظرش میرسد یا نه؟

در ضمن، چیزهایی را که در خصوص اشباح خوانده بود بخاطر آورد، و متوجه شد که دانشمندان نوشته اند که گاهی بر اثر تغییرات روشنائی و یا حرکات ابرها و درختان، در تاریکی اشکالی بنظر انسان میرسد که وجود خارجی ندارد و غالباً آنهایی که خیال باف هستند اینگونه اشکال را می بینند.

و باین نتیجه رسید که چیزی که چند لحظه قبل مشاهده شد یا اصلاً وجود نداشته و بر اثر حرکت درختان و امتزاج روشنائی ستارگان و تاریکی شب بوجود آمده، یا این که اگر وجود داشته بيشك يك انسان بوده است.

و کسیکه در آن موقع شب، در آن حدود حرکت کند ناچار باید بارون (تاورنی) باشد زیرا او هم مثلوی متوجه شده که (آندره) باطاق میهمان رفته و آمده است که بفهمد دختر او در آن اطاق چه میکند؟

با اینکه (ژیلبرت) فکر کرد که این شخص بارون تاورنی است معذانه نظری باطاق (نیکول) انداخت که ببیند آیا روشن است یا تاریک؟ ولی تاریکی اطاق بوی آشکار کرد که دختر خوابیده و لذا او در حیاط راه نمی رود.

مدتی گذشت و (ژیلبرت) گوش میداد و اطراف را میپایید ولی دیگر صدائی نشنید و کسی را ندید و سکوت مطلق او را قوی دل کرد و نردبان را برداشت و پشت اطاق قرمز بدیوار گذاشت و در همان موقع که میخواست بالا برود درب اطاق (بالسامو) باز شد و (آندره) که وارد آن شده بود مراجعت کرد و از پلکان فرود آمد و باطاق خود رفت.

(ژیلبرت) با سرعت نردبان را بجای اول گذاشت و بطرف اطاق (آندره) رفت و پشت در ایستاد و دید که (آندره) به تخت خواب خود نزدیک شد و روی آن نشست.

(ژیلبرت) که از اقامت متمادی آندره، در اطاق مرد بیگانه، یقین حاصل کرده بود که (آندره) گوهر عفت را از دست داده بفکر فرورفت.

از طرفی، با اطلاع از سوابق اخلاقی (آندره) نمیتوانست تصور کند آن دختر که مانند فرشته‌تکان بود اینگونه خود را بیک مرد بیگانه بفروشد و از طرف دیگر دلیل محسوس و غیر قابل تردید (به تصور ژیلبرت) با وثایت کرده بود که دیگر آندره، آن دختر هفیف و با حیای اولیه نیست، ولذا پرا او، که از زمان بازگشت آندره، از صومعه، خواهران اوست از این فرصت استفاده نکنند، و بنوبه خود، مانند مرد بیگانه، او را در آغوش نگیرد.

(ژیلبرت) با عزم جزم براه افتاد که وارد اطاق آندره شود ولی همین وقت دستی از تاریکی بیرون آمد و او را گرفت.

اول ژیلبرت تصور کرد که پدر آندره او را گرفته و از فرط بیم نزدیک بود به جمال اغماء بیفتد ولی بعد صدای نیکول بگوشش رسید که میگفت دیدی که بالاخره منج تورا گرفتم؟ آیا باز هم انکار میکنی که او را دوست میداری.

برای ژیلبرت اشکال نداشت که خود را از چنگ آن دختر آزاد کند ولی میترسید که او تولید رسوائی نماید و فریاد بزند و صلاح را در آن دید که با ملایمت رفتار کند و از او پرسید که از من چه میخواهی؟

نیکول گفت بنظرم خیلی میل داری که در اینجا صدای خود را بلند کنم و با تو حرف بزنم؟ ژیلبرت گفت نه. نیکول گفت حال که چنین است با من بیا. و ژیلبرت که از خدا میخواست بعد از آمدن نیکول از آن حدود دور شود با او رفت و نیکول او را بگوشه‌ای از حیاط که تاریک بود برد.

بعد از وصول با نجا ژیلبرت گفت حالا موقع صحبت نیست من بتو قول میدهم که فردا عصر، در هر نقطه که تو بگوئی به ملاقات تو بیایم؟ نیکول گفت قول تو بگوشه‌ای ارزش ندارد مگر امروز بمن قول ندادی بودی که ساعت شش بعد از ظهر نزدیک کاخ (مزون روز) منتظر من باشی؟ ولی در آن ساعت تو در جای دیگر بودی و بهمین دلیل این مرد را (اشاره - باطابق میهمان) با خود آوردی.

(ژیلبرت) گفت ایستادن مادر اینجا خطرناک است و اگر تورا در اینجا ببینند فوراً از خدمت اخراج میکنند.

(نیکول) گفت تورا هم مثل من از خانه بیرون خواهند کرد ژیلبرت گفت من با تو فرق دارم زیرا من خدمتکار این خانه نیستم. نیکول گفت وقتی که بارون بفهمد که تو با دخترش معاشقه میکنی، تورا زودتر از اینجا بیرون خواهد کرد.

برای ژیلبرت اشکال نداشت که بدروغ بتواند به نیکول ثابت کند که او عاشق آندره نیست زیرا اگر شرح واقعه آتش و رفتن آندره را باطابق مرد بیگانه برای نیکول حکایت میکرد و میگفت که من در کمین آندره بودم که بفهمم در آن اطاق چه میکند، نیکول حرف او را می‌پذیرفت خاصه آنکه، زنها اینگونه صحبت‌ها را راجع بیکدیگر زود باور میکنند.

اما ژیلبرت میدانستکه ماجرای آندره در آنشب، رازگران بهائی است که او نباید به نیکول بگوید، بدلیل اینکه میتواند بعد از آن راز استفاده مادی یا استفاده عشقی بکند.

این بود که آن واقعه را مسکوت گذاشت و گفت حالا چه میخواهی؟ نیکول گفت باید باطابق من بیائی و ساعتی در آنجا باشی!

(ژیلبرت) گفت آیا متوجه هستی که در آنجا چه خطری ما را تهدید میکند؟ و ممکن است غافل گیر شویم؟ نیکول گفت غیر از مادموازل آندره هیچ کس در آنجا ما را غافل گیر نخواهد کرد چون همه خوابیده اند و اگر مادموازل آندره اینقدر عاشق تو باشد که برای حسادت نسبت بمن تا آنجا بیاید این رقابت برای من باعث افتخار است.

(نیکول) این را گفت و از روی تمسخر خندید و صدای خنده او طوری بلند بود که ژیلبرت ترسید و گفت ساکت شو و بعد حرکت تهدید آمیزی کرد و مشت خود را گره نمود.

نیکول گفت من دیگر از تو نمی ترسم، تو یک مرتبه مرا از روی حسادت کتک زدی و من چیزی نکفتم زیرا میدانستم مرا دوست میداری و کتک زدن من، از روی دوسمی است ولی اینک مرا دوست نمیداری و عاشق مادموازل شده ای و اگر دست بطرف من دراز کنی فریاد خواهم زد تا تمام اهل خانه از خواب بیدار شوند و بفهمند که تو نصف شب میخواستی وارد اتاق مادموازل بشوی؟ اینک اگر نمیخواهی که سکنه خانه صدای فریاد مرا بشنوند با من بیا.

هر دو وارد اتاق نیکول شدند و نیکول روی تخت خواب و پسر جوان روی صندلی نشست و قدری سکوت برقرار شد و نیکول بعد گفت:

از این قرار تو مادموازل را دوست میداری؟

ژیلبرت) جواب داد بچه دلیل میگوئی که من مادموازل را دوست میدارم؟
(نیکول) گفت اگر او را دوست نمیداری چرا امشب پشت اطاق او بودی. (ژیلبرت) گفت تو میدانی که من تنهایی را دوست میدارم. دختر جوان گفت و بهمین جهت بایک نردبان میخواستی بملاقات تنهایی بروی؟

(ژیلبرت) گفت تو میدانی که من روحی کنجکاو دارم و نردبان را برای این برداشتم که ببینم این مرد که امشب میهمان بارون است در اطاق خود چه میکند.

(نیکول) از این حرف حیرت نکرد و مثل این بود که بخصوصیات روحی (ژیلبرت) سابقه دارد و گفت در هر صورت تو دیگر مرا دوست نمیداری و یا اینکه علاوه بر من مادموازل را هم دوست میداری؟

(ژیلبرت) گفت مگر عیبی دارد که مردی دو زن را دوست بدارد؟

(نیکول) گفت این عملی وحشیانه و مقرون بخیانت است.

(ژیلبرت) گفت: اشتباه میکنی این جور چیزها فرغ عادت است و در مشرق زمین بعضی از مردها تا سی چهل زن را دوست میدارند.

(نیکول) گفت آیا راضی میشوی که من هم جوانی دیگر را دوست بدارم (ژیلبرت) گفت البته... زیرا من که آزادی را دوست میدارم با آزادی دیگران مخالفت نمیکنم «نیکول» گفت آقای فیلسوف... آیا بخاطر داری که چندماه قبل که من باتفاق مادموازل از سومعه آمده بودم به من چه میگفتی؟

(ژیلبرت) گفت نه... چه میگفتم؟... (نیکول) گفت آیا بخاطر داری که روزی، من و تو، وسط خرابه کاخ (مزونروژ) نشسته بودیم و کتاب میخواندیم و در کتاب صحبت از عشق بود و تو آهی کشیدی و به من گفتی که فقیر هستی... و چون بضاعت نداری کسی نمیتواند بفهمد که تونیز دارای قلبی هستی... و آن قلب قابل دوست داشتن است و وقتی این حرف را میزدی به قلب خود اشاره میکردی؟

(ژیلبرت) گفت اشتباه میکنی و من به قلب خود اشاره نمیکردم زیرا قلب جزئیک تلمبه، برای بگریان آوردن خون، در بدن چیزی نیست و من شاید به سر خود اشاره میکردم. (نیکول) گفت شاید اینطور باشد ولی در آن روز، من بگو گفتم که حاضرم تو را دوست داشته باشم و لواطیکه فقیر باشی... و من این جواب را در آن موقع از قلب خود میدادم و بعد تو مرا بفل کردی و گفتی نیکول... تو یتیم هستی و پدر و مادر نداری... من هم یتیم و بدون پدر و مادر هستم... و در دنیا هیچ کس ما را دوست نمیدارد... پس بیا که مایکدیگر را دوست داشته باشیم و بعد ما را بوسیدی.

(ژیلبرت) گفت شاید همینطور باشد (نیکول) گفت بطور حتم همینطور بود و آیا در آن روز با آنچه که میگفتی عقیده داشتی؟ (ژیلبرت) گفت البته! (نیکول) گفت پس چرا حالا عهد و قول خود را فراموش کرده ای؟ (ژیلبرت) گفت من وقتی که بچه بودم و با بچه ها الك دولك بازی میکردم نیز قول هائی داده ام که امروز فراموش کرده ام. اکنون من چندماه بزرگتر از روزی هستم که این حرف را بعوزدم و در این چندماه چیز هائی را فهمیدم که نمیدانستم چیز هائی را پیش بینی میکنم که بعد خواهم دانست.

(نیکول) گفت از این قرار حاضر نیستی که با من ازدواج کنی؟ (ژیلبرت) بالجنی که بطور وضوح علامت نفرت از آن نمایان بود گفت که من چه موقع بتو قول داده بودم که با تو ازدواج کنم.

نیکول گفت وقتی پسری به یک دختر میکوید که من تو را دوست دارم و غیر از تو در دنیا کسی را ندارم این قول صریح ازدواج است و آیا خیال میکنی که (نیکول) لایق آدمی مثل (ژیلبرت) نیست؟

(ژیلبرت) گفت تمام افراد بشر با هم مساوی هستند و یک جور بدنیا میآیند. منتهی هر قدر زمان پیش میرود، تفاوت افکار و سلیقه ها و معلومات و رشد تدریجی آنها را با هم متفاوت میکند و از هم دور میشوند.

(نیکول) گفت یعنی چون افکار و معلومات تو بالاتر از من است از من دور شده‌ای؟
(ژیلبرت) گفت همینطور است. دختر جوان گفت تو مردی خائن هستی؟

(ژیلبرت) گفت ممکن است اینطور باشد ولی خداوند بانسان معرفت داده تا خود را اصلاح کند آقای (روسو) نویسنده معروف هم بطوری که در اعترافات خود نوشته آدمی بد بود، ولی خود را اصلاح کرد و من هم مثل او خود را اصلاح خواهم نمود.
(نیکول) گفت خدایا، خدایا، چطور شد که من يك چنین آدم دیوانه‌ای را دوست میداشتم.

پسر جوان گفت هلاکت این بود که شما از صومعه خارج شده بودید و در آنجا غیر از کشیش‌ها و خواهران تارك دنیا چشم شما به کسی نیفتاد و وقتی که اینجا آمدید و مسرا پیدا کردید دوستی مرا غنیمت شمردید ما هر دو جوان، و بیگناه بودیم و هر دو میخواهستیم از چیزی کنه مطابقت موازین طبیعی است و مقاومت در قبال آن، دشوار است بر خوردار شویم.

(نیکول) گفت آیا تو راجع به فلسفه یا من صحبت میکنی یا راجع به عشق؟ (ژیلبرت) گفت راجع به فلسفه صحبت می‌کنم. (نیکول) گفت که آیا میدانی که تو يك دختر عجیب و غریب را بدبخت کردی؟

(ژیلبرت) گفت مگر من از تو درخواستی کرده بودم و مگر بخاطر نداری که تو خود مرا افوا و تحریک میکردی؟

(نیکول) گفت و آقا که مردی بست فطرت هستی؟

(ژیلبرت) ارجا برخاست و گفت اگر وقت توقیمت ندارد وقت من ذوقیمت است و میخواهم بروم کتاب بخوانم و جوسله ننبدن تا زناهای تو را ندانم.
(نیکول) گفت آیا از من نمیترسی؟ (ژیلبرت) با تحقیر و تمسخر گفت از تو بترسم؟ مگر غیر از حسادت کار دیگری از دست تو ساخته هست!

این دفعه نوبت (نیکول) بود که با تحقیر و تمسخر جواب بدهد گفت من حسادت بکنم؟ برای چه و نسبت بکه حسد به ورزم؟ مگر در تمام این منطقه زیباتر از من دختری هست؟

و بعد با دودست کمر خود را گرفت و گفت نگاه کن. آیا در تمام این منطقه اندامی باین قشنگی و سینه‌ای باین زیبایی یافت میشود.

سپس نوار کیسوان خود را کشود و گفت نگاه کن. موهای من تا زانوهایم میرسد و تمام بدن مرا می‌پوشاند و کدام دختری است که چنین موهائی داشته باشد.

آنگاه دهان خود را باز کرد و گفت دندانهای مرا ببین. از مرواریدم قشنگتر است و کسی که این اندام و کیسوان و لبها را دارد هرگز بکسی حسد نخواهد ورزید. و اینرا هم بدان که اگر روزی آتش غضب من شعله ور شود نه فقط تو از من آسیب خواهی دید بلکه دیگری هم بدبخت خواهد شد.

ژوزف بالسامو

-۱۰۶-

(ژیلبرت) گفت بسیار خوب. • بنظرم مذاکره تمام شد (نیکسول) گفت برو. • از اطاق من خارج شو. دیگر نمیخواهم روی تو را ببینم و بعد از این حرف به (ژیلبرت) پشت کرد و مدتی همان طور ایستاد و وقتی روی خود را برگردانید دید که غیر از او کسی در اطاق نیست. • و آن وقت از روی حسرت و تأثر دستهای خود را بهم مالید و گفت خدایا • خدایا او دیگر مرا دوست نمیدارد و شاید اکنون بسراغ (آندره) رفته است. • اما وقتی که خود را پشت اطاق (آندره) رسانید دید که شمع خاموش میباشد و صدائی از اطاق شنیده نمیشود و دختر جوان، خوابیده است. •

فصل یازدهم

میهمان عالی مقام

(بالسامو) صبح زود از خواب برخاست و اول بسراغ (التوتاس) رفت که ببیند آیا احتیاج به چیزی دارد یا نه؟ و بعد از اینکه مطمئن شد که استاد او چیزی نمیخواهد در اطراف کاخ (تاورنی) بگردش مشغول گردید.

زیرا منظره کاخ و اطراف آن برخلاف شب گذشته، خیلی در نظر (بالسامو) جالب توجه آمد و گوئی که روشنائی روز، آن عمارت و مناظر اطراف را تغییر ماهیت داده بود.
کاخ (تاورنی) که هنگام شب محقر جلوه می کرد در اولین نور خورشید، خیلی قشنگ مینمود زیرا آن کاخ را با سنگ های سفید و آجر قرمز ساخته بودند و الوان سفید و قرمز طوری نور آفتاب را منعکس میکرد که مسافر تصور مینمود کاخ را با آئینه ای دورنگ ساخته اند.

بالای کاخ، یعنی در اراضی واقع در قسمت علیای آن، جنگل انبوهی مشاهده می شد که در دو طرف، جناحین جنگل، از فاصله دور، کاخ را دربر گرفته بود و در فضای فیما بین جنگل و عمارت (تاورنی) اشجار اهلی و غیر جنگلی مثل چنار و آقا قیاق و درختهای میوه دار وجود داشت جلوی کاخ یک حوض بزرگ، که استخری کوچک بود با آب زلال، مسافر را دعوت به شستشوی نمود و وقتی مسافر به حوض نزدیک گردید رایحه گل های سرخ بهاری و گل یاس بنفش به مشام او رسید و دید که بیشه کوچکی از بوته های گل سرخ در آن جا بوجود آمده است.

از کنار آن بیشه خیابانی طولانی، که اطراف آن درختهای افرا و چنار سر با آسمان کشیده بود بطرف عمارتی دیگر میرفت و (بالسامو) با نشاط آن خیابان را طی کرد اما وقتی بانتهای آن رسید دید آنچه را که تصور میکرد یک عمارت میباشد، بیش از ویرانه نیست اما ویرانه هم، وقتی ویرانه یک کاخ باشد که سابقاً باشکوه بوده، با عظمت جلوه میکند. خاصه در آن فصل بهار، که علف بسیار روی ویرانه مزبور سبز شده بود (بالسامو) وارد ویرانه شد و از بالای آن نظری باطراف انداخت و دید کاخ (تاورنی)

و جنگل‌های اطراف آن، هنگام روز، و مخصوصاً در فصل بهار خیلی جالب توجه و تماشاگانه است و اگر بارون (تاورنی) مردی بدون بضاعت است در هوض منظره دل‌انگیزی در دسترس خویش دارد.

بقدر يك ساعت (بالسامو) در اطراف گردش کرد و سپس مراجعت نمود و وقتی نزدیک کاخ (تاورنی) رسید دید که بارون رب‌دوشامبر فراخی در بر کرده و از کاخ خارج می‌شود. بارون به حوض و مروطه گل‌های معطر سرخ بهاری نزدیک شد و چند گل را بوئید و (بالسامو) خود را به او رسانید و با احترام سلام داد و گفت معذرت می‌خواهم از این که منتظر بیدار شدن شما نشدم ولی مناظر اطراف بقدری جالب توجه است که نتوانستم از گردش خودداری کنم.

(بارون) گفت بلی. • تنها چیزی که در اینجا زیبا است مناظر طبیعی اطراف میباشد مسافر گفت من آثار يك کاخ بزرگ را هم در این نزدیکی دیدم. •

(بارون) گفت این کاخ (مزون‌روژ) است که متعلق به من ، و در واقع اجداد من بود و امروز ویرانه شده و ما هم مدتی بنام (مزون‌روژ) خوانده میشدیم و بعد از این که (تاورنی) بکاخ (مزون‌روژ) منضم گردید دو نام خانوادگی برای ما پیدا شد. • ولی میهمان عزیز اینها جزو گذشته است و صحبت کردن راجع بآنها فایده‌ای ندارد.

(بالسامو) برای ادای احترام و این که مطیع امر میزبان خود میباشد سرفروید آورد و بارون گفت میدانم که دیشب خیلی بشما بد گذشت. • (بالسامو) گفت برعکس. • خیلی بمن خوش گذشت.

بارون گفت خانه من کلبه‌ای بیش نیست که حتی موش ها هم از آن فرار می‌کنند زیرا چیزی برای خوردن گیرشان نمی‌آید.

(بالسامو) گفت من حاضرم برای شما سوگند یاد کنم که دیشب در این خانه خیلی به من خوش گذشت و راحت خوابیدم و بقدری از میهمان نوازی شما سپاسگذارم که اجازه می‌خواهم به جبران آن ، خدمتی انجام بدهم.

(بارون) که مثل تمام اشراف قدیمی فرانسه ، همواره صحبت‌های شوخی و جدی را بهم می‌آمیخت و ناگهان از شوخی به جدی و از جدی به شوخی میل میکرد چشمش به (لابری) افتاد و (بالسامو) نیز دید که گماشته بارون ، يك گیلان آب را روی يك بشقاب چینی گذاشته می‌آورد و بارون بشوخی گفت میهمان عزیز. • بطوری که دیشب گفتم در اینجاشراب خوب یافت نمیشود. • و اگر جادوگر هعیقید این گیلان آب را می‌بدل به شراب اما شراب (بورگونی) بکنید.

(بالسامو) تبسم کرد و بارون که تبسم می‌زبان خود را دستاویزی برای طفره رفتن از جواب میدانست گیلان را برداشت و آب را نوشید و (بالسامو) گفت بشما تبریک می‌گویم. • • • زیرا بهترین سبزه‌آب است و تمام حکماء متفق العقیده هستند که نوشیدن يك گیلان

آب ، هنگام صبح خیلی برای مزاج فایده دارد .
 بارون گفت ! گرمایل باشید ممکن است که شما هم گیلاس بنوشید زیرا اگر شراب
 درخانه نایاب است در عوض آب ، بمقدار زیاد وجود دارد .
 (بالسامو) گفت متشکرم . اینک کف میخواید ابراز لطف بکنید بفرمائید که یک
 گیلاس آب هم برای من بیاورد و من تصور می کنم که بتوانم بوسیله گیلاس مزبور خدمتی
 بشما بکنم .

بارون به (لایری) گفت که آب بیاورد و (لایری) با سرعت رفت و آبر را آورد و (بالسامو)
 گیلاس را از دست او گرفت و بعد از اظهار تشکر بجای این که بنوشد بلند کرد بطوری
 که گیلاس مقابل پیشانی او واقع شد و آنگاه بادقت زیاد آبر را نگریست .
 بارون هم به تقلید (بالسامو) نظر به گیلاس آب دوخت و بشوخی گفت میهمان عزیز
 چه چیز را تماشا می کنید و اگر چیزی قابل دیدن است به من هم نشان بدهید .
 (بالسامو) که همچنان بادقت گیلاس را می نگریست گفت من خیلی چیزها در آن
 می بینم (بارون) گفت ولایت این راهم می بینید که من روزی ثروتمند خواهم شد و کاج
 (مزون روز) را از نو خواهم ساخت .

« بالسامو » بدون این که چشم از آب بردارد گفت این را می بینم که شخصی امروز
 صبح به ملاقات شما خواهد آمد .
 بارون گفت از این قرار ، شما بکسی وعده ملاقات داده و گفته اید که در این جا شما
 را ملاقات کند . . . اگر این طور است متوجه باشید که هر روز یک جنگلی بدست نمی آید
 و امروز شاید هیچ کبک جنگلی درجه گل پرواز نکند .
 « بالسامو » گفت من با هیچ کس وعده ملاقات نداده ام و شخصی که اینجا می آید
 میخواید شمارا ملاقات کند .

بارون که کماکان باشوخی صحبت میکرد گفت خواهش میکنم که زیادتیر توضیح
 بدهید زیرا از شما چه پنهان « و از طرز پذیرائی دیشب من هم لابد متوجه شدید » ، هر
 میهمان که اینجا بیاید ، چون وسائل پذیرائی موجود نیست ، اسباب ناراحتی من میشود .
 « بالسامو » قدری گیلاس را مقابل نور خورشید چرخ داد و رنگ های مختلف نور
 آفتاب را در آب منعکس کرد و گفت شخصی که میخواید اینجا بیاید و شما را ملاقات کند
 دارای مرتبه بزرگی است « بارون » گفت در این صورت چگونه بدون دعوت و اطلاع
 بخانه مامی آید .

« بالسامو » گفت او بقدری بزرگ است که بخود این حق را میدهد که خویش را
 دعوت نماید و از این گذشته پسر شما با او است .
 بارون گفت « فیلیپ » را میگوئید ؟ (بالسامو) گفت بلی ، پسر شما را میگویم بارون
 فام قاه خندید و گفت از این قرار ، شما پسر را دیده اید و او را می شناسید ؟ (بالسامو)

گفت نه ولی میدانم که او اکنون تا اینجا پیش از نیم فرسخ و شاید یک ربع فرسخ فاصله ندارد.

بارون گفت این مرتبه بطور قطع اشتباه می کنید برای اینکه پسر من در «استراسبورگ» است و چون ستوان ارتش می باشد نمیتواند بدون اجازه از آنجا خارج شود و گرنه محاکمه و محکوم خواهد شد

(بالسامو) گفت در هر حال او اکنون در راه است و با میهمانی که میخواهد برای شما بیاورد باین جا نزدیک میشود

بارون پرسید این میهمان کیست؟ (بالسامو) گفت یک زن است.. اما زنی از طبقات بالا و ضمناً میخواهم نکته ای را بشما بگویم و آن این که قبل از ورود او، خدمتکار خودتان را که گویا اسم او (نیکول) است پنهان کنید که کسی او را نبیند.

(بارون) که همچنان شوخی میکرد و این صحبت ها را یک نوع مزاح و بذله سرائی میدانست گفت آیا این شخص خدمتکار مرا خواهد خورد؟

(بالسامو) گفت نه... ولی خدمتکار شما خیلی باین بانوی مجلل و محتشم شبیه است و این موضوع، صورت خوشی ندارد و بلکه خیلی بد میشود.

بارون گفت برای چه؟ «بالسامو» گفت فرض کند که شما پادشاه یا ولیعهد هستید و به منزل یکی از درباریان خود میرزید و فرض کنید که در آنجا چشمتان به نوکر و پادوئی می افتد که از هر حیث شبیه شماست و لباس محقر در بردارد و آیا از مشاهده آن شخص متنفر و متعجب نمیشوید و آیا فکر نمی کنید که مخصوصاً او را آنجا آورده و در سلك نوکرها منسلک کرده اند که شما را مورد تحقیر قرار بدهند؟

بارون گفت شما می گوئید که این شخص بانوی محتشمی است و چگونه چنین زنی ممکن است شبیه به «نیکول» باشد

«بالسامو» گفت خود من سابقاً در مصر کتیزی را خریداری کردم که با «کلویانری» ملکه مصر هیچ فرق نداشت.

بارون گفت آه... آه... آه... باز یاد صحبت های دیشب افتادید؟ و دوباره قاه فاه خندیدید «بالسامو» گفت اگر من بجای شما بودم دستور میدادم که وسایل پذیرائی این خانم را فراهم کنند. بارون گفت بسیار خوب... هر وقت که آمد وسایل پذیرائی او را مهیا میکنیم «بالسامو» گفت شما حتی یک دقیقه وقت ندارید... و باید فوراً شروع کنید

بارون با همان لحن گفت بسیار خوب... بسیار خوب، میهمان گفت بنظر من حرف مرا باور نکردید؟ بارون گفت آقای عزیز... حقیقت این است که میزبان شما آدمی فوق العاده دیر باور است و بعد روی خود را بطرف پنجره اطاق دخترش «آندره» کرد زیر آسبای باز شدن پنجره اطاق بگوش بارون «بالسامو» رسید

(بالسامو) دید که (آندره) مقابل پنجره آسباده (نیکول) در قفای خانم خود قرار

ژوزف بالسامو

گرفته و بارون با صدای بلند بدختر خود گفت آیا میدانید که میهمان ما چه میگوید .
 لیکن فرصت نکرد که حرف خود را تمام کند زیرا (بالسامو) گفت آقای بارون .
 اگر حرف مرا باور نمیکنید نگاه کنید . سرها بطرف نقطه‌ای که (بالسامو) نشان میداد
 متوجه شد و همه دیدند که سواری با حرکت چهارنعل اسب از خیابانی که منتهی به
 کاخ میگردید نزدیک می‌شود و بارون تا اودا دید با حیرت و هم‌سرت گفت فیلیپ آمده .
 و (نیکول) که در اطاق خانم خود آن سوار را دیده بود با خوشحالی بانگ زد آقای فیلیپ ،
 آقای فیلیپ آمدند .

و (آندره) در حالی که هر دو دست خود را از پنجره بیرون آورد بانگ بر آورد برادر
 جان ... برادر جان ... چطور شد تو آمدی ؟

(بالسامو) گفت آقای بارون ، آیا ایشان پسر شما هستند یا نه ؟ بارون که از فرط
 حیرت دهانش باز مانده بود گفت آری خود اوست .

سوار بسرعت نزدیک میشد و همین که مقابل بارون رسید اسب را نگاه داشت و بزمین
 جست و پدیر خود را در آغوش گرفت و (بارون) که از این واقعه میبهرت بود می‌گفت آه فیلیپ
 آه فیلیپ . و افسر جوان که مردی معوسط القامه بود به تصور اینکه پدرش هنوز او را نشناخته
 میگفت پدیر جان ، خود من هستم . . . من فیلیپ هستم ، بارون گفت چطور شد که اینگونه
 بدون خبر و غیر منتظر به اینجا آمدی .

افسر جوان گفت آمدم که اطلاع بدهم که امروز افتخاری بزرگ نصیب ما خواهد شد
 و میهمانی جلیل‌القدر قدم باین جا خواهد گذاشت .

(بارون) نظری سریع بطرف «بالسامو» انداخت و هر دو دست را از روی تعجب بلند
 کرد و پائین آورد و گفت این میهمان کیست .

افسر جوان گفت پدیر جان ، این میهمان عالی‌مقام دختر امپراطور اطریش ، (ماری آنتوانت)
 میباشد که اینک هروس ولیعهد فرانسه است و میرود که در پاریس به شوهر خود ملحق شود .
 (باروی) روی خود را بطرف «بالسامو» کرد و گفت آقا من از شما معذرت میخواهم
 که بدوا حرف شمارا باور نکردم .

«بالسامو» سر فرود آورد و گفت چون مدتی است که شما پسر خود را ندیده‌اید دو
 لابد هزار حرف (۱) دارید که بهم بزنید من بطور موقت مرخص میشوم .

در این هنگام «آندره» و «نیکول» نیز زیر درختها به جرگه‌ای که افسر جوان در آن
 بود منضم شدند و «بالسامو» سلامی بآندره کرد و از آن جرگه دور شد ولی با اشاره به
 «لابری» و «نیکول» گفت که او را تعقیب کنند و آنها هم که فهمیدند «بالسامو» میخواهد
 دستوری بآن‌ها بدهد در تعقیب او روان شدند .

۱ - (هزار حرف دارید که بهم بزنید) از طرف مترجم گفته نمیشود بلکه ترجمه متن
 اصلی این جمله، در این کتاب میباشد و يك اصطلاح فرانسوی است . (مترجم)

فصل دوازدهم

شوالیه (دومزون روز) (۱)

فیلیپ دو تاورنی که نام دیگر «شوالین دومزون روز» بود شابهتی به خواهر خود نداشت ولی همانطور که خواهرش بین زنها زیبا بشمار می آمد «فیلیپ» نیز بین مردها مرد زیبائی محسوب میشد.

فیلیپ قیافه ای منظم و نکامی ملایم داشت ولی غمگین جلوه میکرد.

«فیلیپ» مانند تمام افراد برجسته و حساس که مجبورند در محیطی منافعی باذوق و سلیقه خود، وبا مردمی که باندازه آنها فهم و خصلت ندارند زندگی کنند غمگین بود و شاید به همین جهت ادب و ملایمت داشت و حساس بودن، و بخود فرورفتن، از حرارت او میکاست. وقتی که «آندره» به برادرش نزدیک شد او را در بغل گرفت و بوسید و بقدری این واقعه برای آن دختر پاك سرشت با اهمیت و سعادت بخش بود که از فرط خوشحالی گریه کرد.

«فیلیپ» دست پندرو خواهرش را گرفت و آنها را با طاق پذیرائی کاخ برد و در طرفین خود نشاند و گفت شما حرف مرا باور نکردید ولی بطوری که گفتم هنقریب دختر امپراطور اطریش و الاحضرت آرشیدوش «ماری آنتوانت» میهمان ما خواهد شد.

بارون گفت میخواهستید ممانعت کنید... میخواهستید نکذارید او اینجا بیاید... زیرا اگر شاهزاده خانم اطریش، قدم با اینجا بگذارد ما برای همیشه تنگین و شرمسار خواهیم

۱ - خواننده این کتاب وقتی که نام «شوالیه دومزون روز» را میبیند نباید تصور کند که این کتاب یا این فصل، در گذشته بزبان فارسی ترجمه شده است زیرا اگر اشتباه نکنم تقریباً بیست سال قبل کتابی به عنوان «شوالیه دومزون روز» در پاورقی یکی از روزنامه های یومیه چاپ تهران منتشر گردید ولی فصلی که در این کتاب با این عنوان نوشته می شود غیر از آن کتاب میباشد و کتاب «شوالیه دومزون روز» کتابی جدا گانه است که سابقاً منتشر شده و «لکسان در دوما» اول این کتاب را نوشت و بعد از پانزده سال بفکر افتاد که کتاب دیگری بعنوان «شوالیه دومزون روز» بنویسد.

شد. اصلاحطور شد که او باین فکر افتاد و هک چنین مکان را برای ورود خود انتخاب نمود.

«فیلیپ» گفت اینموضوع داستان مفصلی دارد. «آندره» باشادی گفت برادر این داستانرا حکایت کن.، زود حکایت کن. افسر جوان گفت وقتی که من این سرگذشت را برای شما حکایت کردم خواهیددانست آنهائی که میگویند خداوند در فکر بندگان خود نیست بی ایمان و درخور سرزنش هستند زیرا خداوند نظر مرحمت خود را بطرف ما انداخته است.

بارون لبهای خود را طوری حرکت داد که اگر کسی او را میدید می فهمید که در این قسمت تردید دارد و فکر نمی کند که خداوند کارهای با اهمیت خود را بگذارد و نظر توجهی به خانواده «تاورنی» بکند.

اما «آندره» چون میدید که برادرش خرسند است یقین داشت که گفته او حقیقت دارد و بطور مسلم واقعه سعادت بخشی اتفاق افتاده و با خواهد افتاد و برای ابراز تشکر از این خیر مسرت انگیز دست او را فشرد و گفت برادر جان ۰۰۰ برادر جان ۰۰۰ زودتر این حکایترا نقل کن.

بارون گفت دختر، تو بنظر من از این واقعه خیلی خوشحال هستی «آندره» گفت پدر جان، مگر نمی بینی که فیلیپ چه قدر مسرور است؟ بارون گفت برادر توجوان است و آمدن یک شاهزاده خانم باینجا برای او واقعه سعادت بخشی است ولی من که خوشبختانه یا بدبختانه پیر شده ام میدانم که اگر او اینجا بیاید با این اثاث محقر و فقدان وسائل پذیرائی، آبروی ما بر باد میرود.

«فیلیپ» گفت پدر جان وقتی که من این سرگذشترا برای شما حکایت کردم خواهید دید که ترس شما بدون مورد است «بارون» مثل کسی که میداند نتیجه کار چیست بی ناامیدی گفت بگو.

«فیلیپ» گفت بطوری که میدانید من در ساخلوی خود «استراسبورک» بودم و لابد اطلاع دارید که دختر امپراطور اطریش از «استراسبورک» میگذرد.

«بارون» گفت در این بیغوله که محل سکونت ما است هیچ چیزی منمکن نمیشود و بیا نمیرسد ۰۰

«آندره» که برای شنیدن حکایت بی تاب بود گفت خوب میگفتی که والا حضرت از استراسبورک میگذرد ۰۰

«فیلیپ» گفت بلی و ما برای احترام با استقبال والا حضرت رفتیم و چون باران میبارید بکلی خیس شدیم ولی مدتی گذشت و موکب والا حضرت نمایان نشد.

فرمانده هنگک ما بمن دستور داد که جلو بروم و مبادرت با کشف بکنم و ببینم که موکب والا حضرت میآید یا نه؟ و من به تنهایی براه افتادم و باندازه یک فرسخ جلو رفتم و

ناگهان بعد از عبور از يك پيچ، چشمم به سواران و کالسکه های موکب افتاد و من چند کلمه با سواران صحبت کردم و دیدم که والا حضرت سر را از کالسکه بیرون آورد و با ملازمین خود قدری صحبت کرد و مثل این بود که مشوال میکند من که هستم .
ولی من که عجله داشتم که مراجعت کنم با سرعت برگشتم و بعد شنیدم که مرا صدا زده بودند ولی من متوجه نشدم .

«آندره» گفت والا حضرت چه جور زنی است، «فیلیپ» گفت او مثل توجوان است و از تمام فرشتگان زیباتر میباشد .

«بارون» با قدری تردید گفت فیلیپ آیا والا حضرت، شبیه بیکه از اشخاصی که تو می شناسی نیست ؟

افسر جوان با نشاطی باطنی، و صمیمی، گفت والا حضرت بقدری زیبا است که هیچکس نمی تواند شبیه باو باشد .

«بارون» گفت با این وصف قدری جسته و کهنه، «فیلیپ» اندکی فکر کرد و گفت نه، من هیچکس را نمی شناسم که شبیه به والا حضرت باشد .

بارون گفت آیا فکر نمی کنی که والا حضرت شبیه به «نیکول» باشد ؟ افسر جوان بیکه خورده و گفت راست است، نیکول شبیه به والا حضرت میباشد ولی والا حضرت کجا و نیکول کجا . . . شما از کجا باین موضوع پی بردید ؟ بارون گفت من این موضوع را از يك جادوگر شنیدم .

«فیلیپ» با تعجب پرسید از يك جادوگر شنیدید ؟ بارون گفت بلی و این جادوگر چند دقیقه قبل از اینکه تو وارد شوی ورودت را پیش گوئی کرد . (آندره) آهسته از پندرش پرسید آیا همین شخص که دیشب میهمان ما بود این موضوع را به شما گفت ؟ .. بارون گفت بلی و بعد خطاب به پسرش اضافه کرد این شخص همان بود که تو هنگام ورود در کنار من دیدی و بعد رفت .. حالا سرگذشت خود را تمام کن

«فیلیپ» قبل از اینکه دنباله سرگذشت خود را بگوید گفت آیا بهتر نیست که برای پذیرائی از والا حضرت در صدد تهیه بر آئیم .

پدوش گفت نه، برای اینکه هر قدر ماجدیت کنیم که وسائلی فراهم نمائیم بیشتر خوار و خفیف خواهیم شد . . . و اگر وسائلی تهیه نکنیم باز میتوانیم بگوئیم که از ورود میهمان اطلاع نداشتیم ، دنباله حکایت خود را بگو

افسر جوان گفت بطوری که گفتم من مراجعت کردم و محبر نزدیک شدن موکب والا حضرت را با اطلاع فرمانده خود رسانیدم و بعد کالسکه ها پدیدار شدند و حکمران اسفرا سبورک که باستقبال آمده بود بوالا حضرت خیر مقدم گفت و والا حضرت نظری با افسران که حضور داشتند انداخت و بمن اشاره کرد و گفت آیا همین آقا نبود که امروز باستقبال من آمد .

زوزفی بالسامو

حکمران که از این موضوع اطلاع یافته بود گفت بلی؟ والا حضرت تا . . والا حضرت گفت قدری جلو بیایید که بهتر شمارا ببینم و من جلورفتم و تعظیم کردم و والا حضرت گفت اسم شما چیست؟ من گفتم شوالیه (تاورنی دومز و نروژ)

والا حضرت بزین سالخورده‌ای که بعد دانستم ندیمه اوست گفت اسم این آقا را یادداشت کنید .

و بعد من گفت آقا، می بینم که بازار خیلی شمارا ناراحت کرده است و من متاسفم که آمدن من اینجه باعث زحمت شما و رفقای شما شد .

(آندره) گفت معلوم میشود که والا حضرت زندرئوف و نوع پروری است و تودر جواب والا حضرت چه گفتی؟

(فیلیپ) گفت من نتوانستم جواب بدهم و زیبایی و لطف والا حضرت طوری مرا مجذوب کرده برد که فقط نتوانستم تعظیم کنم

بارون بالحنی حاکی از سرزنش گفت توهیج جوابی بوالا حضرت ندادی؟ (فیلیپ) گفت نه ، زیرا صدائی از دهان من بیرون نمی آمد و قلبم طوری میزد که نمیتوانستم نفس بکشم .

بارون گفت اما وقتیکه من بسن تو بودم و بشاهزاده خانم (لکزینسکا) (۱) معرفی شدم توانستم جواب بدهم .

«فیلیپ» گفت پدرجان شما خیلی هوش و معرفت داشتید .

«آندره» گفت بعد چطور شد «فیلیپ» گفت من باتفاق موکب والا حضرت به «استراسبورگ» برگشتم و والا حضرت بعمارت شهرداری رفتند و وجوه شهردار آنجا خدمت والا حضرت رسیدند و بعد بایشان اطلاع دادند که غذا حاضر است و والا حضرت بصرمیزشام رفتند و من هم بمسکن خود رفتم که لباس خود را که از گل و باران ، خیلی کثیف شده بود عوض کنم .

بطوریکه فرمانده ما بعد برای من حکایت کرد والا حضرت درس میزد ، چند مرتبه نظر باطراف انداخت و گفت : بطوریکه من می بینم ، افسر جوانیکه امروز جلوی من فرستاده شده بود این جا حضور ندارد ، در صورتیکه میخواستم او را ببینم و از او تشکر کنم .

فرمانده ما جواب داد که ستوان «تاورنی» بمنزل رفته که لباس خود را عوض کند و بطرزیکه هایسته تر باشد بحضور والا حضرت برسد .

بعد از چند دقیقه منکه لباس خود را عوض کرده بودم وارد طالار شدم .

هنوز پنج دقیقه از ورود من بطالار نگذشته بود که والا حضرت مرا دید و بمن اشاره کرد که نزدیک شوم و بعد گفت آقا آیا موافق هستید که با من بیازین بیایید؟

۱- شاهزاده خانم «لکزینسکا» زوجه لوئی پانزدهم و ملکه فرانسه بود و در سال ۱۷۶۸

(مترجم)

میلادی در سن شصت و پنج سالگی زندگی را بدرود گفت ،

گفتم و الاحضرتا ، کیستکه آرزو مند این سعادت و افتخار نباشد ولی افسوس که تنها موافقت من کافی نیست.

والاحضرت گفت شما جزو چه ابواب جمعی هستید؟ گفتم که من جزو ابواب جمع حکمران نظامی استراسبورگ هستم و الاحضرت گفت من راجع باین موضوع با حکمران مذاکره خواهم کرد و سپس با اشاره دست مرا مرخص نمود. (۱)

بعد از صرف شام، و الاحضرت حکمران «استراسبورگ» را بطرف خود خواند و گفت آقا، من يك هوس کرده ام و امیدوارم که شما برای انجام آن با من کمک کنید.

حکمران گفت و الاحضرتا هوس شما برای ما حکم قطعی و واجب الاجری است . و الاحضرت گفت شاید من منظور خود را خوب ادا نکردم زیرا این هوس نیست بلکه يك آرزو و يك نوع وفای بعهد است. حکمران در جواب گفت در این صورت بیشتر برای ما واجب الاجری خواهد بود.

والاحضرت گفت قبل از ورود به خاک فرانسه، من با خود عهد کردم که با اولین فرانسوی که در داخل مرزهای فرانسه برخورد میکنم، او را بخدمت خود بپذیرم و وسیله خوشبختی او و خانواده اش را فراهم نمایم .

حکمران گفت و الاحضرتا این شخص کیست که مشمول چنین موهبت شده است؟ و الاحضرت گفت این شخص، ستوان فیلیپ دوتارونی است که شمارا از نزدیک شدن من مستحضر کرد.

حکمران گفت ما همگی نسبت باو رشک می بریم که نائل بيك چنین مباحات و سعادت شده . ولی برای اطاعت امر و الاحضرت، ممانعتی برای موفقیت وی نخواهیم کرد و با اینکه او باید در استراسبورگ خدمت کند همین امشب ، امر و الاحضرت برای انتقال او اجری خواهد گردید.

با این ترتیب صبح روز دیگر که و الاحضرت از (استراسبورگ) حرکت کرد من جزو ملتزمین بودم و در تمام طول راه ، کنار کالسکه و الاحضرت حرکت میکردم.

از این حرف بارون خوشحال شد و دومرتبه گفت (واقعه عجیبی است اما غیر ممکن نیست) و «آندره» از فرط مسرت کف برهم زد و گفت برادر، اگر بدانی که از این مؤده چه قدر خرسند شده ام ولی نمیدانم چه طور شد که و الاحضرت بفکر افتادند که به «تارونی» بیایند .

«فیلیپ» گفت دیشب، نزدیک ساعت یازده بعد از ظهر، موکب و الاحضرت وارد شهر

(۱) باید متوجه بود که ستوان «تارونی» که وارد طالار شد، مثل افسران دیگر فقط حق حضور داشت نه حق نشستن پشت میز و شرکت در صرف غذا. و در تشریفات سلطنتی رسم آن زمان، اقتضا میکرد که جمعی بایستند و يك یا چند نفر بصرف غذا مشغول باشند .

(مترجم)

(نانسی) شد و در روشنائی مشعلها از شهر عبور کرد و الاحضرت مرا صدا زد و گفت آقای تارونی، بگوئید که سرپرست حرکت کنند و من امر و الاحضرت را بهراندگان و سواران ابلاغ کردم و بعد الاحضرت گفتند فردا زودتر حرکت خواهیم کرد.

من گفتم لابد الاحضرت میل دارند که فردا راه بیشتری بیمایند و الاحضرت گفت نه. ولی میخواهم قدری در راه توقف کنم و برای اینکه جبران این توقف شده باشد، صبح زودتر حرکت خواهیم نمود من سرفرو را آوردم و سکوت کردم و الاحضرت گفت آیا حدس نمیزنید که من در کجا میخواهم توقف کنم؟ گفتم نه و الاحضرت تا. و الاحضرت گفت من میل دارم که در (تارونی) توقف کنم.

از این حرف من طوری حیرت کردم و چنان مضطرب گردیدم که اختیار را از دست دادم و بدون اینکه مواظب حرف خود باشم گفتم خدایا. برای چه این تصمیم را گرفته اید؟ و الاحضرت گفت برای اینکه میخواهم پدر و خواهر شما را ببینم. گفتم مگر و الاحضرت اطلاع دارند که من پدر و خواهری دارم؟ و الاحضرت گفت بلی، من راجع باین موضوع کسب اطلاع کرده ام و چون شنیدم که راه ما از فاصله نزدیک کالج «تارونی» میگردد تصمیم گرفتم که قدری در آنجا توقف نمایم و از طرف من دستور بدهید که فردا در (تارونی) توقف کنند.

منکه متوجه بودم اینجا برای پذیرفتن و الاحضرت مناسب نیست با اضطرار اینکه شما میتوانید حدس بزنید گفتم و الاحضرت تا، منزل پدر من برای پذیرائی از موکب و الاحضرت مناسب نیست.

و الاحضرت گفت برای چه؟ جواب دادم و الاحضرت تا، ما فقیر و بی بضاعت هستیم، و الاحضرت گفت در این صورت من بیشتر خوشوقت میشوم زیرا پذیرائی از من فاقد تکلف خواهد بود و بیک فنجان شیر برای من کافی است. من سرفرو را آوردم و دیگر نتوانستم چیزی بگویم ولی امیدوار بودم که تا فردا صبح و الاحضرت این موضوع را فراموش کند و فکرش متوجه چیزهای دیگر شود.

ولی امروز بعد از اینکه قدری راه پیمودیم و الاحضرت مرا صدا زد و گفت تا «تارونی» چه قدر راه باقی مانده؟ منکه نمیتوانستم دروغ بگویم گفتم و الاحضرت تا سفر سخا

و الاحضرت که متوجه تشویش من شده بود گفت نترسید من بیشتر از نیم ساعت در آنجا توقف نخواهم کرد و برای پدر و خواهر شما زحمتی تولید نخواهم نمود.

«آندره» گفت حال که تصمیم و الاحضرت بر این تعلق گرفته که بایک فنجان شیر ما به ازاد باید از این افتخار شکر گذار بود.

«بارون» گفت چطور ممکن است من بتوانم و الاحضرت را در یک چنین اطاق پذیرائی...

و روی يك چنین صندوقچه‌ای که استخوان آدم را می‌شکند جا بدهم؟ واقعا که والا حضرت زن بوالهوس است و معلوم نیست که در دوره زمامداری يك چنین زن بوالهوس بر فرانسه چه خواهد آمد.

فیلیپ گفت پدرجان... چگونه راضی می‌شوید که راجع به يك چنین شاهزاده خانم نوع دوست چنین چیزی بگوئید.

پیرمرد با صدای بلند گفت آخر تو متوجه نیستی که اگر او اینجا بیاید آبروی من بکلی از بین می‌رود. مردم مدت مدیدی است که «تارونی» را فراموش کرده‌اند و دیگر این اسم در جانی برده نمی‌شود.

من تصمیم داشتم در موقع خود وبا وسیله‌ای که در نظر می‌گرفتم دوباره این اسم را مشهور کنم ولی حالا که والا حضرت تصمیم گرفته اینجا بیاید، این اسم بر سر زبانها خواهد افتاد و لغز خوانها و روزنامه نویسا که زندگی آنها، بوسیله بد گوئی و استفاده از سوانیها می‌گذرد فقر و فاقه مرا مستمسک قرار خواهند داد.

«بارون» ناگهان حرف خود را قطع کرد و گفت فکر خوبی بخاطر من رسید؟

فیلیپ گفت چه فکری؟ پیرمرد گفت در قدیم، یکی از امرای فرانسه، خانه خود را آتش زد تا مجبور نشود از پادشاهی که از مقابل خانه‌اش عبور می‌کند پذیرائی نماید... بگذارید والا حضرت بیاید... بگذارید بیاید تا ببیند که من هم برای رهائی از تنگ و آبروریزی همین کار را می‌کنم.

افسر جوان گفت پدرجان این چه حرفی است که می‌زنید؟... پیرمرد گفت من میدانم چه می‌گویم و بعد مثل دیوانه‌ها از اتاق پذیرائی بیرون دوید و مانند يك حیوان بیست ساله خود را به آشپزخانه رسانید و شاخه هیزم مشعل را برداشت و بطرف انباری که کاه و یونجه خشک را در آن می‌گذاشتند دویدن گرفت.

اما قبل از وصول بانبار (بالسامو) دستش را گرفت و شاخه هیزم را بزمین انداخت و زیر پا خاموش کرد و گفت آقای بارون اگر شما شنیده‌اید که در گذشته یکی از اصیل زادگان فرانسه خانه خود را آتش زد که پادشاهی را نپذیرد از این جهت بود که پادشاه مزبور غاصب و اجنبی محسوب می‌گردید در صورتیکه دختر امپراتور اطریش هروس و میهمان فرانسه است و نخستین وظیفه اصیل زادگی میهمان نوازی است بروید و چون بیش از مدت کمی به ورود میهمان عالیقدر شما نمانده، این رب دو شامبر را از تن خارج کنید و لباس خود را بپوشید و نشان و حمایلی را که من در جنک (فیلیپس بورك) زیب پیکر شما دیدم مجدداً زیب خود کنید و برای پذیرائی او آماده باشید.

بارون گفت: آخر من در این خانه محقر و با این اثاثه کهنه و مندرس چگونه از والا حضرت پذیرائی کنم؟ (بالسامو) گفت خاطر شما آسوده باشد زیرا طوری والا حضرت

ژوزف بالسامو

را در اینجا مشغول خواهیم کرد که متوجه خانه و اژانه شما نخواهد شد .
اینرا هم بدانید که والا حضرت در این مملکت خیلی دشمن دارد و وقتی دوستان او
خانه خود را آتش بزنند که او را نپذیرند دشمنان او چه خواهند کرد ؟
(بارون) که تسلیم شده بود سر را پشاین انداخت و بطرف اطای خود رفت که لباس
خود را عوض کند .

فصل سیزدهم

(ماری آنتوانت) عروس فرانسه

طولی نکشید که جاده‌ای که منتهی به عمارت (تاورنی) میگردید و در تمام فصول سال خلوت و ساکت بود، پرازهمه‌همه شد و صدای حرکت کالسکه‌ها و سم اسب‌ها و شیهه بعضی از آنها بگوش رسید و بزودی سه کالسکه نمایان شد که یکی از آنها نشان تاج را داشت و بطرزی زیبا، مذهب و تزیین شده بود.

کالسکه طلائی در ابتدای خیابانی که منتهی به عمارت (تاورنی) میشد توقف کرد و یک دختر شانزده ساله که مردی بالباس سیاه زیر بازوی او را گرفته بود از کالسکه فرود آمد و به محض اینکه قدم بر زمین گذاشت دست دراز کرد که زنی سالخورده را برای فرود آمدن کمک کند و آن زن، ندیمه اش بود.

این دختر شانزده ساله، که به محض پیاده شدن از طرف عمده‌ای از اصیلزادگان که قدم بر زمین گذاشتند، احاطه گردید دختر امیر اطوار طریش و موسوم به (ماری آنتوانت) بود. قبل از اینکه (ماری آنتوانت) وارد فرانسه شود شهرت زیبایی او در فرانسه می پیچید و آن طبقه که علاقمند به وصلت سلطنتی بودند و راجع بآن صحبت میکردند میگفتند بعد از مدتی مدید، برای اولین مرتبه یک عروس زیبا با ولیعهد وصلت میکنند. (ماری آنتوانت) از همه حیث زیبا بود و از لحاظ قامت و اندام، گیسوان و چشم و ابرو و بینی و صورت هیچ نقص نداشت.

فقطالب پائین او بمناسبت آثار وراثت هفده قیصر اتریش یا اتریش و آلمان ضخامت داشت لیکن نه بطوری که به زیبایی او لطمه بزند بلکه کسانی آن را مکمل زیبایی و جذابیت (ماری آنتوانت) میدانستند.

(ماری آنتوانت) دارای دو رفتار بود.. یکی رفتار ملکه و دیگری رفتار یک زن هادی. هنگامیکه رفتار یک زن هادی را پیش میگرفت ساده میشد و در دلها مقام داشت و وقتی که رفتار یک ملکه را آغاز میکرد هیچ شاهزاده خانم به او گوه و وقار او نمیرسید.

ژوزف بالسامو

هیچکس در تاریخ اروپا به خاطر ندارد که هیچ شاهزاده خانم و ملکه مانند (ماری آنتوانت) تواضع کند (۱) سرفرود بیاورد و بعد از تواضع وقتی که سر را بلند می کرد بایک نگاه، نظر به بیست نفر میانداخت، و با همان یک نظر به یک از آن بیست نفر، علی قدر مراتب آنها قدر که در خود التفات بودند ابراز توجه و ملاطفت مینمود.

در آن روز که ماری آنتوانت وارد (تاورنی) شد رفتار یک زن عادی را پیش گرفته بود و نمیخواست که در آن روز ملکه فرانسه و دختر امپراطور اطریش باشد.

(ماری آنتوانت) پیراهنی از حریر سفید رنگ در برداشت و یک شل کوچک از نوع شل سائیکه از کمر تجاوز نمی کرد و امروز بنام (کاپ) می خوانند روی دوش انداخته بود. دختر امپراطور اطریش همینکه کمک کرد و ندیمه خورا پائین آورد بدون توجه به مردی سیاه پوش که با وی بود با حرکتی سریع چند قدم برداشت و گفت به به، چه منظره قشنگ و هوای خوبی است و چه قدر سعادتمند هستید کسانی که در اینجا زندگی میکنند در این موقع خانواده (تاورنی) مرکب از پدر و پسر و دختر که قبلاً منتظر سوکب (ماری آنتوانت) بودند چند قدم جلو آمدند.

بارون (تاورنی) یگانه او نیغورم خود را که در قدیم با ماهوت آب رنگ دوخته شده بود در بر کرده تمام مدال ها و نشان های خویش را نصب کرده بود.

(ماری آنتوانت) وقتی که (بارون) را دید و پسر و دختر او را که در طرفین پدر مکان گرفته بودند شناخت توقف کرد.

در باری ها و اصیل زادگان کماکان اطراف (ماری آنتوانت) بودند و بعضی از آنها دهانه اسب خود را در دست داشتند.

(فیلیپ) یک قدم جلو گذاشت و در حالیکه قدری از فرط التهاب و هم میاهات مرتعش بود گفت:

والاحضرتا، اجازه میخواهم این افتخار را بمن ارزانی فرمائید که پدرم بارون (تاورنی-مزون روز) و خواهرم مادموازل (آندره دو تاورنی) را معرفی کنم.

بارون (تاورنی) سرفرود آورد و (آندره) دو طرف جامه خود را گرفت و تواضع کرد و بارون با احترام زیاد گفت والاحضرتا، افتخاری که با تشریف فرمائی خود، بکاخ (تاورنی) ارزانی فرمودید بیش از ظرفیت اینجا است زیرا این خانه محقر درخور آن نیست که این همه بزرگی و زیبائی را در خود جای بدهد.

(ماری آنتوانت) گفت من میدانم که اینجا، مسکن یکی از سربازان قدیم فرانسه است و مادرم علیاحضرت (ماری ترز) که در بسیاری از جنگها شرکت نموده بمن میگفت

۱ - مقصود از تواضع عبارت از طرز سلام دادن مخصوص خانمهای اشراف در آن عصر است که زنانها را قدری خم میکردند و سرفرود می آوردند و ما در زبان فارسی برای آن نام مخصوصی نداریم. (مترجم)

که در کشور فرانسه شجاع تر و سرافرازترین سربازان، از مال دنیا کمتر بهره مند هستند و بعد بالطف و نزاکتی که مخصوص خود او بود دست خود را بطرف (آندره) دراز کرد و (آندره) زانوزد و دست شاهزاده خانم را بوسید .

با اینکه (بارون) ناگهان مجذوب لطف و انسانیت (ماری آنتوانت) گردید و قدردی از وحشت او گاسته شد باز وقتی نظریه ملازمین شاهزاده خانم انداخت متوحش گردید زیرا نه فقط برای آنهمه جمعیت وسیله پذیرائی نداشت بلکه اقلاً اینقدر صندلی هم در (تاورنی) یافت نمیشد که آن عده روی آن بنشینند .

لیکن (ماری آنتوانت) در يك لحظه (بارون) را از اضطراب بیرون آورد چون خطاب به ملازمین خود گفت آقایان، شما مجبور نیستید که برای تحمل بوالهوسی من خود را خسته کنید، و بامن بیائید همه در اینجا منتظر من باشید و من تا نیم ساعت دیگر مراجعت میکنم. بعد به خانم سالخورده ای که ندیمه او بود گفت شما بامن بیائید و به مرد سیاه پوش اظهار داشت شما هم مرا تعقیب کنید .

مرد سیاه پوش سی ساله و زیبا بنظر میرسید و وضع او نشان میداد که باید از اشراف باشد .

ماری آنتوانت باندیمه خود جلو افتاد و به (آندره) و قیلیپ گفت که در کنار او قرار بگیرند و در نتیجه مرد سیاه پوش و بارون در صف دوم قرار گرفتند و آن مرد برای اینکه سکوت را بشکند بالحنی حاکی از ضعف نوازی و ابراز مرحمت نسبت به کوچکتر، گفت از این قرار شما از خانواده (تاورنی) هستید؟

بارون که متوجه آن لحن شد برای اینکه جواب دندان شکنی بدهد گفت آیا بایستد شما را بعنوان آقا خطاب کنم یا عالی جناب؟
مرد سیاه پوش گفت ممکن است که مرا به عنوان حضرت والا یا جناب قدوسی مآب خطاب کنید .

از این جواب، بارون دریافت که آن مرد هم شاهزاده است و هم یکی از رؤسای کلیسا . . . و با احتمال قوی کار دینال، زیرا تا کسی رتبه کار دینالی را در جامه روحانیت نداشته باشد بعنوان (جناب قدوسی مآب) مورد خطاب قرار نمیگیرد .

بعد جناب قدوسی مآب گفت: گویا اینجا اقامتگاه تابستانی شماست؟ بارون گفت هم مسکن تابستانی و هم مسکن زمستانی است و این جمله را با سرعت و بطرز مخصوص ادا کرد که مخاطب بدانند که وی مایل نیست راجع باین مقوله صحبت ادامه پیدا کند.

عمارت (تاورنی) نزدیک میشد و بارون بر خود میلرزید زیرا امیدید که اگر وارد عمارت شوند، حقارت انا، خانه، آبروی او را برباد خواهد داد .

اما ناگهان (ماری آنتوانت) زیر درختها ایستاد و به بارون گفت آقا: از این که وارد منزل شما میشوم معذرت میخواهم زیرا اینک مدت یازده روز است که هر جا

زوزفی بالسامو

میروم مرا در منزل و اطلاق می پذیرند در صورتی که من بهوای آزاد و گلها و درختها انس دارم و لذا قدری همین جا، که مکان مصفا و باهوایی است توقف خواهم کرد و بعد خدا حافظی میکنم و آنگاه (آندره) را مخاطب ساخت و گفت مادموازل، اگر دستور بدهید که يك فنجان شیر برای من بیاورند ممنون می شوم.

بارون گفت و الاحضرتا، چگونه ممکن است که به شاهزاده خانم اهلی مقامی مثل شما، يك چنین صبحانه محقری را تقدیم کرد.

(ماری آنتوانت) گفت من شیر را دوست میدارم و اگر تخم مرغ تازه هم موجود باشد خوشم میآید و اصلا غذای من لشیات و تخم مرغ است.

در این موقع از وسط گلپهائی که گفتیم کنار استخر شکفته بود و از پشت درختی (لابری) نمایان شد ولی بارون اول او را نشناخت زیرا (لابری) بکلی تغییر کسوت، بلکه تغییر شکل داده بود.

«لابری» لباسی از مخمل ارغوانی رنگ و ملیله دوزی از نوع لباسی که پیشخدمت های دربار در مجالس و میهمانی های شاهانه می پوشند در برداشت و بقدری در آن لباس باشکوه بود که بارون از فرط حیرت، مبهوت مانده.

«لابری» که همواره برای اجرای دستورهای اربابش میدوید باطمینان جلو آمد و درحالی که حوله ای مانند برف سفید در دست داشت سرفرو داد آورد و گفت:

شیر و الاحضرت همایونی آماده است و بعد جلو افتاد که محل پذیرائی را نشان بدهد و «بارون» منتظر فرصتی بود که از نو کر خود بیرسد آن لباس گرانبها و زیبا را از کجا آورده است.

«ماری آنتوانت» و دیگران بر اهنمائی «لابری» به گلزار واقع در کنار استخر آمدند و با این که شاهزاده خانم (ماری آنتوانت) به شکوه و تجمل دربارهای سلطنتی عادت داشت وقتی چشمش به میز پذیرائی افتاد که وسط گلها گذاشته بودند گفت واقعا که عالی است.

در وسط گل های سرخ که در آن صبح بهار شکفته و هوارا معطر کرده بود میزی به چشم بارون و دو فرزند او رسید که حتی در عالم رویا هم تصور نمی کردند که ممکن است چنان چیزی را ببینند.

روی آن، یکر و میزی از حریر دمشق با آویزهای زرین بهن کرده بودند و انواع میوه ها و حلویات برنگ های سفید و زرد و قرمز و آبی و نارنجی و قوس قزح، درون ظرف های مفضض و یا بلور نظر بیننده را نوازش میداد.

بعضی از ظرف های طلا و بلور بقدری بزرگ بود که یک نفر از عهده حمل آن نمیتواند.

علاوه بر ظرف ها دو گلدان چینی از نوع چینی های معروف به فغوری روی میز قرار

داشت و شاخه‌های نرکس و زنبق هلاند که بهترین نرکس و زنبق دنیا می‌باشد از آن بیرون آمده بود ده بشقاب طلا و مفضض باده دست قاشق و کارد و چنگال از همان جنس و ده حوله سفید غذاخوری از حریر دمشق که لرفرط سفیدی برق میزد نشان میداد که آن میزعالی انتظار ده نفر میهمان را می‌کشد.

ده صندوق هم از آنبوس که پشتی‌ها و دسته‌های مطلا داشت اطراف میز نهاده بودند و وقتی بارون نظر به صندوق‌ها انداخت دید فقط بهای همان ده صندوقی که برای ساختن هر یک از آنها مبلغ سی‌هزار آنبوس کار باید ماه‌ها زحمت بکشند چندین برابر بهای کاغذ و چنگل او می‌باشد.

انواع میوه‌های کمیاب، که برخی از آنها هیچ در اروپا یافت نمی‌شود، از قبیل نارگیل هندی و پرتقال سیلانی و خربوزه شامی و هندوانه‌های پر آب و سرخ رنگ مراکشی و خرمای سیاه و معطر مصری در روی میز دیده می‌شد.

چندین بزم بریان و انواع پرنده‌ها اعم از سرخ شد و پخته (در آب) گرسنگان را دعوت به سور و سرور می‌نمود.

شیری که «ماری آنتوانت» خواسته بود در میزانی بزرگ زبرجد و ساخت ایران ریخته شده بود.

(ماری آنتوانت) بارون را مخاطب ساخت و گفت آقا... آیا شما در انتظار من بودید؟ بارون گفت نه و الاحضرتا شاهزاده خانم گفت اکنون بیش از چند دقیقه نیست که من وارد منزل شما شده‌ام و در این مدت کوتاه چگونه توانسته‌اید این همه اغذیه و شراب و میوه‌ها را فراهم کنید.

بارون سری فرود آورد و گفت و الاحضرتا من قبل از وقت از تشریف فرمائی و الاحضرت اطلاع نداشتم ولی تقریباً یک ساعت قبل مطلع شدم که و الاحضرت مرا سرافراز خواهند فرمود.

(ماری آنتوانت) بطرف فیلیپ رو کرد و گفت از این قرارها ورود مرا بپدر خود اطلاع دادید؟ «فیلیپ» گفت نه و الاحضرتا یعنی می‌خواهم عرض کنم که من دیشب خبری بایشان ندادم.

«ماری آنتوانت» گفت هیچ‌کس اطلاع نداشت که من خیال دارم قدری در منزل شما توقف کنم و من این موضوع را بکسی نگفتم که نباید برای دیگران اسباب زحمت شود و فقط دیشب راجع باین موضوع باستوان «دوتاورنی» صحبت کردم و او هم امروز صبح با من بود و فقط قدری جلوتر از من وارد اینجا شد.

بارون سرفرود آورد و گفت و الاحضرتا... من اندکی قبل از این که بصرم وارد شود مطلع شدم که و الاحضرتا ما را سرافراز خواهید فرمود.

«ماری آنتوانت» گفت لابد فرشتگان این خبر را بشما دادند؟

بارون گفت نه والا حضرت ما مردی که غیبگو است این خبر را به من داد شاهزاده خانم گفت بفرس اینکه غیب گوئی دوساعت قبل یازدهم تر خیر ورود مرا بشما داده باشد این همه اغذیه و اشربه را چگونه در این مدت کوتاه تهیه کردید ؟

بارون گفت والا حضرت ما این اغذیه و اشربه را هم اوتیه کرده است و من نمیتوانم بوالا حضرت عرض کنم که چگونه تهیه کرده است زیرا من از جادوگری اطلاع ندارم .

چون «ماری آنتوانت» هنوز ایستاده بود بارون يك صندلی باو تقدیم کرد که بنشیند و ماری آنتوانت نظری به اغذیه مشهی که بعضی از آنها گرم بود انداخت و بشوخی گفت اگر این اغذیه و میوه ها با جادوگری بوجود آمده باشد ما نمیتوانیم از آنها تناول کنیم سپس رو را بطرف کاردینال نمود و اضافه کرد و لابد جناب قدوس مآب هرگز این کوکوی خوش رنگ را که بوسیله دست جادوگری ایجاد شده تناول نخواهند کرد «۱»

کاردینال گفت والا حضرت ما شاهزادگان کلیسا آنقدر سختگیر نیستیم که تصور کنیم که خداوند در مسائل مربوط باغذیه خیلی دقیق باشد و بطریق اولی کسی را که چنین غذاهائی بمانم بخوراند در آتش نخواهیم سوزانید .

تا این موقع گفت و شنود جنبه شوخی داشت لیکن بارون گفت جناب قدوس مآب ، تصور نکنید که من مزاح میکنم ، من حاضرم برای شما سوگند یاد نمایم که این میز با جادوگری بوجود آمده و يك نفر جادوگر آنرا ایجاد کرده است .

«ماری آنتوانت» گفت این جادوگر برای بوجود آوردن این میز چقدر وقت صرف کرد ؟

بارون گفت والا حضرت ما حداکثر نیم ساعت .

شاهزاده خانم گفت و آیدار همین نیم ساعت این میوه ها را از چهار گوشه دنیا حاضر کرد و غذاها را پخت ؟

بارون گفت من نمیتوانم به والا حضرت عرض کنم که او چگونه این میز و اغذیه و اشربه آنرا بوجود آورد ولی یقین دارم که یکمرتبه بوجود آمده است .

(ماری آنتوانت) حیرت کرد و گفت حاضرید سوگند یاد کنید که جادوگر شما این میز را یکمرتبه بوجود آورده است .

بارون گفت من بشرافت اصیل زادگی (۴) خود سوگند یاد میکنم که آنچه عرض کردم

۱- خواننده محترم باید هنگام خواندن این جمله متوجه باشد که در آن دوره ، روحانیون خیلی با جادوگران خصومت داشتند و مکرر اتفاق افتاد که در آن دوره یا اعصار ما قبل جادوگران را زنده در آتش سوزانیدند و صحبتی که ماری آنتوانت با کاردینال کرد برای این بود که خصومت روحانیون عیسوی را نسبت بجادوگران نشان بدهد (مترجم)

۲- کلمه اصیلازاده برای ترجمه کلمه «ژانقیوم» فرانسوی معنای خوبی نیست ولی چون مترجمین قدیم اینطور ترجمه کردند ما با احترام آنها اصیلازاده ترجمه میکنیم .

(مترجم)

یادمیکنم که آنچه عرض کردم عین حقیقت است .

کاردینال گفت من تا حال تصور میکردم که شما شوخی میکنید بارون گفت نه جناب قدوسی مآب ومن حتی تصور میکنم طلا و نقره ای که این ظرفها با آن ساخته شده مثل همه چیز این میز بوسیله او ساخته شده است .

این حرف خیلی مورد توجه کاردینال قرار گرفت و باصدائی بلندتر از معمول گفت از اینقرار این شخص کیمیا دارد

(ماری آنتوانت) با ملاحظتی که مخصوص او بود تبسمی کرد و گفت ببینید این موضوع چقدر مورد توجه آقای کاردینال قرار گرفته زیرا ایشان در تمام عمر در طلب کیمیا بودند و هنوز نتوانسته اند پیدا کنند .

کاردینال گفت و الاحضرتا ، من اعتراف میکنم که مسائل مافوق الطبیعه و چیزهای غیرهادی را خیلی دوست میدارم و آنها بسیار علاقه مندم ولی این علاقه من برای استفاده مادی نیست و جهت کسب معرفت است .

«ماری آنتوانت» گفت معلوم میشود که من روی نقطه حساس آقای کاردینال انگشت گذاشتم و در نتیجه ایشان یکی از اسرار زندگی خود را فاش کردند ولی آقای کاردینال من هم قدری جادو گر هستم ، و گاهی از اوقات چیزهای غیر ممکن و مافوق الطبیعه و با اقبال باور نکردنی را کشف میکنم (۱)

حاضرین از این حرف چیزی نفهمیدند اما کاردینال از شنیدن این گفته ناراحت شد و هنگام ادای این کلمات بررقی هم از چشمان «ماری آنتوانت» درخشید ولی رهدی بگوش نرسید «ماری آنتوانت» که با این اشاره ، آنچه باید بکاردینال بگوید گفته بود روی خود را بطرف بارون کرد و گفت آقای تارونی ، برای اینکه این ضیافت تکمیل شود خوب است که جادو گر خود را بمانشان بدهید ، این جادو گر کجاست؟ وعبادا اورا در قوطی پنهان کرده باشید؟

بارون گفت و الاحضرتا ، من نمیتوانم اورا در قوطی پنهان کنم بلکه برعکس اوست که من و بلکه خانه ام را در یک قوطی جا خواهد داد .

«ماری آنتوانت» گفت حس کنجکاو من خیلی تحریک شده و بسیار مایلیم که این شخص را ببینم .

بارون ، فهمید که این ابراز تمایل به منزله امر صریح است و او چاره ای ندارد جز این که اطاعت کند و لذا (لابری) را که محور تماشای میهمانها و نیز پذیرائی بود صدا زد و گفت بروید و با آقای بارون (ژوزف بالسامو) اطلاع بدهید که و الاحضرت همایونی

۱- در نظر اول این گفته (ماری آنتوانت) که مسیوق به مبتدائی نیست بی معنی جلوه میکند ولی مفهوم آن در آینده آشکار خواهد شد زیرا کاردینال پنهانی با مخالفین (ماری آنتوانت) ارتباط داشت (مترجم)

ژوزف بالسامو

میل دارند که او را ببینند.

(ماری آنتوانت) نام جادو گر را آهسته تکرار کرد و گفت اسم عجیبی است و کاردینال نیز آهسته نام را تلفظ کرد و گفت مثل اینستکه من سابقا این اسم را شنیده‌ام.

(لابری) برخلاف موارد دیگر برای اینکه خود را پیش خدمت موقری نشان بدهد، با طمأنینه قدم بر میداشت و لذا سه دقیقه طول کشید تا (ژوزف بالسامو) نمایان گردید و در این سه دقیقه هیچ‌کس صحبت نکرد تا اینکه (بالسامو) نزدیک شد.

فصل چهاردهم

ماری آنتوانت چه دید؟

(بالسامو) در چند قدمی شاهزاده خانم توقف کرد و سرفروود آورد ، و بعد سر را بلند نمود و با احترام ، اما با جرئت ، نظر به چشم های (ماری آنتوانت) دوخت و منتظر ایستاد ، که طرف خطاب بگیرد .

(ماری آنتوانت) گفت من اکنون وصف شما را از آقای باپرون دوتارونی شنیدم . جلو بیایید تا ما ببینیم که یک جادوگر ، چه جور شخصی است ؟

(بالسامو) بر آه افتاد و چند قدم جلو تر آمد و مجددا تعظیم کرد و (ماری آنتوانت) دست دراز کرد و قدری شیر ، از مینای ایرانی در فنجان ریخت و فنجان را بلب برد و بعد از نوشیدن یک جرعه گفت :

من شنیده ام که حرفه شما غیب گوئی است (بالسامو) که چشم های خود را بچشمان شاهزاده خانم دوخته بود گفت و الاحضرتا ، حرفه من غیب گوئی نیست ولی میتوانم حوادث آینده را پیش بینی کنم .

(ماری آنتوانت) گفت ما مسیحی هستیم و با اصول مقدس دیانت مسیح بیار آمده ایم و لذا فقط می توانیم که پیشگوئی ها و اسرار مذهبی را بپذیریم .

(بالسامو) با احترام جواب داد و الاحضرتا ، اسرار و پیشگوئی های دینی البته مقدس و محترم است ولی جناب قدوس مآب ، کار دینال (روهان) که اینجا حضور دارند ، با اینکه از امرای کلیسا هستند ، شاید تصدیق نمایند که در طبیعت نیز اسراری هست که درخور توجه میباشد .

از این حرف کار دینال (روهان) تکان خورد زیرا با اینکه اسم خود را بکسی نگفته و کسی نام او را بر زبان نیاورده بود ، جادوگر او را شناخت و هم دانست که او به کیمیا و ماوراء الطبیعه علاقه مند است .

(ماری آنتوانت) بدین نکته توجه نکرد و گفت با این وصف تصدیق کنید که اسرار و پیشگوئی های مذهبی یگانه اسراری است که هیچ متدینی منکر آن نمی باشد .

«بالسامو» در پاسخ گفت و الاحضرتا ، معتقدات مذهبی مقدس و محترم است لیکن منکر حقایق نیز نمیتوان شده. شاهزاده خانم گفت آقای جادو گر، شما مجمل و سر بسته صحبت می کنید و گرچه من زبان فرانسوی را تحصیل کرده ام و اینک هم يك فرانسوی هستم و گرچه مقرر است که در یاری معلمی برای من انتخاب کنند که ظرائف و لطائف این زبانرا بیاموزم ؛ ولی هنوز در این زبان تسلط ندارم و بهتر اینست که واضحترا صحبت کنید که بتوانم منظور شما را بفهمم .

(بالسامو) سر فرود آورد و گفت و الاحضرتا اجازه میخواهم که با جمال و مطالب سر بسته اکتفا کنم زیرا امایل نیستم که در حضور و الاحضرت چنین هائی را بعرض برسانم که شاید مطابق میل و الاحضرت نباشد .

(ماری آنتوانت) گفت تصور میکنم که منظور شما این است که حس کنجکوی مرا تحریک کنید و مرا وادارید که از شما بخواهم که حوادث آینده مرا بگوئید .
(بالسامو) گفت و الاحضرتا ، برعکس، من هیچ میل ندارم که حوادث آینده و الاحضرت را بعرض برسانم .

(ماری آنتوانت) خندید و گفت این تمایل شما طبیعی است زیرا قدرت پیش بینی حوادث آینده در اختیار نوع بشر نمیباشد .

ولی خنده شاه-زاده خانم خاموش شد بدون اینکه هیچ يك از حضار برای رعایت ادب تبسم کنند زیرا همه مجذوب جادو گرشده بودند و (ماری آنتوانت) هم از این تاثیر برکنار نبود .

چند لحظه سکوت برقرار گردید و دختر پادشاه اطریش گفت آیا راست است که شما آمدن مرا باینجا پیش بینی کرده بودید و به آقای بارون دوتاورنی گفته بودید ؟
(بالسامو) گفت بلی و الاحضرتا . (ماری آنتوانت) که تحت تاثیر نگاههای جادو گر، قدری مضطرب شده بود و میخواست دیگر انرا هم شریک در صحبت کنند که مجبور نباشد به تنهایی با جادو گر صحبت نماید به بارون گفت ؛ این آقا چگونه آمدن مرا پیش بینی کردند؟ بارون گفت و الاحضرتا ، من نمیدانم که ایشان چه کردند و همینقدر دیدم که نظر به يك کیلاس آب انداختند و گفتند که و الاحضرت عنقریب تشریف میآورند .

(ماری آنتوانت) به جادو گر گفت آیا همه بنظر است که آقای بارون اظهار میکنند ؟ جادو گر گفت بلی و الاحضرتا ، شاهزاده خانم گفت از این قرار صفعه رمل و جدول جفرو محاسبات اصطلا ب شما برای پیش بینی حوادث آینده ، يك فنجان آب است و امیدوارم که اظهارات و پیش بینیهای شما نسبت بمن مثل همان آب روشن و واضح باشد .

این جمله که بازبان فرانسوی فصیح ادا شد بارونرا واداره تبسم کرد و گفت و الاحضرتا من یقین دارم که و الاحضرت برای تسلط در زبان فرانسوی احتیاجی به معلم ندارم .

(ماری آنتوانت) گفت میزبان عزیز، تمجید شما باعث می شود که من از تحصیل

خودداری کنم و در این زبان که اکنون دومین زبان ملی من «۱» است عقب بیفتم. و اما شما آقای جادوگر آیا همانطوری که ورود مرا در یک کیلاس آب پیش بینی کردید ممکن است که آینده مرا نیز در یک تنگ آب پیش بینی نمائید.

(بالسامو) گفت بلی و لاجزرتاه (ماری آنتوانت) گفت در این صورت چرا اکنون می گفتید که میل ندارید حوادث آینده مرا پیش بینی کنید؟

جادوگر گفت والا حضرتاه، برای اینکه میباید در آسمان زندگی والا حضرت لکه ابری وجود داشته باشد.

(بالسامو) جمله خود را تمام نکرد و سکوت نمود و ماری آنتوانت گفت چرا حرف خود را تمام نکردید؟

(بالسامو) سر فرود آورد و بیان خود را اینطور تکمیل کرد: (و همانطوری که در گذشته از عرایض من مبهم شدید بارغمگین شوید)

دختر امپراطور اطریش گفت مگر در گذشته شما مرا دیده بودید؟ بالسامو گفت بلی والا حضرتاه، هنگامی که والا حضرت کودک بودید و در مسقط الرأس خود و نزد مادر بزرگوارتان زندگی میکردید من مفتخر بدیدار والا حضرت شدم.

(ماری آنتوانت) گفت آیا مادرم را نیز دیدید؟ جادوگر گفت بلی والا حضرتاه و مادر والا حضرت، ملکه ای نیرومند و بزرگ است.

(ماری آنتوانت) گفت مادرم امپراطریس «۲» میباشد جادوگر گفت میخواستم بعرض برسانم که مادر والا حضرت از لحاظ هوش و معرفت و خصائل معنوی ملکه محسوب می شود با این وصف...

(ماری آنتوانت) گفت قید کلمات (با این وصف) در مورد امپراطریسی مثل مادرم پسندیده نیست.

۱ - از روزی که السنه مغرب زمین وارد ایران شده مترجمین ما (زبان ملی) را را (زبان مادری) ترجمه میکنند زیرا شکل ظاهری این دو کلمه آنها را با شباهت میبنداند. در زبان فرانسه چون کلمه زبان (لانگ) مونث است لذا صفت آنرا هم مونث یعنی مادری (ماترنل) میآورند و مترجمین ما هم به تصور اینکه باید مفهوم صوری این صفت را ترجمه کرد (زبان مادری) را رواج داده اند.

در صورتیکه مفهوم واقعی (لانگ ماترنل) (زبان ملی) میباشد نه (زبان مادری)

(مترجم)

۲ - فرق ملکه با (امپراطریس) این است که ملکه بزرگ کشور حکومت میکند اما (امپراطریس) بزرگ امپراطوری یعنی چند کشور.

جادوگر در جواب گفت و الاحضرتا، کدام نایبه در روز کار و جود داشته با وجود دارد که اقلابك نقطه ضعف در روحیات خود نداشته و ندارد، ولو از لحاظ علاقه با طفل لوی باشد. «۱» (ماری آنتوانت) گفت با این وصف تاریخ جهان تصدیق خواهد کرد که مادرم (ماری - ترز) نقطه ضعفی در روحیات خود ندارد.

جادوگر گفت و الاحضرتا، علتش این است که تاریخ جهان از چیزهایی که علیاحضرت امپراطریس اطریش، و الاحضرت همایونی، و اینجانب از آن اطلاع داریم مستحضر نمیباشد. (ماری آنتوانت) تسم تلخی کرد و گفت از اینقرار ماسه نفر، از راز بررگی آگاه هسقیم؟ جادوگر گفت: بلی و الاحضرتا.. ماسه نفر از راز بررگی آگاهی داریم. شاهزاده خانم گفت حالا بگوئید این راز چیست؟ جادوگر گفت و الاحضرتا، رازی که بر زبان آورده شد دیگر راز نیست.

(ماری آنتوانت) گفت اهمیتی ندارد. این راز را افشاء کنید. جادوگر گفت آنها و الاحضرت میل دارند که این راز افشاء شود؟ شاهزاده خانم گفت بلی.

بالسامو سرفرود آورد و گفت در کاخ (شون برون) «۲» اطاقی است که بنام اطاق چینی خوانده میشود زیرا کلدانها و ظروف چینی گرانها در آن وجود دارد. (ماری آنتوانت) گفت، بسیار خوب، مقصودتان چیست؟ جادوگر گفت این اطاق، جزو آپارتمان مخصوص علیا حضرت امپراطریس، (ماری - ترز) میباشد. شاهزاده خانم گفت همینطور است. (بالسامو) گفت این اطاق، به منزله اطاق دفن امپراطریس است و هر وقت که بخواهند کاغذی بنویسند پشت میز تحریر با شکوهی که در این اطاق قرار گرفته می نشینند و کاغذ را میزنند و این میز تحریر از طرف علیاحضرت لویی پانزدهم پادشاه فرانسه به اهلحضرت امپراطور اطریش اهداء شده است. (ماری آنتوانت) گفت درست میگوئید ولی اینها نکاتی است که همه از آن اطلاع دارند و جزو اسرار نیست.

جادوگر گفت اگر و الاحضرت قدری لطفاً تحمل بفرمائید با انجام میرسیم بکروز صبح، نزدیک ساعت هفت که هنوز علیاحضرت امپراطریس از خواب بر نخاسته بودند، و الاحضرت از خواب بیدار شدند و از دری که مخصوص و الاحضرت بود باطاق چینی ورود فرمودید زیرا و الاحضرت، در بین فرزندان علیاحضرت مزیتی خاص داشتید و می توانستید از در مخصوص مزبور، در هر موقع وارد اطاق چینی بشوید. (ماری آنتوانت) گفت بعد چطور شد؟ جادوگر گفت بعد و الاحضرت به میز تحریر نزدیک شدید و در آنجا نامه ای بود که شب گذشته مادر بزرگسوارتان نوشته بودند و و الاحضرت آن نامه را خواندید.

۱ - مفهوم این جمله از گفتار جادوگر در صفحات بعد معلوم خواهد شد.

۲ - کاخ (شون برون) از کاخهای سلطنتی اطریش بود که امروز هم هست ولی دیگر

کاخ سلطنتی نیست.

در این موقع (ماری آنتوانت) قدری سرخ شد و جادو گر گفت بعد از خواندن نامه قلم را برداشتید و بادست خودتان سه کلمه از نامه را خط زدید بطوری که دیگر آن سه کلمه خوانده نمیشد.

(ماری آنتوانت) که بتدریج از اظهارات جادو گر -- ردچار تشویش میشد گفت آن سه کلمه چه بود؟

جادو گر گفت والا حضرت! آن سه کلمه عبارت از مقدمه نامه بود و وقتیکه والا حضرت آنرا خواندید متوجه شدید که مادر بزرگوار شما نباید آن نامه را آنطور شروع کند و آنرا دلیل بر ضعف مادر بزرگوارتان دانستید و باینکه متوجه بودید که مادر بزرگوارتان بمناسبت علاقه ای که بفرزندان خود دارد نامه را آنطور شروع کرده تا اینکه بتواند نظر مساعدت مخاطب را نسبت بیکى از فرزندان خود جلب کند با این وصف شایسته ندانستید که امپراطریس اطریش، آن نامه را آنگونه خطاب بآن شخص آغاز نماید، و بهمین جهت است که من عرض کردم که ارواح بزرگ و حتی نوابغ ممکن است، ولو بمناسبت علاقه به فرزندان خویش نقاط ضعفی در وحیات خود داشته باشند.

(ماری آنتوانت) گفت آیا ممکن است بگوئید که آن سه کلمه چه بود؟ جادو گر گفت آیا میفرمائید که باصدای بلند بمرض برسایم؟ شاهزاده خانم گفت بلی با صدای بلند بگوئید.

جادو گر گفت آن سه کلمه این بود (دوست عزیز من!) قدری رنگ رخسار (ماری آنتوانت) تغییر کرد و اندک کلب را بدندان گرفت و جادو گر گفت والا حضرت! اینک آیا اجازه میدهید که عرض کنم این نامه برای چه شخصی نوشته شده بود؟

(ماری آنتوانت) گفت نه ولی میل دارم که آنرا بنویسید و به خود من بدهید؟ جادو گر، یک کتابچه یادداشت که جلد طلائی داشت از جیب بیرون آورد و یک صفحه از کتابچه را پاره نمود، و بامدادی از جنس جلد کتابچه چیزی روی آن کتابچه نوشت و به شاهزاده خانم تقدیم کرد.

(ماری آنتوانت آنرا گرفت و دید روی کاغذ نوشته شده است:

(خانم مار کیز دو پیمبادور!) (۱)

«ماری آنتوانت» نظری حیرت آمیز بجادو گر انداخت و گفت آقا هر چه شما گفتید

۱ - لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه در ادوار مختلف چند معشوقه نامشروع داشت که یکی از آنها (مار کیز دو پیمبادور) بود و واضح است که ملکه ای مانند امپراطریس اطریش، نمیتوانست اولاً بزنی که معشوقه نامشروع کسی است نامه بنویسد و ثانیاً او را با عنوان دوست عزیز بن خطاب کند ولی چون ملکه اطریش میدانست که آن زن در لوئی پانزدهم خیلی نفوذ دارد و میخواست بوسیله او مساعدت پادشاه فرانسه را نسبت بیکى از فرزندان خود جلب نماید لذا آن نامه را نوشت.

ژوزف بالسامو

درست است و گرچه من نمیدانم که چگونه یا این موضوع پی بردید اما چون نمیتوانم دروغ بگویم صحت آنها را تصدیق میکنم .

«بالسامو» گفت اکنون از والاحضرت اجازه میخواهم که برای اثبات هویت و بصیرت علمی من، بهمین اکتفا شود و من مرخص کردم .

دماری آنتوانت» گفت آنچه شما تا بحال به من گفتید مربوط به گذشته من بود در صورتیکه من بآینده بیشتر علاقه دارم و میخواهم از حوادث آینده مطلع شوم .

«بالسامو» گفت والاحضرتا، من حاضرم که راجع به حوادث آینده والاحضرت، چیزهایی بگویم ولی از والاحضرت تمنا میکنم که مرا وادار باین پیشگویی نفرمائید.

ماری آنتوانت گفت هنوز اتفاق نیفتاده که من دومرتبه بگویم «میخواهم» و لابد بیخاطر دارید که این کلمه را یک مرتبه ایراد کرده ام .

جادوگر گفت پس اقلآ اجازه بفرمائید که من قبلاً تحلیلی از سر نوشت بکنم که مبادا چیزهایی بگویم که خوش آیند والاحضرت نباشد .

«ماری آنتوانت» گفت چه خوش آیند باشد و چه نباشد ، من میخواهم از سر نوشت آتیه خود مستحضر شوم و بشما اطمینان میدهم که نه از نوید شما خوشحال خواهم شد و نه از نقال بد شما غمگین خواهم گردید . . . عجله کنید .

جمله اخیر بالحنی اداشد که «بالسامو» چاره ای جز اطاعت نداشت و لذا یک تنگ بلور را که پر از آب بود برداشت و نزدیک «ماری آنتوانت» گذاشت و خود قدری جلو آمد و همه سکوت کردند .

جادوگر قدری آن تنگ را نگر بست، و سپس مثل این که میخواهد محتوی آن را بهتر ببیند تنگ را بلند کرد تا اینکه مقابل پیشانی او قرار گرفت .

نزدیک نیم دقیقه این معاینه ادامه داشت اما جادوگر تنگ را روی میز نهاد و سرش را مانند کسیکه تصمیم بامتناع و استنکاف گرفته تکان داد .

«ماری آنتوانت» گفت نتیجه معاینه شما چه شد؟ جادوگر جواب داد والاحضرتا ، من نمیتوانم چیزی بگویم .

شاهزاده خانم قدری جادوگر را ورنه از کرد و بزبان حال باو گفت تو میدانی که من اگر بخوام کسی را بحرف بیاورم، قدرت این عمل را دارم و سپس با صدای بلند اضافه کرد :

لایب چیزی ندارید که بگوئید، یعنی نمیتوانید حوادث آینده را پیش بینی کنید . جادوگر گفت والاحضرتا، اینطور نیست، ولی چیزهایی هست که نباید بسلطین و شاهزادگان بالفضل گفته شود .

شاهزاده خانم که علائم احترام و خضوع زیاد را در وضع جادوگر مشاهده کرد باطناً ملایم شد و تصمیم گرفت که از صدور امر شدیدی درباره جادوگر خودداری کند و گفت :

اگر چیزی نداشتید که بگوئید و قادر به پیش بینی حوادث آینده نیستید ما هم اصرار نمیکنیم. کار دینال خندید و بارون قدری جلو آمد و گفت والا حضرت، من تصور میکنم که چنته جادوگر

ما خالی شده است و عنقریب خواهیم دید که این ظروف طلا و نقره و بلور مبدل باهن و شیشه و این میوهها مبدل بپوک درختان خواهد شد.

شاهزاده خانم گفت اگر بجای این میوهها، در این ظروف پوک درختان بود، من راضی تر بودم زیرا احساس می کنم که تمام این تدارکها از طرف آقای جادوگر، برای این بعمل آمد که بتواند بمن معرفی شود و بحضور من برسد.

«بالسامو» که با تو اصرار پائین انداخته بود سر را بلند کرد و گفت والا حضرت، استدعا میکنم بمحاطر بیاورید که من تقاضای شرفیابی نکردم و خود والا حضرت مرا احضار فرمودید.

«ماری آنتوانت» گفت واضح است که وقتی این تدارکها بعمل آمد من شمارا احضار میکردم و شما این موضوع را پیش بینی میکردید، و مجدد علائم خشم دروجنات شاهزاده خانم نمایان گردید.

«آندره» که دختر امپراطور اطریش را خشمگین دید گفت والا حضرت، تنها میکنم اورا عفو فرمائید زیرا او فکر میکرد که باین وسیله میتواند خدمتی به والا حضرت بکند. «ماری آنتوانت» با صدای بلند و خشمگین گفت: این خدمت نیست بلکه این حقه بازی است و این شخص موجبات توهین به پدربزرگ شما را نیز فراهم کرد زیرا من با کمال میل حاضر بودم که قی المثل درجام سفالین پدر شما که مردی اصیل زاده و شریف است شیر بنوشم ولی هرگز حاضر نیستم که فنجان طلای يك هارلاتان را باب ببرم.

«بالسامو» از شنیدن کلمه هارلاتان بر خود لرزید و گفت والا حضرت، اینک که شما اصرار دارید بر نوشتن خودپی بینید خود را برای اینکار آماده کنید.

این جمله که با سرعت و یالحنی مخصوص ادا گردید موجب حیرت و هم وحشت حضار شد و ندیمه سالخورده ای که در کنار شاهزاده خانم ایستاده بود بزبان اطریشی که بازبان آلمانی یکیست باو گفت «دختر عزیز من، صرف نظر کنید».

و بالسامو با همان زبان با جواب داد (بگذارید آنچه را که میخواهد بفهمد، بدانند) این جملات که بزبان آلمانی ادا شد قیافه آن مجلس را مرموزتر کرد و شاهزاده خانم گفت اکنون اگر من بخواهم صرف نظر کنم، آقای جادوگر تصور خواهد کرد، که من از شناسائی سر نوشت آینده خود ترسیده ام در صورتیکه من بیم ندارم و بعد خطاب به جادوگر گفت شروع کنید.

«بالسامو» گفت چون مرا مجبور فرمودید که سر نوشت آینده والا حضرت را بگویم چاره ای جز اطاعت ندارم ولی بهتر آن است که جز والا حضرت، کسی عرایض مرا نشنود. «ماری آنتوانت» گفت اشکال ندارد. و بعد خطاب به حضار گفت دور شوید و ما را

تنها بگذارید .

همه دور شدند ولی اگر صدای جادوگر و (ماری آنتوانت) را نمی شنیدند میتوانستند ازدور، آن دورا ببینند .

بعد از رفتن دیگران، شاهزاده خانم گفت این هم فایده دیگری بود که از این صحنه سازی نصیب شما شد و توانستید به تنهایی با من صحبت کنید .

جادوگر باین حرف جواب نداد و در عرض گفت اینک و الاحضرتا خود را برای شنیدن چیزهاییکه مطلوب خاطر و الاحضرت نخواهد بود آماده کنید و امیدوارم که بعد از شنیدن آن مطالب، از من کدورتی نداشته باشید، زیرا من جز بواسطه و وسیله ابلاغ تصمیمات سر نوشت شما، چیز دیگر نیستم و فقط قاصدی میباشم که خیر از بد بختی میدهد .

«ماری آنتوانت» باردیگر از علائم احترامی که در لحن کلام جادوگر میدید ملازم

شد و گفت از این قرار سر نوشت آینده من توأم با بد بختی است ؟

جادوگر گفت بلی و الاحضرتا، سر نوشت و الاحضرتا توأم با بد بختیهای بزرگ میباشد .

شاهزاده خانم گفت بسیار خوب، این بد بختی ها چیست؟ جادوگر گفت من هنوز نمیدانم که کدام قسمت از زندگی و الاحضرت مورد علاقه شما میباشد؟ و اگر نسبت به مواردیکه طرف توجه است سؤال بفرمائید جواب خواهم داد .

(ماری آنتوانت) گفت آیا خانواده من با سعادت و خوشی زندگی خواهند کرد یا نه ؟ (بالسامو) گفت کدام خانواده را میفرمائید؟ آیا منظورتان خانواده ایست که از آن خرج شده اید یا خانواده ای که میروید و وارد آن شوید؟ دختر امپراطور اطریش گفت مقصودم خانواده خودم یعنی مادر و برادر و خواهرم میباشد .

جادوگر گفت آنها، همه با رفاهیت و سعادت زندگی خواهند کرد و بد بختی های شما شامل حال آنها نخواهد گردید . شاهزاده خانم گفت از این قرار، این بد بختی ها فقط بمن اختصاص دارد ؟

(بالسامو) گفت مختص شما نیست بلکه کسانی که شریک زندگی شما هستند نیز دوچار بد بختی خواهند شد (ماری آنتوانت) گفت لابد مقصود شما از این جمله خانواده سلطنتی فرانسه است (بالسامو) گفت بلی .

شاهزاده خانم گفت خانواده سلطنتی فرانسه امروز مرگ است از لوئی پانزدهم و ولیعهد (که شوهر من میباشد) و (کنت دو پروونس) و (کنت دارتوا) «۱» جادوگر گفت بلی و الاحضرتا

۱- لازم است برای فهم مطلب گفته شود که (کنت دو پروونس) برادر لوئی شانزدهم و نوه لوئی پانزدهم بود و لذا برادر شوهر (ماری آنتوانت) میشود و بعدها، یعنی بعد از سقوط حکومت ناپلئون اول بنام لوئی هیجدهم پادشاه فرانسه شد و اما (کنت دارتوا) نیز نوه لوئی پانزدهم و برادر شوهر (ماری آنتوانت) بود و بعد از مرگ لوئی هیجدهم بنام (شارل دهم) سلطنت فرانسه رسید . از خوانندگان خواهشمندیم این دو نکته را بخاطر بسیاریند که از مطالب آینده بهتر استفاده فرمایند .

همینطور است .

شاهزاده خانم گفت آیا این سه نفر بزماداری خواهند رسید یا نه ؟ جادوگر گفت بلی هر سه نفر در بوس فرانسه قرار خواهند گرفت و سلطنت خواهند کرد شاهزاده خانم گفت از این قرار من فرزندی نخواهم داشت که بعد از شوهرم پادشاه فرانسه شود .

جادوگر گفت و الاحضرتا شما دارای فرزندان خواهید شد اما آنها پادشاه فرانسه نخواهند گردید .

(ماری آنتوانت) گفت پس فرزندان من قبل از وصول بسن رشد خواهند مرد ؟

(بالسامو) گفت یکی از آنها قبل از وصول بسن رشد فوت میکنند دیگری بسن رشد میرسد ولی پادشاه نخواهد شد .

(ماری آنتوانت) گفت اگر شوهرم مرا دوست داشته باشد این وقایع دارای اهمیت نخواهد بود جادوگر جواب داد ، و الاحضرتا مطمئن باشید که شوهرتان شما را دوست خواهد داشت (ماری آنتوانت) گفت آیا یاد مرا دوست خواهد داشت یا نه ؟ جادوگر گفت بلی و الاحضرتا او تقریباً شیفته شما خواهد بود .

شاهزاده خانم گفت وقتی شوهرم مرا دوست داشت و خانواده ام بمن علاقمند بود دیگر چگونه ممکن است که من بدبخت باشم ؟ جادوگر گفت بین شما و دوستی شوهرتان فاصله خواهد افتاد هکذا بین شما و علاقه خانوادهتان فاصله میافتد .

«ماری آنتوانت» گفت بفرض اینکه شوهرم و خانواده ام از من صلب علاقه کنند ، و یا بین من و آنها فاصله بیفتد باز علاقه و پشتیبانی ملتم باقی است .

جادوگر گفت پشتیبانی و علاقه ملت ، مانند اقیانوسی است که آرام و بدون تلاطم باشد . آیا هرگز اقیانوس را در موقع تلاطم و طوفان دیده اید ؟

«ماری آنتوانت» گفت من بقدری خوبی خواهم کرد که مانع از بروز طوفان ملت بشوم و اگر طوفانی بوجود آمد من قایق خود را مطیع امواج خواهم نمود و با امواج طوفان بالا خواهم رفت .

جادوگر گفت و الاحضرتا ، هنگامیکه اقیانوس دستخوش طوفان باشد هر قدر امواج بالا بروند ، مفاکیکه بوجود میآورند عمیق تر خواهد گردید و قایق شما در آن مفاک هرق خواهد شد .

شاهزاده خانم گفت بفرض اینکه در این جهان دوست و علاقمندی نداشته باشیم باز اتکای بذات پاک خداوند و توکل باو برای من باقی میماند «بالسامو» گفت ذات پاک خداوند هرگز از کسانی که خود محکوم نموده است پشتیبانی نخواهد کرد .

شاهزاده خانم گفت این چه حرفی است که میزنید ؟ آیا من ملکه فرانسه نخواهم بود و آیا قدرت و همت نخواهم داشت ؟ در این صورت چگونه امکان دارد که تا این درجه که شما

میگوئید بدبخت بشوم !

جادو گر گفت والا حضرت ، شما ملکه فرانسه خواهید بود ، ولی ای کاش که ملکه نمی بودید ! .

«ماری آنتوانت» تبسم تحقیر آمیزی کرد که بگوید این مهملات چیست ؟ چرا بیوده حرف میزنی ؟ «بالسامو» مفهوم این تبسم را ادراک کرد و گفت والا حضرت آیا بخاطر دارید که نخستین شمی که وارد فرانسه شدید در چه طاقی خوابیدید ؟ و آیا بخاطر دارید که بدیوار آن اطاق قالی گرانبهای از باخته های اروپا نصب شده بود ؟ شاهزاده خانم از شنیدن این حرف تکان خورد و گفت بلی بخاطر دارم ، جادو گر گفت تصویب یک بوسیله تازو بود آن قالی بوجود آمده بود يك منظره قتل عام را نشان میداد آیا چنین نیست ؟

«ماری آنتوانت» گفت بلی جادو گر گفت آیا تصدیق میفرمائید که قیافه وحشت انگیز آنها یک مشغول قتل عام بودند در خاطر والا حضرت باقی مانده است ؟

شاهزاده خانم گفت بلی جادو گر گفت از این موضوع گذشته دیشب و فتنه رگیار شروع شد واقعه دیگری اتفاق نیفتاد ؟ «ماری آنتوانت» گفت چرا .. وصاعقه درختی را در طرف چپ من واژگون کرد و چیزی نمانده بود که آن درخت روی کالسکه من بیفتد .

جادو گر گفت اینها تمام بمنزله اخطار واعلامیه سر نوشت آینده شماست «ماری آنتوانت» گفت ولابد اخطاری برای خیر دادن ارسر نوشت مشغوم است ؟ (بالسامو) گفت تصدیق بفرمائید که طور دیگر نمیتوان آنها را تعبیر نمود .

شاهزاده خانم ب فکر فرو رفت و سر را پائین انداخت و بعد سر بلند کرد و گفت عاقبت شوهرم چه خواهد شد؟ و چه بر سرش خواهد آمد؟ و بچه وضع این جهان را بدرود خواهد گفت ؟

جادو گر گفت سرش از پیکر جدا خواهد گردید و باین ترتیب زندگی را وداع خواهد گفت .

«ماری آنتوانت» گفت عاقبت (کنت دو پروونس) چه می شود و او چگونه زندگی را بدرود خواهد گفت ؟

(بالسامو) گفت او از هر دو پا مفلوج خواهد شد و بزندگی خاتمه خواهد داد .

شاهزاده خانم پرسید که (کنت دارتوا) چگونه فوت خواهد کرد ؟

جادو گر گفت او در گوشه عزلتی ، بدون اینکه خویشاوندان و دوستان اطرافش باشند و مانند مردی غریب مستمند از این جهان خواهد رفت .

دختر امپراطور اطریش گفت عاقبت من چه می شود؟ و من چگونه از این جهان خواهم رفت ؟

(بالسامو) سر را تکان داد و سکوت کرد .. زوجه ولیعهد پرسید چرا سکوت کردید؟ جادو گر گفت والا حضرت ، نمیتوانم چیزی بگویم .

(ماری آنتوانت) گفت من بشما امر میکنم که حرف بزنید و عاقبت مرا بگوئید ؟
 جادوگر گفت والا حضرتها، استدعا میکنم که بمن و خودتان ترحم فرمائید و از صدور
 این امر منصرف شوید .

شاهزاده خانم گفت اکنون که به جان کلام رسیده ایم و من بیش از همه، علاقمند به
 شنیدن سرنوشت نهائی خود هستم شما سکوت میکنید . و مواظب باشید که برخلاف رای
 دختر امپراطریس اطریش که اختیار زندگی سی میلیون نفر را در دست دارد رفتار کردن
 خطرناک است ؟

(بالسامو) گفت والا حضرتها، چون میفرمائید که من بطور حتم باید سرنوشت نهائی
 شمارا بگویم، ناچارم که اطاعت کنم .

آنکاه جادوگر: تنگ آب را که در صفحات گذشته ذکر می از آن شد برداشت و یکی
 از ظروف میوه را زوی میز خالی کرد و تنگ را روی آن گذاشت تا شاهزاده خانم بتواند
 آنرا مقابل پیشانی خود ببیند. سپس میله فولادی نازکی را که شبیه به مداد بود از جیب
 بیرون آورد و گفت والا حضرتها، اینک با دقت به این تنگ نگاه کنید و از خداوند استغاثه
 نمائید که شمارا از این سرنوشت شوم معاف فرماید ؟

شاهزاده خانم اطریشی که با وجود تشخیص و قدرت خود مضطرب شده بود سررا جلو
 آورد و جادوگر نوک میله فولادی را به تنگ نزدیک نمود و شاهزاده خانم در حالی که آب
 تنگ را مینگریست گفت این چیست؟ .. این چیست؟ .. این جمعیت در اینجا چه میکنند؟ و این
 شیئی عجیب که در وسط این میدان برپا شده چه مصرفی دارد ؟

جادوگر دیگر حرف نمیزد اما مداد را زیادتر به تنگ نزدیک نمود و شاهزاده خانم
 آهسته میگفت اینک ارا به ای وارد میدان شد و زنی را که دود ستش بسته است از آن
 فرود آوردند .

آه . . . این زن چقدر بمن شباهت دارد؟ چشمها و ابروها و بینی و دهان و گیسوان
 او عیناً شبیه به من است . . آه . این زن . خود من هستم .

خدایا . . چرا مرا از این پله های چوبی بالا میبرند و چه منظوری دارند؟ و چرا
 دستهای مرا با طناب بسته اند؟ . . و چگونه جرئت دارند با زنی که سالانه هفده قیصر است
 اینگونه رفتار نمایند .

آه . . . سرم را فرود آوردند . . و دریک حلقه جا دادند . . برقی درخشید و
 تیغه ای فرود آمد . .

دیگر شاهزاده خانم اطریشی نتوانست صحبت کند و صیحه ای زد و روی سندیلی
 از حال رفت .

آنهائی که از دور، منظره مزبور را میدیدند دویدند و زودتر از همه فیلیپ خود
 را به (ماری آنتوانت) رسانید ولی جادوگر ناپدید شده بود .

ژوزفی بالسامو

کاردینال و ندیمه شاهزاده خانم، و بارون و (آندره) قدری آب، (از آب استخر) بصورت شاهزاده خانم زدند و او را مالیدند تا بحال آمد و همینکه چشم باز کرد گفت تنک کجاست؟ تنک آب کجاست؟
تنک آب، همچنان روی ظرف میوه بود و «بارون» تنک را به ماری آنتوانت نشان داد و (ماری آنتوانت) نظری بآن انداخت و سپس آنرا برداشت که بهر بیند... ولی غور از آب زلال چیزی در تنک دیده نمیشد.

فصل پانزدهم

تامین آتیه بارون دوتاورنی

بطوری که گفتیم به‌دراز اینکه (ماری آنتوانت) بهوش آمد اول سراغ تنک آب را گرفت ولی در آن چیزی ندید .
دومین جمله‌ای که بر زبان آورد این بود که به جادوگر کاری نداشته باشند و او را بهیچوجه اذیت نکنند .

این حرف خیلی به‌موقع گفته شد زیرا «فیلیپ» به محض این که از وضع مزاجی شاهزاده خانم مطمئن گردید تصمیم گرفت که جادوگر را بسزای اهانتی که پشاهزاده خانم کرده «زیرا فیلیپ تصور میکرد که به‌ماری آنتوانت اسائه ادب شده» بقتل برساند.
ندیمه (ماری آنتوانت) قدری بازبان آلمانی با او صحبت کرد که بدانند برای چه فریاد زد؟ لیکن شاهزاده خانم جواب درست نمیداد، و میگفت جادوگر بانهایت احترام و تواضع رفتار کرد و گویا من بر اثر رگبار دیشب و خستگی راه قدری کسالت پیدا نمودم، و احساس لرز و تب کردم و اگر صبحه‌ای زده‌ام بر اثر لرز بوده است .

گرچه این جواب کار دینال، و ندیمه شاهزاده خانم و حتی بارون را (که از رسوم درباری و قوف داشت) قانع نکرد ولی اینطور نشان دادند که قانع شده‌اند زیرا در دربار رسم این است که توضیحات ساده و احیاناً کودکانه را ظاهراً بپذیرند .

این هنگام فیلیپ جلو آمد و گفت والا حضرت، گرچه برای من مایه تأسف است که والا حضرت باین زودی از اینجا تشریف ببرند ولی بر حسب دستوری که قبلاً صادر فرمودید باید مرض کم مدتی که مایل بودید در اینجا توقف فرمائید منقضی شده است .

(ماری آنتوانت) گفت بسیار خوب آقا، و بعد با اظهار خستگی اظهار داشت که من تصمیم اولیه خود را تغییر دادم زیرا خیلی خسته شده‌ام لیکن بقین دارم که اگر دوسه ساعت بخوابم خستگی من رفع خواهد شد .

رنک صورت (بارون) از شنیدن این حرف پرید و (آندره) با اضطراب، پدرش را انگریست

و (بارون) گفت و الاحضرت اطلاع دارند که کلبه ما چقدر محقر است و مبادا خدای نخواستہ به و الاحضرت بدبگذرد .

(ماری آنتوانت) مثل کسی که از فرط خستگی نمیتواند خود را نگاه دارد گفت بفرض این که منزل شما مجلل می بود من بیش از یک بستر آن را برای دوسه ساعت اشغال نمی کردم و یک بستر هر چه باشد، برای من کافی است .

(آندره) فوراً دوید و رفت که اطاق خود را برای استراحت (ماری آنتوانت) آماده کند و گرچه اطاق «آندره» بهتر از اطاقهای دیگر نبود ، ولی همه اهل منزل و از جمله خود آندره میدانستند که اطاق یک دختر جوان ، هر قدر محقر باشد، باز برای پذیرائی از یک شاهزاده خانم ، بهتر از اطاق مردها است .

وقتی که «آندره» برای آماده کردن اطاق رفت «ماری آنتوانت» اشاره ای آمرانه کرد که دیگران دور شو و دور او را تنها بگذارند .
سایرین دور شدند و «ماری آنتوانت» تنها ماند و آنوقت آرنج را تکیه سر نمود و به فکر فرو رفت .

فکرا و در اطراف پیش بینی جادو گردور میزد ، و میانندیشید از وقتی که وارد فرانسه شده آفاری مشغوم به چشمش رسیده که حاکی از بدبختی است .

شب اول در شهر (استراسبورگ) که نخستین شب او در خاک فرانسه بود در اطاقی خوابید که تصویر قتل عامی را به دیوار نصب کرده بودند و دیشب چیزی نماند، که صاعقه با سرنگون کردن درخت ، سیب در هم شکستن کالسکه اوشود و امروز، مردی عجیب که بدون شك نیروئی خارق العاده دارد، سر نوشت نهائی او را در یک تنگ آب بنظرش رسانید .
با اینکه مشاهده آن منظره خیلی شاهزاده خانم را مضطرب کرده بود تصمیم گرفت که راجع باین موضوع چیزی بکسی نگوید .

بعد از چند دقیقه، «آندره» که با سرعت اطاق خود را برای خواب شاهزاده خانم آماده کرده بود مراجعت کرد و با اینکه دیگران اجازه نداشتند که به «ماری آنتوانت» نزدیک شوند «آندره» را مستثنی دانستند و او نزدیک شد .
«آندره» چند لحظه مقابل ماری آنتوانت ایستاد و نتوانست چیزی بگوید زیرا شاهزاده خانم را در فکر دید .

تا اینکه ماری آنتوانت سر برداشت و تبسمی کرد و «آندره» گفت اطاق خواب و الاحضرت آماده است و ماری آنتوانت گفت ماداموازل خواهش میکنم که به خانمی که با من بود اطلاع بدهید که بیاید و «آندره» به ندیمه او اطلاع داد و ندیمه آمد و ماری آنتوانت بزبان آلمانی با او گفت با من کمک کنید ، زیرا نمیتوانم راه بروم .

«آندره» که زبان آلمانی را می فهمید هر کتی کرد که به شاهزاده خانم کمک نماید و شاهزاده خانم گفت مگر شما زبان آلمانی را میدانید ؟

«آندره» بزبان آلمانی گفت بلی والا حضرتتا - من این زبان را میفهمم ومیتوانم تا اندازه ای حرف بزنم .

«ماری آنتوانت» بامسرت گفت خیلی خوب شد .. وقوف شما براین زبان ممد نغمه ایست که من طرح کرده ام و(آندره) جرئت نکرد بپرسد که وی چه نقشه ای طرح کرده است ماری آنتوانت باتکلی ندیمه خود ، آهسته ازوسط گل ها عبور میکرد و بطرف صمارت میرفت و ناگهان صدای گاردینال «روهان» را از عقب خود شنید که میگفت آقای حکمران والا حضرت فرموده اند که هیچکس مصدع ایشان نشود و حکمران نظامی «استراسبورگ» که تا این لحظه اسم او را نگفته ایم و بنام «استن ویل» خوانده میشد گفت من یقین دارم که والا حضرت مرا خواهند پذیرفت زیرا موضوع مهمی را باید باطلاع ایشان برسانم . شاهزاده خانم پروی خود را بر گردانید و با صدای بلند گفت آقای گاردینال بگذارید آقای حکمران بیایند .

«استن ویل» حکمران نظامی استراسبورگ شوهر خواهر «شوازل» بود و «شوازل» هم مقتدرترین وزیری محسوب میشد که در دوره لوئی پانزدهم زمام امور را بدست داشت .

«استن ویل» به شاهزاده خانم نزدیک شد و تعظیم کرد و آنگاه نظری باطراف انداخت که مبادا کسی باشد و حرف های او را بشنود .

ندیمه «ماری آنتوانت» و «آندره» از این نظر فرمیدند که باید او را تنها بگذارند و قبل از این که ماری آنتوانت چیزی بگوید دور شدند و «استن ویل» قدری جلوتر آمد بطوریکه با «ماری آنتوانت» بیش از یک وجب فاصله نداشت و آهسته گفت والا حضرتتا ، هم اکنون چا پاری از «ورسای» رسید و نامه ای آورد و آنگاه نامه را به ماری آنتوانت تقدیم کرد . دختر امپراطور اطرش پاکت را گرفت و عنوان آن را خواند و دید که باین عنوان است (باقای بارون استن ویل حکمران نظامی استراسبورگ برسد و نامه را پس دادو گفت این نامه بعنوان شماست؟

حکمران گفت نه والا حضرتتا ، این علامت که گوشه پاکت ملاحظه میفرمائید نشانه آن است که این نامه باید بدست والا حضرت برسد .

ماری آنتوانت بادقت بیشتر پاکت را نگرست و گفت راست است ، گوشه پاکت ، علامت صلیبی دیده میشود ، و بعد پاکت را گشود و چنین خواند ،
«شاه تصمیم گرفته که رسماً مادام دویاری (۱) را بدر بار معرفی کند ولی او هنوز نتوانسته کسی را پیدا نماید که معرف او باشد

و امیدواریم که باین زودی پیدا نکند لیکن بهترین وسیله برای ممانعت

۱ - «مادام دویاری» معشوقه لوئی پانزدهم بود که در فصول آینده شرح او بتفصیل خواهد آمد .

از این معرفی این است که والاحضرت عروس والاتبارفرانسه در حرکت عجله فرمایند که زودتر به «ورسای» (۱) برسند زیرا بعد از اینکه والاحضرت ورود فرمودند دیگر کسی جرئت نمیکنند که این عمل تنگین را وارد مرحله اجری نماید»

ماری آنتوانت بعد از خواندن نامه سررا بلند کرد و نظری به حکمران انداخت و او گفت والاحضرتا این نامه را آقای «شوازل» فرستاده است .

شاهزاده خاتم نامه را بحکمران پس داد و گفت بسیار خوب ، ما هم در حرکت تمجیل خواهیم کرد و حکمران نامه را در حیب نهاد و مرخص شد .

(آندره) و ندبمه شاهزاده خانم نزدیک شدند که باو کمک کنند که بطرف اطابق خواب برود لیکن (سارت آنتوانت) بآندره گفت از شما متشکرم ولی دیگر احتیاجی به استراحت ندارم زیر ضعف موقتی من رفع شد و سپس باصدای بلند امر کرد کالسکهها را حاضر کنید . . . زیرا فوراً حرکت میکنیم .

کاردینال «روهان» از تغییر عزم شاهزاده خانم حیرت نمود و چون میدانست که این تغییر تصمیم با پیام «استن ویل» بدون ارتباط نیست نظری باو انداخت که علت آن را بفهمد و «استن ویل» آهسته در گوش او گفت ولیعهد محبوب ما برای دیدار عروس زیبای خود بی تابی میکند و میخواهد هر چه زودتر او را ببیند و این بود پیامی که من به والاحضرت عرض کردم .

این دروغ بقدری ماهرانه گفته شد که کاردینال به تصور این که غیر از او کسی از این راز آگاه نیست ، و «استن ویل» فقط باو این راز را افشاء کرده تبسم نمود .

و اما «آندره» از این تغییر تصمیم حیرت نکرد زیرا پدرش باو آموخته بود که هرگز نباید از هوسهای ناگهانی سلاطین حیرت نمود و «ماری آنتوانت» که منتظر بود «آندره» را حیران و متاثر ببیند او را آرام و متواضع دید و گفت مادامازل با اینکه دیگر احتیاجی به خواب ندارم از زحمتی که بشما دادم هذر می خواهم و از میهمان نوازی شما تشکر میکنم .

و آنگاه با اشاره دست بدیگران فهمانید که جلو بیایند و آنهایی که از پیرامون «ماری آنتوانت» دور شده بودند جلو آمدند و شاهزاده خانم خطاب بیارون گفت:

آقا، قیل از این که من از اطریش حرکت کنم، با خود عهد کردم بعد از ورود به خاک فرانسه، وسائل نیک بختی اولین فرانسوی را که با من برخورد نمود فراهم نمایم و این شخص که با من برخورد کرد پسر شما بود، ولی نمیخواهم که دختر شما که اسمشان را نمیدانم محروم بماند .

«بارون» گفت والاحضرتا اسم او «آندره» است و قلب «آندره» به شنیدن مژده

۱ - «ورسای» واقع در جوار پاریس محل دائمی دربار سلاطین فرانسه ازلا وئی

شاهزاده خانم بطیش در آمد و «ماری آنتوانت» گفت :
و بعد از اینکه وارد اینجا شدم و ماداموازل «آندره» را دیدم تصمیم گرفتم که از
وجود او هم استفاده کنم و او یکی از ندیمه های من بشود .

از استماع این حرف نه فقط قلب آندره از فرط مسرت در سینه اش به تلاطم درآمد
بلکه بارون نیز دوچار ضریان قلب شد زیرا میدید که بطریقی ناگهانی آرزوی او جامه
عمل پوشید و دخترش میتواند وارد دربار شود .

و با اینکه بارون مرد حاضر جوابی بود در قبال این سعادت ناگهانی نتوانست چیزی
بگوید فقط گفت آه... والا حضرت آه... آه... والا حضرت آه... آه...

ماری آنتوانت گفت بنابراین از این پس پسر شما در ارتش پسر شاه خدمت خواهد کرد
و خواهرش به عروس شاه خدمت خواهد نمود و اما شما بارون هیزن، شما به پسراندر زوفاداری
و بدختر درس تقوی و طهارت خواهید داد و من بیش از پیش آسوده خاطر خواهم بود که
خدمتگزارانی شایسته دارم .

فیلیپو خواهد آورد قبال این سعادت، قدرت حرف زدن و تشکر نداشتند و هر دو زانو
زدند و زیر لب چیزهایی برسم سیاستگری میگفتند .

بارون که زودتر از همه توانست فکر کند و چیزی بگوید اظهار داشت ولی والا حضرت آه...
ماری آنتوانت حرف او را قطع نمود و گفت میدانم که شما برای سفر کردن باید تهیه
بینید و اثاثه خود را جمع آوری کنید ولی تصور نمیکنم که این تدارکها زیاد طول بکشد،
از علائم تأثیری که در قیافه خواهر و برادر و پدر آشکار گردید شاهزاده خانم باهوش
و نکته سنج دانست که تنگدستی این خانواده بآنها اجازه نمیدهد که وسائل سفر خود را
فراهم نمایند لذا گفت :

من میدانم که شما مردوست میدارید و عجله دارید که زودتر در این سفر بمن ملحق
شوید و لذا یکی از کالسکه های خود را بشما اختصاص میدهم و هنگامیکه با این کالسکه
حرکت میکنید تمام وسائل پذیرائی شما در راه فراهم خواهد بود .

شاهزاده خانم این هنگام حکمران (استراسبورگ) را صدا زد و گفت آقای حکمران
خواهش میکنم بیایید و قدری بامن کمک کنید.

حکمران جلو آمد و سرفرود آورد و ماری آنتوانت گفت: من تصمیم گرفته ام که
آقای بارون دو «تاورنی» و دختر ایشان ماداموازل «آندره» را با خود به پاریس ببرم و
برای وسیله نقلیه آنها يك کالسکه را اختصاص دادم . اکنون کسی را تعیین کنید که با
این کالسکه باشد و در همه جا معرفی کند تا بدانند کسایک با این کالسکه حرکت میکنند
از همراهان من هستند .

حکمران گفت اطاعت میکنم و بعد بانگ زد آقای بوسیر آقای بوسیر،
نزدیک بیایید ؟

ژوزف بالسامو

جوانی بسن بیست و چهار یا بیست و پنج سال ، باقیافه‌ای خوش ، و قدم‌هایی منحکم ، جلو آمد و کلاه از سر برداشت و حکمران گفت و الاحضرت امر فرموده اند که یکی از کالسکه‌ها اختصاص به مسافرت آقای بارون دو تاورنی و دختر ایشان داده شود ، و شما مأمور هستید که آن کالسکه را برای این منظور نگاه دارید و همه جا با آن باشید .

«ماری آتوانت» گفت و دیگر اینکه سعی کنید که این کالسکه زودتر بمن ملحق شود و در صورت لزوم می‌توانید دو منزل و سه منزل یکی بکنید .

این مرتبه بارون و دو فرزند او که بزبان آمده بودند توانستند که با جملات واضح از شاهزاده خانم تشکر کنند و «ماری آتوانت» گفت اینک موقع خدا حافظی است . «و خطاب به ملازمین» آقایان سوار شوید .

یک ربع ساعت دیگر از آنهمه هیاهو ، و صداهای حرکت کالسکه و سواران و شیبیه اسبها در خیابانی که منتهی به (تاورنی) میگردید اثری باقی نماند و جز یک پسر جوان ورنک پریده که ما او را میشناسیم و میدانیم که (ژیلبرت) است کسی در آن خیابان دیده نمی‌شد .

«ژیلبرت» از ساعتی که (ماری آتوانت) وارد تاورنی شده هم کس را دید و همه چیز را شنیده بود و بطریق اولی میدانست که عنقریب (بارون) و (آندره) سفر خواهند کرد .

وقتی که آخرین سوار از خیابان ناپدید گردید بارون و دختر او به عمارت بازگشت کردند و وارد سالون شدند .

(آندره) با احساساتی مخلوط از شادی و تأثر ، باین همه وقایع که در این مدت کوتاه اتفاق افتاده بود فکر میکرد .

و (بارون) در فکر زندگی آینده و پول و مقام و احترامی بود که در دربار انتظار او را می‌کشید .

این وقایع غیر منتظره در خدمت منزل هم اثر کرد و (نیکول) حیرت زده خانم خود را می‌نگریست و (لابری) با تعجب گاهی به نیکول و زمانی به (بارون) نظر میانداخت .

قبل از همه بارون از بحر تفکر بیرون آمد و بانگ زدای (لابری) بدذات ، تو اینجا ایستاده‌ای و ما را در اندام می‌کنی در صورتی که یک نفر اصیل زاده که منسوب بدر باره میباشد بیرون ایستاده است برو ببین آیا آنجا هست یا نه؟

(لابری) با سرعت رفت و مراجعت کرد و گفت بلی آقا .. نزدیک است بخرا ایستاده و اسب او مشغول خوردن برک‌ها است .

بارون گفت کالسکه چطور؟ آیا کالسکه هم در آنجا هست؟ نوکر گفت بلی آقا .

اگر بدانید چه کالسکه قشنگی است و چه اسبهای نیرومندی دارد؟ ولی اسبهای کالسکه مشغول خوردن برک‌های انار هستند .

(بارون) گفت اسبهای شاه ، شاه اسبها هستند ، و هر چه دلشان بخواهد بایسد

بخورند، راستی، یادم آمد، جادو گر چطور شد؟
 (لابری) گفت جادو گر را میفرمائید؟ جادو گرفت، بارون گفت چطور ممکن است
 که این مردان، قیمتی اش را بگذارند و بروند؟
 نوکر گفت همانطوری که عرض کردم جادو گرفت و (ژیلبرت) بچشم خود دید که
 جادو گر با کالسکه خود از اینجا عزیمت کرد.

بارون گفت این (ژیلبرت) تنبل و بی عرضه، عوض همه چیز، چشم دارد و همه چیز را
 می بیند. وبعد موضوع صحبت را عوض کرد و گفت برو جامه‌دان مرا ببیند.

نوکر گفت جامه‌دان آقا بسعه است! (بارون) گفت چطور جامه‌دان من بسته است
 (لابری) گفت وقتی که من امر و الاحضرت را شنیدم و دانستم که آقا باید با و الاحضرت سفر کنند
 با طاق آقارقم و لباس‌ها و بوی ابراهن‌های ایشان را در جامه‌دان گذاشتم و بستم بارون گفت بد
 ذات، مگر بتونگفتیم که هرگز بدون اجازه و سر خود کاری نکن.

امانو کر میدانست که این جمله علامت سرزنش نیست بلکه برعکس علامت مرحمت
 و نوازش است منتها بارون طوری ساخته شده بود که بطرزی دیگر نمیتوانست از نوکر خود
 تشکر کند.

بارون گفت خوب، بد ذات، حالا که جامه‌دان مرا بست با آندره کمک کن که
 جامه‌دان خود را ببندد.

(آندره) گفت پدرجان متشکرم نیکول با من کمک خواهد کرد.

بارون که خیالش از طرف جامه‌دان راحت شد بفکر فرو رفت و مثل همیشه که هنگام
 خطاب به نوکرش بانگ میزد گفت: بد ذات و حیوان، در این واقعہ چیزی است که من
 نمیتوانم بفهمم؟

نوکر گفت آن چیست؟ بارون گفت تو حیوان تر از ۱۷۵۱ از این هستی که این موضوع را
 بفهمی اما من میفهمم و فکر میکنم که چطور و الاحضرت تشریف بردند بدون اینکه چیزی
 به (بوسیر) برای مخارج بدهند و چطور جاهو گرفت بدون اینکه به من خبر بدهد.

در این موقع صدای صفیری از بیرون شنیده شد و (لابری) گفت بنظر من آقا مرا
 صدا میزند.

بارون گفت حیوان، برو بین این آقاچه میخواهد.

با خروج (لابری) باز بارون دوچار تفکر شد و (آندره) گفت پدرجان، من میدانم
 که علت تفکر شما چیست؟ زیرا شما می بینید که ما برای مخارج ضروری پول نداریم ولی

۱. مترجم از خوانندگان پوزش میخواهد که در این صفحات چند کلمه پیدا شده که
 منافی با رعایت ادب است، مترجم ابتدا میخواست این کلمات را حذف کند ولی دید که اگر آنها
 را حذف نماید یا تغییر بدهد خواننده بطرز فکر و روحیه بعضی از اشراف خود پشند و متکبر
 و بدون ملاحظه آن عصر می نخواهد بود. (مترجم)

ژوزف بالسامو

من از صرفه جوئی های خود ، بطوری که میدانید ، سی لوئی دارم و نیز زمکن است ساعت العالی نشانی را که از مادرم بارث بمن رسیده بود بفروشیم .

بارون گفت هرگز این فکر را نکن ، زیرا در این سفر بیش از همه تو محتاج پول هستی و بعد از اینکه وارد پاریس شدیم برای ورود بدریاب لباس کافی و متناسب میخواهی ؟ آه ، این (لابری) حیوان باز دوندگی میکند ، بینیم که چه خبری برای ما آورده است .

(لابری) چنان بامسرت وارد اطلاق شد که گوئی فرمانروای جهان است و گفت آقا ، آقا و الاحضرت قبل از این که هزیمت بفرمایند این ده سکه طلا را بوسیله (بوسیر) به من مرحمت فرمودند و آقای (بوسیر) مگوید که آقای (بارون) عرض کنید که از لحاظ مخارج بین راه دغدغه نداشته باشند زیرا بر حسب امر و الاحضرت برای این منظور اعتباری بحساب گذاشته شده است .

(بارون) دید که نوکر او یک نامه هم در دست دارد پرسید این نامه چیست ؟ (لابری) گفت این نامه ایست که جادوگر برای آقا نوشته است بارون پرسید این نامه را که بقو داد نوکر گفت که جادوگر این نامه را به ژیلبرت داد و گفت باقا تسلیم کنید و او هم حالا نامه را به من داد بارون نامه را از دست (لابری) گرفت و باز کرد و چنین خواند ،
(آقای بارون دو تاورنی ، چون شب گذشته از من پذیرائی و میهمان نوازی کردید تمام ظروف و اثاثیه ای را که روی میز است با خود میز و صندلی ها ی شما تقدیم میکنم
ژوزف بالسامو) .

بارون سر راست کرد و گفت لابی ! ، نوکر گفت بلی آقا . بارون گفت آیا دسر راه ماودر (بارلودک) زرگری وجود دارد یا نه ؟ نوکر گفت بلی آقا . و صلیب نقره مادماوازل آندره را که زنجیرش پاره شده بود همان زرگر تعمیر کرد .

بارون به دخترش گفت آندره ، فنجانی که و الاحضرت در آن شیر نوشید کنار بگذار که بمنوان یادگار نگاه داریم و بقیه ظروف و اثاثیه میز را بوسیله (لابری) بکالسه حمل کن که با خود ببریم و در «بارلودک» بفروشیم زیرا پول این ظروف خیلی بیش از خود آنها امروز مورد احتیاج ماست .

و بعد خطاب به لابی ، و اما تو ای حیوان ، برو بسرداب و اگر از شراب ما چیزی باقی مانده یک بطری برای این آقای اصیل زاده ببر که از تنهایی کسل نشود .

«لابری» گفت آقا ، از شراب «ماراسکین» فقط یک بطری باقی مانده است «بارون» گفت همین کافی است زیرا ما از اینجا میرویم .

وقتی که (لابری) از اطلاق خارج شد تا برای «بوسیر» شراب ببرد بارون باشعف زیاد ، دودست دخترش را گرفت و گفت آندره . آندره . آفتاب سعادت ما بالاخره دمید . و ای شک ما بسوی دریاب میرویم و تو نمیدانی که دریاب چه جای خوب و بلکه چه بهشتی است . در

دربار همواره املاکی وجود دارد که صاحب ندارد و میگردند که برای آن صاحبی پیدا کنند و حقوق و مستمری هائی وجود دارد که فاقد گیرنده است و جستجو میکنند که برای دریافت آن کسی را تعیین نمایند و القاب و عناوین و درجات و امتیازاتی وجود دارد که دریافت یکی از آنها برای تأمین آتیه هفت پشت انسان کافی است. آری دربار بهشت است. بهشت. و همواره در آن آفتاب میتابد. اما دختر من فرزند من. زندگی کردن در این بهشت يك شرط دارد. و آن اینکه انسان همواره در پرتو آفتاب زندگی کند و بیوسته طرفدار نور آفتاب «۱» باشد و هرگز دنبال سایه نرود زیرا سایه، سبب مغضوبیت و گوشه نشینی میشود و خدا را شکر که توزیبا هستی و شایسته آن میباشی که بدرجات بالا قدم بگذاری. اینک برو واثاثیه خود را جمع آوری کن که برای بیقتیم.

آندره از اطاق خارج شد و خدمتگارش «نیکول» نیز در قفای خانم خود خسار جگرید و بارون در عقب آن دونفر قدم از سالون بیرون گذاشت و این مرتبه برای این که «بوسیر» بشنود بانگ زدی لبری حیوان، از آقا خوب پذیرائی کن، آیا فهمیدی چه گفتیم؟ و گرفته هر دو گوش تو دراز گوش را خواهد کند.

«لابری» که در قعر سرداب صدای اریاب خود را شنید بانگ زد بلی آقا. بلی آقا. «بارون» که در قفای دخترش طرف اطاق خود میرفت گفت آندره تا یکساعت دیگر ما از این خراب شده خارج میشویم آری تا یکساعت دیگر من از «تاورنی» خارج میشوم. ولی خوشبختانه از درب خوبی خارج خواهم شد من میدانستم که بالاخره روزی خواهد رسید که من از «تاورنی» بیرون میروم و باز قدم بدربار میگذارم. ولی خودمانیم، این جادوگر هم آدم عجیبی بود! و من کم کم نزدیک است که موهم پرست بشوم شعف بارون بقدری بود که خود را ناچار میدید برای آن سنگ موازنه ای پیدا کند و این سنگ موازنه را «لابری» بدبخت تشکیل میداد و «بارون» بانگ زد «لابری» دراز گوش. چکار میکنی؟ چرا از آنجا بیرون نمی آئی؟

«لابری» گفت آقا اینجا تاریک است و من کورمال، باید بطری شراب پیدا کنم. بارون گفت چه را شمع را روشن نمیکنی؟ «لابری» گفت برای اینکه دیگر شمع نداریم.

بارون با خود گفت عجب موقع خوبی از اینجا میرویم. اگر نمیرفتیم امشب باید در تاریکی بسر ببریم.

فصل شانزدهم

نیکول سرمایه‌دار شد

ما «نیکول» را در آنجا گذاشتیم که شب قبل از وقوع این حوادث به پشت‌درب اطاق خانم خود رفت که ببیند بیدار یا در خواب است؟

«نیکول» در آن شب، یقین حاصل کرده بود که «آندره» ژیلبرت را دوست میدارد و این فکر غلط، در دل دختر جوان کینه‌ای نسبت به خانم او تولید کرد و با خود گفت هر طور شده من فردا صبح باید این موضوع را روشن کنم و بدانم که آیا آندره، ژیلبرت را دوست میدارد یا نه؟

صبح‌روز بعد وقتی که (نیکول) وارد اطاق خانم خودش دید هنوز خوابیده زیر پا بطوریکه گفتیم وقایع آن شب قوای (آندره) را طوری ضعیف کرده بود که نتوانست مثل روزهای دیگر صبح زود از خواب بیدار شود.

حتی وقتی که نیکول پرده پنجره را عقب زد و اطاق روشن شد باز (آندره) از خواب بیدار نگردید.

(نیکول) جرئت نکرد که خانم خود را بیدار کند و با اطاق خود رفت در آنجا فکر میکرد که چگونه با خانم خود صحبت کند و با چه زبانی از او بپرسد که آیا عاشق (ژیلبرت) هست یا نه؟

بعد از سه ربع ساعت دیگر باز وارد اطاق (آندره) شد و این مرتبه بمحض ورود او (آندره) بیدار گردید و (نیکول) که خود را برای حمله آماده کرده بود گفت مادام‌ازل صبح بخیر... گویا خسته بودید که نتوانستید امروز، زود از خواب بیدار شوید؟ (آندره) دست را به صورت و پیشانی خود کشید و گفت آری... خیلی خسته بودم و هنوز هم احساس خستگی میکنم پنجره را باز کن و بعد (آندره) از تخت خواب برخاست و کنار پنجره آمد و بطوری که گفتیم پدرش و (بالسامو) را دید و بعد هم حوادث، چنان پیاپی اتفاق افتاد که دیگر (نیکول) فرصت نکرد که از خانم خود، راجع به ژیلبرت، حرف در بیاورد.

از آن گذشته، وقوع این حوادث ناگهان جریان فکر (نیکول) را تغییر داد وقتی (نیکول) فهمید که خانم او ندیمه والاحضرت (ماری آنتوانت) عروس پادشاه فرانسه گردیده و بفریفت با يك كالسکه زیبا که چهار اسب نیرومند دارد بطرف پاریس (یعنی آن شهر افسانه‌وش) خواهد رفت و درورسای یعنی کاخ سلطنتی که (نیکول) حتی تصور نمیکرد در عالم رویه بیندسکونت اختیار خواهند نمود فهمید که اومیبایست دیوانه باشد که راجع به (ژیلبرت) با خانم خود مشاجره کند.

مشاهده موب (ماری آنتوانت) و کالسکه‌های زرین و خواران مجلل والیسه ملیله دوزی، و پرهای سفید رنگ اسب‌زادگان که بالای کلاه آنها موج میزد، و دهها نکات دیگر (ژیلبرت) را در نظر (نیکول) از جلوه انداخت و با خود گفت که من چقدر اهل بودم که برای این (ژیلبرت) فقیر که يك دست لباس حسابی هم در بر ندارد خود را آنهمه دوچار بیچ و تاب می‌کردم.

ولی يك نکته فیما بین خدمتکار و خانم وجود داشت، و آن این که چندی قبل روزی (نیکول) ضمن صحبت با خانم خود گفته بود که کسی را دوست میدارد بدون اینکه اسمی بر زبان بیاورد و (آندره) باصفا و صمیمیت خود دیگر توضیحی از خدمتکار نخواست و از او نپرسید شخصی که قلب او را تصاحب کرده کیست؟

مع الوصف از آن روز بعد (آندره) چند چیز کوچک از قبیل يك جامه دادن و يك دست قهوه خوری مستعمل و غیره به خدمتکار خود بخشید که اگر وی روزی بخواهد شوهر کند، قدری وسیله زندگی داشته باشد ولی هرگز (آندره) بروی خدمتکار خود نمی‌آورد که این اشیاء را برای چه باو میدهد.

در آن روز وقتی (نیکول) با خانم خود کمک می‌کرد که اثاثیه او را جمع آوری کند معلوم شد که برای جادادن لباسها جامه‌دان کم دارند و (نیکول) رفت و جامه‌دانی را که خانه‌ش باو داده بود آورد. (آندره) گفت دختر جان این جامه‌دان مال تو است و برای تولازم خواهد شد (نیکول) گفت چون بالاخره این جامه‌دان مال مادموازل بوده و اکنون لازم دارند باید از آن استفاده کنند.

(آندره) گفت زنیکه میخواهد همسری برای خود انتخاب نماید هر چه زیادتر اثاثیه داشته باشد بهتر است از این حرف (نیکول) سرخ شد و بعد از قدری سکوت گفت مادموازل... اگر روزی من همسری اختیار بکنم لباسهای عروسی من زیاد جاذبه نخواهد. (آندره) گفت چرا نباید تولباس خوب و کافی داشته باشی؟..

من علاقمندم که وقتی تو عروسی میکنی وسائل کافی بداری... و حتی يك زن ثروتمند بشمار بیائی.

(نیکول) حیرت زده پرسید يك زن ثروتمند؟ آندره گفت بلی... منتها نسبت بخود تو... چون در این دنیا همه چیز مطیع تناسب است.

«نیکول» خندید و گفت از این قرار مادمازل یکی از ارباب‌های ده را برای همسری من پیدا کرده‌اند؟

«آندره» گفت نه.. تو میدانی که من از این زرتنگیها ندارم ولی در عوض برای تو يك جهیز پیدا کرده‌ام نیکول گفت آیا راست میگوئید؟ «آندره» گفت بلی.. خدمتکار گفت این جهیز که‌جاست؟ «آندره» گفت در کیف من است و تو میدانی که من در کیف خود سی لوئی طلا دارم.

هنوز نیکول نمیفهمید که خانم او چه میخواهد بگوید و پرسید منظور مصادمازل چیست؟ «آندره» گفت من این سی لوئی طلا را بتو میدهم که جهیز خودت کنی؟! دختر جوان از فرط سرور گفت سی لوئی طلا.. خدا یا.. سی لوئی طلا ثروت بزرگی است.. و آیا واقعاً این پول را بمن خواهید داد.

نیکول از این سخاوت با توجه به کینه‌ای که شب گذشته وصیح آنروز، به خانم خود پیدا کرده بود طوری متأثر شد که اشک در چشمهایش به گردش در آمد و «آندره» گفت امیدوارم که با این پول شوهر تو زیادتر راضی باشد نیکول گفت من نیز همین امیدواری را دارم و بعد بقر فرورفت.

«نیکول» فکر میکرد علت اینکه «ژیلبرت» نسبت بمن بی‌میل میباشد این است که مرا دختری فقیر میداند و خود او هم بضاعتی ندارد و خیال میکند که اگر با من وصلت کند نخواهد توانست که معاش ما را تأمین نماید ولی وقتیکه دید من ثروتمند هستم و سی لوئی طلا دارم عقیده‌اش تغییر خواهد نمود و محال است که این پسر فقیر بتواند از این ثروت صرف نظر نماید و حتماً با علاقه زیاد حاضر خواهد شد که شوهر من بشود.

(آندره) وقتیکه او را در فکر دید فهمید که دختر جوان در خصوص عروسی خود فکر میکند و از او پرسید اینک آیا میتوان سوال کرد که تو که را دوست میداری؟.. و شوهر آینده تو کیست؟

(نیکول) بدون اینکه برای جواب فکر و مطالعه کند گفت: این شخص (ژیلبرت) است زیرا میخواست بداند که شنیدن این کلمه چه اثری در «آندره» میکند و اگر آندره، ژیلبرت را دوست داشته باشد بطور مسلم از این جواب تغییر حال خواهد داد. لیکن کوچکترین اثری که حاکی از حسادت یا اندوه باشد در قیافه «آندره» نمایان نگردید و بابی اعتنائی نگفت.

عجب.. تو «ژیلبرت» را دوست میداری؟! اگر من يك مرتبه دیگر «ژیلبرت» را ببینم با دقت او را از نظر خواهم گذرانید که ببینیم این جوان بیکاره (۱) چه محاسنی دارد که

از خوانندگان محترم که در زبان فارسی بصیرت دارند، امیدواریم که برای بکار بردن کلمه «بیکاره» که يك کلمه غلط میباشد بر مترجم خرده نگیرند زیرا رعایت سلاست ترجمه، و احتراز از کلمات ثقیل ما را و امیدارد که گاهی با اطلاع از این که کلمه‌ای غلط است آنرا بکار ببریم. «مترجم»

قلب تو را تصاحب کرده است .

«نیکول» با اینکه متوجه شد این گفته از روی صمیمیت «نه ظاهر سازی» ادا شده باز نمی توانست آنرا بپذیرد چون یقین حاصل کرده بود که شب گذشته «آندره» با ژیلبرت به تنهایی ملاقات کرد و یا میخواست ملاقات کند .

و برای اینکه بهتر به نظریه خانم خود واقف شود گفت آیا (ژیلبرت) را با خود به پاریس میبرید؟ آندره گفت نه..

«نیکول» گفت آخر.. اما نتوانست حرف خود را تمام نماید زیرا نمیدانست چگونه بخانم خود بگوید که اگر شما او را دوست میدانید چرا با خود به پاریس نمیبرید؟ «آندره» گفت ژیلبرت اولاً نوکر این خانه نیست و ثانیاً در پاریس نمیتوان از وجود این جوان بیکاره استفاده کرد و ثالثاً پاریس جایی نیست که بتوان در آنجا مخارج يك آدم بیکاره را که استفاده ای از او نمیشود تأمین نمود .

این جواب صریح، با آنچه شب گذشته نیکول فهمیده بود (یا تصور میکرد که فهمیده است) بقدری منافات داشت که حیران گردید و در دل گفت لابد رسم و عادت خانمهای بزرگ همین است که بدون هیچ ترحم و عاطفه معقوق خود را ترک می کنند و سپس برسند اگر من ژیلبرت را بشوهری خود انتخاب کنم چطور؟.. آری باز هم او را با خود نمیبرید؟

آندره بالحن ملایمی گفت نه نیکول جان.. و اگر تو او را بشوهری انتخاب کردی، هر دو در اینجا خواهید ماند و این عمارت و باغ را حفظ خواهید کرد زیرا من دوست ندارم که یک زن شوهر دار بمن خدمت کند و کسی را میخواهم که تمام توجه او مصروف بمن باشد نه بد دیگری .

دوباره نیکول بفکر فرورفت و این مرتبه نیز آندره فکر او را از قیافه اش خواند و دانست که خدمتکار او دوچار تردید شده و نمیداند که آیا زندگی لوکس پاریس و تفریحات آن را باید ترجیح بدهد یا زناشوئی با ژیلبرت و زندگی ساده و بدون صدای تاورنی را و لذا باو گفت :

نیکول ، ما تایکساعت ونیم دیگر از اینجا حرکت میکنیم و من یکساعت به وقت میدهم تا درباره آمدن پاریس و یا ازدواج با ژیلبرت ، و ماندن در اینجا تصمیم بگیری و متوجه باش که این تصمیم برای تو خیلی با اهمیت است و شاید با سرنوشت تو ارتباط دارد تو ام از اینکه در اینجا بمانی و یا به پاریس بیائی این سی لوئی طلا از آن تو است منتهی اگر بامن بیائی من آن را بابت حقوق دو سال اولیه خدمت تو در پاریس محسوب خواهم کرد .

اگر بامن بیائی «ژیلبرت» در اینجا میماند و یا اینکه «تاورنی» يك ملك فقیر می باشد باز «ژیلبرت» از گرسنگی نخواهد مرد و می تواند که نان خود را تحصیل کند و اگر تو با او باشی که بطریق اولی ، وضع زندگی بهتری خواهد داشت اما من بطوری که گفتم

نمی‌توانم این جوان بی‌کاره را به پاریس ببرم. و نه حاضر هستم که يك زن شوهردار به من خدمت کند.

اینک برو و کیف را بیاور تا سی‌لویی را بتویدهم.

نیکول با سرعت رفت و کیف را آورد و «آندره» سکه‌های طلا را در دست او گذاشت و گفت جامه‌دان مرا ببند و لباسهای مادر مرحوم را فراموش نکن زیرا میخواهم بعنوان یادگار با خود ببرم و یکساعت هم مهلت داری که راجع به خود تصمیم بگیری و گرچه تضدیق میکنم که مهلت کمی است. با این وصف اگر با عقل و مال اندیشی فکر کنی، میتوانی روش خود را تعیین نمایی.

«نیکول» بدون اینکه يك لحظه از آن دقایق گرانبها را تلف نماید، بمحض بستن جامه‌دان خانم خود، بطرف اطاق «ژیلبرت» دوید اما در بسته بود و چون آن در شیشه داشت دید «ژیلبرت» پشت به شیشه کرده و مشغول زیر و رو کردن اثاثیه خود می‌باشد.

«نیکول» با انگشت به شیشه زد و از اینصدا چنان «ژیلبرت» با سرعت روی خود را برگردانید که گوئی در حال سرعت او را غافلگیر کرده‌اند اما وقتی که نیکول را دید، مثل این بود که اطمینان پیدا کرد و بدختر جوان تبسم کرد و در را گشود و گفت نیکول تو هستی.

«نیکول» از تبسم و بر خورد خوب «ژیلبرت» امیدواری حاصل کرد و در دل گفت خدا حافظ پاریس. من هرگز تورا نخواهم دید و بعد وارد اطاق شد و گفت ژیلبرت آیا مطلع هستی که میخواهند از اینجا بروند.

(ژیلبرت) گفت آری، از این موضوع مطلع هستم نیکول گفت آیا میدانی که بکجا میروند؟ ژیلبرت گفت بلی میخواهند بیاریس بروند.

نیکول گفت و آیا میدانی که من هم جزو مسافرین هستم؟ ژیلبرت گفت نه، از این موضوع اطلاع نداشتم.

بعد قدری سکوت برقرار شد و (نیکول) گفت خوب. راجع باین موضوع چه میگوئی؟ (ژیلبرت) گفت اگر از این سفر خوشت می‌آید، من بتو تبریک میگویم.

نیکول گفت خوش آمدن من از این سفر بسته به يك موضوع است (ژیلبرت) گفت بچه موضوع؟ نیکول گفت بسته بواسطه و اگر تو مایل باشی من از این سفر خوشم نخواهد آمد (ژیلبرت) روی صندلی مستعملی که در اطاقش بودند نشست و گفت من نمی‌فهمم که چه میگوئی.

نیکول گفت حالا که نمی‌فهمی خوب گوشه‌هایت را باز کن که بفهمی (ژیلبرت) گفت گوشه‌هایم را باز کردم. نیکول گفت مادام‌وازل بمن (پیشنهاد) کرده که با او بیاریس بروم (ژیلبرت) گفت بسیار خوب، نیکول گفت مگر اینکه... ژیلبرت تکرار کرد مگر اینکه... (نیکول) گفت مگر اینکه من در اینجا شوهر کنم ژیلبرت گفت از این قرار تو

کمانی السابق علاقه‌داری که شوهر کنی؟ نیکول گفت آری و مخصوصاً از وقتی که ثروتمند شده‌ام این علاقه زیادتر شده‌است.

(ژیلبرت) بدون اینکه از این غیراظهارحیرت زیاد نماید گفت آیا واقعا ثروتمند شده‌ای؟ دختر جوان گفت بلی و خیلی ثروتمند شده‌ام (ژیلبرت) گفت این معجزه چگونه صورت گرفت؟ (نیکول) گفت مادموازل به من جهیز عروسی‌ام راداد (ژیلبرت) او گفت تبریک میکویم نیکول پولهای طلا را از جیب بیرون آورده و به (ژیلبرت) نشان داد و گفت واقعا پول قابل ملاحظه‌ایست (نیکول) گفت منحصر باین پول نیست زیرا بارون از این بیمد ثروتمند خواهد شد و تصمیم دارد که اینجا را تعمیر کند و کاخ «مزون دوروز» را دوباره بسازد.

«ژیلبرت» گفت کار خوبی است، نیکول گفت و آنوقت این کاخ احتیاج به سرایه‌دار خواهد داشت «ژیلبرت» گفت ولابد شغل سرایه‌داری را هم بشوهر «نیکول» خواهند داد و او هم تصور خواهد کرد که مرد نیک بختی است.

«نیکول» گفت آری او مرد نیک بختی خواهد شد و آیا تو این مرد نیک بخت را نمی‌شناسی؟

«ژیلبرت» گفت نه. این شخص کیست؟ دختر جوان که از ادامه این صحبت خشمگین شده بود به تندگی گفت آیا ابله شده‌ای و یا زبان فرانسه را نمی‌فهمی؟ «ژیلبرت» گفت من زبان فرانسه را خوب می‌فهمم، و منظور تو این است که بمن پیشنهاد کنی که شوهر تو باشم (نیکول) گفت بلی، ژیلبرت گفت و مخصوصاً وقتی که ثروتمندشده‌ی فکر کردی که من بیشتر حاضریم که شوهر تو بشوم؟ دختر جوان باساده‌گی خود گفت همینطور است (ژیلبرت) گفت ولی با اینکه تو ثروتمند شده‌ای حاضر نیستم که شوهر تو باشم.

(نیکول) از این جواب منفی طوری متحیر و متأثر شد که تصور نمی‌کرد یک جواب منفی باشد و پرسید آیا حاضر هستی شوهر من بشوی یا نه؟
پسر جوان گفت نه، من پیشنهاد تو را رد می‌کنم.

از این جواب (نیکول) بر خود لرزید و گفت ژیلبرت تو واقعا بی‌عاطفه و بدون فطرت هستی و بدان که ایر عملت موجب بدبختی تو خواهد گردید، من می‌خواستم بتو ثابت کنم که حتی بعد از اینکه ثروتمند شدم باز از تو دست برنداشتم ولی تو با این عمل بکنی روابط مرا با خود قطع کردی، تو نمی‌خواستی بفهمی که من با موافقت با این ازدواج چه فداکاری بزرگی می‌کردم. من با اینکه از حیث استقلال فکر از تو کمتر نیستم حاضر بودم که برای خاطر تو از تمام تفریحات و خوشبختی‌های پاریس صرف نظر کنم و شب و روز، در این نقطه دور افتاده جز تو را که پیوسته با افکار تیره و تاریک مشغول هستی ننشیم ولی تو نتوانستی بدانی که این فداکاری چه بزرگ است و قدر آن ندانستی. اکنون که بین ما برای همیشه جدائی می‌افتد می‌خواهم یک نکته را بتو بگویم و آن اینکه روزی خواهد آمد که تو از این عمل بسیار

ژوزف بالسامو

پشیمان شوی. نه برای اینکه شوهر من، نشدی بلکه برای اینکه امتناع توسیب سرنگون شدن من درمفك سیاهروزی میشود، من میخواستم با انتخاب يكشوهر، زنی سربراه باشم و جزو زنهای نجیب و عقیف محسوب شوم و این ازدواج، وسیله ای بود که مرا نجات میداد اما توحاشر نشده که دست كمك بطرف من درازنمائی و اینك بطرف پاریس یعنی بجائی میروم که برای دختری مثل من، که هیچ کس را ندارد بی خطرناك است و در آنجا خواهم لفزیدو درمفك بدنامی و بی عفتی سرنگون خواهم شد، و خداوند، روزی کفارہ این گناه را از تو خواهد گرفت

(نیکول) با این کلمات، مانند هر عنصر ساده و صدیق، تعرق قلب و باطن خود را

به پسر جوان نشان داد و بدون اینکه چیز دیگری بگوید از اطاق خارج گردید.

(ژیلبرت) دو باره در راهت و پشت پدر کرد و بکار مر موزی که قبل از آمدن نیکول مشغول

بود مشغول گردید.

فصل هفدهم

وداع با (تاورنی)

(نیکول) قبل از اینکه نزد (آندره) بازگشت کند قدری روی پله کان ایستاد و چانه‌اش را در دست گرفت و منظورش این بود که آثار خشم خود را از بین ببرد و باقی‌اقه عادی وارد اطاق خانم خود شود.

«بارون» که از آنجا میگذشت در این حال «نیکول» را دید و مثل اینکه جوانی بیست‌ساله است از دست نیکول خوشش آمد و او را بوسید و دختر جوان که به مغازه‌های بارون آشنا بود با سرعت دور شد و وارد اطاق خانم گردید.

«آندره» گفت خوب. آیا فکرهای خود را کردی؟ نیکول گفت بلی مادام‌ازل. (آندره) گفت آیا تصمیم باز دواج گرفته‌ای؟ (نیکول) گفت نه مادام‌ازل (آندره) گفت پس عشق تو موقتی بود نیکول گفت:

این عشق هر قدر قوی باشد. باندازه محبت مادام‌ازل ارزش ندارد، خاصه آنکه من خانم خود را میشناسم و بروحیات او وقوف دارم در صورتی که معلوم نیست که بعنوان شوهر خود را بشناسم و بدانم چه جور آدمی است!

(آندره) از این حرف خوشش آمد و از اینکه (نیکول) جلف و سبک‌سر، این اندازه شعور دارد خرسند شد و گفت حال که تو حاضر شدی که مرا ترك نکنی من هم بتو میگویم که پشیمان نخواهی شد و اگر روزی من خوشبخت شدم حتماً تو نیز نصیبی از آن خواهی داشت؟

(نیکول) گفت من تازه هستم در خدمت مادام‌ازل خواهم بود و کورانه هر جا برود او را تعقیب خواهم کرد.

(آندره) گفت من میل ندارم که تو کورانه مرا تعقیب کنی، بلکه مایلیم که از روی عقل و مآل اندیشی در خدمت من بمانی تا روزی بمن نگوئی که از روی عدم مطالعه، در خدمت من باقی ماندی؟

(نیکول) گفت مطمئن باشید که من هرگز چنین عرضی به مادام‌ازل نخواهم کرد.

(آندره) گفت من دیدم که تو با «ژیلبرت» صحبت میکردی و آیا او را از تصمیم خود مطلع نمودی؟ «نیکول» قدری سرخ شد و بدزوغ گفت بلی ماداموازل، من با او گفتن نمیتوانم از خانم خود صرف نظر کنم.

در خلال این احوال «بارون» مشغول تکمیل توشه سفر خود بود و شمشیری که در جنگ «فیلیپس بورت» بکمر می بست و فرمائی را که با مضای شاه رسیده بود و با او اجازه میداد که در کالسکه سلطنتی بنشیند و مقداری از کاغذهای قدیمی، یا خود بر میداشت. «لابری» که اناثیه سفر را پشت کالسکه جا میداد با خود حرف میزد و میگفت چه کالسکه قشنگی است؟ و چقدر من سعادتمند هستم که سوار این کالسکه میشوم.

آقای «بوسیر» که بطری شراب خود را تا قطره آخر نوشیده بود این حرف را شنید و گفت دوست من.. جای شما درون کالسکه نیست بلکه جلو یا عقب آن خواهید نشست. بارون و دخترش از کاخ خارج شدند و «بوسیر» که اوقات خود را صرف نوشیدن شراب و گاهی هم تماشای «نیکول» کرده بود از جا برخاست.

«آندره» از پدرش پرسید که آیا «لابری» را با خود میبرید؟ بارون گفت بلی. «آندره» گفت پس کاخ را که نگهداری میکنند؟ بارون گفت پس این ژیلبرت بی عرضه چکاره است آندره گفت من اطلاع داشتم که ژیلبرت در اینجا میماند ولی دلگرمی من به «لابری» بود و تصور می کردم تا «لابری» با او هست این پسر گرسنه نخواهد ماند «بارون» گفت این پسر با تفنگ و سرب و باروت خود چند برابر غذای خویش میتواند در هر فصل، از پرندگان سید کند.

«آندره» نظری به «نیکول» انداخت و نیکول خندید و آندره گفت دختر دیوانه.. آیارسم زندگی همین است و همین طور برای او غصه میخوری؟ «نیکول» خنده کنان گفت ماداموازل برای او مشوش نباشید زیرا وی هرگز از گرسنگی نخواهد مرد. «آندره» خطاب به پدر گفت با این وصف خوب است که چند لوتی پول، برای او بگذارید.

«بارون» گفت این پسر بقدر کافی بی عرضه و نالایق هست و دیگر لازم نیست که بوسیله پول هم او را تنبل و لاابالی و بی فکر کرد «آندره» گفت این پسر اگر برای غذای خود محتاج پول نباشد برای لباسی احتیاج به پول دارد «بارون» گفت هر وقت که سدایش بیرون آمد و چیزی خواست برای او میلی خواهی فرستاد.

«نیکول» گفت آقا او بقدری متکبر است که هرگز تقاضائی نخواهد نمود و بعد چون متوجه گردید که آقای «بوسیر» با توجه مخصوصی با او نگاه میکند و معلوم است که از او خوش آمده مشغوف گردید، و خوشحال شد که باین زودی بجای يك جوان روسعائی، مورد علاقه يك جوان اصیلزاده قرار گرفته است.

«آندره» گفت حال که پول طلا برای (ژیلبرت) نمیکذارید اقل چند سکه نقره

بگذارید «نیکول» گفت من یقین دارم که او پول نقره را قبول نخواهد کرد.
 «بارون» که نمیخواست میآخته مربوط بدادن پول به ژیلبرت طول بکشد گفت چرا
 اینقدر راجع باین پسرک حرف میزنید کالسکه حاضر است سوار شویم .
 عقب کالسکه اثنائه مسافری و ظروف گرانبهای جادوگر قرار داشت و چند عدد از
 ظروف مزبور را بمناسبت بزرگی آنها بالای سقف کالسکه نهاده بودند .
 کالسکه های آن زمان طوری ساخته میشد که دو نفر واحیاناً سه نفر مستخدم بتوانند
 عقب کالسکه و بالای محل توشه روی نیمکت بنشینند .

اول «آندره» با نگاه خود با کاخ (تاورنی) وداع کرد نیکول و «لابری» هم روی
 نیمکت عقب کالسکه، بالای محل توشه نشستند آقای «بوسیر» هم سوار بر اسب شد و
 کالسکه به نیروی چهار اسب زورمند بحرکت درآمد و از خیابانی که طرفین آن درختهای
 مرتفع سرآسمان کشیده بود عبور کرد.

در انتهای خیابان مزبور ، ژیلبرت که برای احترام کلاه را بدست گرفته بود
 بنظر بارون رسید .

ژیلبرت در بین مسافری کالسکه فقط باندره علاقه داشت و آنجا ایستاده بود که
 بتواند هنگامیکه آندره میرود او را ببیند .

اما «آندره» که سررا از کالسکه بیرون آورده بود به ژیلبرت نگاه نمیکرد بلکه با
 چشمانی مرطوب از اشک، کاخ «تاورنی» را که زادگاه او و محل فوت مادرش بود از نظر
 میگذرانید و بازبان حال نه فقط از کاخ بلکه از یکایک درختهایی که هنگام طفولیت مونس بی
 زبان او بودند خدا حافظی مینمود .

«بارون» و «تیکه» ژیلبرت را دید گفت قدری نگاه دارید و کالسکه توقف کرد و
 بارون به ژیلبرت گفت آقای بی عرضه، از این بعد تودرا اینجا مردی نیکبخت خواهی
 بود، زیرا مثل یکنغیلسوف تنهاستی و دیگر صاحب اختیار و آقا بالاسر نداری و از صبح تا
 غروب میتوانی مزخرفاتی را که مایل هستی بخوانی، ولی اقل مواظب باش که جانی آتش
 نگیرد و هر وقت آتش روشن میکنی دقت نما که کاملاً خاموش بشود و از «ماهون» (۱)
 نیز مواظبت بکن !
 «ژیلبرت» آهسته سر فرود آورد و فوراً سررا بلند کرد که بتواند زیادت «آندره»
 را نگاه کند.

از طرف دیگر (نیکول) که آقای (بوسیر) را تماشا میکرد متوجه نبود که (ژیلبرت)
 به تماشای آندره مشغول است ، نیکول بدقت مشغول تماشای بوسیر بود و با او تبسم
 مبادله مینمود و بدو دلیل به (ژیلبرت) توجه نمیکرد اول اینکه از پیدا

۱ - «ماهون» نام سگی است که در کاخ تاورنی بود و در آغاز این کتاب نام او

ژورف بالسامو

کردن این عاشق اصيل زاده مسرت داشت و دوم اینکه نمیخواست که (ژیلبرت) را ببیند و میترسید که اگر نظری بصورت آن پسر جوان بیندارد بر بدبختی او ترحم نماید و دلش بسوزد زیرا ژیلبرت را بدون هیچ وسیله معیشت در کاخ تاورنی بجا میگذاشتند و خود میرفتند و اما آندره که با چشمانی اشک آلود با کاخ تاورنی خدا حافظی میکردنمیدید که پسر جوان با چه شور و ولع مشغول تماشای اوست .

بارون بعد از اینکه از توصیه خود فراغت حاصل کرد ، بکالسکه چمی دستور حرکت داد و کالسکه براه افتاد و بزودی در خم جاده از نظر ژیلبرت پنهان گردید و کسانی که سوار کالسکه بودند ، پسر جوان را بکلی فراموش کردند ، زیرا در زندگی عادی کاخ تاورنی هم آن پسر برای آنها اهمیت و ارزش نداشت تا چه رسد به آن موقع که هر يك غرق در افکار جدید خود بودند

بارون فکر میکرد که فروش ظروف جادوگر در شهر مجاور (بارلودوک) پول خوبی نصیب او خواهد کرد و با طرزی باشکوه او و دختر زیبایش وارد پایتخت خواهند شد آندره بقدری سرور داشت که دعائی که مادرش با او آموخته بود تلاوت میکرد تا اینکه اهریمن غرور و خود پسندی از او دور شود .

(نیکول) بطرزی مبهم تفریحات پایتخت را بنظر میآورد و هر دفعه که طری با آقای (بوسیر) مبادله می نمود قلبش با امیدواری جدیدی روشن میگردد .

و اما (لابری) که بالباس رسمی پیشخدمتی اهدائی مرد جادوگر پشت کالسکه نشسته بود ، ده عدد سکه طلای (ماری آنوانت) و دوهندسکه زر (بالسامو) را در جیب می شمرد و میاندیشید که با این گنج چه چیزها که میتواند خریداری کند و تصور مینمود که هرگز پول او هنگام خرج کردن تمام نخواهد شد .

(ژیلبرت) وقتی دید کالسکه از نظر پنهان گردید بکاخ مراجعت کرد و با طاق خود رفت و از زیر دوشک تخت خواب محقر خود يك قطعه کاغذ بیرون آورد و آن را گشود و يك سکه نقره شفاف شش لیوری نمایان گردید .

این سکه نقره ما حاصل صرفه جوئی دو یا سه سال آن پسر جوان بود و بعد از اینکه اطمینان حاصل کرد که سکه مزبور هست دوباره آن را در کفزد پیچید اما این مرتبه بجای اینکه زیر دوشک بگذارد در جیب نیم تنه خود جاداد

بعد بچه بزرگی را که قبلا تهیه کرده بود بر سر چوبی زد و چوب را روی دوش نهاد بطوری که بچه بالای پشت او قرار گرفت .

(ژیلبرت) با بچه از اطاق خارج گردید و صدای زوزه (ماهون) بکوشش رسید . سگ بی زبان که دیده بود تمام سنگنه کاخ رفتند باهوش حیوانی خود فهمید که (ژیلبرت) نیز مثل دیگران او را ترك خواهد کرد ، ولذا وحشت زده زوزه میکشید و خیز بر میداشت اما زنجیری که او را بزمین متصل کرده بود نمیگذاشت که آن حیوان آزاد شود .

(ژیلبرت) بسك نزدیک شد و گفت (ماهون) آیادیدی که ارباب تو مرا مثل سگ رها

کرد؟ و تو راهم رها نمود؟

لیکن من با تو یک فرق دارم و آن اینکه من آزادم و هر جا که بخواهم میروم ولی تو در زنجیره هستی.

بنابراین تو را از زنجیر باز میکنم که تو هم مثل من آزاد باشی و برای تحصیل غذا، هر جا که بخواهی بروی.

(ژیلبرت) سگ را گشود و سگ خیزی برداشت و بطرف عمارت رفت و چون آنجا را خالی از سگانه دید مزاجعت کرد و از حیاط خارج گردید و طرف خرابه کاخ (مزون روژ) دویدن گرفت و (ژیلبرت) با خود گفت بعد از این معلوم خواهد شد که آیا من برای تحصیل روزی، در حال آزادی، ماهرتر خواهم بود یا این حیوان.

آننگاه تمام پنجره های کاخ را بست و درب بزرگ آن را بعد از خروج قفل نمود و کلید را بدرون استخرا انداخت و عازم حرکت شد. اما قبل از اینکه قدم اول را بردارد روی خود را بطرف کاخ کرد و با استفاده از مضامین کتابهایی که خوانده بود خطاب به آن کاخ گفت:

خدا حافظ، ای سرزمینی که من آنهمه در تو رنج کشیدم. خدا حافظ ای خانه ای که تمام روزها و هفته های عمر من، در تو، قرین بدبختی بود، خدا حافظ ای کاخی که هر وقت در تو لقمه ای نان بمن میدادند طوری بطرف من پرتاب می نمودند که گوئی از سگ بدتر هستم، خدا حافظ ای سرزمین ظلم، و ای جهنم دوره جوانی من! (آندره) وقتی که از کاخ خارج شد اشک بر چشم داشت و با تأثر آن را ترک میکرد در صورتی که (ژیلبرت) برعکس با خوشحالی آن را ترک می نمود.

وقتی خدا حافظی او پایان رسید با قدمهای سریع در طول جاده ای که کالسکه های سلطنتی آن را پیموده بودند براه افتاد.

فصل هیجدهم

پول ژیلبرت (۱)

بعد از نسیاست که (ژیلبرت) با سرعت زیاد راه پیهودبانگی از مسرت بر آورد زیرا از دور چشمش بکالسکه (بارون) افتاد که از یک سر بالائی سمود می نمود و اسبها با حرکت قدم آن را طی میکردند

بانگ مسرت (ژیلبرت) ناهی از این بود که دید با اینکه جوانی فقیر است ممهذامیتواند با نیروی ثروت و قدرت اشراف مسابقه بگذارد و بیای آنها برسد .

(ژیلبرت) آرزو میکرد که ایکاش بارون دو تاورنی در این حال او را امیددو قدمهای سریع او را مشاهده میکرد تا بدانند که او یک جوان بی عرضه و نالایق نیست

گاهی (ژیلبرت) برای کوتاه کردن راه از کنار جاده میرفت و یا (میان بر) میزد زیرا او مجبور نبود که از جاده شوسه برود و بهمین جهت از کالسکه بارون جلو میافتاد و برای تازه کردن نفس میایستاد و خطاب به کالسکه دوردست میگفت ببینید ، من با اینکه بیش از دو پا ندارم باید صبر کنم تا شما بمن برسید .

راه پیمائی (ژیلبرت) در آن روز منظره ای تماهائی بود و نه فقط شایستگی آنرا داشت که مردم آنرا ببینند ، بلکه شایسته بود که از باب انواع نیز آنرا مشاهده کنند زیرا از باب انواع در افسانه های قدیم یونانی ، همواره پشت گاروهمت و شجاعت را دوست میداشته اند آنروز هر کس اگر ژیلبرت را میدید نمیتوانست از ابراز تحسین خودداری نماید

۱- سرگذشت این پسر جوان هفده ساله که در این کتاب و کتاب (غرش طوفان) نقشهای عجیب بازی خواهد کرد از اینجا شروع میشود در همین حال کتاب (الکسانددوما) فصل بفصل شیرین تر میشود بچوانند گان یاد آوری میکنیم که سر نوشت این پسر جوان و هکذا سایر فصول آینده را با دقت بیشتر تعقیب کنند تا بدانند که چرا این کتاب در تاریخ ادب اروپا در نوع خود بی نظیر است و چرا از آغاز تمدن اروپا این چنین کتاب (که برای همه نوشته شده باشد و همه بتوانند آنرا بخوانند) تالیف نگردیده است . (مترجم)

و تصور میکنیم اگر (بارون) هم میتواندست به چشم خود ببیند که آن فیلسوف لایبالی از کالسکه جلو میافتد نظریه اش درباره اوتغیر مینمود .

(ژیلبرت) قبل از حرکت از کاخ (تاورنی) شنیده بود که بارون تصمیم دارد در (بارلودرک) توقف کند تا ظروف گرانبهایی را که جادوگر با او بخشیده بفروش برساند .

این بود که وقتی به (بارلودرک) رسید آن شهر کوچک را دور زد و مقداری هم راه پیمود و آنگاه کنار جاده وسط علفها نشست و خستگی را رفع نمود و وقتی کالسکه (بارون) از مقابل او گذشت باز برآه افتاد

پنج ساعت بعد از ظهر کالسکه بارون بکالسکه های موکب (ماری آنتوانت) ملحق شد و قبل از اینکه کالسکه مزبور به کالسکه های درباری برسد (ژیلبرت) دید که کنار جوی آب زلالی کالسکه (بارون) توقف نمود و (آندره) از آن فرود آمد و کنار جوی با ظرفی آب نوشید .

و همینکه (آندره) سوار شد و کالسکه برآه افتاد ژیلبرت قدم بر همان نقطه گذاشت و چون ظرفی نداشت با کف دست آب نوشید و باز برآه پیمائی ادامه داد .

غذای (ژیلبرت) در آن روز، عبارت از قطعه نانی شد که از کاخ (تاورنی) با خود آورده بود اما وی از لحاظ غذا قدغه نداشت و میدانست چون هس لیورپول دارد در هر نقطه که مایل باشد میتواند غذا بخورد .

در عوض ، از این جهت مشوش بود که آیا (ماری آنتوانت) شب در راه خواهد بود خوابید یا نه ؟

(ژیلبرت) فکر میکرد که چون صبح آن روز عروس درباری در کاخ (تاورنی) اظهار خستگی کرد ، طبعاً باید شب ، در نقطه ای بخوابد و اگر شب را استراحت کند ، دیگر موفقیت او (موفقیت ژیلبرت) حتمی است .

زیرا شاهزاده خانم ، اقلاتاً صبح خواهد خدواید ولی او ، بیش از دوسه ساعت استراحت نخواهد کرد ، و همین دوسه ساعت برای رفع خستگی او کافی خواهد بود و همیکه نیمه شب شد از خواب بر خواهد ساخت و شروع برآه پیمائی خواهد کرد و تا صبح چند فرسخ از کالسکه ها جلو خواهد افتاد ، خاصه آنکه در شب ، بواسطه فقدان آفتاب ، بهتر از روز می توان راه پیمود .

اما وقتی که شب فرود آمد حرکت کالسکه ها ادامه داشت و ژیلبرت کالسکه «بارون» را فقط از فاصله ای که طرف چپ کالسکه می قرار داشت می توانست بشناسد .

در محلی موسوم به «کومبل» کالسکه ها توقف کردند و ژیلبرت امیدواری حاصل نمود که «ماری آنتوانت» در آنجا خواهد خوابید و خود را وسط کالسکه هائی که توقف کرده بودند انداخت تا بنزدیکی کالسکه «بارون» آمد و دید که «آندره» سر را از کالسکه بیرون آورد و پرسید چه ساعتی است ؟

در این موقع ژیلبرت در روشنائی مشعلها بخوبی «آندره» را دید و شخصی در جواب او گفت ساعت یازده می باشد .

مشاهده کالسکهها و مشعلها و صداها و رفت و آمدها، (ژیلبرت) را بهیچان آورده بود و قلب جوان او، بطرزی مبهم استنباط میکرد که او نیز در این لوکس و شکوه شریک است و با این موکب به «ورسای» که شهر سلاطین است خواهد رفت و از آنجا وارد پاریس پایتخت کشور خواهد گردید .

در آن موقع (ژیلبرت) هنوز احساس خستگی نمیکرد بطوری که اگر باو تعارف میکردند که سوار کالسکه ای بشود امتناع مینمود .

ولی ناگهان کالسکهها به حرکت درآمدند و معلوم شد که موکب عروس در بارش در آنجا توقف نخواهد کرد و همین که اسب کالسکهها عوض شد برآه افتادند .

وقتی که (ژیلبرت) در قفای کالسکهها برآه افتاد احساس گرسنگی کرد بدون اینکه خسته باشد اما چون میدانست که یک سکه بزرگ نقره بمبلغ شش لیور در جیب دارد بخود نوید داد که در (سن دیزیه) که لابد خوابگاه (ماری آنتوانت) خواهد بود صرف غذا خواهد نمود . نیمه شب (ژیلبرت) با کالسکهها به (سن دیزیه) رسید و تا آن موقع جوان مزبور شانزده فرسخ راه را طی کرده بود .

ژیلبرت نزدیک کالسکهها و مشعلها در نقطه ای تاریک نشست و منتظر بود که ببیند آیا تصمیم (ماری آنتوانت) برای خوابیدن در آنجا قطعی است یا نه؟

ولی دید که مشغول عوض کردن اسبها هستند و گناهام که بانتظار فرودش آمده خویش به ملازمین عروس فرانسه تا آن ساعت باز بودند شروع به بستن کرده اند .

دانست که (ماری آنتوانت) در آنجا نیز توقف نخواهد کرد و چون گرسنگی با فشار میآورد مصمم شد که قدری نان و مقداری ژانبون ۱۵، خریداری کند و خود را سیر نماید که بتواند با نیروی جدید کاروان (ماری آنتوانت) و در واقع کالسکه (آندره) را تمقیب کند .

(ژیلبرت) اندیشید که اگر از سکه بزرگ نقره خود فقط پنج شاهی خرج کند يك نان و سه چهار سیر (ژانبون) خریداری خواهد کرد و قدری از آنرا خواهد خورد و بقیه را برای سیحانه نگاه خواهد داشت .

پس جوان از مقابل يك مهمانخانه بزرگ عبور نمود و دید در قفای بزرگ چینی بره های بریان و مرغ های بریان که روی آنها گل گذاشته اند دیده میشود و چند نفر از اصیل زادگان ایستاده مشغول خوردن آخرین لقمه غذای خود هستند و چند پیشخدمت بالباس رسمی بمشتریها غذا و شراب میدهند .

(ژیلبرت) جرئت نکرد وارد آن مهمانخانه شود و در عرض وارد یک دکان آشپزی گردید که نصف از تخته‌های دکان را گذاشته بودند و میخواستند تعطیل کنند.

در آنجا نیز، روی بساط دکان چند ظرف پراز مرغ هاوبره بریان دیده میشد و معلوم بود که ملازمین (ماری آنتوانت) قدری از آن اغذیه را خورده‌اند.

صاحب دکان زنی بود که در آن ساهت بشمردن دخل خود اشتغال داشت و وقتی «ژیلبرت» را دید گفت آقای کوچک؟ .. چه کار دارید؟

«ژیلبرت» گفت خانم معذرت میخواهم خواهش میکنم که پنج شاهی بمن نان و ژانیون بدهید؟ زن دکاندار گفت ما «ژانیون» نداریم ولی اگر مرغ و جوجه بخواهید موجود است.

جوان گفت خانم من از مرغ و جوجه خوشم نمیآید. من ژانیون را دوست میدارم. زن دکاندار گفت دوست کوچک من، خیلی معاسفم که ژانیون نداریم ولی اگر شما مرغ یا جوجه خریداری کنید به نفع شماست برای این که قیمت مرغ یا جوجه زیادتر از «ژانیون» نیست... مافکر میکردیم که والا حضرت امشب و فردا در اینجا توقف خواهد کرد و بهمین جهت مقدار زیادی مرغ و جوجه کشتیم که به ملازمین والا حضرت بفروشیم ولی والا حضرت در این جا توقف نخواهد کرد و در خود این محل نیز مرغ و جوجه زیاد مصرف ندارد. بنابراین اگر شما ده شاهی بدهید من یک مرغ کامل بشما خواهم داد که نصف آن را امشب بخورید و نصف آن را برای فردای خود نگاهدارید.

خواننده تصور میکند که لابد (ژیلبرت) از این فرصت خوب استفاده کرد و غذائی گوارا و لذیذ صرف نمود اما اگر این تصور را کرده‌اید دلیل بر این نیست که ژیلبرت را هنوز نشناختید زیرا (ژیلبرت) گفت خانم من شاهزاده نیستم که ده شاهی بدهم و یک مرغ بخورم. زن دکاندار گفت حال که پول ندارید من بدون اینکه پولی از شما بگیرم یک مرغ بشما میدهم.

آن دوره در مملکت ما (مقصود کشور فرانسه است - مترجم) اغذیه بقدری ارزان بود و مردم هم آنقدر رحم داشتند که اگر کسی ابراز گرسنگی میکرد مجال بود گرسنه ماند و اگر گرسنه میماند بطور قطع آدمی بود که نمیتوانست ابراز گرسنگی بکند.

لذا نباید حیرت کرد که چطور یک زن دکاندار حاضر شد. مجانی یک مرغ به ژیلبرت بدهد و ویژه آنکه میدانست مرغ و جوجه‌های او ضایع میشود و باید دور بریزد. ژیلبرت - رجواب زن دکاندار گفت من گدانیستم که مجانی از شما صدقه بگیرم، پنج شاهی بشما پول میدهم و شما یک نصف مرغ به من بدهید؟

و بعد دست در جیب کرد که سکه نقره خود را بیرون بیاورد ولی افسوس که هرچه بیشتر برای یافتن آن سکه کاوش کرد کمتر آنرا یافت و هرچه زیادتر باوثاق میشد که اثری از مسکوک بزرگ نقره نیست زیادتر رنگ از رویش می‌یرید.

ژوزی پالسامو

بعد از نیم دقیقه کاوش بالاخره ، موضوع در نظر (ژیلبرت) روشن گردید و معلوم شد که سکه نقره بر اثر تکان زیاد ، محافظه کاغذی خود را ساقیده و فرسوده کرده و از آنجا خارج شده و سپس از شکافی که در جیب ژیلبرت بود بیرون آمده و روی جاده افتاده است .

بازاگر روی جاده می افتاد شاید «ژیلبرت» صدای افتادن آن را می شنید ولی او برای اینکه راه خود را کوتاه کند ، در آن روز ، مکرراً از پیراهه رفت ، و در طرفین جاده ، علفهای بلند وجود داشت و سکه نقره که روی علف می افتد ، صدا نمی کند .

پیریدگی رنگ ، و لرزه اعضای بدن ژیلبرت ، طوری طبیعی بود ، که دکاندار ، دانست که او بر استی پولی را کم کرده است .

شاید دیگری ، از این واقعه ، برای تنبیه جوان متکبری مانند «ژیلبرت» استفاده می نمود لیکن آن دکاندار که قلب پاکی داشت ، وقتی که فهمید «ژیلبرت» پول خود را کم کرده دلش سوخت و گفت من از شما پول نمیخواهم ، بیائید اینم - مرغ را بایسک نان بردارید و بیبرید و اینکه میگویم بیبرید برای اینست که میخواهم دکان را ببندم و گرنه شما میگفتم همینجا غذا بخورید .

خجالت و اضطراب طوری بر (ژیلبرت) غلبه کرد ، بود که بدون اینکه يك کلمه حرف بزند بلچه خود را روی دوش انداخت و از دکان خارج گردید که شاید تاریکی ، از خجالت و بدبختی او بکاهد .

(ژیلبرت) قدری در کوچه های آبادی قدم زد و بزودی دکانها بستند و سکوت بر - آبادی مستولی گردید و حتی سگ ها هم بعد از رفتن موکب (ماری آنوائت) هو و هو نمی کردند . آن جوان خود را در جهان بدبخت و مخصوصاً تنها و بدون یار و مددگار میدید زیرا هیچ کس در دنیا با اندازه کسی که یگانه پول خود را گم کرده و امید پیدا کردن آن و پسا تحصیل پول دیگری را ندارد تنها نیست .

آن سکه نقره بقدری برای ژیلبرت ارزش داشت که اول فکر کرد فردا صبح وقتی که هوا روشن شد ، مراجعت کند و تمام زاهی را که آمده جستجو نماید که شاید سکه خود را بدست بیاورد .

ولی این کار مستلزم این بود که از کالسکه (آندره) عقب بماند و (ژیلبرت) نمیتوانست این راه حل را بپذیرد و از ترس اینکه مهادا عزم او برای تعقیب کالسکه سست شود براه افتاد .

وقتی که (ژیلبرت) دانست که پول او مفقود شده ، حیرت و بدبختی ناشی از این واقعه بطور موقت گرسنگی را از یادش برد ، اما وقتی که براه افتاد و ساعتی با سرعت راه پیمود باز حس گرسنگی و این مرتبه شدیدتر ، بیدار شد .

قبل از گم شدن پول ، هر ساعت که (ژیلبرت) گرسنه میشد بخود نوید میداد که هر وقت مایل باشد میتواند غذا بخورد .

اما بعد از اینکه پول او کم شد دیگر نمیتوانست بدینوسیله بر گرسنگی غلبه نماید
ولذا بیستراز گرسنگی رنج می کشید .

علاوه بر گرسنگی، خستگی هم بر وی چیره میگردد زیرا همه میدانیم که وقتی انسان
گرسنه است خستگی بیشتر بر او غلبه میکند .

مع الوصف (ژیلبرت) با نیروئی کم نظیر توانست خود را به کالسکهها برساند ولی هنوز
پنج دقیقه رفع خستگی نکرده بود که کالسکهها با سرعت اسبها را عوض نمودند و براه
افتادند و (ژیلبرت) احساس کرد که تمام آن کاروان دست بهم داده اند که نگذارند او قدری
امعراحت کند و کوفتگی وی از بین برود .

معذلتك براه افتاد و چون شبهای بهار کوتاه است طولی نکشید که روز میدید و خورشید
از افق مشرق و پشت جنگل های مه آلود بیرون آمد و هنوز زیاد بالا نیامده بود که حرارت آفتاب
نیز بنوبه خود سربار مشکلات (ژیلبرت) گردید و با خود گفت خدایا ، من این حرارت
آفتاب را امروز چگونه تحمل خواهم کرد .

تا وقتی که آفتاب بالا نیامده بود (ژیلبرت) با وجود گرسنگی و خستگی براه رفتن ادامه
میداد و اگر نمیتوانست بیای کالسکهها راه برود ، باری آنها را از دوز میدید اما گرمای
آفتاب ، ضعف قوای او را مضعف کرد و موقعی فریاد رسید که (ژیلبرت) دید که دیگر
نمیتواند خود را به کالسکهها برساند .

از این لحظه به بعد فرور و عزم (ژیلبرت) با ناتوانی او وارد در مبارزه شد و با خود
گفت اگر بمیرم باز باید کالسکهها را تعقیب کنم
بایک جد و جهد فوق العاده باز خود را به فاصله نزدیک کالسکهها رسانید و آنها
را از دور دید .

تا آن موقع (ژیلبرت) باشکم گرسنه و بدون اینکه هب را بخواهد نزدیک بیست و
یک فرسخ بلکه بیست و دو فرسخ راه پیموده بود و اگر حرارت آفتاب نبود باز هم شاید
میتوانست راه بیمائی کند .

اما گرمای خورشید و گرسنگی و خستگی دست بهم داد و (ژیلبرت) همانطور که می
رفت احساس میکرد که گوشهای او صدا میکند و جلوی چشمش را حجاب سیاهی گرفته
و نمیتواند او اطراف را ببیند و با اینکه روز است و آفتاب میعباد اشکال عجیب و مخوف
بنظرش میرسد .

آن جوان با وجود تمام آن اشکالات باز هم معرفت و بخود نهیب میزد که نباید بایستد
ولی این نهیب از حلقوم او بیرون نمیآمد و هر قدر میخواست فریاد بزند صدائی از دهان
او خارج نمیشد .

از آن پس ، هر قدمی که برمیداشت ، مثل این بود که زمین زیر پای او گودال باز
میکند و با اینکه از زیر پایش فرار مینماید

ژوزف بالسامو

چند مرتبه بر اثر این هارصه که ناشی از ضعف زانوهای او بود زمین خورد ولی از جا برخاست و مشت خود را بر طرف کالسکه‌ها (یعنی در امتداد کالسکه‌ها زیرا دیگر اثری از آنها نبود) حواله کرد و فریاد زد آهسته بروید ولی باز هم ، صدا از حلقوم او خارج نشد . چند قدم دیگر هم (ژیلبرت) برداشت و در حالی که کف بر لب آورده بود چند متر راه پیمود ، و بعد زمین خورد .

یکی دوبار خود را تکان داد و سعی کرد که از جا برخیزد اما نتوانست و بخار گرمی در سرش انباشته شد و پلکهای چشم او بهم آمد و از حال رفت .

در همان موقع که (ژیلبرت) از حال رفت اگر گوش شنوا داشت وقوه سامعه اش کار میکرد ، میتوانست صدای خشمگینی را از طرف راست بشنود که بانگ میزد ، خیزدار ، خیزدار ، کنار برو و احق مگر میخواهی زیر چرخها خرد شوی ؟

اما ژیلبرت آن صدا را نمی شنید و صاحب صدا با خشمی بیشتر فریاد میزد خیزدار... کنار برو... اکنون خرد خواهی شد .

ولی (ژیلبرت) بدبخت که بحال اغماء افتاده بود نه آن صدا را می شنید و نه صدای حرکت کالسکه‌ای را که از طرف راست او می آمد .

راننده کالسکه که از یک جاده فرعی وارد جاده اصلی میشد و خیلی با سرعت می آمد در آخرین لحظه توانست که از حرکت کالسکه جلوگیری کند ولی اسب جلوی کالسکه از روی (ژیلبرت) رد شده بود .

وقتی که کالسکه ایستاد زنی از آن بیرون آمد و چشمش بر ژیلبرت افتاد و سراسیمه و با وحشت گفت آه طفل بدبخت . آه طفل بیچاره . . . قطعا به قتل رسیده است .

کالسکه چی از مکان خود قدم بر زمین گذاشت و گفت خانم نگاه کنید این پسر درست وسط جاده دراز کشیده و بنظر عمدا اینجا خوابیده بود که کالسکه از روی او بگذرد . زن با دلسوزی و اضطراب گفت شما را بخدا اورا از زیر اسبها بیرون بیاورید . . . شاید هنوز زنده باشد .

کالسکه چی (ژیلبرت) را کنار جاده آورد و قدری او را معاینه نمود و گفت تصور نمیکنم مجروح شده باشد . . . ولی اقبال با این پسر مساعد بود که ما در جلوی کالسکه بیش از یک اسب نداریم و اگر دو اسب میداشتیم حتما کشته میشد ولی اسب جلو ، بدون اینکه او را لگد مال کند ، از روی او عبور کرده و من هم فوراً اسبها را نگاه داشتم و نگذاشتم دو اسب عقب از روی او عبور نماید .

زن گفت اما بحال اغماء افتاده است!

کالسکه چی گفت علت ضعیف او وحشت زیاد می باشد و چون خانم خیلی عجله دارند خوب است که این پسر را کنا جاده بگذاریم و برویم . زن گفت نه ، قلب من رضایت نمیدهد که این پسر بیچاره را که زیر کالسکه رفته ، بدون

ژوزف بالسامو

-۱۶۳-

هیچگونه کمک، اینجا بگذارم و بروم.

کالسکه چی گفت، خانم، ترس نداشته باشید. این پسر عیبی ندارد، و مجروح نشده، و بعد از چند دقیقه بخودی خود بحال خواهد آمد.

زن گفت نه.. نه. من نمیتوانم این پسر را که قطعاً شاگرد مدرسه است و از پدر و مادر خود قهر کرده و پیاده براه افتاده ترک کنم. او را بلند کنید و در کالسکه روی نیمکت جا بگذارید و برویم تا اینکه به يك آبادی برسیم. کالسکه چی پسر جوان را بلند کرد و در کالسکه و روی نیمکت جلو گذاشت، بطوری که سر (ثیلبرت) به پشتی نرم کالسکه تکیه نمود و بعد زن مزبور هم سوار گردید و گفت بر اثر این واقعه، پنج دقیقه حرکت ما به تأخیر افتاد و این هم انعام شما برای جبران این تأخیر.

کالسکه چی، يك سکه بزرگ نقره را از زن گرفت و در جیب گذاشت و اسب ها را به حرکت در آورد و شلاق را دور سر گردانید و اسب ها که صدای گردش شلاق را شنیدند چون معنای آن را میدانستند با سرعت به حرکت درآمدند.

فصل نوزدهم

چگونه ژیلبرت از گم کردن پول خود بشیمان نشد

وقتی که ژیلبرت بحال آمد، از اینکه خود را در کالسکه، و مقابل زنی جوان و زیبا دید، خیلی حیرت کرد.

آن زن بیست و چهار یا بیست و پنج سال داشت، و دارای چشم‌های خاکستری رنگ و گلابود و پوست صورتش نشان میداد که زیاد در معرض آفتاب بوده و دهان کوچک و خوش‌ترکیب زن، باو ملاحظت میبخشید.

جامه زن برسم آن زمان بقدری فراخ بود و چین داشت، که تقریباً تمام عرض کالسکه را میگرفت و (ژیلبرت) از وضع جامه دریافت که آن زن باید از طبقه اشراف باشد زیرا زنهای معمولی آن گونه پیراهن نمی‌پوشند و اگر هم بخواهند بپوشند وسیله تهیه آن را ندارند.

زن وقتی دید (ژیلبرت) بحال آمد گفت خوب... طفل من... حال شما چه طور است آیا بحال آمدید؟

(ژیلبرت) کاملاً بحال آمده بود بدلیل اینکه یکی از رومان‌هایی را که در گذشته میخواند به خاطر آورد.

در آن رومان، قهرمان داستان، بعد از اینکه از حال اغماض به حال هادی برگشت بانگ برآورد که من در کجا هستم؟

(ژیلبرت) هم به تقلید آن قهرمان افسانه، و غافل از اینکه اینگونه جملات جز در افسانه، بزبان نمی‌آید گفت من در کجا هستم؟

زن جوان با لهجه مخصوص سکنه جنوب فرانسه گفت آقای کوچولو، اکنون شما در جای راحت و امنی هستید ولی ده پانزده دقیقه قبل از این چیزی نمانده بود که زیر دست و پای اسبها و چرخ‌های کالسکه من غرق شوید اینک بگوئید که چرا آنطور وسط جاده افتاده بودید؟ (ژیلبرت) گفت برای اینکه ضعف کرده بودم.

زن پرسید چرا ضعف کردید؟ (ژیلبرت) گفت برای اینکه خیلی راه رفتم. زن سوال کرد جقدر راه رفتید؟ (ژیلبرت) گفت درست نمیدانم ولی بطور تخمین باید هیجده تا بیست فرسخ راه رفته باشم. زن با حیرت پرسید هیجده تا بیست فرسخ؟! ژیلبرت گفت بلی زن گفت اسبهای چاباری هم نمیتوانند این قدر راه را بسهولت طی کنند.

ژیلبرت گفت من از دیروز مقارن ظهر، براه افتادم و همه اش میدویدم.

زن گفت کجا میخواستید بروید؟ ژیلبرت گفت به (ورسای) زن پرسید از کجا میآید ژیلبرت گفت از (ناورنی) زن سوال کرد (ناورنی) کجاست؟

(ژیلبرت) گفت کاخی است واقع در نزدیکی شهر کوچک (بارلودوک) زن گفت اگر اینطور باشد شما دیشب فرصت نکردید که بخوابید، و آیا غذای کافی خورده اید؟ پسر جوان گفت نه خانم. من غذا نخورده ام زیرا وسیله خوردن غذا را نداشتم.

زن پرسید برای چه (ژیلبرت) گفت خانم، برای اینکه تمام پول خود را در راه گم کردم و دیگر نگفتم که مجموع پول او چقدر مور.

زن گفت از این قرار از دیروز تا بحال چیزی نخورده اید ژیلبرت گفت نه خانم.

زن گفت برای چه در راه از مردم تقاضای مساعدت نکردید؟ ژیلبرت گفت برای این که من مناعت طبع دارم و راضی نمیشوم که تکدی کنم.

زن گفت مناعت طبع چیز خوبی است ولی وقتی که انسان از گرسنگی میمیرد باید از مردم درخواست مساعدت کند.

(ژیلبرت) گفت من مرگ را بر تکدی ترجیح میدهم.

زن نظری حیرت آمیز به «ژیلبرت» انداخت و گفت شما که هستید که این قدر مناعت طبع دارید؟ ژیلبرت گفت من آدمی یتیم هستیم و پدر و مادر ندارم زن گفت اسم شما چیست؟ پسر جوان گفت ژیلبرت!

زن گفت اسم خانوادگی شما چیست؟ پسر جوان گفت من نام خانوادگی ندارم زن گفت چیز غریبی است.

«ژیلبرت» که کتابهای (ژان-ژاک-روسو) را خوانده بود وقتی دید که وضع او تقریباً شبیه بوضع دوره جوانی (روسو) میباشد تصمیم گرفت که بیشتر در خانم جوان تولید تأثر و ترحم نماید.

زن گفت شما خیلی جوان و تقریباً طفل هستید و در این سن و سال نباید به تنهایی و پیاده سفر کنید.

(ژیلبرت) گفت خانم، من نمیخواستم که پیاده و به تنهایی سفر کنم ولی سکنه کاخ (ناورنی) آنجا را ترك کردند و مرا تنها و بدون وسیله معاش گذاشتند و من ناچار شدم که برای تحصیل معاش آنجا را ترك کنم.

زن گفت مآء شما کجاست و در کجا میخواهید تحصیل معاش کنید؟ (ژیلبرت) گفت زمین خداوند وسیع است و برای همه کس در روی زمین وزیر آفتاب وسیله معاش فراهم میشود.

زن جوان گفت بطوری که شنیدم شما پول خود را کم کردید آیا اینطور نیست؟
(ژیلبرت) گفت بلی خانم زن گفت آیا خیلی پول داشتید «ژیلبرت» فهمید که اگر بگوید زیاد پول داشتم وضع او و پیاده روی وی با داشتن پول زیاد منافات پیدا میکند، و بعلاوه آن زن ممکن است ظنین شود، و تصور نماید که او پولی را بسرقت برده است و لذا گفت خانم من بیست لیور داشتم، ولی این مبلغ برای خرج من کفاف میکرد.

زن گفت شما میخواستید با همین بیست لیور خود را به (ورسای) برسانید؟
(ژیلبرت) گفت خانم من آدم قانمی هستم، و قدری نان و گوشت و اگر میسر نشد نان و پنیر برای شام و نهار من کافی است و با آن پول میتوانستم خود را بپای تخت برسانم.

زن گفت با این وصف از (بارلودوک) تا پاریس شصت و پنج فرسنگ راه است. و شما اگر روز اول توانستید پیاده روی کنید، در روزهای بعد قوای شما به تحلیل میرفت.

ژیلبرت گفت نه خانم من عادت براهپیمائی طولانی دارم و اگر گرسنگی و ناامیدی نبود من هرگز بحال اغماص نمیافتم.

زن گفت برای چه ناامید هستید چرا پسر جوانی مثل شما در این آغاز جوانی، باید نا امید باشد؟

ژیلبرت گفت علت ناامیدی من این بود که نمیتوانستم به کالسکه ای که آنرا تعقیب میکردم برسم. زن حیرت زده گفت شما پیاده میخواستید بیک کالسکه برسید؟
پسر جوان گفت بلی خانم و مدتی هم بیای کالسکه میدویدم ولی بعد قوای من تحلیل رفت.

زن گفت برای چه بیای کالسکه میدویدید و چه علاقه ای بآن کالسکه داشتید؟
ژیلبرت که هنوز قادر به پنهان کردن احساسات خود نبود سرخ شد و زن که سرخی روی او را دید خندید و گفت آه. آه. معلوم میشود که این موضوع باید با عشق و وابستگی داشته باشد. خوب آقای کوچولو، بگوئید این کالسکه متعلق به که بوده است؟
(ژیلبرت) گفت یکی از کالسکه های موکب و الاحضرت عروس دربار بود؟
به محض اینکه (ژیلبرت) این جمله را ادا کرد زن بانگ حیرتی برآورد و نیمه خیز کرد و گفت مگر عروس دربار جلوی ما حرکت میکند؟

(ژیلبرت) گفت بلی. زن گفت هجب، من خیال میکردم که او از عقب میآید و در (نانسی) توقف کرده است مگر برنامه تشریفات ورود او را اجری نمیکنند؟

(ژیلبرت) گفت من میدانم که برنامه تشریفات ورود او را اجرا میکنند یا نه؟ ولی میدانم که الاحضرت خیلی حجله دارد و میخواهد زودتر بمسافرت خود ادامه بدهد و بمقصد برسد.

زن گفت شما از کجا این موضوع را میدانید؟ (ژیلبرت) گفت وقتی که الاحضرت وارد کاخ تاورنی شد اظهار خستگی کرد و میخواست چند ساعت بخوابد که خستگی او

رفع شود ولی ناگهان حکمران (استراسبورگ) کاغذی را باو ارائه داد و الاحضرت بعد از خواندن آن کاغذ از خوابیدن منصرف شد و براه افتاد و دیشب نیز در هیچ قطه برای استراحت توقف نکرد .

زن سررا از دریاچه کالسکه بیرون آورد و به کالسکه چه گفت عجله کنید ، سریمتر بروید ، زیرا وقت میگذرد و کالسکه چشلاق را به پست اسبها آشنا کرد و اسبها از فرط درد حرکت چهارنعل را تندتر نمودند.

و بعد از اینکه زن سررا وارد کالسکه نمود گفت از این قرار (استن ویل) حکمران استراسبورگ و برادرزن (شوازون) نامه ای به (ماری آنتوانت) داد و او بعد از دریافت آن نامه از توقف و استراحت صرف نظر نمود ؟

(ژیلبرت) گفت من اسم حکمران (استراسبورگ) را نمیدانم و همینقدر اطلاع دارم که میگفتند او حکمران نظامی (استراسبورگ) است .

زن گفت با اینکه (ماری آنتوانت) از ما جلو تر است ناچار برای صرف ناهار در نقطه ای توقف خواهد کرد و ما میتوانیم از این فرصت استفاده کنیم و از او جلو بیفتیم و آنگاه دو باره سررا از کالسکه بیرون آورد و براننده گفت نزدیک ترین شهر بزرگی که درس راه ما میباشد کدام است؟ راننده گفت خانم نزدیکترین شهر بزرگ (ویتری) است .

زن پرسید از اینجا تا (ویتری) چقدر راه است؟ راننده گفت خانم سه فرسخ .

زن گفت بسیار خوب تا میتوانید تند بروید و اگر دیدید که يك قطار کالسکه جلو ما نمایان شد بمن اطلاع بدهید .

در این چند لحظه که زن جوان باراننده صحبت میکرد ژیلبرت بر اثر گرسنگی باز دچار ضعف شد ولی نه بطوری که اژحاج برود .

زن وقتی که متوجه ژیلبرت گردید و دید که رنگ از روی او پریده گفت آه ، طفل بیچاره . باز حال او بهم خورد و سپس اضافه کرد: این مرتبه تقصیر من است که بجای اینکه بشما غذا بدهم شما را وادار بصحبت میکنم .

زن این را گفت و از کیفی که آن زمان درون تمام کالسکهها وجود داشت يك بطری بیرون آورد .

بطری مزبور بوسیله زنجیر باریکی به يك پیمانه کوچک متصل میگردد و زن قدری از شراب آن بطری در پیمانه ریخت و به (ژیلبرت) داد و گفت این شراب جنوب فرانسه میباشد و مقوی است ، و من یقین دارم که اگر بنوشید فوراً حال شما بجا خواهد آمد .

ژیلبرت دیگر امتناع نکرد و شراب را گرفت و نوشید و چون اثر شراب و بطور کلی هر نوع مشروب الکلی، فوری است بقاصله چند لحظه احساس نمود که قدری قوت گرفت. بعد از اینکه ژیلبرت پیمانه را بازن داد و زن ، پیمانه مزبور را متصل بزنجیر بطری کرد چند عدد نان (بیسکویت) که خمیر آن بانم مرغ و روغن مخمل موط است به

(ژیلبرت) داد و گفت این را بخورید که قدری گرسنگی شما تخفیف پیدا کند و همینکه به (ویت‌ری) رسیدیم از مهمانخانه غذا تهیه خواهیم کرد، و بدون اینکه توقف نمایم در راه خواهیم خورد .

ژیلبرت (بیسکویت)ها را گرفت و گفت خانم ، خیلی از شما متشکرم .
و طولی نکشید که قدری صورت پسر جوان گلگون شد و زن دانست که حال او روبه بهبودی است و دیگر خطری (یعنی خطر ناخوشی و اغماء) وی را تهدید نمی‌نماید و بعد گفت: حالا که حال شما خوب شد بگوئید بدانم که برای چه آن کالسکه را تعقیب میکردید؟
ژیلبرت گفت خانم ، بطور خلاصه شرح واقعه از این قرار است که دیر و ز صبح والا حضرت عروس دربار وارد کاخ (تاورنی) شد و به آقای بارون (تاورنی) و دختر او امر کرد که با او به (ورسای) بروند و آنها هم بسرعت وسائل سفر را فراهم نمودند و با کالسکه‌ای که والا حضرت در اختیار آنها گذاشت براه افتادند و مرا تنها ، و بدون وسیله معاش در تاورنی باقی گذاشتند .

بعد از رفتن آنها ، من بخود گفتم حالا که همه کس با کالسکه و اسبهای تند رو طرف (ورسای) میرود من هم عازم ورسای خواهم شد و با آنها ثابت خواهم کرد که پاهای هفده هیجده ساله من از اسبها و کالسکه‌ها عقب نخواهد ماند، و تا امروز صبح تقریباً بیای کالسکه‌ها میرفتم و امیدوار بودم که بتوانم با همت و استقامت، تا (ورسای) با آنها بروم ، متاسفانه پولم کم شد، و با از دست دادن پول، وسیله‌ای برای خوردن غذا نداشتم و لذا عقب ماندم و از فرط گرسنگی ضعف کردم .

زن گفت من همت و استقامت شما را برای رفتن به (ورسای) تقدیر میکنم ولی این نکته را بدانید که در (ورسای) که پایتخت درباری است با همت و استقامت نمیتوان زندگی کرد .

(ژیلبرت) گفت اشکالی ندارد و اگر در آنجا نتوانستم زندگی کنم به پاریس حوالم رفت .

زن گفت پاریس نیز از این حیث شبیه به (ورسای) است و انسان باید با وسایلی غیر از همت و استقامت ، در آنجا زندگی کند

(ژیلبرت) گفت بفرس اینکه همت و استقامت قابل استفاده نباشد انسان می‌تواند از کارهای خویش استفاده کند و معاش خود را تامین نماید .

زن گفت این حرف بسیار خوبی است .. ولی باید فهمید که کار، کدام است و بطوری که من می‌بینم شما نمیتوانید بوسیله جمالی و عملگی معاش خود را تامین کنید زیرا دست‌های شما لطیف و ظریف میباشد و نشان میدهد که تاکنون جمالی و عملگی نکرده‌اید .

(ژیلبرت) گفت اشکالی ندارد... من بعد از ورود بیاری تحصیل خواهم کرد .
زن گفت مبارک است... محاصه آنکه احساسی میکنم که شما تقریباً يك دانشمند هستید

(ژیلبرت) در این موقع گفته سقراط را بخاطر آورد و گفت (تمام معلومات من مهارت از این است که فهمیده‌ام چیزی نمیدانم)

زن گفت اگر حمل بر کنجکاوی نکنید آیا ممکن است بی‌رسم که کدام يك از علوم را راتحصيل خواهید کرد ؟

(ژیلبرت) گفت خانم... تمام علوم خوب است زیرا برداشته‌ای انسان می‌افزاید ولی بعقیده من، در بین علوم، از همه بهتر آن است که بدان وسیله انسان بتواند بهمنوع خود خود کمک نماید و من اگر موفق بشوم تحصیل شوم میل دارم که علم طب را تحصیل نمایم .

زن گفت بسیار خوب... و اگر شما موفق بشوید تحصیل علم طب بشوید ده سال دیگر اگر مریض شدم، بشما مراجعه خواهم کرد .

(ژیلبرت) گفت امیدوارم که بتوانم درخور این افتخار و مباحثات باشم .

این هنگام کالسکه ایستاد و معلوم شد که به چاپارخانه رسیده‌اند و باید اسبها را عوض کنند . زن جوان از کسانی که اطراف کالسکه بودند توضیحاتی راجع به موکب (ماری آنتوانت) خواست و معلوم شد که موکب عروس دربار، يك ربع ساعت قبل از آنجا حرکت کرده ، ولی قرار است که برای صرف ناهار و عوض کردن اسبها ، در (ویتری) توقف کنند زن جوان به کارکنان چاپارخانه تاکید کرد که زود اسبها را عوض کنند و هنگامی که مشغول عوض کردن اسبها بودند (ژیلبرت) از کالسکه فرود آمد و کنار جوی آب ، دست و صورت خود را شست و موهای سرش را (که زیبا بود) مرتب کرد و هنگامی که برگشت که سوار کالسکه بشود زن جوان در دل گفت روی هم رفته پسر بانمکی است .

راننده جدید در جای خود نشست و اسبها را به حرکت در آورد و همین که آخرین کوچه آبادی را در عقب گذاشتند زن براننده گفت : آیا میخواهید مرا به موکب والا حضرت برسانید ؟

راننده قدری جاده را از نظر گذرانید و گفت بلی... اما اسبها خیلی خسته خواهند شد زن گفت شما غصه اسبها را نخورید... و آنکاه دوسکه بزرگ نقره از کیف خود بیرون آورد و در دست کالسکه چپی گذاشت و گفت راه بیفتید

یکمرتبه دیگر کالسکه مانند اینکه بال درآورده باشد با سرعت بحرکت درآمد و وقتی زن جوان مطمئن شد که راننده کالسکه تصمیم گرفته که بوعده خود وفانماید مجدداً بژیلبرت توجه کرد و صحبت با او را ادامه داد .

زن جوان از صحبت های (ژیلبرت) که برای او غیرمنتظره بود و با سنین هم آن پسر وفق نمیداد تفریح میکرد و گاهی قه قه میخندید و اگر بر اثر تکان های کالسکه دست او بصورت (ژیلبرت) میخورد و یا زانویش به زانوی آن پسر اصابت می نمود آن جوان سرخ می شد .

يك فرسخ راه با سرعت زیاد پیموده شد ، و ناگهان زن جوان ، بانگ مسرتی بر آورد

و گفت رسیدیم .

(ژیلبرت) سررا از کالسکه بیرون آورد و دیدم مقابل آنها کالسکه‌های موکب عروس دربار، از یک سربالائی بالا می‌رود و کالسکه‌چی هم که بوعده خویش حمل کرده بود گفت خانم این کالسکه‌ها وسواران که جلوی ماهستند، موکب و الاحضرت میباشند آیا فرمایش دیگری هم دارید ؟

زن گفت من میل دارم که شما از اینها جلو بیفتید و آنها را بعقب بگذارید .
راهنده کالسکه گفت خانم ، من نمیتوانم این کار را بکنم زیرا اگر از کالسکه‌های درباری جلو بیفتم نه فقط مرا از چارپارخانه اخراج میکنند بلکه محکوم بمجازات پارو زنی روی کشتی‌های دولتی خواهم شد (۱)

زن گفت من میل دارم که از آنها جلو بیفتم و اگر بتوانید این کار را بکنید انعام دیگری، زیادترا از انعام سابق بشما خواهم داد

(ژیلبرت) تا آن موقع تصور میکرد که آن زن، جزو ملازمین (ماری آنتوانت) است ، و جمله او را برای وصول به کالسکه‌های درباری ناشی از این موضوع میدانست و بهمین جهت وقتی دید آن زن خیال دارد که از کالسکه‌های (ماری آنتوانت) جلو بیفتد گفت خانم مگر شما جزو ملتزمین و الاحضرت نیستید ؟

زن گفت هلاکه شما بتحصیل علم هدف خوبی است اما من کنجکاو می‌شوم شما را نمی‌پسندم .

(ژیلبرت) سرخ شد و گفت خانم مغذرت میخواهم .. من نمیخواستم کنجکاو کنم زن به کالسکه‌چی گفت بالاخره چه میخواهید بکنید ؟ آیاراه حلی پیدا کردید؟

۱- در آن دوره دول اروپائی و هکذا دولت عثمانی، سفاین جنگی سبک سیر و مخصوصی داشتند که بنام کالر (بروزن شاعر) خوانده میشد و سفاین مزبور بوسیله پارو حرکت میکرد و هر پاروئی از چهارده تا شانزده متر طول داشت و از شش تا ده نفر پاروزن، پشت هر پارو می‌نشستند، تا بتوانند آنرا به حرکت در آورند و حرفه پاروزدن، در سفاین جنگی دولت بقدری دشوار و طاقت فرسا بود که هرگز داوطلبی برای این کار پیدا نمیشد ، در صورتیکه مرزهای گزاف میدادند . بهمین جهت دول اروپائی برای پیدا کردن پاروزن ، متوسل بداد گاهها میکردیدند و در دادگاه دزدان و متخلفین را محکوم به مجازات پاروزدن می نمودند که بتوانند برای سفاین جنگی دولت، کارگری پیدا کنند . در تمام طول مسافرت‌های درباری، يك‌های پاروزن‌ها مقید به زنجیر بود و روی نیمکتی که مقابل پاروهای طویل و سنگین بود میخواهیدند و احتیاجات طبیعی خود را نیز همانجا رفع میکردند و هنگام چنگ اگر کوچکترین قصوری می نمودند دودست آنها که روی دسته پارو بود باید ضربت شمشیر قطع میشد و بهمین جهت مردم آن زمان خیلی میترسیدند از اینکه محکوم به مجازات پاروزدن بشوند .

(مترجم)

راننده کالسکه گفت خانم راه حلقش اینست که ما از اینجا تا (ویتری) عقب کالسکه های درباری حرکت خواهیم کرد و چون در (ویتری) این کالسکهها برای صرف ناهار توقف خواهند نمود ما اجازه میگیریم و اگر اجازه دادند جلو خواهیم افتاد .

زن گفت این راه حل خوبی نیست زیرا بعد از اینکه اجازه خواستیم ، در صدد تحقیق برمیآیند ، و میخواهند بدانند که من که هستم و چرا عجله دارم که جلو بیفتم و من نمیخواهم که این تحقیقات پیش بیاید .

(ژلیبرت) گفت خانم ، آیا اجازه میدهید که من نظریه خود را راجع باین موضوع بگویم ؟ زن جوان گفت بگوئید .. بگوئید ببینم که نظریه شما چیست ؟ (ژلیبرت) گفت اگر در این حدود ، جاده ای وجود داشته باشد ، که بطور منحنی از کنار این جاده بگذرد ، ممکن است که این کالسکه از آن جاده عبور کنند و بالای (ویتری) از جلوی موکب و الاحضرت سر بدر آورد و در این صورت کسی این کالسکه را نخواهد دید و نسبت به الاحضرت هم اسائه ادبی نشده است .

زن گفت که این بچه درست میگوید و بعد خطاب براننده گفت آیا در اینجا يك جاده فرعی وجود ندارد ؟

کالسکه چی که معلوم بود خیال دارد اشکال بتراشد گفت چرا خانم : جاده فرعی هست .. ولی کدام جاده را میگوئید ؟

زن گفت منظورم جاده ایستکه مارا در جلوی موکب درباری وارد جاده اصلی بکنند .

راننده گفت در این نزدیکی جاده ایستکه از بالای (ویتری) سر بدر میآورد ولی من اگر از آن جاده بروم خط سیرم دوبرابر خواهد شد و بعلاوه آن راه درست هموار نیست و کالسکه شما ممکن است معیوب شود .

زن چهار عدد سکه نقره و بزرگ به کالسکه چی داد و گفت این انعام شما برای دو برابر شدن خط سیر .. و برای کالسکه من هم مشوش نباشید زیرا اگر معیوب شد با اسب بمسافرت ادامه خواهم داد .

کالسکه وارد يك جاده فرعی شد و از جوی عریضی گذشت ولی بزودی معلوم کردید که کالسکه چی درست میگوید زیرا راه خیلی ناهموار بود .

بیش از بیست مرتبه بر اثر تکان کالسکه زن جوان باغوش ژلیبرت ، یا ژلیبرت باغوش زن جوان افتاد و هر دفعه زن جوان می خندید و لطفی ای می گفت اما (ژلیبرت) توانست که معانات خود را حفظ کند .

هر وقت عم که تکان های کالسکه مجال میداد زن جوان با (ژلیبرت) صحبت میکرد .

یکی از چیزهاییکه دو یار چند نفر را زود بهم مانوس میکند مسافرت است ، و بالاخص اگر دو نفر تنها باشند سریع تر بهم مانوس می شوند .

ژوزف بالسامو

مقارن ساعت یازده صبح که جاده فرعی پیموده شد و کالسکه بالای (ویتری) وارد جاده اصلی گردید (ژیلبرت) طوری بازن جوان مانوس شده بود که کوئی ده سال است او را میشناسد و متقابلاً زن جوان نیز طوری با (ژیلبرت) مانوس گردید که انگار، از روز تولد، او را میشناخته است.

یک سوار که از جاده میگذشت و با حرکت سریع چهار نعل بطرف جلو میرفت مورد تحقیق زن جوان قرار گرفت و معلوم شد که سوار مزبور، قاصدی است که بطرف قریه (شوسه) میرود و می خواهد در آن قریه، بغما، ورین نقلیه و سیورسات (ماری آنتوانت) اطلاع بدهد که برای ساعت سه یا چهار بعد از ظهر آماده باشند.

از توضیحات قاصد مزبور این نتیجه بدست آمد که (ماری آنتوانت) نه فقط در (ویت ری) ناهار صرف خواهد کرد بلکه بعد از ناهار، برای رفع خستگی قریب به دو ساعت استراحت خواهد نمود.

زن جوان از اظهارات قاصد خیلی خوشحال شد و به (ژیلبرت) گفت بعد از آنکه وارد قریه (شوسه) شدیم ناهار خواهیم خورد.

اما سر نوشت، طوری دیگر اقتضا کرده بود و مقرر گردید، که در قریه (شوسه) نیز (ژیلبرت) غذا نخورد.

فصل بیستم

يك مسافر جدید

قریه (شوسه) یکی از قراهای زیبای فرانسه بود و امروز هم زیبایی خود را حفظ کرده است .

خانه‌های روستائی، در دو طرف خیابان وسطای قریه و در دامنه دوتپه کیم ارتفاع بنظر میرسید و شادراه از وسط قریه میگذشت و دو جوی آب یکی طرف راست و دیگری از طرف چپ خیابان وسطای قریه که همان شاهراه بود عبور مینمود در آنروز و آنساعت ، مردی تنومند، کناریکی از جویهای آب ایستاده، با نظری دقیق، يك اسب عربی را که بال‌های بلند داشت منگریست .

آن اسب عربی زین داشت و معلوم بود که در انتظار صاحب خود میباشد و چون دهانه اسب را به درب يك خانه روستائی بسته بودند، اسب در انتظار صاحب خود، می‌تایی میکرد و گاهی سر را بندر میبرد .

آن مرد، از معاینه خود راضی شد، و از اسب مزبور خوشش آمد و بعد با قبضه شمشیر خود چند ضربت بندر (همای دري که اسب را بآن بسته بودند) زد.

بجای اینکه در باز شود پنجره کوچکی واقع در بالای در باز شد و مردی روستائی سر از آن پنجره بیرون آورد و گفت چه میخواهید ؟

مرد تنومند که بلند قامت نیز بود با صدای رسا و مثل اینکه میخواهد صدای خود را بگوش ده نفر برساند گفت آیا این اسب را میفروشید؟ . و اگر مایل بفروش آن هستید من به قیمت خوبی خواهم خرید .

روستائی گفت مگر نمی‌بینید که این اسب کردن بندگانی ندارد و بعد در راه است . در آنزمان، در برخی از ولایات مرکزی و شرقی فرانسه رسم این بود که وقتی میخواهند اسب را بفروش برسانند کردن بندهی از گاه و در واقع از ساقه‌های خشك گندم که تأیید شده بود بکردن اسب می‌آویختند، تا مردم بدانند که صاحبش میخواهد آن را بفروش برساند. مرد بلند قامت و تنومند که صورت قره و سرخ رنگ، و دستهای استخوانی و بزرگ

وریشی خرمائی داشت و دور کلاهش چند ردیف پراق دیده میشد ، از این حرف چیزی نفهمید و با فهمید و متقاعد نشد زیرا برای مرتبه دوم باقبضه شمشیر خود دق الباب کرد .

باز همان پنجره گشوده شد و همان روستائی سر را بیرون آورد و مرد تنومند گفت : دوست من ، آیا میدانی که باید ادب داشته باشی و اگر از روی بی ادبی در را باز نکنی این در را خواهم شکست .

این گفته نیز با صدای رسا ادا کرد و روستائی گفت من بکسی بی ادبی نکردم . شما گفتید که آیا مایل هستی این اسب را بفروشی و من هم گفتم این اسب فروشی نیست .

مرد بلند قامت با صدای رسا و درشت خود گفت ولی من احتیاج بیک اسب دارم و باید آن را خریداری کنم .

روستائی گفت اگر احتیاج به یک اسب دارید ممکن است که بجای پارخانه مراجعه کنید برای اینکه اکنون درجای پارخانه شصت اسب راهوار و قوی هست که تمام از اسطبل سلطنتی خارج شده . ولی صاحب این حیوان . . . همین یک اسب را دارد .

مرد تنومند این بار باخشونت گفت پر حرفی نکن . . . من می گویم که این اسب را لازم دارم .

روستائی گفت معلوم است که صاحب سلیقه هم هستید . . . زیرا این یک اسب عربی است .

مرد تنومند گفت و چون اسب عربی است من میخواهم آن را خریداری کنم و بقیمت خوب خریداری خواهد کرد .

روستائی گفت اگر این اسب بمن تعلق داشت میفروختم ولی مال من نیست . مرد بلند قامت گفت پس مال کیست؟ روستائی گفت این اسب عربی متعلق بزنی است که اکنون درخانه من است و اسب خود را مثل جانش دوست میدارد مرد تنومند گفت باین زن بگو که اگر احتیاج به پانصد (پیستول) دارد من حاضرم نر ازای قیمت اسب باو بدهم و اسب از من باشد .

مرد روستائی از شنیدن این مبلغ ، حیرت زده چشمانش باز کرد و گفت واقعا پانصد پیستول (پول گزافی است) .

مرد تنومند گفت بلی . و این راهم بگو که خریدار این اسب ، پادشاه است مرد روستائی با تعجب پرسید آیا شاه میخواهد این اسب را خریداری کند؟ مرد تنومند گفت بلی خود پادشاه .

روستائی گفت ولی من مثل اینکه شما پادشاه نیستید؟ مرد تنومند گفت نه ، اما من نماینده پادشاه هستم .

روستائی برای ادای احترام کلاه از سر برداشت و گفت آیا واقعا شما نماینده پادشاه هستید؟ مرد تنومند گفت معطل نکن . . . شاه منتظر است .

مرد تنومند در حالیکه این سخنان را بازوستائی زد و بدل میکرد لحظه بلحظه نظر بجاده میانداخت و مثل این بود که در انتظار کسی یا چیزی است.

روستائی گفت و قتیکه این خانم بیدار شد من باو خواهم گفت که شما خریدار اسب او هستید و تصور نمیکنم که درقبال این قیمت خوب، از فروش اسب امتناع کند.

مرد تنومند بار دیگر نظری بطرفین جاده انداخت و گفت ولی من فرصت ندارم که او از خواب بیدار شود. روستائی گفت پس چه باید کرد؟ مرد تنومند بانگ زد: او را از خواب بیدار کن، من فرصت ندارم و باید زود بروم.

روستائی گفت من جرأت نمیکنم، و میترسم که او را بیدار نمایم. مرد تنومند که دائماً متوجه جاده بود گفت حال که تو جرئت نمیکنی، من خود او را بیدار خواهم کرد و شمشیر خود را گرفتم که با قبضه آن بدر بکوبم ولی در همین وقت قبضه شمشیر او، در فاصله چهار انگشتی در، متوقف گردید، زیرا چشم مرد تنومند به يك کالسکه افتاد که از طرف قریه (ویتری) با حرکت چهار نعل سه اسب خسته نزدیک میشد.

بعض اینک کالسکه مزبور را دید آنرا شناخت، و با اینکه تنومند بود، مانند گنجشک خود را بوسط جاده رسانید و باهر دودست اشاره کرد که کالسکه توقف نماید.

این کالسکه ای بود که بعد از طی جاده فرعی وارد شاهراه شد و همان کالسکه است که زن جوان، با آن مسافرت میکرد و (ژیلبرت) را از وسط جاده، جمع آوری نمود.

کالسکه چی که اشارات سریع و آمیخته بیجان آن مرد را دید اسبها را نگهبانست و مرد تنومند روی رکاب کالسکه پرید و با مسرت و مثل اینکه موجود عزیزی را دیده باشد بانگ زد: شون. شون. شون بالاخره آمدی؟ چه خوب شد که من تو را دیدم.

زن جوان نیز با همان مسرت گفت ژان. ژان. ژان. اینجا چه میکنی؟ چرا اینجا ایستاده ای؟

مرد تنومند گفت من منتظر تو بودم و بعد بدون اینکه درب کالسکه را بگشاید دو دست خود را دراز کرد و از دریچه وسیع کالسکه زن جوان را در آغوش گرفت و یوسید.

(ژیلبرت) که نمیدانست آن مرد قوی هیکل کیست، و بین او و زن جوان چه مناسبتی وجود دارد، روی نیمکت جلوی کالسکه خود را کوچک کرد و مرد تنومند بعد از اینکه از بوسیدن زن جوان فارغ شد چشمش به ژیلبرت افتاد و گفت این کیست؟

زن جوان گفت این يك فیلسوف کوچک خوشمزه میباشد. مرد تنومند گفت کهجا او را پیدا کردی؟ زن گفت او را وسط جاده پیدا کردم، ولی حرف خودمان را بزنیم.

مرد قوی هیکل گفت راست است. باید حرف خودمان را بزنیم. خوب. این پیرزن این کس (دو بآن) چطور شد؟ و آیا حاضر است بیاید؟ زن جوان گفت بلی. مرد قوی هیکل گفت آیا یقین داری که خواهد آمد؟ زن جوان گفت بطور حتم عنقریب وارد پاریس خواهد شد.

ژوزف بالسامو

مرد تنومند که همچنان روی رکاب کالسکه ایستاده بود گفت چه حيله ای بکار کنی دوبارن (۱) زدی ؟

زن جوان گفت باو گفتم که من دختر وکیل مدافع او هستم و از طرف پدم آمدم تا باو بگویم که مرافعه او در عدلیه بمرحله اجری رسیده ولی حضور فوری او در پاریس برای صدور اجرائیه لازم است .

مرد قوی هیکل پرسید او چه گفت ؟ زن جوان گفت او از این مزده خیلی خوشحال شد و دستور داد که بقوریت و سائل سفر او را فراهم کنند که بطرف پاریس حرکت کنند .

مرد تنومند گفت آفرین . خیلی خوب از عهده بر آمدی... و من می بینم که برای مقام سفیر کبیر شایسته هستی ، حالا که خیال ما از این طرف راحت شد برویم و ناهار بخوریم زیرا من گرسنه هستم .

زن جوان گفت من هم احساس گرسنگی میکنم و این بچه هم (اشاره به ژیلبرت) از گرسنگی در حال مرگ است ، اما باید بسرعت غذا خورد و راه افتاد

مرد تنومند گفت برای چه ؟ زن گفت برای اینکه از عقب می آیند مرد تنومند گفت آیا این پیرزن می آید ؟ زن گفت نه ، (ماری آنتوانت) از عقب میرسد .

مرد قوی هیکل گفت ماری آنتوانت اکنون در (نانسی) است زن گفت اشتباه میکنی ، و او اکنون در (ویتری) است

مرد تنومند با تعجب پرسید آیا درسه فرسخی اینجا را میگوئی زن گفت آری . مرد قوی هیکل گفت پس باید هر چه زودتر حرکت کرد و خطاب براننده نهب زحرکت کن راننده گفت کجا بروم ؟ مرد قوی هیکل گفت به چاپارخانه کالسکه چی گفت آپاشما سوار میشوید مرد تنومند گفت همینجا ایستاده ام زود حرکت کن ! کالسکه حرکت کرد و چند دقیقه دیگر در حالیکه مرد قوی هیکل همانگونه ، روی رکاب ایستاده بود مقابل چاپارخانه توقف نمود .

زن جوان که از طرف مرد تنومند بنام (شون) خطاب شده بود بمدیر چاپارخانه که بر حسب معمول برای پذیرفتن مسافرین جلو آمد گفت ما خیلی عجله داریم و باید فوراً حرکت کنیم ، زود چند کتلت ، و یک مرغ ، و ده پانزده عدد تخم مرغ آب پز و یک بطری از شراب (بورگونی) برای ما تهیه کنید که با خود ببریم زیرا فرصت توقف و صرف غذا در اینجا نداریم (۲)

۱- کلمه (بازن) که شرح صاحب این نام در فصول آینده خواهد آمد باید با کسر با و سکون را و نون و تقریباً بر وزن (بنام) یا (بکام) خوانده شود . (مترجم)

۲- چاپارخانه های آن زمان مهمانخانه هم داشت و در ایران نیز، در آغاز تأسیس چاپارخانه، هر يك از موسسات مزبور دارای مهمانخانه ای کوچک بود . (مترجم)

مدیر چاپارخانه گفت غذا را فوری حاضر میکنیم ولی اگر بخواهید که فوراً حرکت کنید، باید با همین اسبها که شمارا آورده اند حرکت نمائید .
 مرد تنومند که گفتیم از طرف آن زن (ژان) خوانده شد از رکاب کالسکه فرود آمد و به مدیر چاپارخانه گفت نفهمیدم... شما گفتید که با همین اسبهای خسته باید حرکت کنیم کالسکه چی گفت این اسبها چند قدم دیگر نمیتوانند حرکت کنند برای اینکه دو برابر خط سیر معمولی راه پیموده اند و اگر بخواهید این حیوانات بیچاره را وادار به حرکت کنید همه تلف خواهند شد و شما هم بمقصد نخواهید رسید .
 (شون) گفت راست است و این حیوانات فوق العاده خسته هستند و نمی توانند جلوتر بروند .

(ژان) به مدیر چاپارخانه گفت چه لزومی دارد که ما با اسبهای خسته از اینجا برویم و چرا مالهای تازه نفس بما نمیدهد ؟

مدیر چاپارخانه گفت برای اینکه مالهای تازه نفس نداریم «ژان» گفت مگر مقررات چاپارخانه را فراموش کرده اید شما باید همواره پانزده اسب داشته باشید ؟ مدیر چاپارخانه گفت من بجای پانزده اسب هیجده اسب دارم ولی هر هیجده اسب بیرون هستند «ژان» ابرو او را بعلامت خشم بهم آورد و گفت مرده شوی این چاپارخانه ها را ببرد زن جوان از کالسکه گفت ویکونت ، ویکونت (۱) آرام باش .

مرد تنومند گفت نترس ، من آرام هستم و آنگاه خطاب به مدیر چاپارخانه گفت یا بوهای توجه موقع مراجعت میکنند ؟

مدیر چاپارخانه گفت این دیگر بسته بطور حرکت را نندگان است و شاید تا یک یا دو ساعت دیگر برگردند .

«ویکونت» کلاه خود را تکان داد و کج بر سر گذاشت و دو سه مرتبه پنجه کفش خود را بزمین زد و گفت آیا میدانی که من آدمی نیستم که شوخی بکنم ؟ و آیا مطلع هستی که اگر اوقاتم تلخ شود چه خواهد شد ؟ مدیر چاپارخانه گفت من از خدا میخواهم که هرگز اوقات شما تلخ نشود ولی کاری از من ساخته نیست .

مرد تنومند باردیگر ابرو او را بهم آورد و گفت اگر میخواهی اونات من تلخ نشود بقوریت سه اسب تازه نفس باین کالسکه ببند که ما حرکت کنیم .

مدیر چاپارخانه گفت بفرمائید و اصطبل را بازدید کنید و اگر یک اسب در آنجا دیدید هر چه بگوئید من می پذیرم .

«ویکونت» گفت اگر من توانستم در اصطبل شصت اسب پیدا کنم آنوقت چه خواهی گفت ؟ مدیر چاپارخانه گفت این شصت اسب مععلق به شاه می باشد و از اسبهای درباری یا

۱- ویکونت ، مانند کنت ، بارون ، وغیره از القاب اشراف و امیل زادگان بود

(مترجم)

قشونی است و ما نمی‌توانیم آنها را گرایه بدهیم .

«ویکونت» گفت: اگر شما این اسپها را گرایه نمیدید پس اینجا چکار میکنید؟ مدیر چاپارخانه گفت: این اسپها مخصوص موکب والا حضرت عروس دربار است و بر حسب امر شاه ، قبلا آماده شده اند که موکب والا حضرت برای اسب معطل نباشد

مرد تنومند با صدای بلند گفت: بطور شده که این ضعیفه باید از شصت اسب استفاده کند ولی من نباید از یکی از آنها استفاده کنم .

مدیر چاپارخانه گفت: آقا ، آیا متوجه هستید چه میگوئید و یکونت گفت من می گویم که عجله دارم و باید بفوریت حرکت کنم .

مدیر چاپارخانه گفت: آقا باور کنید که من خیلی متاسفم که برای حرکت شما اسب نداریم .

«ویکونت» گفت: تأسف شما برای من فایده ندارد و من اسب میخواهم و چون عروس دربار، قبل از غروب آفتاب وارد اینجا نخواهد شد ، تا وقتی که او وارد شود اسپهایی که کالسکه مارا به چاپارخانه می‌رساند ، مراجعت خواهند کرد .

مدیر چاپارخانه گفت: آقا این چه فرمایشی است؟ من بطور جرئت میکنم که اسپهای درباری را بشما بدهم؟

«ویکونت» در حالی که بطرف اصطبل مبرفت گفت: اگر توجرت نمیکنی که به من اسب بدهی ، من خود اسپها را از اصطبل بیرون خواهم آورد و با اینکه میتوانم و حق دارم که مانند شاهزادگان بلا فصل ، هشت اسب به کالسکه خود بدهم سه اسب اکتفا مینمایم مدیر چاپارخانه که دید (ویکونت) بطرف اصطبل رفت بعقب او دوید و گفت: آقا چه میخواهید بکنید؟ شما را بخدا چه میخواهید بکنید؟ اگر شما يك اسب از اینجا ببرید مرا بیچاره خواهند کرد و از خدمت اخراج خواهند نمود ،

این حرف اگر به يك جوان مرد و آدم باوجدان گفته میشد حتما در دل او اثر میکرد ولی (ویکونت) نهیبی به مدیر چاپارخانه زد و گفت ساکت شو؟ آیا میدانی با که صحبت میکنی زن جوان از کالسکه فریاد زد: ویکونت . ویکونت تورا بخدا مرافعه و نزاع برپا نکن .

(ویکونت) آرام شد و گفت: بسیار خوب مرافعه نمی‌کنم و بعد به مدیر چاپارخانه گفت: اگر شما از مسعولیت من ترسید من راه خوبی را بشما پیشنهاد مینمایم .

مدیر چاپارخانه که از لحن ملایم آن مرد قدری اطمینان حاصل کرده بود پرسید: چه راه حلی؟

«ویکونت» گفت: من خود اسپها را باز میکنم و به کالسکه می‌بندم و اگر شما توضیح خواستند بگوئید که اسبها را خود من از اصطبل خارج کردم و شما تقصیری ندارید؟

مدیر چاپارخانه با التماس گفت: آقا این چه فرمایشی است چگونه ممکن است که

این توضیح را از من قبول کنند.

(ویکونت) خطاب به کارکنان چاپارخانه بانگ زد خاموت و یراق اسبها کجاست؟
مدیر چاپارخانه گفت هیچکس حق ندارد از جای خود تکان بخورد. (ویکونت) گفت حال
که آنها از جای خود تکان نمیخورند خود من تکان میخورم و سه دست خاموت و یراق از
میخ طویله دیوار پائین آورد و به پشت سه اسب قوی گذاشت و افسار آن سه اسب را باز کرد
و از اصطبل بیرون کشید.

وحشت مدیر چاپارخانه در این موقع به حد اعلی رسید و فریاد زد آی دزد. آی دزد
اسبها را میخواهند ببرند نگذارید نگذارید اسبها را ببرد.

اما کارکنان چاپارخانه که در آن موقع دو نفر بودند جرئت نمی کردند نزدیک
بیایند و زن جوان از کالسکه فریاد زد زن آن تورا بخدا صبر داشته باش.

(ویکونت) باو گفت آیا تو میخواهی به پاریس برسی خانه و آیامیل داری که دو روز
عقب بیفتی؟

زن جوان گفت نه، اگر دو روز عقب بیفتم تمام زحمات ما بهدر میرود.

مرد تنومند گفت پس چرا نمیگذاری که من کار خود را بکنم؟ و بعد اسبها را به کالسکه
نزدیک کرد و شروع به بستن آنها نمود.

مدیر چاپارخانه خود را وسط اسبها و کالسکه انداخت و با تضرع گفت آقا این
اسبها مال شاه است و اگر یکی از آنها کم باشد مرا نابود خواهند کرد و سعی کرد که نگذارد
مرد تنومند اسبها را به کالسکه ببندد ولی آن مرد بایک ضربت مشت، که بر سینه مدیر
چاپارخانه نواخت او را بر زمین انداخت و مدیر چاپارخانه فریاد زد آی دزد. آی دزد. فریاد
برسید. مرا گشتند. . . فریاد برسید.

وزن جوان از درون کالسکه فریاد زد برادر. برادر جان. تورا بخدا صرف نظر کن.
و رسوائی بوجود نیاور.

«ژیلبرت» وقتی شنید که زن جوان آن مرد را بنام برادر خطاب میکند قدری خاطر
جمع شد و مدیر چاپارخانه همچنان فریاد میزد و میگفت آی دزد. آی دزد. مرا بقتل رسانیدند
اسبهای شاه را بردند. بنام شاه نگذارید اسبها را ببرند.

این هنگام یک سوار از راه رسید و در حالیکه اسب خود را ناگهان مقابل چاپارخانه
نگاه داشت گفت چه خبر است؟ این کیست که بنام شاه درخواست کمک میکند.
«ژیلبرت» که داخل کالسکه بود تا آن سوار را دید گفت ستوان «فیلیدوت اورنی»
است وزن جوان که این نام را شنید دانست که «ژیلبرت» آن سوار را میشناسد.

فصل بیست و یکم

فرستاده (ماری انتوانت)

«فیلیپ دو تاورنی» وقتی معوجه شد که مقابل چاپارخانه هدهای از روستائیان جمع شده اند و شخصی فریاد میزند و بنام شاه تقاضای مساعدت می نماید از اسب فرود آمد و گفت چه خبر است؟

مدیر چاپارخانه گفت آقای افسر، آیا میدانید که چه اتفاقی افتاده است؟ «فیلیپ» گفت نه. من تازه وارد شده ام و نمیدانم که جریان واقعه چه می باشد؟ مدیر چاپارخانه گفت میخواهند بزور اسب هائی را که مخصوص والا حضرت عروس دربار است ببرند! این حرف بقدری درسامه افسر جوان عجیب آمد که اول باور نکرد و گفت چنین چیزی نمیشود مگر مدیر چاپارخانه گفت این آقا «اشاره به می ویکونت» می خواهد اسب ها را ببرد.

«فیلیپ» نظری بطرف مرد قوی هیکل انداخت و گفت این آقا را می گوئید؟ «ویکونت» در حالیکه مشغول بستن اسبها با کالسکه بود گفت بلی، مرا میگوید. ستوان جوان گفت من تصور می کنم که این آقا، دیوانه است و یا اینکه اسیلزاده نیست. مرد تنومند گفت آقای ستوان جوان، شما راجع به ردومورد اشتباه گردید زیرا من دیوانه نیستم و اسیلزاده نیز میباشم و جای همیشگی من در کالسکه سلطنتی است. «فیلیپ» گفت اگر جای شما همواره در کالسکه سلطنتی است، چگونه اسبهای را که مخصوص والا حضرت است میخواهید بزور ببرید؟

«ویکونت» گفت در اینجا، شصت رأس اسب وجود دارد و کالسکه والا حضرت، بیش از هشت اسب نمی خواهد و من هم زیادتر از سه اسب لازم ندارم. «فیلیپ» گفت البتّه کالسکه والا حضرت بیش از هشت اسب نمی خواهد ولی کالسکه های ملتزمین نیز احتیاج با اسب دارد.

«ویکونت» گفت ملاحظه کنید. من بیش از سه اسب باین کالسکه نمی بندم و در صورتی که نوکرها و پیش خدمتهای موکب والا حضرت با کالسکه هائی که چهار اسب دارد

حرکت میکنند و اگر کالسکه‌های موکب و الاحضرت به اسب اکتفا نماند برای همه اسب موجود خواهد بود .

فیلیپ گفت آقا، لجاجت نکنید، بگذارید که این اسبها را با مطبل ببرند و اگر نوکرها و پیشخدمتهای موکب و الاحضرت با کالسکه‌های چهار اسبی حرکت می‌کنند آن نیز بر حسب امر شاه است .

«ویکونت» گفت من اصلاً تعجب میکنم که این موضوع چه ربطی به شما دارد؟ و شما که افسر ارتش هستید برای چه در این امر مداخله می‌کنید؟ مگر شما اعلم و میرا خور هستید که در این موضوع مداخله مینمائید؟

«فیلیپ» که با هشت سوار آمده بود و سواران چند قدم عقب‌تر ایستاده بودند گفت آقا، گرچه من مهتر و میرا خور نیستم ولی وظیفه من این است که نگذارم شما اسبها را ببرید .

مرد تنومند نظر تحقیر آمیزی به سراپای «فیلیپ» انداخت و گفت وظیفه شماست؟ «فیلیپ» گفت بلی و الاحضرت آرشیدوشس «ماری آنتوانت» مراجلو فرستاده‌اند که بر اسبها نظارت کنم که وقتی تشریف می‌آورند اسبها برای بستن به کالسکه‌ها آماده باشد .

«ویکونت» گفت اگر وظیفه شما این باشد باید بگویم که وظیفه بدی را انجام میدهید زیرا اینگونه مأموریت‌ها مربوط به ارتش نیست و این ضعیفه هم نباید افسران ارتش را مأمور این کارها بکند .

«فیلیپ» گفت مقصود شما از کلمه «ضعیفه» چیست؟

ویکونت گفت معلوم است که همین زن اطریشی را می‌گویم .

از فرط خشم رنگ از روی فیلیپ پرید و مانند دستمال کردن خود سفید شد و گفت چطور شما جرئت می‌کنید که این کلمه را بر زبان بیاورید؟

«ویکونت» گفت جرئت من بیش از ایراد این کلمه است و بطوریکه می‌بینید اسبهای را هم که لازم دارم می‌برم و بعد با سرهتی بیشتر شروع به بستن اسبها به کالسکه نمود .

«فیلیپ» از تهور و ناسزا گوئی آن مرد تنومند حیرت کرد و گفت آقا آیا ممکن است بگوئید، شما که هستید؟ ویکونت گفت آیا خیلی میل دارید که مرا بشناسید؟ «فیلیپ» گفت بلی . آن مرد گفت حال که خیلی مایل به شناسائی من هستید بدانید که من ویکونت «ژان دوباری» هستم .

فیلیپ گفت آه . آها شما برادر همان زنی هستید که . .

«ژان دوباری» فرصت نداد که فیلیپ حرف خود را تمام کند و گفت من همان کسی هستم که اگر یک‌کامه دیگر حرف بنزد شما را بنزدان با سهیل خواهم فرستاد و آنقدر در

آنجا خواهید ماند تا استخوانهای شما بیوسد (۱).

در این موقع اسبها، به کالسکه، بسته شده بود و یکونت که کار خود را تمام کرد بانگ زد کالسکه چپ بیاید، و خود بطرف کالسکه رفت و سوار شد.

فیلیپ بنوبه خود بطرف کالسکه رفت و درش را گشود و گفت: آقای ویکونت «ژان دوباری» فوراً از کالسکه پیاده شوید؟ مرد تنومند گفت من هیچ میل ندارم که از کالسکه پیاده شوم. سپس دوباره بانگ زد، راننده کجاست؟ حیوان کجا هستی؟ ما میخواهیم برویم.

فیلیپ گمت آقای ویکونت «ژان دوباری» بشمامیگویم که پیاده شوید و اگر پیاده نشوید. یشرافت خود سو گند یاد میکنم که شمارا به قتل خواهم رسانید.

ستوان جوان اینرا گفت و همشیر خود را از غلاف بیرون کشید و وزن جوان بانگ زد ژان. ژان. تورا بخدا صرف نظر کن. این شخص برای دوتا اسب میخواهد تورا به قتل رساند.

فیلیپ گفت یا پیاده شوید و بیکار کنید و یا این که برای احدی از قتل شما در مقابل این خانم مجبورم که بوسیله سر بازان خود شمارا توقیف کنم.

زن جوان در گوش برادرش گفت اگر توبا ملایمت رفتار نکنی و بانر من این افسر جوان رارام ننمائی اونخواهد گذاشت که ما برویم.

ستوان فیلیپ این حرف را رشقید و سرفرود آورد و گفت خانم من وظیفه ای دارم که باید انعام بدهم و خشونت یا ملایمت، مانع از انجام وظیفه من نخواهد شد و باین آقا توصیه کنید که اطاعت کند.

«ژان دوباری» از کالسکه فرود آمد و همشیر از غلاف کشید و بانگ زد فرمانده لشکر شما هم اگر بیاید نمی تواند مانع از رفتن من شود.

گروهبانی که بر هفت سرباز دیگر ارشد بود گفت آقای ستوان اگر اجازه می دهید ما این آقارا توقیف کنیم؟

فیلیپ گفت شما از جا تکان نخورید زیرا این موضوعی است که باید بین مادونفر حل شود و در این موقع همشیرها متقاطع گردید و زن جوان از فرط وحشت صیحه زد و «ژیلبرت» آرزو می کرد که ای کاش کالسکه بیشتر عمق داشت که او بتواند خود را پنهان کند.

۱ - «دوباری» زن زیبایی بود که در آن موقع معشوقه لوئی پانزدهم محسوب میگردد و شرح او به تفصیل در فصول آینده خواهد آمد این زن، و بطور کلی، معشوقه هائی لوئی پانزدهم، در ادوار مختلف، نفوذی فوق العاده داشتند، و خویشاوندان و دوستان آنها، نیز از این نفوذ استفاده شایان می نمودند، و لذا خوانندگان نباید حیرت کنند که چگونه برادر «دوباری» آن افسر جوان را تهدید بزندان «باستیل» میکرد. (مترجم)

به محض اینکه شمشیرها متقاطع گردید «فیلیپ» احساس کرد که حریف او در شمشیربازی قوی است .

در آن زمان، شمشیرها برخلاف شمشیرهای امروزی باریک و سبک بود و قدری بیش از شمشیرهای این زمان درازی داشت .

قیفه شمشیر را یک پارچه از آهن میساختند که سنگین باشد تا بتوان تیغه را با سرعت و سهولت بیشتر بحرکت درآورد .

اصول فن شمشیربازی متکی باین قاعده بود که هیچ وقت شمشیر حریف آزاد نباشد و از هر طرف که بخواید آنرا بحرکت درآورد ، با شمشیر دیگر تلاقی کند .

برای حصول این منظور هرگز نمی بایست تماس دو شمشیر قطع شود و پیوسته دو تیغه شمشیر باید در حال تقاطع باشند .

امروز با اینکه انواع ورزشهای بدنی طرف توجه واقع شده هنوز شمشیربازی یکی از دقیقترین و مشکلترین ورزشها است .

شمشیربازان بزرگ در آن دوره ، بقدری تیغه شمشیر را با سرعت حرکت می دادند که در یک ثانیه هشت و گاهی ده مرتبه تقاطع حاصل میشد و این حرکت سریع ، بزودی مچ دست و ساعد و بازو را خسته می کرد .

معذک کسانی بودند که می توانستند مدت بیست دقیقه در حال پیکار باشند ولی این زبردستی فقط از کسانی بر می آمد که سالها بطور منظم تمرین کنند .

«فیلیپ» وقتی دید حریف او قوی است تصمیم گرفت که با احتیاط باشد . ولی «ویکونت» با وجود مهارتی که داشت از فرط خشم بطرف چپ و راست می رفت و گاهی مانند آموزگاران که در سر بازخانه شمشیربازی را بسربازان یاد می دهند فریاد می زد . صدای چکاچک دو شمشیر ، مثل صدای جفجفه ای که اطفال تکان می دهند ، با سرعت بگوش می رسید ، و حرکت تیغه ها طوری سریع بود که چشم نمی توانست آنها را تعقیب کند .

سه دقیقه باین ترتیب گذشت بدون اینکه یک لحظه تماس تیغه ها قطع شود . ناگهان «ویکونت» فریادی زد و یک قدم به عقب جست و شمشیر از دستش افتاد در همان موقع آستین او خونین شد و معلوم گردید مجروح شده است .

تیغه شمشیر فیلیپ ، ساعد ویکونت را شکافته بود بدون این که زخم عمیق باشد و فیلیپ خم شد و شمشیر حریف را باو داد و گفت آقا شمشیر خود را بگیری و بعد از این مواظب رفتار خود باشید .

زن جوان که دید برادرش مجروح شد از کالسکه پائین آمد و بطرف برادر دوید و فیلیپ باو گفت خانم . شما شاهد بودید و دیدید که من در صدد تحریک آقا بر نیامدم و خیلی معذرت می خواهم که در مقابل یک خانم شمشیر از نیام کشیدم .

ژوزف باسامو

وبعد تعظیم کرد و مراجعت نمود و بمدیر چاپارخانه گفت این اسبها را از کالسکه بازکنید و با صطبل بپسید .

مدیر چاپارخانه به کارکنان خود اشاره کرد که اسبها را باز کنند و ناگهان گفت آه . اسبها مراجعت کردند و دیگر مانعی برای حرکت شما نیست .

در واقع همین وقت سه اسب چاپاری از راه رسید و رواننده اسبها را میخواست بطرف اصطبل ببرد ولی مدبر چاپارخانه باو گفت اسبها را به کالسکه این آقا ببندید و حرکت کنید زیرا این آقا خیلی عجله دارد .

کارکنان چاپارخانه که اسبهای سلطنتی را باز کرده بودند اسبهای چاپارخانه را بجای آنها بستند و (ویکونت دوباری) با کمک خواهر زخم خود را بست و وارد کالسکه شد و تا چشمش به (ژیلبرت) که روی نیمکت مقابل نشسته بود افتاد غرشی کرد و گفت:

منی توانم پای خود را دراز کنم . . . بر خیز و پشت کالسکه بنشین .

(ژیلبرت) از خجلت سرخ شد و گفت من نوکر نیستم که پشت کالسکه بنشینم .

(ویکونت) با خشم گفت حالا باید با این پسر مرافعه بکنیم .

(ژیلبرت) گفت آقا من نمیخواهم که باعث تصدیع شما بشوم و اکنون پیاده خواهم شده . . . و حرکتی کرد که از کالسکه پیاده شود اما زن جوان او را بر جای خود نشانید و آهسته در گوش برادرش گفت بگذارید این پسر با ما باشد . . . زیرا او این افسر جوان را می شناسد و اسم او را می داند .

برق مرمی در چشمهای «ویکونت» آشکار شد و گفت اگر اینطور است نباید پیاده شود و آنگاه از (ژیلبرت) پرسید اسم این شخص که مرا مجروح کرد چیست ؟

(ژیلبرت) گفت ستوان فیلیپ دو تاورنی . . . در این موقع فیلیپ که سوار بر اسب خود شده بود از کنار کالسکه عبور کرد و (ویکونت) او را دید و گفت اکنون شما خیلی خوشحال و از خود راضی هستید اما نوبت ما هم خواهد رسید . . .

(فیلیپ) گفت خواهیم دید که آیا نوبت شما هم خواهد رسید یا نه ؟ (ویکونت) برای اینکه بفهمد شنیدن نام او ، چه اثری در افسر جوان میکند گفت : بلی آقای ستوان فیلیپ دو تاورنی . . . نوبت ما هم میرسد

فیلیپ از شنیدن نام خود حیرت کرد و قدری هم مضطرب شد زیرا انتظار نداشت که مرد تنومند او را بشناسد و کسی هم اسم او را بر زبان نیاورده بود

و چون کالسکه همین وقت به حرکت در آمد فیلیپ کلاه خود را برداشت و گفت آقای ویکونت ژان دوباری سفر بخیر !

قدری که کالسکه راه پیمود ، ویکونت احساس درد شدیدی در ساعد خود کرد و خواهرش گفت با اولین آبادی که رسیدیم توقف میکنیم و هم غذا با خود بر میداریم و هم طبیبی را احضار میکنیم که زخم تو را معالجه نماید آیا مایل هستی قدری شراب بنوشی

(ویکونت) گفت آری... و شاید حرارت شراب درد مرا تخفیف بدهد.

زن جوان دو گیلان شراب پیایی به برادر خود خورانید اما درد تخفیف پیدا نکرد و (ویکونت) همچنان می نالید.

(ژیلبرت) گفت آقا اجازه می دهید که برای تخفیف درد شما يك دوی ساده را

بعرض برسانم؟

(ویکونت) بطرف خواهرش رونمود و گفت معلوم میشود که این فیلسوف توطیب

هم هست؟

(ژیلبرت) گفت نه آقا... من توطیب نیستم... اما اگر دستمال خود را بمن بدهید

ومن بروم و آنرا در آب سرد این جو که ملاحظه مینمائید مرطوب کنم و شما دستمال سرد و مرطوب را روی زخم بیندید فوراً درد آن ساکت خواهد شد و من نه فقط این موضوع را

در کتابی خواندم، بلکه خودم نیز آن را آزمایش کرده ام.

(ویکونت) به کالسکه چی امر کرد که توقف کنند و دستمال خود را به (ژیلبرت) داد

که برود و آنرا مرطوب نماید و هنگامی که (ژیلبرت) بطرف جو میرفت (ویکونت) به خواهرش

گفت این پسر مانع از این است که ما بتوانیم صحبت کنیم زیرا حرفهای ما را خواهد شنید.

خواهرش گفت اشکالی ندارد... و ما بازبان محلی خودمان صحبت خواهیم کرد.

(ویکونت) گفت دلم میخواهد براننده بگویم که حرکت کنند و این پسر را با دستمال

همین جا بگذاریم. زن جوان گفت این کار را نکنید زیرا این پسر برای ما نافع است و امروز

اطلاعات گرانبهائی را جمع بشاهزاده خانم اطریشی به من داد و گرنه من نمیدانستم که او

در قفای ماست و تصور میکنم که اطلاعات جالب توجه دیگری هم داشته باشد و هم اکنون دیدی

که این افسر جوانرا شناخت

(ویکونت) گفت بسیار خوب... حال که چنین است پس باما باشد.

وقتی که (ژیلبرت) مراجعت کرد و دستمال مرطوب را روی ساعد مجروح (ویکونت)

بست يك مرتبه درد او تخفیف پیدا نمود و گفت واقعا درد من رفع شد و این موضوع به نسبت

زیاد از نظرت (ویکونت) نسبت به (ژیلبرت) کاست، و بعد به خواهرش گفت صحبت کنیم

(ژیلبرت) چشمهای خود را بست و دو گوش خویش را باز نمود که بفهمد آن خواهر

و برادر بهم چه میگویند ولی هر چه بیشتر گوش داد کمتر فهمید زیرا آنها بزبان ولایتی

صحبت میکردند و (ژیلبرت) آن زبانرا نمیدانست.

(ژیلبرت) با اینکه از صحبت آن دو نفر چیزی نمی فهمید از وضع خود بسیار راضی

بود و فکر میکرد پکاش (آندره) حضور داشت و او را در آن کالسکه و در مجاورت يك (ویکونت)

که ظاهراً یکی از رجال بزرگ دزبار است میدید... .

بعد از اینکه صحبت خواهر و برادر تمام شد (ویکونت) از شیشه کرچکی که پشت

کالسکه نصب میکردند نظری نه عقب انداخت و گفت آه... این اسب هر بی میآید... .

ژوزفی بالسامو

خواهرش که از سابق موضوع اسب عربی بدون اطلاع بود پرسید کدام اسب عربی؟
«ویکونت» گفت همان آسیبی که من میخواستم خریداری کنم .
زن جوان هم روی خود را برگردانید و جاده را از نظر گذرانید و گفت زنی هم سوار
آن است .

«ویکونت» گفت چقدر زیبا است؟! زن گفت آیا اسب را میکوثی یا را کب آن را؟
«ویکونت» گفت را کب آن را میکویم و فکر میکنم وقتی این زن بمانند یک شد ، خوب است
که تو او را صدا بزنی زیرا اگر من صدا بزنم متوحش خواهد شد ، و با و بگو که من خاشرم
اسب او را بقیمت خیلی خوب خریداری کنم .
طولی نکشید که زن نزدیک شد و «شون» در کالسکه را باز کرد و بانگ زده خانم ،
خانم قدری توقف کنید .

ولی آن زن که بالا پوش سفیدی در بر و کلاهی خاکستری رنگ مزین بچند پر طولانی
و موج ، بر سر داشت این صدا را نشنید زیرا اسب عربی او مانند پیکان از کنار کالسکه
گذشت و جلو افتاد و را کب کالسکه شنیدند که آن زن میگفت «آوانتی-جرید-آوانتی (۱)
«ویکونت» که از مشاهده زیبایی آن زن به نشاط آمده بود گفت معلوم میشود این زن
ایتالیائی است ، وحیف که دست من زخم است و ناراحت هستم و گرنه از کالسکه بیرون
می پریدم و این زن زیبا را تعقیب مینمودم ،
«ژیلبرت» گفت من این زن را می شناسم . «ویکونت» گفت از این قرار این پسر روستائی ،
کلانتر تمام سکنه این حدود میباشد و همرا می شناسد .

«شون» پرسید اسم آن زن چیست؟ «ژیلبرت» گفت اسم او «لورا نزا» است زن جوان
پرسید او از چه خانواده است؟ «ژیلبرت» گفت او زن یک جادوگر میباشد .
زن جوان پرسید کدام جادوگر؟ ژیلبرت گفت که نام شوهر او بارون «ژوزف -
دوبالسامو» است .

برادر و خواهر ، بعد از این حرف ، نظر معنی داری بایکدیگر مبادله کردند و خواهر
بزبان حال به برادر گفت دیدی بتو گفتم که باید این پسر را نگاه داشت و برادر بهمان زبان
جواب داد ، تصدیق می کنم که حق باتو بود .

۱- این کلمات ایتالیائی است و این معنی را میدهد : (جلو برو-جرید-جلو برو)

(مترجم)

و یا (تند برو-جرید-تند برو)

فصل بیست و دوم

مادام دوباری معشوقه شاه از خواب بیدار می شود

اینک از خوانندگان اجازه می خواهیم که ویکونت «ژان دوباری» و خواهر او را که بوسیله کالسکه می خواهند خود را به پاریس برسانند درها کنیم و بطرف یکی دیگر از اعضای همان خانواده برویم .

این شخص خانم «لاکتس دوباری» معشوقه لوئی بانزدهم می باشد که در کاخ سلطنتی «ورسای» سکونت دارد و از یک سال باین طرف «تقریباً» معشوقه شاه است .

محل سکونت خانم «لاکتس دوباری» در آپارتمانی است که سابقاً محل سکونت شاهزاده خانم «آدلاید» دختر لوئی بانزدهم بود و شاه که معشوقه خود را در آن آپارتمان جا داد پیشاپیش می دانست که این موضوع چه اثر ناگواری در محافل درباری خواهد کرد. هنگامی که دختر لوئی بانزدهم در آن آپارتمان سکونت داشت ، صدائی از آنجا شنیده نمی شد و فعالیتی در آپارتمان مزبور مشاهده نمی گردید .

لیکن خانم «لاکتس دوباری» باهوس های گوناگون و نشاط طبیعی ، و علاقه به جشن و ضیافت خویش ، آن آپارتمان را یکی شلوغ ترین (۱) و پر صداترین آپارتمان های سلطنتی کرده بود زهر کسی که در آن قسمت از کاخ سلطنتی سکونت داشت ، می بایست خود را شریک تفریحات و بلهوسی های «دوباری» نماید و گرنه عذر او را میخواستند ساعتی نبود که از این آپارتمان امری برای تشکیل يك مجلس جشن . و یا تهیه يك جلسه تفریح یا خوشی های دیگر ، صادر نشود .

از اول صبح (البته صبح درباری) که از ساعت ۹ شروع می شود عده کثیری از مردم ،

۱ - نویسندگان دانشمند و فضلا باید به مترجم ایراد بگیرند که کلمه «شلوغ» را بکار برده است زیرا منظور ما رعایت روانی در ترجمه و اجتناب از کلمات نا مانوس می باشد .
«مترجم»

ژوزف بالامو

که جزو طبقات مختلف بودند از پله‌های وسیع این قسمت از کاخ بالا میرفتند، و با اینکه اکثر، و شاید همه، دارای اسم و رسم بودند، ساعت‌ها در اطاق انتظار معشوقه‌شاه می‌نشستند که شاید نائل بیدار او شوند.

فردای روزی که واقعه چاپارخانه، مذکور در فصل سابق، اتفاق افتاد، مادموازل (ژان دوورنیه) که بعد نام او مبدل به مادموازل (لانژ) و آنکاه (دوباری) گردید مانند (ونوس) رب‌النوع زیبایی، در تخت‌خواب خود نشسته بود.

برای کسانی که حقیقت از افسانه دوست می‌دارند باید بگوئیم که خصانم (دوباری) از (ونوس) رب‌النوع زیبایی زیباتر بود.

اگر در آن بامداد، ما می‌توانستیم (دوباری) را ببینیم، مشاهده می‌کردیم که گیسوان طلائی متمایل بشاه بلوطی او فرخورده، و پوست بدنش مانند اطلسی سفید رنگ، اما سفیدی مخصوصی که جز در خلعت زن در جای دیگر نظیر آن در آن نمی‌توان یافت، جلوه می‌کند و چشم‌های او بقدری شور و حالت دارد که مقاومت در مقابل نگاه او امکان پذیر نیست.

دهان از غوانی او بقدری کوچک و خوش‌ترکیب است که گوئی با قلم یک نقاش چیره دست و هنرمند و با ذوق طراح شده و وقتی دهان باز می‌شود، دور دیف سرور آید شفاف نمایان می‌گردد و هنگامیکه آن دهان با تبسم باز می‌شود بیننده تصور می‌نماید درهای سعادت را بروی او گشوده‌اند.

در گوشه‌های لب و روی‌نخ، و گوشه‌های آرنج و در آنجا که انگشتها بدست متصل می‌شود، فرورفتگی‌های کوچکی وجود دارد که در هر زن زیبا، قشنگی و ملاحظه‌آوراد و چندان می‌کند. گردن و شانها طوری غالب‌گیری شده که مجسمه‌سازان یونان باستانی، هم نتوانستند گردن و شانهای مجسمه (ونوس) را آن‌گونه قشنگ بسازند.

اونه چاق است و نه لاغر و در حرکات چست و چالاک اما در موقع خود نیز می‌تواند دارای طمانینه و وقار باشد.

این است چیزهایی که ما می‌توانستیم در بامداد آن روز در اطاق خواب خانم (دوباری) مشاهده کنیم و بطریق اولی، میهمان و آقای شب، که لوئی پانزدهم بود، چیزهای زیباتری را میدید مع ذلك، حتی لوئی پانزدهم هم، صبح‌ها به ملاقات معشوقه خود می‌آمد، که زیبایی وی را در روشنائی روز تماشا نماید.

تقریباً یک ساعت بود که خانم «دوباری» نمی‌خوابید، یعنی در بیداری می‌گذرانید. ساعت هشت صبح خانم «دوباری» زنگ زد و اطاقدار خود را احضار کرد تا پرده‌ها را عقب بزند و نور آفتاب وارد اطاق گردد.

آن روز، آفتاب، در آسمانی بدون ابر، میدرخشید، و وقتی پرده‌ها عقب رفت، به خورشید اجازه دادند که وارد اطاق مظهر زیبایی شود. خورشید که سرگذشت‌های قدیم

خود را بخاطر داشت (۱) قدم بدرون اطاق گذاشت که بتواند آن مظهر تشنگی و لطافت و ملاحت را با انوار خود نوازش بدهد و چقدر خرسند شد وقتی که دید «دوباری» از خدایان نمی‌گریزد و حتی حاضر است که عشق خود را به نوع بشر و آفریدگان اهداء نماید.

بعد از اینکه خورشید وارد اطاق گردید بت‌بی‌همتا، آهسته اندام سیمین و ماهتابی خود را از روی تخت خواب بلند کرد و فوراً اطاق‌دار او یک رب‌دوشامبر (۲) از حیرت که پخته و آستین‌های آن پوست قرم بود بوی پوشانید و آئینه‌ای که قاب طلا و مرصع بالماس داشت بدست اوداد .

«دوباری» نظری به آئینه انداخت و از مشاهده گیسوان و صورت و گردن و سینه خود رضایت خاطر حاصل کرد و آننگاه دوساق پاراحر کت‌داد و پاهائی را که از حیث کوچکی و ظرافت رشک لعبتان چین بود؛ بر زمین و در واقع روی فرش ارقام گذاشت و همین موقع خدمتکاری که با احترام وارد اطاق شد و پای تخت خواب زانو زده بود یک جفت کفش راحتی، بیای او کرد .

در وصف یک جفت کفش راحتی همین تذکر کافی است که اگر یک لنگه از آنها، بدست یکی از هم‌شهری‌های سابق «دوباری» و آنهاییکه همبازی وی بودند میرسید، غنی و از احتیاجات دنیوی مصون و برکنار میشد .

خدمتکاری که کفشها را راحتی را بیای «دوباری» گرد خارج شد، زیرا اولیاً وقت نداشت که جورابهای ملکه زیبائی را بیای او بکنند و در عوض زن اطاق‌دار، نزدیک گردید و جورابهای وی را بیای او کرد .

این جورابها بقدری لطیف بود، که وقتی «دوباری» می‌پوشید، کسی نمی‌توانست تشخیص بدهد که جوراب پوشیده و چون در آن زمان جورابها را با کلاه‌های ساده و بدون وسائل ماشینی می‌بافتند ماعیا طول می‌کشید تا یک جفت از آنها، از زهر دست صنعتگری لایق بیرون بیاید .

خانم «دوباری» بعد از اینکه جوراب را به پایش کردند پرسید که آیا ازوشون، خبری نرسید؟ زن اطاق‌دار گفت نه خانم مادام دوباری گفت از «ویکونت‌ژان» چه طور؟ اطاق‌دار گفت از ایشان هم خبری نرسیده است . خانم «دوباری» گفت آه... که

۱ - در موقع خواندن این جمله باید بخاطر آورد که بر طبق افسانه‌های قدیم یونان، خورشید یکی از خدایان بود و خواست با زنی عشق‌بازی نماید ولی آن زن، حاضر بقبول عشق او نشد و فرار کرد و اشاره‌ای که الکساندر دومادر اینجا میکند این معنی را می‌دهد که «دوباری» از خورشید فرار نمی‌کرد .

۲ - جامه‌ای که زنها در خانه می‌پوشند نام دیگر دارد و «روب‌دوشامبر» مخصوص جامه‌خانگی مردها است ولی چون آن نام تقبل و غیر مانوس بود، ما همان رب‌دوشامبر را بکار بردیم .

این حال انتظار چه در خسته کننده است و آیا روزی نخواهد آمد که وسیله ای اختراع کنند که بتوانی در یک لحظه از صد فرسخ راه خبری را دریافت کرد و یارسانید...
 بعد از اطاقدار پرسید آیا در اطاق انتظار جمعیت زیاد است؟ اطاقدار گفت بلی خانم...
 «دوباری» گفت امروز بر اثر نرسیدن اخبار، اوقات من تلخ است و وای بر حال کسانی که امروز به حضور من بیایند... آیا دوک دوریشلیو هم آمده است؟
 اطاقدار گفت نه خانم... ایشان مثل دیروز نیامدند «دوباری» گفت دوک دوریشلیو که می بیند «ماری آنتوانت» به پایتخت نزدیک می شود از من کناره گیری مینماید که میباید مورد بدگمانی دشمنان من قرار بگیرد... ولی ممکن است کسالت مزاج داشته باشد فوراً یکنفر را بمنزل او بفرستید و تحقیق کنید که آیا مریض است یا نه؟ اطاقدار گفت اطاعت میکنم و بعد پرسید: آیا خانم مایل هستند کسانی را که در اطاق انتظار میبایند یک مرتبه بپذیرند یا بطور خصوصی آنها را خواهند پذیرفت؟
 «دوباری» گفت من بطور خصوصی آنها را خواهم پذیرفت آیا آقای «سارتین» رئیس پلیس آمده است؟

اطاقدار گفت بلی... «دوباری» گفت بگوئید داخل شود.

امر معشوقه شاه بوسیله زن اطاقدار به پیشخدمتی که در راهرو ایستاده بود ابلاغ شد و او هم دستور مزبور را به آقای «سارتین» رئیس پلیس ابلاغ نمود.
 رئیس پلیس آنکه لباس سیاهی در برداشت قیافه خود را برای برخورد با یک خانم زیبا، که معشوقه شاه نیز بود تغییر داد و وارد اطاق شد و «دوباری» که او را در آئینه خود دید بدون اینکه روی خود را بطرف رئیس پلیس بکند گفت ای دشمن من... صبح شما بخیر!

«سارتین» گفت خانم، آیا مرا دشمن خود میدانید؟ «دوباری» گفت بدیهی است در نظر من، مردم بدو طبقه تقسیم میشوند، که یکی دوست و طبقه دیگر دشمن من هستند و من اشخاص بیطرف را نیز جزو دشمنان خود محسوب میکنم.
 رئیس پلیس گفت خانم... حق باشماست اما تعجب میکنم با اخلاص و ارادتی که من نسبت بشما دارم مرا جزو اشخاص بیطرف محسوب کرده اید و نتیجه دشمن خود بحساب میآورید؟

«دوباری» گفت برای اینکه شما اجازه میدهید و موافقت میکنید که یکمشت تصنیف ساز، تصانیف زنده و زشتی علیه من بسرایند و طبع کنند و بفروشد و نسخه هائی از آن را به شاه بدهند.

رئیس پلیس گفت من هرگز چنین اجازه ای نداده ام و هیچگاه با این موضوع موافقت نکرده ام که شما مرا معقول توزیع این اشعار میدانید.

«دوباری» گفت درست است که شما اجازه نداده اید اما با اینکه میدانید این اشخاص

که هستند ، جلو گیری نمیکنید

(سارتین) گفت خانم ، اگر سازنده این تصنیقها یکنفر بود لزومی نداشتکه او را توقیف کنیم واستخوانهای بدنش را در زندان باستیل بیوسانیم ، زیرا بزودی خود اوزیر فشار و آوار صدها من لاطائنات خود خردوخمیر میشد .

خانم «دوباری» گفت آقای رئیس پلیس ، آیا میخواهید بگوئید که این همه من دشمن دارم وتا این اندازه علیه من بدگوئی میکنند ؟
«سارتین» گفت خانم من چون دوست شما هستم ، حقیقت را بشما میگویم و اگر دشمن شما بودم از ابراز حقیقت خودداری میکردم

«دوباری» گفت بسیار خوب ، از این موضوع صرف نظر میکنیم و آنرا فراموش مینمائیم ولی مسئله دیگری هست که مرا ناراحت کرده ونسبت بشما ظنن هستم .

رئیس پلیس گفت آن مسئله چیست ؟ «دوباری» گفت شما از نزدیکان «شوازل» هستید در صورتیکه او با من دشمن است ؟ (سارتین) گفت خانم ، آقای «شوازل» نخست وزیر است ومن چاره ندارم جز اینکه او امر او را اطاعت کنم

«دوباری» گفت و بهمین جهت او امر او را علیه من اجری میکنید . و میگذارید که مردم مرا اذیت کنند از فرط اندوه مرا نابود نمایند ؟

«سارتین» در این موقع بدون اینکه اجازه نشستن را دریافت کرده باشد نشست زیرا بواسطه مقام موثری که داشت بخود حق میداد ، که بدون اجازه ، در اطنان معشوقه شاه بنشیند وبعد گفت : خانم ، خواهش میکنم اعمال مرا در نظر بگیرید نه تصورات خودتان را . و آیا بخاطر دارید که من سه روز قبل چه خدمتی بشما کردم .

«دوباری» گفت بلی . شما بمن اطلاع دادید که از طرف نخست وزیر پیامی برای «استراسبورگ» فرساده شده که (ماری آنتوانت) زودتر خود را بیاریس برساند

رئیس گفت واگر من دوست سمیمی شما نبودم آیا این خبر با اهمیت را با اطلاع شما میرسانیدم که شما بتوانید کارهای خود را جلو بیندازید ؟

«دوباری» گفت از این خبری که به من دادید متشکرم... ولی با اینکه میدانید که من چقدر علاقه دارم که بطور رسمی در دربار معرفی بشوم ، چرا با من کمک نمی نمائید ؟

«سارتین» گفت خانم . تا آنجا که از دست من بر آمده ، از کمک فرو کزاری نکرده ام «دوباری» چشمهای فریبنده خود را بر رئیس پلیس دوخت و گفت آقای «سارتین» تصدیق کنید که راست نمیگوئید ؟

رئیس پلیس گفت خانم با اینکه شما بمن توهین می کنید معذک اعتراض نمیکنم ولی میخواهم بیرسم که آیا من نبودم که در ظرف دو ساعت ، فقط دو ساعت ، برادر شما آقای «دوپکونت» را که شما بایشان احتیاج داشتید ، ونمیدانم بکجا میخواستید بفرستید یا اینکه میدانم که بکجا باید برود ، از گوشه يك میخانه پیدا کردم و او را

بشما رسانیدم .

«دوباری» خندید و گفت وظیفه هر رئیس پلیس این است که نگذارد در کوفه میخانه آسیبی به مردم برسد، و آنها را صحیح و سالم به خانواده‌شان برساند .

«سارتین» گفت، خانم، بالاخره، اینها تمام دلیل و فاداری و خدمتگزاری است
«دوباری» گفت بسیار خوب . من تصدیق میکنم که سه روز قبل بوسیله دادن آن خبر
و دو روز قبل بوسیله پیدا کردن برادرم شماکاری برای من انجام دادید . ولی بگوئید
بیستم که دپروز برای من چکار کردید ؟

رئیس پلیس بالخنر معذب گفت : دپروز رامیفرمائید ؟

«دوباری» گفت بلی دپروز رامیکویم ولی هرچه جستجو کنید دپروزکاری برای من
انجام ندادید پس دلیل اینکه دپروز، موقع خدمتگزاری برای دیگران یعنی مخالفین من بود
«سارتین» گفت خانم ، من نمیفهمم که شما چه میفرمائید . دوباری گفت اکنون
بخطرشما میآورم مشروط بر اینکه بگوئید که دپروز کجا بودید و چه کردید ؟

رئیس پلیس گفت دپروز صبح من برطبق معمول در اداره خود مشغول بکار بودم . دوباری
گفت تاچه موقع کلا میگردید ؟ «سارتین» گفت تقریباً تا یکساعت بعد از ظهر .
«دوباری» گفت بعد چه کردید ؟ «سارتین» گفت بعد گماشته‌ای را نزد یکی از دوستانم
فرستادم و از او دعوت کردم که ناهار را با من صرف کند زیرا من او شرطی بسته بودیم و من
این شرط را بر دم .

«دوباری» گفت شرط شما چه بود ؟ «سارتین» گفت شرط ما این بود که هر گاه او توانست
طوری از شهر «لیون» به پاریس بیاید که من اطلاع حاصل نکتم من با او پنجاه بطری شراب
«بورگونی» بدم و در غیر این صورت، او پنجاه بطری شراب به من دادنی باشد و مخصوصاً
او را دعوت به ناهار کردم که بدانند از ورود او پاریس مطلع شده‌ام ،

دوباری گفت بعد از ناهار چه کردید ؟ رئیس پلیس گفت بعد از صرف غذا نامه‌ای برای
رئیس پلیس اطریش نوشتم و یکی از دزدهای معروف را که در پایتخت ، یعنی پایتخت اطریش
بود با او معرفی کردم .

دوباری گفت از این قرار شما در پایتخت اطریش هم دزدها را دستگیر میکنید ؟ رئیس
پلیس گفت بلی خانم . رؤسای پلیس اروپا گاهی از این مساعدهتها بیکدیگر میکنند .
«دوباری» گفت بعد به چکار مشغول شدید ؟ «سارتین» گفت بعد از صرف ناهار مثل
معمول، در اداره مشغول کارهای مربوط به پلیس بودم تا اینکه شب شد .

معشوقه شاه گفت شب چه کردید ؟ «سارتین» گفت شب با اوپرا رفتم دوباری گفت
لا بد برای این که نمایش نامه «سوییز» (۱) را تماشا کنید ؟

۱- «سوییز» یکی از اشراف دوره لویی پانزدهم بود که نمایش نامه هم می‌نوشت و
در سال ۱۸۷۵ میلادی فوت کرد . کاخی که محل سکونت او بود هم اکنون در پاریس

«سارتین» گفت نه خانم ، برای این رفتم که یکی از جیب‌برها را دستگیر نمایم .
 «دوباری» گفت گرچه من تصور میکنم که شما برای دیدار «کیمارده» (۱) با او پرا رفتید
 مهمذا گفته شما را تکذیب نمی‌نمایم . بعد از «اوپرا» چه کردید؟
 رئیس پلیس با قندی تردید گفت بعد از «اوپرا» رامیفرمائید ؟ (دوباری) گفت پلی
 و گویا جواب دادن باین سوال دسواراست .

«سارتین» گفت اجازه بدهید قدری فکر بکنم... که به خاطر من بیاید...
 (دوباری) گفت عجب... چه طور شد که رئیس پلیس خوش حافظه فقط در این جا بی-
 حافظه میشود ...

رئیس پلیس گفت... آه... یادم آمد... بعد از خروج از (اوپرا) سوار کالسکه خود شدم
 که به منزل بروم .

(دوباری) گفت ووقتی وارد کالسکه شدید چه شخصی را در آنجا دیدید؟
 (سارتین) از هیندن این حرف سرخ شد و (دوباری) دودست زیبای خود را بهم زد و
 با مسرت گفت من باید خیلی بخود بیالم که توانستم رئیس پلیس مملکت را ارغوانی کنم
 رئیس پلیس خواست چیزی بگوید ولی سکوت کرد و (دوباری) گفت حال که شما
 نمیخواهید جواب بدهید بگذارید من بگویم که وقتی سوار کالسکه خود شدید دیدید که
 دوش (دوگرامون) در آنجاست (۲)

رئیس پلیس از این حرف طوری تکان خورد که (دوباری) مجدداً دستهای خود را بهم
 زد و گفت آقای رئیس پلیس... آیا از حرف من حیرت کردید؟ و آیا میل دارید بگویم که
 آن زن پنهانی در کالسکه شما جا گرفته بود که از شما تقاضا کند که بطور خصوصی او را
 باشاه مربوط کنید؟ «سارتین» گفت خانم... من فکر میکنم که برای ریاست پلیس فرانسه
 شما خیلی از من لایق تر هستید و با کمال میل حاضریم که مقام خود را بشما تقدیم کنیم.
 «دوباری» گفت من هم... مثل شما کار آگاه و پلیس مخفی دارم و از حوادث و اخبار
 مطلع می‌شوم... حال امیدانید که بعد از اطلاع این واقعه چه کردم؟

رئیس پلیس گفت نه خانم... لیکن از تصمیم شما میترسم «دوباری» گفت همانطور که
 من دارای کار آگاهان خفیه هستم تصنیف سازها و هجو سرایان ناشناس هم دارم و آنها که
 همواره گرسنه هستند و احتیاج به نان و آب دارند برای من کار میکنند

۱- «کیمارده» زنی جوان و آرتیستی معروف بود که آن هنگام در (اوپرا) آواز
 میخواند .
 (مترجم)

۲- (گرامون) یکی از خانواده‌های اشراف قدیم فرانسه بود که از زمان لوئی سیزدهم
 تا انقلاب فرانسه ، چندین ژنرال و وزیر از آن خانواده بیرون آمد و دوش (دوگرامون)
 که در اینجا نام او برده میشود زوجه دوک (دوگرامون) است که خاطراتی بنام (خاطرات
 دوک گرامون) راجع باوضاع دربار لوئی پانزدهم از او باقی است
 (مترجم)

ژوزف بالسامو

رئیس پلیس گفت من تصور میکردم که انی که برای شما کلام می کنند گرسنه نمی مانند و از حیث نان و آب ، خیال آنها آسوده است .

«دو باری» گفت البته من نمیگذارم تصنیف سازها و هجو سراپان من بکلی گرسنه بمانند ولی ز یاد هم آنها را سیر نمیکنم برای اینکه شاعر و نویسنده و بطور کلی هنرمند وقتی که فریه شد، و بدنش پراز بیه و چربی گردید، هنر و استعداد خود را از دست میدهد و هیچ چیز، مثل بیه و چربی، قاتل هنر و استعداد نیست .

رئیس پلیس گفت خانم . . . کم کم من از شما وحشت پیدا میکنم . . . اینک بفرمائید که برای تصنیف سازهای خود چه دستوری صادر کردید ؟

«دو باری» گفت بآنها گفتم که تصنیفی بسازند که دارای سه بند، و یک ترجیع باشد زیرا تصنیف های طولانی، انسان را خسته میکند و بهترین تصنیف ها آن است که از سه بند تجاوز نماید و در وسط بندها، یک ترجیع، تکرار شود .

رئیس پلیس گفت این بندها مربوط به چیست ؟ «دو باری» گفت هر سه بند مربوط به شماست در بند اول رئیس پلیس دیده میشود که بطور ناشناس دوسه شب یک مرتبه، وارد اطاق دختری جوان میگردد، و همراه باو سیصد لیره پول میدهد .

«سارتین» گفت خانم نوع پرستی که کاربندی نیست ؟ «دو باری» گفت در پاریس عرشب سی هزار نفر ، با شکم گرسنه میخواهند ، و برای چه رئیس پلیس نوع پرست بسراغ آنها نمیرود ؟

رئیس پلیس گفت بندهوم مربوط به چیست ؟ «دو باری» گفت بندهوم باز مربوط به رئیس پلیس است ، که لباس روحانیون را در بر میکنند وریش مصنوعی میکندارد و وارد سومه دوشیزگان تارک دنیا میشود ولی نه برای اینکه بآنها درس اخلاق و عفت و دیانت را بیاموزد بلکه ببیند کدام یک زیباتر و جالب توجه تر هستند تا بعد با وسایلی که دارد از آنها متمتع شود .

رئیس پلیس که هیچ منتظر شنیدن این حرف نبود، قدری رنگ صورت را باخت و گفت بند سوم مربوط به چیست ؟

«دو باری» گفت بند سوم، مربوط به شبگردی شما بادوش «دو گرامون» است و هنگامی که در نیمه شب ، کالسکه آهسته در خیابانهای پاریس گردش می کند دوش دو گرامون از شما درخواست می نماید، که او را وارد خوابگاه شاه بکنید، و اکنون این تصنیف با ترجیع آن حاضر است و همین امروز که شاه باینجا می آید ، من برای او میخوانم و فردا هم نسخه ای از آن را برای خود شما میفرستم همانگونه ، که هر وقت تصنیف مستمجنی ، علیه من میسرایند شما یک نسخه از آن را برای من میفرستید .

«سارتین» گفت چرا نسخه این تصنیف را هم اکنون بمن نمیدهید و میخواهید فردا بفرستید ؟

«دوباری» گفت برای این که قبلا آنرا بین عده کثیری از دوستان و آشنایان شما و خودم تقسیم کنم. و به علاوه مگر رسم نیست که وقتی يك اتفاق می افتد آخرین کسی که از آن مطلع میشود پلیس است.

رئیس پلیس از اظهارات (دوباری) برآستی وحشت کرد و گفت خانم، اگر این تصنیف را بین مردم تقسیم کنید و مخصوصا اگر پشاه نشان بدهید من محو خواهم شد.

(دوباری) گفت مگر این همه تصنیف علیه من ساختند و منتشر کردند من محو شدم؟! اما این تصانیف مرا اذیت و ناراحت کرد و اینک قدری هم شما ناراحت شوید تا بدانید که مزه هجوسرائی و هزل باقی چیست؟

رئیس پلیس گفت خانم مگر کمر بنا بودی من بسته اید؟ «دوباری» گفت نه، و از این تصنیف فقط ده هزار نسخه چاپ خواهد شد و اگر میخواستم شمارا نابود کنم پانصد هزار نسخه از آنرا چاپ میکردم.

رئیس پلیس گفت خانم، این تصنیف در کدام مطبعه چاپ میشود؟ «دوباری» گفت زور شما بآن مطبعه نمیرسد و نمیتوانید از چاپ آن جلوگیری کنید زیرا امتیاز چاپخانه بنام من صادر شده است.

«سارتن» گفت خانم من میدانم که علت خشم نسبت بمن واقعه دوش «دوگرامون» میباشد ولی حاضرم سوگند یاد کنم که من از حضور او در کالسکه خودم اطلاع نداشتم؟

دوباری گفت بالاخره اقرار کردید که این واقعه اتفاق افتاده است؟

«سارتن» گفت من ناچارم که اقرار کنم ولی بطوری که گفتم من پیش بینی این واقعه را نمی کردم.

«دوباری» گفت من حاضرم قبول کنم که دوش «دوگرامون» بدون اطلاع شما، در کالسکه جا گرفت که بتواند باشما مذاکره کند ولی اگر شما بایشنهاه او موافق نبودید و روی موافقت نشان نمیدادید چرا او را پیاده نکردید و بچه مناسب مدت یکساعت و نیم بشما او، در خیابانهای شهر، آهسته حرکت مینمودید و صحبت شما ادامه داشت.

رئیس پلیس گفت خانم، هرچه شده، گذشته است و اینک من از شما استدعای عفو میکنم و «سارتن» بعد از این استدعا، از روی سندلی برخاست و دوزانوی خود را بر زمین زد و گفت خانم العفو... العفو.

«دوباری» گفت آقای رئیس پلیس، شما با این مقام و قدرتی که دارید از چهاربیت اشمار هزل میترسید؟

رئیس پلیس گفت خانم. من از چهاربیت شهر نمیترسم، ولی از این میترسم که این اشمار بوسیله شما به اعلی حضرت داده شود و شما پشاه توصیه کنید که آنرا بخواند.

«دوباری» گفت پس ببینید که من چقدر حلم و بردباری دارم، در صورتی که هفته ای نیست که تصنیف های هجو را که علیه من سروده شده پشاه نرسانند و توصیه خوانند.

آنها نکنند .

رئیس پلیس گفت آخر خانم شما ملکه هستید و بامن خیلی فرق دارید ؟
دوباری گفت خوب بقول شما گذشته گذشته است، ولی آیا اکنون حاضر هستید که
برخلاف گذشته بامن دوست باشید؟

رئیس پلیس گفت من همواره باشما دوست بوده‌ام . «دوباری» گفت شما میدانید که
من چقدر علاقه دارم که بطور رسمی بدربار معرفی شوم و آیا حاضرید که برای حصول این
منظور بامن کمک کنید .

«سارتین» گفت چطور کمک کنم؟ «دوباری» گفت در سر راه معرفی رسمی من هیچگونه
مانع و مشکلی بوجود نیآورید .

رئیس پلیس گفت تا آنجا که برهمنده من است همدی کمک که در سر راه معرفی شما
هیچگونه مشکلی بوجود نیآورم .

«دوباری» گفت این تمهدهما خیلی سست است و راه فرار دارد زیرا دیگران بجای
شما، ممکن است که ایجاد موانع و مشکلات کنند .

«سارتین» گفت آخر اختیار دیگران که در دست من نیست «دوباری» گفت تمهیدی
که من از شما میخواهم این است که با استفاده از مقام و قدرت خود، تمام مخالفین من، یعنی
دسته «شوازلو» را محکوم بر کود و جمود کنید بطوری که آنها نتوانند علیه من اقداماتی
بکنند یا این تمهید را بکنند و مخالفین مرا بزانو در آورید و یا اینکه من شما را نابود
می‌کنم .

رئیس پلیس گفت خانم، شما بخواهد تمهید نکنید و نتوانی مرا در نظر
بگیرید و شما نمی‌دانید که در سر راه معرفی رسمی شما چه موانعی هست؟

«دوباری» گفت این موانع از آسمان نازل نشده، و از زمین هم سبز نگردیده، بلکه
چون میخواسته‌اند اشکال تراشی کنند این موانع بوجود آمده است .

رئیس پلیس گفت فرمایش شما صحیح است. (دوباری) گفت حال که تصدیق میکنید
که این موانع مصنوعی است آنها را از بین بردارید.

رئیس پلیس گفت من يك نفرم و مخالفین شما هزار نفر. من بی پول هستم و آنها پولدار.
من همدست ندارم و آنها همدست دارند .

(دوباری) گفت من برای شما هم پول تهیه می‌کنم و هم شریک و همدست . رئیس پلیس
گفت رضایت شاه را چه می‌کنید؟ مگر تمهید انداخته‌ام راضی به معرفی رسمی شما در دربار
نیست (دوباری) گفت تحصیل رضایت شاه بامن.

رئیس پلیس گفت بفرض اینکه شاه راضی شد، که شما بطور رسمی در دربار معرفی

بشوید هیچیک از خانم‌های دربار حاضر نیستند که معرف شما باشند (۱)
(دوباری) گفت من این آشکارا رفع می‌کنم و شخصی را که برای معرفی من حاضر
شرائط باشد پیدا خواهم کرد.

رئیس پلیس گفت ولایت برای همین منظور خواهر خودتان را بسفر فرستادید؟
این مرتبه نوبت (دوباری) بود که حیرت نماید و گفت مگر شما از این موضوع مطلع
هستید؟ رئیس پلیس گفت بالاخره من متصدی پلیس هستم و باید از وقایع اطلاع داشته باشم.
(دوباری) گفت مسئله مسافرت خواهر من خیلی پنهانی بود و پلیس‌های شما نمیتوانستند
از آن مطلع شوند مگر اینکه در اینجا . یعنی در خانه من جاسوسانی وجود داشته باشند
که این موضوع را بشما اطلاع دادند.

(سارتین) گفت بلی خانم . . در منزل شما جاسوسانی هستند که این موضوع را به من
اطلاع دادند.

معمشوقه شاه گفت این جاسوس‌ها در کجا پنهان شده‌اند؟ آیا در اصطبل هستند یا در
آشپزخانه؟ (سارتین) گفت آنها در اطاق انتظار و اطاق پذیرائی و حتی اطاق خواب شما
هم وجود دارند.

(دوباری) گفت حال که شما با من دوست و متحد شده‌اید برای اثبات حسن نیت خودتان
آنها را بمن نشان بدهید و معرفی کنید؟

رئیس پلیس گفت اگر اینکار را بکنم دشمنی بزرگی باشما کرده‌ام زیرا تمام دوستان
شما از اطرافتان پراکنده خواهند شد.

(دوباری) گفت من با دوستان خود کاری ندارم و میگویم که جاسوس را بمن معرفی
کنید (سارتین) گفت اگر میخواهید که جاسوس را از خانه خود بیرون کنید هر کس را که
در این خانه هست، اعم از خدمه منزل و ارباب رجوع و دوستان از اینجا اخراج نمائید

(دوباری) گفت آیا میدانید که این چه حرف وحشت آوری است که بمن می‌زنید؟
رئیس پلیس گفت خانم، با این وصف شما که خانم سیاستمداری هستید، میدانید که بدون
جاسوسان، هیچ دولتی نمیتواند حکومت کند و هیچ حکومتی قادر بدوام نیست.

(دوباری) گفت بسیار خوب این موضوع را هم کنار میگذاریم و راجع به شرایط پیمان
صلح . . . پیمان صلحی که باید بین من و شما منعقد شود صحبت می‌کنیم.

رئیس پلیس گفت خانم، تعیین شرائط پیمان صلح، با فاتح است و شما که فاتح هستید

۱ - برای اینکه مسئله معرفی خانم (دوباری) فهمیده شود باید توضیح بدهم که بر
طبق رسوم دربار سلطنتی فرانسه هیچ‌زنی نمیتوانست بطور رسمی بدربار معرفی شود مگر
اینکه یکی از خانم‌های اصیل‌زاده که افلازسه پشت اصلینزادگی او محرز باشد معرف آن
خانم بشود و بعلاوه خود خانم معرف نیز باید از معرفی شدگان محسوب گردد، یعنی قبلاً
در موقع خود، او را بدربار معرفی کرده باشند و البته خانم‌هایی که بدربار بطور رسمی
معرفی میشدند مزایای خاصی داشتند و از جمله مزایای مزبور این بود که میتوانستند
بدون دعوت، در تمام جشن‌های سلطنتی حضور بهم رسانند .
(مترجم)

باید شرایط آنرا تعیین کنید.

(دوباری) گفت سمیرامیس (۱) تعیین شرایط صلح را به حکومت مغلوب واگذار می‌کرد و من نیز همین کار را می‌کنم.

رئیس پلیس گفت من حاضرم در قضیه معرفی رسمی شما همه گونه کمک بکنم مشروط بر اینکه شما علیه من نزد شاه اقدامی نکنید و مخصوصاً شکایات مربوط به آرد نانوائی‌ها را که بشما تسلیم کرده‌اند بشاه ندهید (۲)

«دوباری» صندوقچه‌ای را که محتوی وسائل آرایش و چیزهای دیگر بود جلو کشید و یک بسته نامه از آن بیرون آورد و بر رئیس پلیس داد و گفت این شکایات مربوط به آرد است و من آنها را بخود شما می‌دهم که اطمینان حاصل کنید که بشاه نخواهم داد.

رئیس پلیس کاغذها را در جیب گذاشت و در همین موقع هر دو لنگه در ب اطاق (دوباری) باز شد و پیشخدمت بانک زد اعلی حضرت تشریف فرما شدند.

۱ - (سمیرامیس) ملکه دو کشور آشور و بابل بود و بطوریکه در روایات تاریخی ذکر شده شهر معروف بابل و هفت باغ مرتفع آنرا که یکی بالای دیگری قرار گرفته بود همین ملکه بنانهاد اما تاریخ تولد و وفات او و هکذا تاریخ بنای شهر (بابل) معلوم نیست

«مترجم»

۲ - موضوع تأمین آرد برای نانوائی‌ها در زمان لوئی پانزدهم، واقعه مهمی شد و رئیس پلیس با اصطلاح امروز، از هر کیسه آرد حق و حساب یارشوه می‌گرفت و بهمین جهت نانواهای پاریس که خانم (دوباری) را خیلی مقرب دیدند تصمیم گرفتند که بوسیله او بشاه شکایت کنند.

(مترجم)

فصل بیست و سوم

اعلیحضرت لؤلئی پانزدهم پادشاه فرانسه

لؤلئی پانزدهم که سررا بلند گرفته بود و تبسمی برب داشت بطرف اطاق (دوباری) میرفت .

در دو طرف محط سیر شاه آنهایی که برای ملاقات (دوباری) آمده بودند سر تعظیم فرود آوردند و خوشوقت بودند، که اگر دوباری را ندیده اند در عوض توانستند که خود را بشاه نشان بدهند .

ولی شاه بدون اینکه بهیچیک از آنها اشاره کند که در قفای او بیفتند وارد اطاق (دوباری) شد و پیش خدمت که پشت در ایستاده بود در را بست.

در اطاق، غیر از (دوباری) و رئیس پلیس، دو نفر حضور داشتند یکی از آنها زن اطاقدار (دوباری) بود که جزو محارم محسوب می گردید و گاهی بیرون می رفت و زمانی داخل اطاق می شد. دیگر طفلی بود سیاه رنگ، از نژاد سیاهان افریقا که جزو ائانه اطاق بشمار می آمد و لذا هیچیک از کسانی که بملاقات خانم (دوباری) می آمدند باو توجه نداشتند . شاه بعد از ورود با اطاق خطاب به دوباری گفت :

کنتس، روز شما بخیر و بعد دست او را بوسید و اضافه کرد: بحمد الله امروز حال ما خوب است، آنگاه متوجه حضور (سارتین) گردید و گفت سارتین، روز شما بخیر و سپس چشمش بگوشه ای از اطاق خواب (دوباری) افتاد و گفت چه فواره قشنگی است.

در واقع، از صبح آنروز، در گوشه ای از اطاق خواب دوباری فواره عجیب و قشنگی نهاده بودند که از زیر دست صنعتگران چین بیرون آمده بود .

وقتی که شیر فواره را میکشوند و آب از فواره جستن میکرد، پرندگان که از چینی ساخته شده بودند به صدا در می آمدند و ماهیهائی از شیشه های رنگارنگ در حوض گردش میکردند و همان موقع درب يك معبد بودائی گشوده می شد، و يك عده روحانی به لباس چینی از معبد خارج میشدند .

خانم (دوباری) در حضور شاه شیر فواره را کشود و آب جستن کرد و پرندگان بصدا

وماهیها بحرکت درآمدند و روحانیون چینی ازدرب معبد خارج گردیدند و یک نیم دایره را طی کردند و ازدرب دیگر، واقع در پشت معبد ناپدید شدند .

شاه گفت کتس، واقماً خیلی قشنگ است .

در این هنگام طفیل سیاه رنگ، از جلو شاه عبور کرد .

لباس آن طفل تماشا داشت و عمامه ای قرمز رنگ شبیه به عمامه ترکان عثمانی با پرهای سفید بر سرش نهاده و نیم تنه ای از مخمل آبی و ملیله دوزی بر تنش کرده بودند و شلواری از اطلس سفید، و آنهم مدیله دوزی بیای او دیده میشد .

شاه که آن طفل را دید گفت (زامور) امروز لباس قشنگی پوشیده است .

(زامور) که نام خود را شنید مقابل آئینه ای ایستاد که لباس قشنگ خصوصیش را تماشا کند و (دوباری) گفت اعلیحضرتا، (زامور) امروز میخواهد استدعائی از اعلیحضرت بکند و درخواست مرحمتی بنماید .

شاه تبسم کرد و گفت خانم، (زامور) آدم جاه طلبی است . (دوباری) گفت اعلیحضرتا، چگونه متوجه شده اید که او جاه طلب است .

لوئی پانزدهم گفت برای اینکه شما بزرگترین مرحمت را درباره او کرده اید و او نباید چیز دیگری بخواهد .

(دوباری) گفت اعلیحضرتا، استدعا می کنم واضح تر بفرمائید، من معنی فرمایش شاهانه را نمی فهمم .

شاه گفت میخواهم بگویم همان مرحمتی را که درباره من کرده اید درباره او نیز می ذول داشته اید .

خانم (دوباری) گفت اعلیحضرتا از کند فهمی خود معذرت میخواهم . من معنی فرمایش شاهانه را نفهمیدم .

شاه گفت او را هم مثل من غلام خود کرده اید .

رئیس پلیس سر فرود آورد اما در همین حال از فرط حیرت لبهای خود را گزید و دوباری باسرت گفت اعلیحضرتا نمیدانم بچه زبان از این همه مرحمت سیاست زاری کنم و بعد آهسته، و بطوری که رئیس پلیس چیزی نشنود در گوش شاه گفت لوئی من تو را میپرستم شاه تبسم کنان گفت خوب . . . برای (زامور) چه میخواهستید (دوباری) گفت میخواهستم استدعا کنم که اعلیحضرت همایونی پاداش خدمات طولانی او را مرحمت بفرمایند . لوئی پانزدهم گفت (زامور) بیش از دوازده سال ندارد و هنوز نتوانسته است که خدمات طولانی بماند .

(دوباری) گفت اعلیحضرتا، منظور من، پاداش خدمات طولانی آینده او است .

شاه که همچنان تبسم میکرد گفت آه . . . آه . . .

دوباری گفت اعلیحضرتا، مدت مدیدی است که اعلیحضرت همایونی فقط خدمات

گذشته را جبران میفرمائید و اینک موقعی است که خدمات آینده مورد توجه و پاداش شاهانه قرار بگیرد و خدمتگزاران نیز زیادتر ممنون خواهند شد زیرا یقین حاصل میکنند که خدمات آنها بدون پاداش نمیماند.

شاه گفت فکر تازه ایست و بعد خطاب بر رئیس پلیس اضافه کرد: آقای سارترین هقیقه شماراجع باین موضوع چیست؟

رئیس پلیس گفت اعلیحضرتا، من کاملاً با این نظریه موافقم زیرا همانطور که خانم لاکتیس بعرض رسانیدند، خدمتگزاران با قوت قلب بیشتر برای اعلیحضرت همایونی فداکاری خواهند کرد.

شاه گفت بسیار خوب... اینک بگوئید که برای (زامور) چه میخواهید؟
(دوباری) گفت اعلیحضرتا، آیا اطلاع دارید که من در لوسین (۱) يك كوشك دارم.
شاه گفت آری... اسم این كوشك را شنیده اما آنرا ندیده ام دوباری گفت اعلیحضرتا، اگر این كوشك را ملاحظه فرموده اید ناشی از بی لطفی خود اعلیحضرت است، زیرا مکرر، من از اعلیحضرت همایونی دعوت کردم که بآنجا تشریف بیاورید و تشریف بیاوردید.

شاه گفت کنتس عزیز... شما بهتر از همه آشنا برسوم درباری هستید و می دانید که شاه، جز موقعی که در سفر است نباید در مکانی غیر از کاخ های سلطنتی سکونت اختیار کند.
(دوباری) گفت اعلیحضرتا من هم برای همین موضوع از اعلیحضرت استدعا کرده که مرحمتی درباره (زامور) بفرمائید... بدین ترتیب که كوشك (لوسین) را جزو کاخ ها و سلطنتی اعلام بفرمائید و (زامور) را نیز حکمران آن کاخ بکنید. (۲)
شاه گفت کنتس... این کار به شوخی زیادتر شباهت خواهد داشت تا با يك کار جدی.

(دوباری) گفت اعلیحضرتا، شما اطلاع دارید که من شوخی را خیلی دوست میدارم شاه گفت آن وقت صدای سایر حکام بیون سلطنتی در میآید؟ (دوباری) گفت اعلیحضرتا بگذارید که صدای آنها در بیاید.

شاه گفت ولی این مرتبه اعتراض آنها، منطقی خواهد بود دوباری گفت اعلیحضرتا: ده مرتبه بدون منطق صدای خود را بلند کردند و بگذارید يك مرتبه منطقی صدای خود را

- ۱ - (لوسین) یکی از حومه های دوردست پایتخت فرانسه میباشد. (مترجم)
- ۲ - در آن دوره، در فرانسه رسم بود که هر يك از عمارات سلطنتی اعم از بزرگ كوچك يك حکمران داشت و در دوره داجاریه این رسم بایران سرایت کرد و برای تصویب سلطنتی حکمرانی بنام رئیس بیون سلطنتی انتخاب کردند و کلمه جمع بیون را دوباره جمع بستند و (بیوتات) نمودند. (مترجم)

ژوزف بالسامو

بلند کنند... زامور... در حضور اعلیحضرت همایونی زانو بزین و سیاستگری کن.
 شاه گفت برای چه سیاستگری کند، طفل سیاه زانو بر زمین زد و دوباری گفت
 اعلیحضرتا، او برای اینکه حکمران کاخ سلطنتی (لوسین) شده از اعلیحضرت
 سیاستگری میکند.

شاه نظری به (زامور) که مقابل او زانو بر زمین زده بود انداخت و خندید و بعد خطاب
 بر رئیس پلیس گفت آقای سارتین، آیا شما که خیلی با اطلاع هستید وسیله ای را سراغ دارید
 که بتوان، بدان وسیله از قبول درخواست کنس امتناع کرد؟
 رئیس پلیس سرفروود آودو گفت اعلیحضرتا، شاید این وسیله وجود داشته باشد ولی
 هنوز آن را نیافته اند.

دوباری گفت اعلیحضرتا و من یقین دارم که اگر روزی این وسیله پیدا شود، خدمت
 آقای (سارتین) پیدا خواهد شد.

سعون فقرات رئیس پلیس از این حرف خطرناک پلرزه درآمد و (دوباری) که مواظب
 او بود بزبان حال باو فهماند که معشوقه شاه را تهدید کردن خیلی برای تهدید کننده
 گران تمام میشود.

(سارتین) گفت خای، نمیدانم منظور شما چیست (دوباری) خطاب بشاه گفت اعلیحضرتا،
 اینک سه ماه است، که من از آقای (سارتین) درخواستی کرده ام و او درخواست مرا انجام
 نداده است شاه گفت درخواست شما چه بوده؟ (دوباری) گفت خود رئیس پلیس میدانند. شاه
 گفت آبا در حدود اختیارات او هست یا نه (دوباری) گفت اعلیحضرتا هم در حدود اختیارات
 اوست و هم چنانشین او.

رئیس پلیس گفت خانم، برامتی من از صحبت شما متوحش شده ام؟ چگونه ممکن
 است که شما چیزی از من خواسته باشید و من انجام نداده باشم.

(دوباری) گفت اعلیحضرتا، من از او درخواست کردم که یک جادو گر را برای من
 پیدا کند. شاه گفت اگر میخواهید او را بسوزانید صبر کنید که هوا سرد بشود زیرا حالا
 هوا گرم است. دوباری گفت نه اعلیحضرتا من برعکس می خواهم او را پیدا کنیم که با او
 پاداش بدهم.

شاه گفت برای چه؟ (دوباری) گفت اعلیحضرتا این جادو گر واقعا برای من پیش
 بینی کرد که بعد اتفاق افتاد.

شاه پرسید واقعه خوب بود یا واقعه بد؟ (دوباری) گفت اعلیحضرتا، او یک واقعه
 خوب را پیش بینی نمود شاه گفت و آیا عیناً اتفاق افتاد؟ (دوباری) گفت اعلیحضرتا تقریباً
 همانطور که پیش بینی کرده بود اتفاق افتاده است.

شاه گفت تعریف کنید که بینم این چه واقعه ای بوده است (دوباری) گفت یکی بود
 یکی نبود.

شاه گفت عجب، پس این واقعه به قصه شباهت دارد؟ دوباری گفت پلی اعلیحضرتنا
و شاید از افسانه عجیبتر باشد.

شاه گفت بگوئید بیستم. (دوباری) گفت یکی بود یکی نبود، زمانی بود که دختر جوان
و فقیری در پاریس زندگی میکرد و این دختر فقیر، نه خانه داشت و نه نوکر و گفتم و نه کالسکه
و نه غلام و نه جواهر.

لوئی پانزدهم حرف (دوباری) را قطع کرد و گفت و نه شاه.

(دوباری) گفت آه. اعلیحضرتنا، این طور نفرمائید لوئی پانزدهم گفت بعد چطور
شد؟ «دوباری» گفت این دختر فقیر و جوان، در خیابانهای پاریس، مثل یکی از افراد معمولی
پیاده راه میرفت، اما چون مردم میگفتند که او دختری قابل توجه میباشد وی، بدون توجه
باین و آن، با سرعت میرفت که «بادا»، زحمتی برای او تولید شود.

شاه گفت از این قرار، این دختر جوان يك (لوکرس) بود (۱۵)

(دوباری) گفت اعلیحضرتنا، شما اطلاع دارید که از سال، نمیدانم چندم بنای شهر
روم (۲) دیگر در جهان (لوکرس) وجود ندارد.

شاه که صحبت بنای شهر روم را شنید گفت کنتس، آیا بر حسب اتفاق دانشمندی پیدا
(دوباری) گفت نه اعلیحضرتنا، اگر من دانشمند بودم هرگز در تعیین تاریخ اعمار قدیم
و انیمیانم، و تاریخ غلطی را میگفتم و میگذاشتم.

شاه گفت راست است حکایت خود را تمام کنید (دوباری) گفت دختر جوان، در
خیابانهای پاریس مشغول راه پیمائی بود و ناگهان متوجه شد که مردی او را تعقیب میکند.
لوئی پانزدهم گفت و لابد دختر جوان فوراً ایستاد...

(دوباری) گفت اعلیحضرتنا... معلوم میشود که اعلیحضرتنا همایونی نسبت بزنها
عقیده خوبی ندارید و آنها را خیلی بی اراده میدانید، و از این هم نباید تعجب کرد چون
اعلیحضرت همایونی همواره بامار کیزها و دوشها و بارونسها محشور بوده است
شاه گفت شاهزاده خانمها را هم میخواستید بگوئید...

(دوباری) گفت من فرمان بردارتر از آن هستم که از اجرای امر شاه سرپیچی کنم و

۱- (لوکرس) زن زیبایی بود که در پانصدسال قبل از میلاد مسیح در روم زندگی
میکرد و پسر امپراطور روم او را مورد عنف قرار داد و بهمین جهت لوکرس خودکشی کرد
و خودکشی او سبب شورش مردم، و سقوط رژیم امپراطوری، و برقراری رژیم جمهوری گردید
در ادبیات اروپائی (لوکرس) بزبان عذیبی اطلاق میشود که همه چیز وحشی مرگ را بر بی هفتی
ترجیح میدهد و نیز این کلمه، بوجهی دیگر نیز شرب المثل شده و در اروپا میگویند که (امروز
لوکرس وجود ندارد) یعنی زنی وجود ندارد که مرگ را بر بی هفتی ترجیح بدهد.

۲- قسمت اعظمی از فرانسویها تاریخ اعمار قبل از میلاد حضرت مسیح را از مهدهاء
ساختمان شهر روم که هفتصد و پنجاه سال قبل از میلاد است حساب میکنند (مترجم)

بنابراین شاهزاده خانم‌ها را هم در آن جمع محسوب می‌نمایم .
 شاه گفت بعد چطور شد ؟ (دوباری) گفت دختر جوان ، از اینکه مورد تعقیب قرار گرفته
 وحشت کرد خاصه آنکه مه‌غلیلی از آسمان فرود می‌آید ، و لحظه بلحظه متراکم‌تر می‌شود .
 شاه گفت آقای (سارتین) آیا میدانید مه غلیظ چه اثری دارد ؟
 رئیس پلیس که نمی‌توانست بفهمد منظور شاه از این سؤال چیست گفت خیر ،
 اعلیحضرتا !

شاه گفت من هم مثل شما نمی‌دانم و بعد خطاب به (دوباری) اضافه کرد : ادامه بدهید
 (دوباری) گفت دختر جوان از فرود آمدن مه بیشتر ترسید زیرا هوا تاریک می‌شد و
 اگر مرد ناشناس خیال سوئی داشت ، دختر جوان نمیتوانست ازها پهرین که مک‌بخواهد ، این
 بود که تندتر حرکت کرد تا به میدانی رسید که افتخار دارد نام اعلیحضرت را روی آن
 گذاشته‌اند .

لوئی پانزدهم گفت بعد چطور شد ؟ (دوباری) گفت در این میدان آن زن جوان ، تصور
 می‌کرد که دیگر مرد ناشناس در تعقیب او نیست اما یک مرتبه ، همان مرد ، مقابل او ظاهر
 شد و راه را بر او بست و زرجوان از فرط وحشت صیحه زد .

شاه گفت از این قرار آن مرد خیلی زشت بود ؟ (دوباری) گفت اعلیحضرتا برعکس مردی
 زیبا محسوب می‌شد ، و پیش از بیست و هفت یا بیست و هشت سال نداشت اما دختر جوان ترسید
 زیرا در آن میدان عابری نبود و اگر آن مرد قصد سوئی داشت دختر جوان نمیتوانست از
 هاپرین استمداد کند و لذا عاجزانه بآن مرد گفت آقا خواهش میکنم مرا اذیت نکنید
 آن مرد گفت ماداموازل مطمن باشید هیچ قصد سوئی درباره شما ندارم .
 زن گفت پس برای چه جلوی مرا گرفته‌اید مرد گفت میخواهم بشما مژده‌ای بدهم
 و از شما قولی بگیرم .

زن پرسید آن مژده و قول چیست ؟

مرد گفت من بشما نوید میدهم که ملکه خواهید شد و در ازای این بشارت شما
 باید تعهد کنید که وقتی ملکه شدید اولین درخواستی را که من از شما کردم هر چه
 باشد بپذیرید .

زن جوان که تصور نمی‌کرد آن بشارت جدی باشد ، آن قول را داد .

شاه گفت بعد چه شد ؟ «دوباری» گفت بعد آن جادوگر ناپدید گردید . شاه گفت
 آقای سارتین چرا آن جادوگر را برای کنس پیدا نمیکنید ؟

رئیس پلیس گفت اعلیحضرتا ، من هرگز از انجام او امر خانم لاکنس کوتاهی نمیکنم
 ولی با اینکه عده‌ای را مامور پیدا کردن این جادوگر کرده‌ام پیدا نمی‌شود خاصه آنکه خانم
 لاکنس نشانی‌های مبهم از او میدهند و فقط میگویند جوان وزیبا است .
 شاه بخنده گفت اگر جوان وزیبا است لارم نیست که او را پیدا کنید (دوباری) گفت

اعلیحضرتا من بزبانی او توجه ندارم و فقط میخواهم سئوالی از او بکنم؟

شاه گفت حالا که پیشگوئی او عملی شده دیگر چه سئوالی از او میخواهید بکنید؟

(دوباری) گفت آیا اعلیحضرت همایونی پیشگوئی او را انعام یافته میدانید؟

شاه گفت بدیهی است برای اینکه شما ملکه هستید.

و دوباری گفت اعلیحضرتا من میخواهم از او بپرسم که این ملکه چه موقع بطور رسمی

در دربار معرفی خواهد شد، زیرا این ملکه اکنون فقط شبها این مقام را دارد در صورتی

که مایل است که روزها نیز قدری این مقام را داشته باشد

شاه که تا این موقع بر سر حال و دو با تبسم و شوخی صحبت میکرد متوجه شد که صحبت

میروید جنبه دیگری پیدا کند و تبسم از لبان او محو گردید و گفت این موضوع مربوط به

جادوگریست.

«دوباری» گفت اعلیحضرتا، پس مربوط به کیست؟ شاه گفت مربوط به شما است. دوباری

گفت اعلیحضرتا، فرمودید که مربوط بمن است؟ شاه گفت بدیهی است و این شما هستید

که باید یک معرف پیدا کنید؟

(دوباری) گفت اعلیحضرت همایونی اطلاع دارند که پیدا کردن یک معرف در دربار

امکان ندارد برای اینکه تمام خانمهای درباری مزدور «شوازل» هستند.

شاه گفت قرار ما این بود که دیگر راجع باین شخص صحبت نکنیم. (دوباری) گفت

من در این خصوص قراری با اعلیحضرت نگذاشته بودم.

شاه گفت من میخواهم اندرزی بشما بدهم و آن اینست که دیگران را بحال خود بگذارید

و خود شما در آنجا که هستید باشید زیرا بطور حتم سهم و وضع شما بهتر از دیگران است.

در این موقع زن اطاقدار وارد شد و آهسته در گوش خانم خود چیزی گفت و (دوباری)

باسدای بلند و شغف گفت البته ۰۰۰ البته!

شاه پرسید چه خبر است؟ «دوباری» گفت اعلیحضرتا خواهرم (شون) از سفر آمده

و درخواست شرفیایی میکند.

شاه که از این واقعه غیر متظره که او را از صحبت مربوط به معرفی آسوده میکرد،

خوشحال شده بود گفت بیاید... بیاید... چهار پنج روز بود که من چیزی را گم کرده ام، و حالا

میفهمم که در انتظار دیدار خواهر شما بودم.

(شون) هنگام ورود با طاق نصف جمله اخیرا شنید و اول بشاه سلام و اظهار تشکر

کرد و بعد بخواهرش نزدیک شد و بیبانه اینکه میخواهد او را ببوسد آهسته گفت (مقصود

حاصل شد).

«دوباری» طوری مسرور گردید که بی اختیار ندای حیرت و خوشحالی از دهان او

خارج شد و شاه از او پرسید چرا فریاد زدید؟ «دوباری» گفت اعلیحضرتا چیزی نبود

و فقط از ورود خواهرم خیلی خوشحال شدم.

شاه گفت ما نیز همینطور از دیدار «شون» مسرور هستیم
 «شون» گفت اعلیحضرتا، آیا اجازه میفرمائید که من چند کلمه باخواهر
 صحبت کنم.

شاه گفت صحبت کن .. صحبت کن .. وبعد باشوخی، و خطاب بر رئیس پلیس اظهار
 کرد هنگامی که باخواهر صحبت می کنی من از آقای «سارتین» تحقیق میکنم که تو از
 کجای آئی و یکجا سفر کرده بودی؟

رئیس پلیس که نمیخواست شاه بفهمد که خواهر «دوباری» از کجای آید از جواب
 طفره رفت و گفت اعلیحضرتا، آیا ممکن است که چند لحظه، بمن وقت عطا بفرمائید؟
 شاه گفت چکار دارید؟ رئیس پلیس گفت میخواهم راجع به مسائلی که بسیار اهمیت
 دارد، مطالبی به عرض شاهانه برسانم.

لویی پانزدهم که بالقدره از رسیدگی بکارهای جدی، بخصوص خواندن نامهها
 و راپورتها نفرت داشت گفت آقای «سارتین» وقت من خیلی کم است.

رئیس پلیس گفت عرض من بیش از یکی دو دقیقه طول نمی کشد. شاه گفت راجع به
 چیست؟ «سارتین» گفت میخواهم راجع به فعالیت طرفداران ایده نولوژی (۱) و فلاسفه
 و مخصوصاً فراماسونها راپورتی عرض کنم. هفته ای نیست که درباریس و ولایات يك «لژ»
 فراماسون مفتوح نشود و روزی نیست که مخالفین و دشمنان رژیم سلطنتی عضویت این
 لژها را نپذیرند و حتی بسته و گریخته گفته میشود که اخیراً، پیشوای بزرگ و مرموزی
 که کسی اورا نمی شناسد برای فراماسونها پیدا شد و این فرقه بوسیله پیشوای خود خیال
 دارد که دست با اقدامات بزرگ بزند.

شاه گفت حالا که این پیشوا «بقول شما» مرموز است و کسی که مرموز شدن می تواند
 کاری انجام بدهد و هر وقت آشکار گردید و اورا شناختند شما اورا توقیف میکنید و در باستیل
 جامیدید و آب از آسیاب می افتد و صداها خاموش میشود.

رئیس پلیس گفت اعلیحضرتا، این اشخاص و سائل زیاد در اختیار خود دارند.
 شاه گفت و سائل شما اگر بیش از آنها نباشد بطور حتم کمتر از آنها نیست رئیس پلیس
 گفت اعلیحضرتا؛ شما امر فرمودید که «ژزویت» ها (۲) را از فرانسه بیرون کنند و ای

۱ - مترجم از بکار بردن کلمات خارجی، در متن فارسی بیزار است، ولی کلمه
 «ایده نولوژی» یعنی بحث درباره عقاید مختلف؛ و بطور مجازی بحث درباره عقاید
 و مرام های سیاسی، امروز در ایران بقدری متداول شده که مثل تلفون و درشکه و اتومبیل
 يك کلمه فارسی گردیده است.
 «مترجم»

۲ - «ژزویت» یعنی طرفداران حضرت مسیح فرقه مذهبی بزرگی بود که در سال
 ۱۵۲۴ میلادی در اروپا بوجود آمد و بزودی این فرقه مذهبی مثل يك ارتش دارای انضباط و
 درجات گردید و رئیس آنرا بنام «ژنرال» میخواندند و مدتی فرقه مزبور در سیاست اروپا
 نقش های بزرگ بازی کرد امروز نیز اتحادیه مذهبی «ژزویت» در اروپا هست ولی قدرت
 سابق را ندارد «مترجم»

کاش امر می فرمودید که فراماسونها و فلاسفه را بیرون کنند.

شاه تبسم تلخی کرد و گفت باز هم شما از این «کاغذ سیاه کنها» (۱) که شب و روز جز تراشیدن قلم کاری ندارند اظهار وحشت میکنید؟

رئیس پلیس گفت اعلیحضرتا؛ ولی توجه نمیفرمائید که این قلمها بوسیله قلمتراش «دامین» (۲) تراشیده میشود.

از شنیدن این حرف رنگ شاه تغییر کرد و قدری سفید شد و سکوت نمود «سارتن» گفت اعلیحضرتا، این فلاسفه؛ که اینهمه در نظر اعلیحضرت همایونی حقیر و ناچیز هستند بالاخره سلطنت را بر باد خواهند داد.

شاه گفت چقدر طول میکشد که آنها سلطنت را بر باد بدهند؟

رئیس پلیس از این حرف تعجب نمود و گفت اعلیحضرتا، چگونه میتوانم پیش بینی کنم که فعالیت سوء آنها چه موقع به نتیجه خواهد رسید، و شاید پانزده سال، بیست سال و یا زیاد تر طول بکشد که آنها اقدامات خود نتیجه بگیرند.

شاه گفت تا پانزده یا بیست سال دیگر، من در این دنیا نیستم، و اگر شما بخواهید در این خصوص تصمیمی بگیرید باید از جانشین من کسب تکلیف کنید.

بعد از این حرف شاه روی خود را از رئیس پلیس برگردانید و فرمائید که دیگر حاضر بادامه صحبت نیست.

«دوباری» که با دقت، متوجه این لحظه بود که شاه بطرف او توجه نماید، با حیرت و وحشت؛ و مثل این که مخاطب او خواهرش میباشد گفت:

«شون»... آیا راست میگوئی؟.. خدایا این چه اتفاق بدی بود؟ خدایا رحم کن؟!

شاه که این نداهای حیرت و وحشت را شنید گفت مثل این است که شما دو خواهر؛

غمگین هستید؟.. و مگر اتفاقی افغاده که شما را ملول کرده است؟

«دوباری» گفت اعلیحضرتا، اتفاق خیلی بدی افتاده است و بعد بخواهرش گفت آیا

باید دست او را برید؟.. «شون» گفت اطباء میگویند که ممکن است از بریدن دست

۱ - تعبیر «کاغذ سیاه کن» در زبان فارسی تعبیر خوب و مناسبی نیست و در همین حال نمیتوان تعبیر «میرزا قلمدان» را که خیلی فارسی و بومی است بجای آن گذاشت، در فرانسه «کاغذ سیاه کن» البته بشوخی بکسانی اطلاق میشود که اهل قلم و شعر و فلسفه هستند.

۲ - «دوبر» فرانسوا دامین» در سن چهل و سه سالگی در فرانسه؛ با یک قلمتراش بلوئی پانزدهم حمله ور گردید و او را مجروح نمود و چون در آن موقع حمله به شاه؛ مجازاتی مخصوص داشت او را به چهار اسب سرکش بستند و از چهار طرف پاره نمودند. علت حمله «دامین» بلوئی پانزدهم این بود که حکام و امراء او را مورد ظلم قرار میدادند و بهر کس که شکایت میکرد جواب منفی می شنید و چون بر او خواندن کتب فلاسفه و نویسندگان آن عهد؛ تحریک شده بود، لذا مبادرت بآن عمل کرد. «مترجم»

ژورفی بالسامو

خودداری کرد و امیدوارند که بوسیله معالجه بتوانند او را مداوا کنند.
شاه گفت موضوع دست چیست؟ و دست که را میخواهند قطع کنند؟ «دوباری» گفت
اعلیحضرتا دست بر ادرم را؟ شاه حیرت زده گفت دست «ویکونت» را می خواهند قطع
کنند؟.. برای چه!

«دوباری» گفت اعلیحضرتا برای اینکه بر ادرم مجروح شده و جراحی دست او
خیلی خطرناک است.

شاه که برادر معشوقه خود را کم و بیش میشناخت و میدانست که مردی خشن و خود
خواه است و باطوق او میخانه ها و قمارخانه ها می باشد گفت لابد در میخانه و یا قمارخانه ای
بر اثر نزاع مجروح شده است.

«دوباری» گفت نه اعلیحضرتا، برادرم در وسط شاهراه، در وسط شاهراه مملکت
اعلیحضرت همایونی مجروح شده است.

شاه که تازه متوجه شد که موضوع دارای اهمیت می شود پرسید چگونه در وسط
شاهراه مجروح شد؟

«دوباری» گفت اعلیحضرتا، برای قتل برادر بیچاره من توطئه کرده بودند و میخواهند
در شاهراه او را بقتل برسانند.

لوئی پانزدهم از رحم و دلسوزی بی بهره بود اما بخوبی ظاهر سازی میکرد؛ و
میتوانست، وضع صحبت و قیافه خود را طوری کند که اطرافیان تصور نمایند؛ او واقعا
رحیم و دلسوز است.

در آن موقع نیز (لوئی) از این استعداد خدادادی که در اشراف و زمامداران زود
رشد میکند و قوه، میشود استفاده نمود و بالحنی حاکی از دلسوزی و همدردی گفت بیچاره
ویکونت... من خیلی از شنیدن این خبر متأسف شدم و سپس خطاب به رئیس پلیس گفت
(سارتین) آیا راجع باین واقعه خبری بشما رسیده است؟

رئیس پلیس برخلاف شاه ظاهر سازی نکرد و اظهار تأثر نمود ولی در باطن خیلی
اضطراب داشت زیرا میدانست که اگر واقعا قصد قتل برادر (دوباری) را داشته اند او باید
ضارب و همدرستان او را پیدا کند و گرنه مقامش در معرض خطر قرار میگردد لذا به خانم ها
نزدیک شد و گفت خواهش میکنم قدری توضیح بدهید؟ عقل من قبول نمیکند که در شاهراه
کسی قصد قتل (ویکونت ژان دوباری) را داشته باشد.

(شون) گفت عقل من هم باور نمیکرد ولی متأسفانه این واقعه اتفاق افتاد.

رئیس پلیس گفت، و برادر شما را میخواهند بقتل برسانند (شون) گفت بلی و در شاهراه
او را بکمین گاه کشیدند که منظور خود را انجام بدهند.

شاه که بعد از کلمات (شاهراه) (توطئه) اسم (کمین گاه) را شنید گفت معلوم میشود
که این مسئله اهمیت پیدا میکند و خطاب به (سارتین) گفت: تصور میکنم که این موضوع

مربوط با اختیارات شماسست و شما باید در این خصوص تحقیق کنید .

رئیس پلیس تمظیم کرد و گفت اعلیحضرتا ، اجازه میفرمائید که من از خانم سهوال بکنم ؟ شاه سر را بعلامت مثبت تکان داد و (سارتین) به (شون) گفت خانم خواهش میکنم که شرح این واقعه را بفرمائید و مجدد خواهشمندم که واقعه را همانطور که اتفاق افتاده بیان کنید، زیرا گاهی از اوقات احساسات انسان و یا چیزهایی که از دهان دیگران شنیده میشود ، حوادث را خیلی بزرگتر از آنچه هست جلوه میدهد .

«شون» گفت من چیزی از دهان دیگران نشنیدم بلکه از اول، تا آخر خود شاهد این واقعه بوده ام .

شاه گفت خوب . . . بگو ببینم چه دیدی ؟

(شون) گفت اعلیحضرتا، من دیدم که مردی به برادرم حمله ور شد و او را مجبور نمود که شمشیر بدست بگیرد و او را بسختی مجروح کرد

(سارتین) چون دید که (شون) طرف خطاب شاه است، دوباره از شاه اجازه تحقیق گرفت و از (شون) پرسید آیا این شخص تنها بود ، و یا کسانی هم با او بودند .

(شون) در جواب گفت که هشت نفر دیگر هم با او بودند .

شاه ، متوجه (دوباری) بود که ببیند میزان تأثیر او بچه اندازه است که همان قدر اظهار تالم بکند . چون معشوقه خود را خیلی متالم دید گفت بیچاره و بیگونت ، بیچاره و بیگونت گفتید که او را مجبور کردند که شمشیر بدست بگیرد و از خود دفاع کند .

شون گفت بلی اعلیحضرتا ، رئیس پلیس گفت علت نزاع چه بود ؟ زیرا خیلی بعید است که ابتداء بساکن ، وبدون هیچ بهانه کسی دیگری را تحریک بمنزله کند ؟

«شون» گفت علت نزاع بقدری کودکانه بود که اگر بشنوید حیرت خواهید کرد ، و شخصی که میخواست برادرم حمله ور شود مانع از این بود که اسبهای چابازی بکالسه ما بیندند در صورتی که برادرم علاقه داشت که من زودتر بیاریس برسم زیرا بخواهرم وعده داده بودم که امروز صبح او را ببینم .

شاه، که از این خبر تعجب نکرده بود مثل آدمی که خبری حیرت آور میشوند ، بطور تصنع، اظهار تعجب کرد و گفت معلوم میشود که قصد اذیت یا انتقام داشته اند سارتین نظریه شما در این خصوص چیست ؟

(سارتین) گفت نظریه من هم شبیه باستنباط اعلیحضرت هما یونی است و با احتمال قوی این شخص قصد انتقام داشته و در هر حال، با تمعد و تمهید قبلی مرتکب این عمل شده است و بعد خطاب به «شون» گفت خانم آیا اسم این شخص را میدانید و اطلاع دارید که چه شغلی دارد ؟ (شون) گفت این شخص افسر ارتش میباشد و جزو افسران ابواب جمع موکب والا حضرت عروس دربار است و نام او خاورنی، یا کاورنی، یا (تاورنی) ۰۰۰ آری تاورنی است رئیس پلیس گفت خانم مطمئن باشید که این شخص فردا یا پس فردا تحویل زندان

باستیل خواهد شد .

(دوباری) که قدری سکوت کرده بود و دخالتی در مذاکرت نداشت در اینموقع گفت نه... نه... این شخص بزندان باستیل تحویل نمیشود

شاه گفت برای چه... و چرا به باستیل تحویل داده نمیشود اینگونه اشخاص فریبر باید تنبیه شوند تا اشرار دیگر تکلیف خود را بدانند و شما میدانید که من از خودسری بعضی از نظامیها خیلی ناراضی هستم .

«دوباری» بالحنی مقرون به تأثر و ناامیدی گفت نه اعلیحضرتا . او را هیچکس تحویل باستیل نخواهد داد زیرا این شخص میخواست برادر مرا بقتل برساند . شاه که از این حرف چیزی نفهمید، با فهمید و تجاهل کرد گفت کنتس، من نمی دانم که چه میگوئید و منظورتان چیست و اضاحت بگوئید که من هم بفهم .

(دوباری) گفت اعلیحضرتا، این آدم که در صدد قتل برادر من برآمده تنها نیست و همان کس که او را وادار به قتل برادر کرده، از وی دفاع خواهد کرد و نخواهد گذاشت که او را حبس کنند .

شاه گفت آه . آه . این چه حرفی است که میزنید، و چگونه ممکن است بتوانند کسی را که قصد قتل داشته، آنهم علی رغم امر ما، مورد حمایت قرار دهند ؟ «دوباری» گفت اعلیحضرتا . آه . آه . ندارد آیا شما پادشاه فرانسه هستید یا نه ؟ و آیا امر شما باید اجری بشود یا خیر .

شاه متوجه شد که (دوباری) چه می خواهد بگوید و فهمید که او می خواهد در آن لحظه برای محور یا آزار مخالفین خود امری از وی دریافت کند و لذا گفت : کنتس، شما يك واقعه عادی را می خواهید بصورت يك واقعه سیاسی در آورید؟ و يك دوئل عادی، ربطی به مسائل سیاسی ندارد .

(دوباری) زهر خندی کرد و گفت اعلیحضرتا، ملاحظه فرمودید که من درست میگفتم؟! زیرا بمحض اینکه اعلیحضرت تشخیص دادید که چه کسانی از قاتل برادر من حمایت میکنند مرا تنها گذاشتید و از حمایت من مضایقه کردید .

شاه برای اینکه از جواب طفره برود شیر فواره چینی را باز کرد و پرندگان بسد او ماهیها به حرکت درآمدند و در آب معبد باز شد و روحانیون چینی از مفید خارج گردیدند و نیمدایره ای را پیمودند و از در عقب ناپدید شدند .

وقعی که شاه از بازی با فواره فارغ گردید (دوباری) گفت اعلیحضرتا، آیا شما اطلاع دارید که محرك قتل برادر من کیست؟

شاه گفت نه . (دوباری) گفت با اینکه من میدانم که اعلیحضرت تجاهل میفرمائید باز محرك قتل او را بعرض خواهیم رسانید .

لویی شانزدهم مثل آدمی که مورد توهین قرار گرفته گفت کنتس، آیا میدانید که

بيك پادشاه نسبت دروغگوئی میدهید؟

(دوباری) گفت اعلیحضرتا، اگر قدری اختیار خود را از دست داده ام از پیشگاه ملوکانه استدعای عفو دارم ولی تصدیق بفرمائید که آیا موقمی که (شوازلو) میخواهد برادر مرا بقتل برساند من میتوانم سکوت کنم؟

با اینکه شاه از چند دقیقه باین طرف یقین داشت که نام (شوازلو) به میان خواهد آمد به تصنع خود را متغیر جلوه داد و گفت باز اسم این شخص را بمیان آوردید؟

(دوباری) گفت اعلیحضرتا من میدانم که اعلیحضرت همایونی میل ندارید که او را دشمن من بدانید ولی افسوس (برای من) که برای العین خصومت او را نسبت بخود میبینم و این مرد بقدری نسبت بمن کینه دارد که حتی ظاهر سازی هم نمیکند.

شاه گفت بفرض اینکه این شخص باشما مناسبات خوبی نداشته باشد، هرگز در صد قتل برادر شما بر نمی آید زیرا کدورت با ارتکاب قتل خیلی فرق دارد.

(دوباری) گفت اعلیحضرتا، این شخص با هر کس دشمن باشد او را واجب القتل میدانند.

شاه که میخواست اسم «شوازلو» فراموش شود گفت کنش، انتظار من این است که شما مسائل سیاسی را با مسائل خصوصی توأم نکنید و اما در خصوص سوء تصدی که به برادر شما شده، مطمئن باشید که برای سوء قصد کننده، این عمل خیلی گران تمام خواهد شد.

(دوباری) گفت اعلیحضرتا من میدانم که ضارب را مجازات خواهید کرد اما محرک اصلی از مجازات مصون میماند.

شاه گفت بر طبق قانون عدالت این (تاورنی) که به برادر شما سوء قصد کرده باید مجازات شود و عدالت درباره او اجرا خواهد گردید.

(دوباری) گفت من میدانم که اعلیحضرت همایونی پادشاهی عادل هستید و در مورد ضارب برادر عدالت را اجری خواهید فرمود ولی این مزیتی است که شامل تمام افراد ملت فرانسه می شود، و هر کس که فرانسوی است هر قدر بیمقدار باشد در اینگونه موارد می تواند شکایت کند و باتکاء عدل شاهانه قاتل را گرفتار مجازات نماید اما من انظاری بیش از یک فرد عادی دارم، و درخواست من این است که اعلیحضرت همایونی درباره من کاری بالاتر از عدالت انجام بدهید زیرا اگر درباره کسی که مورد عنایت و مرحمت شاهانه است کاری بالاتر انجام ندهید، گوشه نشینی و گمنامی برای من ترجیح خواهد داشت زیرا وقتی که من مانند افراد عادی گمنام بودم، دیگر اقلاد دشمنان سرسخت پیدا نمیکنم که من و خویشاوندانم را قتل عام کنند.

شاه آهی کشید و گفت کنش، من امروز صبح با مسرت از خواب برخاسته بودم و احساس نشاط میکردم ولی شما نشاط قبل از ظهر مرا زائل کردید؟

(دوباری) گفت اعلیحضرتا اگر فقط نشاط يك صبح شما، بر اثر عرایض من از بین رفته در عرض نشاط همروز من بر اثر توطئه وسوء قصد وبدگویی دشمنان از بین میرود و همواره در معرض خطر قتل عام خود و خانواده ام هستم .

شاه از شنیدن (قتل عام) که خیلی جنبه افراق داشت تبسم کرد و (دوباری) که با دیدن آن تبسم فهمید که شاه بگزارف گوئی او اعتنا ندارد خشمگین گردید و گفت اعلیحضرتا آیا همین طور بمن ابراز همدردی میفرمائید؟

شاه نیز که علائم خشم را در مشوقه خود دید گفت کنتس . خشمگین نشوید. (دوباری) گفت اعلیحضرتا، آخر چه طور خشمگین نشوم در صورتیکه خون میخورم . شاه گفت همواره با نشاط و بشاش باشید زیرا وقتی که خشمگین می شوید زیبایی شما از بین میرود .

(دوباری) گفت اعلیحضرتا، من وضع خطرناکی پیدا کرده ام و از اعلیحضرت استدعا میکنم که بین من و (شوازل) یکر را انتخاب بفرمائید؟

شاه گفت دوست عزیز، شما بمن پیشنهادی میکنید که برای من قابل قبول نیست زیرا من هم شما را لازم دارم و هم او را .

(دوباری) گفت حال که چنین است من میروم و گوشه نشینی اختیار میکنم و گرچه از دوری اعلیحضرت، از غصه خواهم مرد ولی در عرض (شوازل) خوشوقت خواهد گردید و اعلیحضرت همایونی که این همه (شوازل) را دوست می دارید. وقتی غرسندی او را دهند به سهولت مرا فراموش خواهید کرد .

شاه گفت من حیرت میکنم که برای چه شما نسبت به (شوازل) ظنین هستید در صورتی که شما ارادت دارد و آدم خوبی است .

(دوباری) گفت اعلیحضرتا چگونه ممکن است کسی که مردم را به قتل می رساند آدم خوبی باشد ؟!

شاه گفت آخر ما که هنوز از چند و چون قضیه مستحضر نیستیم و نمیدانیم که این واقعه چگونه اتفاق افتاده است ؟

رئیس پلیس که دید شاه میخواهد موضوع سوء قصد بپسر (دوباری) را کوچک و بدون اهمیت بکند بکمک شاه آمد و گفت خانم لا کنتس از این گذشته، ارباب همشیر هموما تند و هصبی هستند، و يك واقعه بدون اهمیت ممکن است دونفر از آنها را وادار بدوئل کند (دوباری) نظرتندی به (سارتین) انداخت و گفت آقای رئیس پلیس ، از شما چنین انتظاری نداشتم .

(سارتین) سرراپائین انداخت و سکوت کرد زیرا نظرتند (دوباری) باوفهمانید که اگر باز بخواهد، به نفع شاه در صحبت دخالتی بکند برای او گران تمام خواهد شد .

شاه به (شون) گفت نگاه کنید، این است نتیجه خبری که امروز با خود آوردید ؟ (شون) مثل کسی که از هزل خود پشیمان شده سرراپائین انداخت و گفت اعلیحضرتا

الیه وظیفه من این بود که از ذکر واقعه‌ای که سبب تکدر خاطر ملوکانه می‌شود خودداری کنم ولی خواهری که به چشم خود برادر خود را در معرض حمله و خطر می‌بیند در خور بهخشایش است. شاه گفت شاید حق باشما باشد و بعد به (دوباری) گفت امیدواریم که این موضوع را خاتمه یافته تلقی کنید.

(دوباری) گفت اعلیحضرتا همان طوری که عرض کردم من از اینجا می‌روم شاه پرسید که چا می‌روید؟ (دوباری) گفت اعلیحضرتا و شاید از فرانس هم خارج شوم زیرا در این مملکت پادشاه که فرمانروای مطلق مملکت است از وزیر خود می‌ترسد. شاه که دیگر از در شکوئی‌های معشوقه خود متأثر نمی‌شد این طور نشان داد که معترض شده و گفت خانم این چه حرف است که می‌زنید.

(دوباری) گفت اعلیحضرتا برای اینکه بیش از این سبب تکدر خاطر ملوکانه نباشم مرخص می‌شوم و بعد از جا بر خاست و بطرف در رفت اما با گوشه چشم، خوب مواظب بود که رفتن او چه اثری در شاه مینماید.

شاه که هر وقت از صحبتی یا وضعی کسل می‌شد آه میکشید آه طویل کشید و سکوت کرد (شون) متوجه گردید که اگر خواهر او، از اطلاق خارج شود، کار تمام است، یعنی دیگر رنگ دربار را نخواهد دید، زیرا ده زن دیگر، آماده هستند که فوری جای او را بگیرند و لذا خواهرش زانگاه داشت و بشاه گفت اعلیحضرتا، علاقه فوق العاده خواهرم برادرش سبب گردید که او قدری احوال خود را از دست بدهد، و چون امروز من بودم که این خبر را آوردم و سبب تکدر خاطر ملوکانه شدم بر من است که تکدر شاهان را رفع نمایم و به همین جهت بنام یکی از ناپیترین رعایای اعلیحضرتا همایونی، اسعد عامیکنم که در این مورد امر با اجرای عدالت بفرمائید بدین معنی که من هیچکس را متهم نمیکنم و کسی را جز شخص ضارب، مظنون نمیدانم زیرا ایمان دارم، که برای دورانندیش و خاطر عدالت پرور شاهانه خود مقصر یا مقصرین را تشخیص خواهد داد.

شاه که راه حل، و در واقع راه فرار خوبی برای خود پیدا کرده بود از این حرف خرسند شد و گفت مانیز همین را می‌خواهیم. و منظور ما اجرای عدالت است، مادستور میدهم که در این مورد تحقیق کنند و اگر کسی یا کسانی گناهکار هستند به مجازات برسند ولی اگر بدون گناه باشند که نمیتوان آنهارا مجازات کرد.

(دوباری) مراجعت کرد و گفت اعلیحضرتا من نیز مثل خواهرم استدهای اجرای عدالت میکنم.

شاه گفت حالا برای اینکه سوءظن شما بکلی رفع شود فکر خوبی کرده‌ام (دوباری) گفت اعلیحضرتا چه فکری است؟ شاه گفت آقای (شوازل) را اینجا احضار میکنم و راجع باین قضیه، از او تحقیق می‌نمایم.

(دوباری) گفت اعلیحضرتا او هرگز باینجا، یعنی بسکن کسی که دوست اعلیحضرت

است نخواهد آمد در صورتیکه خواهر او برعکس برادر ، خیلی مایل است که راه بدر بار پیدا کند .

مفهوم جمله اخیر ، یعنی علاقه خواهر (شوازل) با این که معشوقه شاه شود بر لوئی پانزدهم پنهان نماند و خندید و (دوباری) بعد از خنده شاه گفت این اهام ، آقای (شوازل) اطراف والا حضرت ولیمهد میگرد و بهمین جهت هم که شده اینجا نمیآید ، که مبادا ولیمهد تصور نماید که او از دوستان من است .

شاه مجدداً خندید و گفت ولیمهد جوانی مذهبی است و حمی خیلی در مذهب متمصب است . (۱)

کنس گفت اعلیحضرت تا و وزیر شما (شوازل) نیز ریاکار است و خود را مذهبی جلوه میدهد بدون این که کوچکترین علاقه ای به مذهب داشته باشد .

شاه این گفته را نشنیده گرفت و گفت چون من آقای شوازل را احضار میکنم او حتماً خواهد آمد و بعد با حضور (شون) که از آغاز تا پایان این واقعه حضور داشته است این دو نفر را مواجہ یکدیگر میکنم و حقیقت آشکار خواهد شد .

بمدهشاه با صدای بلند گفت به آقای شوازل اطلاع بدهید که بیاید و مرا ببیند وقتی در باب اطاق زای برای ابلاغ فرمان شاه باز کردند (دوباری) هم گفت میمون من کجاست ؟ میمون من کجاست ؟ میمون مرا بیاورید .

علاقه معشوقه شاه به میمون کوچکی که داشت ، معروف است و توضیح لازم ندارد . یکی از کسانی که در اطاق انتظار نشسته بود و میخواست خود را بحضور (دوباری) برساند به شنیدن این حرف ازجا برخاست و گفت خانم لاکنس ، میمون میخواهند ، ولابد منظورشان این است که مرا احضار کنند زیرا من میمون خانم لاکنس هستم .

این مرد که قوزی بود ، لباسی باشکوه و گران بهادر برداشت ، و بیچاکی خود را وارد اطاق معشوقه شاه کرد و (دوباری) که او را دید گفت آقای دوک (ترسم) (۲) من که شما را احضار نکردم ؟!

(دوک) قوزی گفت خانم من شنیدم که شما میمون خودتان را میخواستید و چون در بین کسانی که منتظر ملاقات شما بودند کسی زشت تر از من نیست لذا فکر کردم که لابد

۱- این جمله ، ممکن است که برای خوانندگان بدون معنی جلوه کند زیرا قیل از آن بعدائی وجود ندارد و بعد از آن نیز خبری بنظر نمیرسد و بهمین جهت توضیح میدهم که مقصود لوئی پانزدهم این بود که بگوید ولیمهد چون علاقه مند به مذهب میباشد مایل نیست که من باشم ، یعنی بازیکه زوجه شرعی من نیست ، روابط نزدیک و سمیمانه داشتم (مترجم)

۲- (ترسم) - بکسر تاورا و سکون سین و میم - یکی از اشراف دوره لوئی پانزدهم بود و با این که عنوان (دوک) را داشت و از اشراف درجه اول بشمار میآید برای تقرب به پادشاه از هیچ عملیستی فروگذاری نمینمود (مترجم)

مرا احضار کرده آید .

دوگ بمد از این حرف خندید و (دوباری) هم با وجود این که کج خلق بود به خنده افتاد و دوگ بالحنی مخصوص و مثل این که میخواست بگوید که در جهای غیر از این آرزوئی ندارد گفت ممکن است بمانم یا اینکه باید بروم ؟

(دوباری) گفت اختیار دار اینجا اعلیحضرت همایونی هستند نه من و باید از اعلیحضرت اجازه بگیری .

دوگ قوزی با گردنی کج ، و وضعی تضرع آمیز ، بطرف شاه رو کرد و به زبان حال میگفت اعلیحضرتا ، مرا از خود نرانید و گرنه از غصه خواهم مرد .
شاه گفت بمانید ، آقای دوگ ، بمانید .

دوگ با مسرت کنار اطباق ایستاد و در اینوقت پیشخدمت وارد اطباق شد گفت اعلیحضرتا و الاحضرت ولیعهد عرض میکنند که میخواهند اعلیحضرت را ملاقات نمایند . از این حرف (دوباری) طوری مسرور شد که نمیتوانست خودداری کند و از جا جست زیرا فکر نمود که ولیعهد تا مایل بدوستی با او نباشد در منزل او بملاقات شاه نمی آید . اما خواهرش (شون) با اشاره کوچکی به (دوباری) فهمانید که بدون جهت مسرور شده و هرگز ولیعهد برای ملاقات شاه بخانه او نخواهد آمد (۱)

شاه برسید آیا ولیعهد این جاست ؟ پیشخدمت گفت نه اعلیحضرتا و الاحضرت ولیعهد در آپارتمان سلطنتی هستند و منتظر میباشند که اعلیحضرت مراجعت فرمایند . شاه از این واقعه مسرور شد و دید در اثر این درخواست ملاقات دیگر مجبور نیست که (شوازل) را به منزل (دوباری) بیاورد و او را با خواهر دوباری مواجه کند .

از جا برخاست و به (دوباری) گفت نگاه کنید که من چقدر بدبخت هستم ، زیرا یکدقیقه آسودگی ندارم .

دوباری که میخواست هر طور که شده (شوازل) نیز سر را بردر گاه او گذاشته جزو متفقین وی شود بانگ زد اعلیحضرتا کجا تشریف میبرید ؟ هم اکنون آقای (شوازل) می آید . و اگر آمد من باو چه بگویم ؟

شاه گفت من که نمیتوانم ولیعهد را در انتظار بگذارم و اگر (شوازل) آمد باو بگوئید که بحضور من بیاید .

شاه هذر میآورد و میخواست از آنجا فرار کند . و گرنه از منتظر گذاشتن ولیعهد بیم نداشت و برای اینکه بازمانی پیدا نشود دست (دوباری) را بوسید و با اشاره سراز

۱- با اینکه در یکی از فصول سابق اشاره کردیم برای اینکه خوانندگان محترم اشتباه نکنند می گوئیم که ولیعهد در این کتاب پسر لویی پانزدهم نبود بلکه نوه او محسوب می گردید و پسر لویی پانزدهم فوت کرده بود و همین نوه است که بعد بنام لویی شانزدهم پادشاه فرانسه شد
(مترجم)

ژوزف بالسامو

دیگران خدا حافظی کرد و با قدمهای تند ، از اطاق خارج گردید .
 همینکه حاجب در را بست (دوباری) با تأسف دودست خود را بر هم زد و گفت باز شاه
 فرار کرد و از چنگ مایرون رفت .

در اطاق انتظار ، حضار که وزودشاه را دیدند ، با احترام او برخاستند و سرها خم شد
 و شاه که بسرعت عبور میکرد گفت آقایان داخل شوید ، داخل شوید ، کنس حاضر است که
 شمارا ببیند ولی امروز بر اثر سانحه ای که برای (ویکونت) پیش آمده ملول میباشد .
 حضار ، با تعجب ، نظرهائی بهم انداختند زیرا نمیدانستند که چه سانحه ای برای
 برادر (دوباری) پیش آمده و برخی تصور کردند که شاید وی فوت کرده باشد و برخی دیگر
 حدس زدند که شاید ضمن نزاع در میخانه یا قمارخانه مجروح شده است .
 لذا ، قیافه ها را هوش کردند و مانند کسانی که بسیار ملول و متأثر هستند قدم
 بدرون اطاق دوباری گذاشتند .

فصل بیست و چهارم

در طالاز ساعت

در یکی از طالارهای وسیع کاخ (ورسای) که بنام (طالار ساعت) خوانده می‌شد جوانی باقیافه کلکون و چشمان گیرنده و بینی دراز و اندامی نه چاق و نه لاغر قدم میزد .
قیافه اش نشان میداد که بیش از شانزده و حداکثر هفده سال ندارد .
پیراهنی از مخمل بنفش بر تن و دستمالی از حریر سفید بر گردن داشت .
طرف چپ سینه اش روی یک نیم تنه اطلس سفید که حواشی طلائی رنگ آن برق میزد ،
یک مدال الماس با اندازه کف دست میدرخشید و حمایلی از اطلس آبی ، زیر نیم تنه و زوی پیراهنش نمایان بود .

شاید در هیچ دوره فن خیاطی نظیر آن زمان در جهان تکامل نداشته و در هیچ دوره مردها و زن‌ها (البته از طبقه اشراف) آنگونه لباس‌های زیبا و رنگارنگ و خوش دوخت نمی‌پوشیدند .
نیم تنه و پیراهن و شلوار آن جوان ، بقدری خوش دوخت بود ، که گوئی اندام وی قالب دقیق آن لباس است و شمشیری باریک با قبضه مرصع زیبایی لباس او را تکمیل مینمود .
هر کس که آن جوان را در آن لباس میدید بدون یک لحظه تردید می‌فهمید که یکی از شاهزادگان بلا فصل خانواده سلطنتی فرانسه است زیرا تمام مشخصات نژاد و خانواده (بوربون) که خانواده سلطنتی فرانسه باشد در او دیده می‌شد .

حتی مشخصات نژادی خانواده (بوربون) تا درجه اهراق در قیافه آن جوان آشکار بود زیرا هر چه فرزندان از میزبان خانواده دور می‌شدند چشمان آنها گیرنده تر و بینی آنها بزرگتر می‌گردد و اگر تصویر آنها را کنار تصویر موسس خانواده می‌گذاشتند این فرض بوجود می‌آمد که تصاویر فرزندان عبارت از کلاریکاتور تصویر موسس خانواده است .

لوئی - اوگوست - دوفن دو فرانس - که ما او را بنام لوئی شانزدهم بهر می‌شناسیم و در آن موقع ولیعهد فرانسه بود با اینکه اندامی متناسب داشت چنین بنظر می‌رسید که بازحمت قسمت علیای تنه و مخصوصا شانه‌های خود را حرکت میدهد و نوعی که راه میرفت

اینطور مشهود بود که نمیتواند برپاهای خویش تسلط داشته باشد.

ولی در عوض دستها و لاخس انگشتان او خیلی قوت و نرمی و فرمانبرداری و فعالیت داشت و وقتی با انگشتان خود بکاری مشغول می شد، حضرات تصور میکردند که دستهای وی زندگی مستقل و جداگانه ای دارد.

ولیمهد بطوریکه گفتیم در طالار ساعت قدم میزد و انتظار شاه را میکشید.

(طالار ساعت) در کاخ ورسای جنیه تاریخی داشت زیرا هشت سال قبل از آن تاریخ در آن طالار، لوئی پانزدهم تقاضای معشوقه خود (مادام دو پمبادور) را اجابت کرد و فرمان اخراج (ژزویت) ها را که خیلی مورد علاقه مادام دو (پمبادور) بود در دست او نهاد و گرچه با صدور این فرمان یکی دیگر از هوسهای معشوقه خود را بر آورد، ولی یکی از ارکان تخت سلطنت خانواده (پوربون) را منهدم نمود زیرا (ژزویت) ها یکی از عوامل موثر بقای سلطنت در فرانسه بودند.

ولیمهد وقتی که قدری در طالار قدم زد و راجع به موضوع ملاقات خود با شاه فکر کرد معوجه ساعتی که در آن طالار وجود داشت گردید و مشاهده کرد با اینکه تمام ساعتها کار میکنند عقربه آنها با یکدیگر مشابه نیست و ساعت واحدی را نشان نمیدهند. (شارل کن) امپراطور معروف اسپانیا که آفتاب در قلمرو او فروپ نمیگردد و شاید اولین کسی است که در زمان حیات مراسم تشییع جنازه خود را به عمل آورد، و عقب تابوتی که ظاهراً جنازه او را حمل میکرد تا بگورستان رفت، نیز این نکته را دریافته و تعجب کرده بود که چرا این ماشینها که همه بدست نوع بشر انتظام یافته هرگز يك آنهنگ نیست و هر ساعتی يك وقت را نشان میدهد.

ولیمهد فرانسه ضمن تماشای ساعتها مقابل ساعت بزرگی که در صدر طالار، با انتهای آن، قرار داشت توقف کرد.

این ساعت هنوز در طالار مزبور دیده می شود و اکنون نیز که صنایع خیلی ترقی کرده، باز یکی از شاهکارهای صنعتی است زیرا نه فقط ساعات روز بلکه روزهای هفته و ماه و ماههای سال و سالهای قرن و دوره های هلال و بدر قمر، و حرکت هر يك از ستارگان سیار را بدور کره خورشید، بنظر انسان که ماشین عجیب دیگری در دستگاه خلقت است می رساند و لیمهد مقابل ساعت مزبور که ارتفاع آن قدری بیشتر از او بود ایستاد و به تماشای چرخ ها و دندانه های آنها مشغول شد.

بقدری چرخ دندانه دار در آن ساعت دیده می شد که يك فرد عادی اگر نظر بر آن میانداخت فکر میکرد، هرگز نمیتواند تمام آن چرخ ها را بشمارد.

اما ولیمهد يك فرد عادی نبود و يك مکانیسین محسوب می گردید و بقدری به مکانیک علاقه داشت که پیوسته و در همه حال يك قوطی کوچک ابزار در جیب خود می نهاد که از هر فرصت مناسبی برای بکار انداختن ابزار خود استفاده کند.

هنوز ولیعهد فرانسه بشاه اطلاع نداده بود که در انتظار او است زیرا تصور میکرد که شاه چون از محوطه کاخها خارج نشده هر جا که باشد مراجعت میکند .
و لذا جوان مکانیسین، فراغت داشت که با فرصت کافی، به تمشای ساعت مشغول باشد .

ناگهان رقاصك ساعت از حرکت ایستاد، و با ایستادن آن، تمام چرخهای دندانه-داری که بهم متصل بودند ویکی دیگری را به حرکت در میآورد متوقف شد و صداهای مشخص و مبهمی که از درون ساعت بگوش میرسید خاموش گردید و خلاصه ماشین جاندار، که تا آن موقع، بطریقی منظم، بزندگی ادامه میداد، گوئی که فوت کرد.
شاید يك ذره كوچك از غبار، باندازه يك اتم (۱) در وسط دنده دو چرخ قرار گرفت و چرخها را متوقف نمود و شاید، روح مکانیکی ماشین خسته شد و احتیاج به استراحت پیدا کرد .

برائش این واقعه ناگهانی، ولیعهد فراموش کرد که حضور او در آن طالع برای انتظار بازگشت شاه است و خواست ببیند، بچه مناسبت، آن ماشین متوقف گردید .
لذا درب ساعت را گشود، و سررا وارد ساعت کرد تا به علت وقفه آن بی برسد .

لیکن لنگر بزرگ ساعت مانع از این بود که بتواند سررا جلو ببرد و لذا شاهزاده جوان دسترا دراز کرد و لنگر را گشود و روی پایه ساعت، در خارج گذاشت .
با وجود باز کردن لنگر باز شاهزاده جوان چیزی ندید که علت توقف ماشین را بر او روشن کند و بفکر افتاد که شاید ساعت ساز کاخ سلطنتی، بر حسب تصادف فراموش کرد که ساعت را کوك کند، و ساعت به حالت طبیعی که تمام شدن کوك باشد، از کار افتاده است . (۱)

این بود که کلید ساعت را از جای خود برداشت و شروع بکوك کردن نمود اما بعد از سه دور، معلوم گردید که کوك ساعت پر است و علت وقفه ماشین را باید در جای دیگر جستجو نمود .

چون عیب ساعت، با اهمیت گردید، شاهزاده جوان، قوطی ابزار خود را از جیب

۱ - کلامه (اتم) در متن کتاب میباشد و از طرف مترجم ابداع شده است. این بیان آوری را از این جهت لازم می دانم که شاید، بعضی از خوانندگان، که تصور می کنند کلمه (اتم) کلمه جدیدی است خیال نمایند که در زمان الکساندر دوما وجود نداشته در صورتی که این کلامه اقلاً از دوهزار و چهارصد سال قبل معدول بوده است. «مترجم»

۱ - (کوك کردن ساعت) و (لنگر) و (رقاصك) و غیره از اصطلاحات معمولی ماست و بی با اصطلاحات فنی وفق نمیدهد و امیدواریم نویسندگان فاضل به مترجم ابرار تکلیفند که چرا کلامات هامیانه را در این جا بکار برده، چه در غیر این صورت، ترجمه از روانی می افتاد .
«مترجم»

زوزق بالسامو

عقب شلواری بیرون آورد، و شروع بیاز کردن ساعت کرد و هر بیچ چرخ را که جدا می نمود، با دقت روی پایه ساعت می گذاشت، که هنگام سوار کردن کم نکند یا با دیگری افتباه ننماید.

ناگهان، بانگی از ضعف بر آورد، زیرا دانست که به علت عیب ساعت پی برده است و یکی از بیچ ها که باید یکی از چرخ های محرک را نگاهدار دست شده، و در نتیجه چرخ مزبور، از محور خود قدری فاصله گرفته و با دنده های چرخ مقابل جفت نمیشود و همین علت کوچک، ساعت را از کار انداخته است.

وقتی که به علت وقفه ماشین پی برد یادش آمد که مدتی است در انتظار بازگشت شاه می باشد، و حاجب را احضار نمود و از او پرسید آیا اعلیحضرت مراجعت نکرده اند؟

حاجب گفت نه والا حضرت، اعلیحضرت هنوز در آپارتمان خانم کنس دو باری هستند. ولیمهد گفت از قول من به اعلیحضرت عرض کنید که برای عرض مطلب لازمی در انتظار ایشان هستم و همین پیام است که در منزل (دوباری) بشاه ابلاغ شد.

ولیمهد فکر کرد تا وقتی که شاه مراجعت کند او وقت کافی دارد که چرخ های ساعت را سوار نماید ولی غافل از این بود که شاه به مناسبتی که گفتیم، عجله دارد زودتر از منزل «دوباری» خارج شود.

وقتی که شاه وارد طالار شد، ولیمهد که سررا داخل ساعت کرده بود و چرخها را سوار می کرد، متوجه ورود او نگردید.

شاه هم بدو نوه خود را ندید، تا اینکه دو پای او، توجه وی را جلب کرد و بساو نزدیک گردید و دست را روی پشت او گذاشت و گفت این جا چه میکنی؟

ولیمهد که صدای شاه را شنید با عجله، لیکن با دقت باینکه به هیچ یک از چرخها و دنده ها اصابت نکند، سررا بیرون آورد و در حالیکه قدری از خجالت سرخ شد گفت اعلیحضرتا، من منتظر تشریف فرمائی شاهانه بودم ولی ناگهان دیدم که این ساعت از کار افتاد و فکر کردم که تا بازگشت اعلیحضرت همایونی، اوقات خود را صرف مرمت این ساعت بکنم و تقریب ساعت بکار خواهد افتاد.

شاه گفت مواظب چشم های خود باش، زیرا معاینه این چرخها و بیچ های کوچک آدم را کور میکند و اگر تمام طلای دنیا را به من بدهند من حاضر نیستم که سرم را وارد چنین ساعتی بنمایم.

ولیمهد با اشتیاقی که تمام جوانها نسبت به صنعت مطلوب خود دارند گفت اعلیحضرتا من بخوبی از این کار سر رشته دارم و ساعت جیبی دقیق و زیبایی را که اعلیحضرت بمن مرحمت فرمودید خودم پیاده و سوار میکنم.

شاه گفت موضوع ساعت را کنار بگذاریم، بظنم تو با من کاری داری و میخواستی

چیزی بگوئی؟

يك مرتبه وليعهد جوان معذب شد و سر را پائين انداخت و آهسته گفت بلي اعلیحضرتا . شاه متوجه شد مطلبی که وليعهد میخواهد بگوید با اهمیت است ، و هم ابراز آن اشکال دارد ، و چون میدانستکه هر مسئله با اهمیت و مشکلی برای او ، اسباب زحمت و کسالت میشود پیشایش در صدد فرار افتاد و گفت من باید بروم و اگر مطلبی از تو زود بگو . وليعهد ابراز مکانیک خود را روی پایه ساعت گذشت و سکوت کرد و شاه که دید وليعهد سکوت نموده گفت بنظرم بیول احتیاج داری ؟ اگر بول میخواهی من برای تو خواهم فرستاد .

وليهند گفت نه اعلیحضرتا من بیول احتیاج ندارم و از حقوق ماه گذشته من هنوز هزار (اكو) باقی است که خرج نکرده ام .

شاه مثل این که با خود حرف میزند ، اما با صدای بلند گفت عجب جوان صرفه جوئی است و مری او چقدر او را خوب تربیت کرده ، زیرا تمام صفاتی که من فاقد آنها هستم در او جمع است .

جوان برای این که بتواند حرف خود را بگوید بخوش جرئت داد و گفت آنها خیلی طول میکشد تا شاهزاده خانم ماری آنوقت وارد پایتخت گردد ؟

شاه از این سؤال تعجب کرد یعنی از مطلبی که در لافافه این سؤال نهفته بود ، و هنوز از آن اطلاع نداشت تعجب نمود زیرا میدانستکه نوه او ، بخوبی از برنامه مسافرت زوجه اش مستحضراست و لذا گفت ؛ مگر تو نمیدانی که شاهزاده خانم چه موقع وارد میشود ؟ وليعهد بدروغ گفت اعلیحضرتا درست نمیدانم .

شاه گفت بر طبق برنامه مسافرت ، شاهزاده خانم اکنون باید در چهل و پنج فرسخی پاریس باشد .

وليهند گفت اعلیحضرتا آیا تصور نمی فرمائید که شاهزاده خانم (ماری آنوقت) آهسته حرکت میکند ؟

شاه از این حرف نیز حیرت کرد و گفت نه ، زیرا او لااویز است و زنها نمیتوانند مثل مردها با سرعت حرکت کنند و ثانیاً با این همه جشنهایی که بافتخار او در راه ترتیب میدهند حرکت او سریع هم میباشد برای این که بطور متوسط روزی پنج فرسخ راه میپیماید وليعهد آهسته گفت اعلیحضرتا ، با این وصف شاهزاده خانم (ماری آنوقت) آهسته حرکت میکند .

شاه که این جواب را ناشی از بی صبری آن جوان دانست تبسم کرد و بیخاطر آورد که او هم در دوره جوانی برای دیدار نامزد خود همین طور بی فراری بود و با تبسم و شوخی گفت ، معلوم میشود که بی قرار هستی

وليهند که مفهوم گفته شاه را ادراك نمود خیلی سرخ شد و گفت اعلیحضرتا ، اطمینان

میدهم چیزی که مرا وادار باین عرض کرد بی سببی نیست .

لوئی پانزدهم گفت من خیلی میل داشتم که اینطور باشد خاصه آنکه توجوان هستی ، و بطوریکه میگویند شاهزاده خانم هم زیبا است ، ولی مطمئن باش که نامزد تو هنر قریب خواهد آمد و لیمهد گفت اعلیحضرتا آیاممکن است که از تشریفات خط سیر شاهزاده خانم بکاهند شاه گفت نه زیرا باعث عدم رضایت مردم میشود ، با اینوصف شاهزاده خانم از چند شهر عبور کرد بدون آنکه در آنجا توقف نماید

ولیمهد حوان که تا آن موقع جرئت نمیکرد که حرف اصلی خود را بزند بخود جرئتی داد و گفت غرض من از تصدیع خاطر ملوکانه این بود که نکته ای را بمرض برسانم شاه گفت بگو . ولیمهد گفت اعلیحضرتا ، من تصور میکنم که وسائل مسافرت شاهزاده خانم خوب نیست شاه گفت این چه حرفی است که میزنی من برای مسافرت شاهزاده خانم سی هزار اسب ، بقط سیر او فرستاده ام و در هر چهارخانه کوچکی حداقل شصت اسب فقط برای کالسکه ها آماده میباشد و اسبهای سواران غیر از اینهاست .

ولیمهد گفت اعلیحضرتا ، با وجود توجه مخصوصی که اعلیحضرت همایونی باین موضوع مبذول فرموده اید سرویس مسافرت رضایتبخش نیست ، منتها من نتوانستم که منظور خود را بمرض ملوکانه برسانم و بهتر این بود که بگویم ، تشکیلاتی که دروسائل مسافرت داده اند نقص دارد بدون اینکه وسائل مزبور کم باشد

شاه از این حرف ولیمهد اندکی نگران شد ، چون متوجه گردید که این گفته دارای مفهوم وسیعی است که ولیمهد از ذکر آن خودداری میکند و برای اینکه راه ایراد را ببندد گفت ، در شهرهای کوچک و بزرگ ، تاسیص اسب برای کالسکه ها موجود است و تمام کاریها و دلچسپانهایکه بنه شاهزاده خانم را حمل میکنند و پیشاپیش حرکت مینمایند اسبهای مخصوص دارند و اگر اسبهای آنها که برای ورود نامزد تو اختصاص داده ایم دنبال هم بیندند قطاری بوجود می آید که يك سرش اینجا ، و سردیگرش در استراسبورگ است و آیاتو که سردی دانشمند هستی هرگز خواننده و شنیده ای که عروسی را با این تشریفات وارد فرانسه کنند ؟

ولیمهد گفت اعلیحضرتا ، من میدانم که وسائل مسافرت شاهزاده خانم ، بطوریکه کاملاً مناسب باشعون سلطنت است فراهم گردیده و یقین دارم کاری که تحت نظر شاهانه انجام بگیرد ، بتمام معنی شاهانه است ولی آیا اعلیحضرت همایونی تا کید فرموده اید که این اسبها ، فقط مخصوص کاروان شاهزاده خانم باشد لاهیر ؟

شاه گفت واضح است که تمام این اسبها مخصوص شاهزاده خانم و همراهان اوست و چون دید که ولیمهد بادقت اورانگه میکنند گفت چرا اینطور مرانگه میکنی ؟ ولیمهد چیزی نگفت و سرراپائین انداخت و شاه اظهار داشت : امیدوارم که تو از هر حیث راضی باشی زیرا دستور داده ام در پذیرائی از شاهزاده خانم مرتکب هیچگونه

قصوری نشوند و هر قدر هم که پول بخواهی بتو خواهم داد و اینک که خیالت راحت شد ، ساعت مرا که پیاده کردی سوار کن ، و بعد با خنده اضافه کرد : آیا میدانی که من میل دارم که تورارئیس ساعت سازهای بیوت سلطنتی بکنم ؟

ولیمهدا بازار خود را که پای ساعت گذاشته بود برداشت و بسوار کردن ساعت مزبور مشغول گردید و شاه در حالیکه برای خروج از اطاق بطرف درمیرفت بخود گفت : یقین دارم که ولیمهدا من خواست چیزی بگوید اما نگفت و خوب شد که من با مانور ماهرانه خود مانع از این شدم که او چیزی بگوید و باز برای من زحمتی تولید شود.

ولی به محض اینکه در را باز کرد که خارج گردد (شوازل) نخست وزیر وقت سرتماظیم فرود آورد و قدمی جلو گذاشت که وارد اطاق شود .

فصل بیست و پنجم

شاه و نخست‌وزیر

با اینکه خود شاه، نخست‌وزیر خویش را احضار کرده بود از دیدار او خوش نیامد. نه اینکه از او نفرت داشت. بلکه از این جهت که میدانست هر وقت نخست‌وزیر صحبت میکند باید خود را برای شنیدن چیزهای کسالت‌آور آماده نماید.

شاه بکلی احضار نخست‌وزیر را فراموش نموده بود لذا از دیدار او بیکه خورد و گفت آقای شوازول این‌ها هستید؟

(شوازول) گفت اعلیحضرتا، من برای اینکه شرفیاب شوم مشغول پوشیدن لباس بودم که امر ملوکانه را برای شرفیابی بمن ابلاغ کردند.

شاه برای اینکه دست را پیش بگیرد و نخست‌وزیر را از اهمیت خود بی‌رساند ابروان را بهم آورد و گفت آیا میدانید که من برای موضوع مهمی شما را احضار کردم.

ولی نخست‌وزیر از کسانی نبود که از اهمیت شاه بترسد و سر خود را فرود آورد و گفت اعلیحضرتا بنده هم قصد دارم که مسائل مهمی را بعرض ملوکانه برسانم.

نخست‌وزیر این را گفت و نظری بطرف ولیعهد انداخت و دید که وی خود را با ساعت مشغول کرده و شاه که نمیخواست مسائل جدی مطرح گردد فکر کرد خوب است (شوازول) را بترساند و جلوی هراض او را بگیرد و زود او را مرخص نماید و لذا گفت امروز وقت من خیلی کم است با اینوصف شما را احضار کردم که بشما بگویم میخواستند (ویکونت ژان دو باری) را بقتل برسانند؟

نخست‌وزیر گفت کسی قصد قتل او را نداشت و فقط اندکی ساعد او مجروح شد و منم میخواستم راجع بهمین موضوع شرفیاب شوم.

شاه گفت از این قرار شما از واقعه اطلاع دارید؟ نخست‌وزیر گفت بلی اعلیحضرتا، کاملاً اطلاع دارم.

ولیعهد ظاهر امشغول سوار کردن ساعت بود ولی بدقت به سخنان شاه و نخست‌وزیر

گوش میداد (۱)

شاه گفت اینک گوش کنید که بگویم این واقعه چگونه اتفاق افتاده است ؟
نخست وزیر گفت آها اعلیحضرت همایونی یقین دارید که گزارش اینواقعه را درست به
عرض ملوکانه رسانیده اند ؟

شاه گفت تصور میکنم که درست گفته باشند. (شوازل) گفت اعلیحضرتا، بفرمائید
ما گوش میدهیم .

لوئی پانزدهم از جمله (ما گوش میدهیم) تعجب نمود و گفت مقصود شما از
(ما) چیست ؟

نخست وزیر گفت میخواستم عرض کنم که والا حضرت همایون ولیعهد ومن منظر
اظهارات شاهانه هستیم .

شاه نظری بولمید که مشغول ساعتسازی بود و نظاردیگری بنخست وزیر انداخت
و گفت تصور نمیکنم که ولیعهد علاقه مند باینموضوع باشد .

(شوازل) گفت اعلیحضرتا، برعکس والا حضرت همایون ولیعهد خیلی به این
موضوع علاقه مند هستند زیرا مربوط بوالاحضرت شاهزاده خانم (ماری آنتوانت)
است .

لوئی پانزدهم که هیچ اظهار شنیدن این حرف را نداشت باتعجب و استفهام گفت
مربوط به شاهزاده خانم (ماری آنتوانت) است.

نخست وزیر گفت بلسی اعلیحضرتا ، و چون اعلیحضرت همایونی گویا از این
موضوع اطلاع ندارند ، معلوم میشود که گزارش این واقعه را درست بمرض ملوکانه
نرسانیده اند .

شاه گفت خیلی غریب است زیرا بین شاهزاده خانم (ماری آنتوانت) و ویکونت
ژان مناسبی وجود ندارد و آیا میخواهید بگوئید که ویکونت بدست شاهزاده خانم
مجروح شده است .

« شوازل » گفت اعلیحضرتا بدیهی است که والا حضرت شاهزاده خانم
ویکونت را مجروح نکرده بلکه وی بوسیله یکی از افسران اسکورت والا حضرت مجروح

۱ - (شوازل) که در این فصل ذکر او بمیان آمده در تاریخ فرانسه نیکنام است و
اگر هیاشی و بوالبوسی لوئی پانزدهم میگذاشت میتوانست خدمات بزرگ بآنکشور بکنند
و با اینکه معشوقه های لوئی پانزدهم و بی ارادگی شاه ، پیوسته برای او تولید اشکال میکرد
خدمات سیاسی و اقتصادی مهمی بفرانسه نمود و مخصوصاً آثار هولناک جنگ هفت ساله را
از بین برد و چهارهالت را بضمیمه جزیره معروف (کورس) ضمیمه خاک فرانسه کرد و مانع
از این شد که فرانسه بر اثر بحران اقتصادی ورشکست شود .

(مترجم)

شده است .

شاه گفت لابد شما این افسر را میشناسید؟ نخست وزیر گفت نه اعلیحضرتا من او را نمیشناسم ولی اگر اعلیحضرت همایونی خدمتگذاران قدیمی خود را بخاطر بیاورند او را خواهند شناخت زیرا پدر این افسر در جنگهای هدیده در رکاب اعلیحضرت همایونی بوده و او را بنام (مزون و ژودوتاورنی) میخواندند .

ولیمهد چنان این نام را بخاطر سپرد که گوئی عزم داشت هرگز از خاطرش محو نشود و شاه گفت :

«مرون و ژود» را میگوئید ... آری من این اسم را میشناسم ولی نمیدانم که برای چه او با «ویکونت» منازعه کرده و شاید چون (ویکونت) مرادوست میداردوی از راه سعادت و پاهصیان با او نزاع کرده است .

شاه دو جمله آخر را با صدای بلندتر ادا کرد و منظورش این بود که نخست وزیر راجحت تاثیر قرار بدهد و برای اینکه زودتر او را از میدان بدر کند با همان لحن اضافه کرد :

«آقای نخست وزیر به شما بگویم که من از این حرکات بددم می آید زیرا نمی توانم قبول کنم که افرادی علیه دوستان و خویشاوندان من پیوسته توطئه کنند و سوء قصد نمایند .

نخست وزیر بدون اینکه تحت تاثیر تند خوئی مصنوعی شاه قرار بگیرد گفت اعلیحضرتا ، آیا پادشاه یک افسر جوان و شجاع که از حیثیت روس اعلیحضرت همایونی دفاع کرده این است که او را توطئه کننده بدانند و بگویند که سوء قصد کرده است ؟

ولیمهد که در گفت و شنود مداخله نمی کرد ، این موقع سخن در آمد و گفت اعلیحضرتا من ناچارم اعتراف کنم که از این افسر جوان که برای دفاع از حیثیت زوجه آینده من جان خود را بخاطر انداخته صمیمانه معشکرم .

شاه که مایل بود این موضوع با اصطلاح عوام از وسط درز گرفته شود و کوتاه گردد دانست که بعدریح این مسئله جنبه و غمی پیدا میکنند و برای اینکه از وخامت آن بکاهد گفت من نمی فهمم که (جان خود را بخاطر انداخته) یعنی چه؟ و برای چه جان خود را دوچار خطر نموده و آيا شما (خطاب بنخست وزیر) از علت موضوع آگاه هستید ؟

نخست وزیر گفت اعلیحضرتا ، آقای ویکونت ژان دوباری که با کالسکه مسافرت میکرد ، تصمیم میگیرد اسپهائی را که مخصوص موکب و الاحضرت شاهزاده خانم (ماری آنتوانت) است بزور از چاپارخانه خارج کند و به کالسکه خود بیند .

با اینکه شاه بمشوقه خود (دوباری) هلاقمند بود و بخاطر مشوقه ، تمام خویشاوندان او را گرامی میداشت ، از این حرف تغییر رنگ داد زیرا هیچ صاحب قدرتی

حاضر نیست که دیگری قدرت او را ناچیز بدانند و بخود حق بدهد که برخلاف امر او اقدامی کند .

شاه قدری لب خود را جوید و گفت تصور میکنم اطلاعات شما درست نباشد و محال است که چنین امری صورت بگیرد .

نخست وزیر گفت اعلیحضرتا ، آنچه بعرض رساندم عین حقیقت بود و اقلا ده پانزده نفر هم از کارکنان چاپارخانه و سکنه محلی شاهد این واقعه بوده اند و میدانند که آقای (ویکونت ژان دوباری) با اصرار و تهدید و با سازا گوئی میخواست اسب هائی را که مخصوص موکب و الاحضرت شاهزاده خانم است بکالسکه خود ببندد ولی در این اثنا سوالیه فیلیپ دومزون روژتاوژنی که جزو اسکورت و الاحضرت است سر میرسد و جریان واقعه را میبیند لازم است بعرض برسانم که افسر مزبور مخصوصا از طرف و الاحضرت جلوفرنساده شده بود که نظارت کند ، اسبها را فوراً برای حرکت آماده بمانند .

سوالیه فیلیپ دو تارونی جلو میاید و چند مرتبه با احترام از آقای ویکونت میخواهد که از بردن اسب هائی که مخصوص موکب و الاحضرت است صرف نظر کند .

شاه در اینجا تبسم کرد و گفت چند مرتبه با احترام با او حرف زد ؟
ولیمهد گفت بلی اعلیحضرتا من حاضرم تعهد کنم که افسر مزبور چند مرتبه با احترام سعی کرد که (آن شخص) را از این کار منع کند .

شاه گفت مگر شما هم از این موضوع مستحضر هستید ؟ ولیمهد سر فرود آورد و گفته بلی اعلیحضرتا ...

نخست وزیر که دید ولیمهد شروع بصحبت کرد گفت چون و الاحضرت ولیمهد شروع بصحبت کرده اند من سکوت میکنم خاصه آنکه میدانم اعلیحضرت همایونی قول فرزند و الابار جود را بپترب قبول خواهند فرمود .

ولیمهد گفت بلی اعلیحضرتا و هلت این که من امروز تقاضای شرفیابی کردم همین بود که این نکته را بعرض شاهانه برسانم که بدانند این شخص نسبت به شاهزاده خانم اهانت کرد و با اینکه یکی از افسران اسکورت شاهزاده خانم حضور داشت میخواست بزور اسب های مخصوص کاروان شاهزاده خانم را ببرد .

شاه قدرت سر را امکان داد و گفت باید تحقیق کرد . باید تحقیق کرد . تحقیق روشن شود .

ولیمهد گفت اعلیحضرتا در نظر من حقیقت روشن است و میدانم گناهکار کیست ؟
لویی پانزدهم گفت آیا میدانید که کدام يك از این دو نفر بدوا شمشیر را از غلاف بیرون آوردند ؟

ولیمهد قدری سرخ شد و نظری به نخست وزیر انداخت و شوا زول گفت اعلیحضرتا ، آنچه مسلم می باشد این است که شمشیر این دو نفر با هم تقاطع کرد ، منتها یکی از آنها

ژوزف بالسامو

به شاهزاده خانم توهین میکرد و دیگری از حیثیت شاهزاده خانم و خانواده سلطنتی دفاع مینمود .

شاه که می دانست برادر معشوقه او با وجود خشونت ترسو است و جرئت ندارد که در بیرون آوردن شمشیر از غلاف پیشدستی کند گفت با اینوصف باید فهمید که مهاجم کیست و کدام يك اول شمشیر کشیدند ؟

ولیمهد گفت اعلیحضرتا ، مهاجم آن کسی است که گناهکار میباشد و افسر اسکورت شاهزاده خانم را وادار کرد که از حیثیت خاندان سلطنت دفاع کند .

شاه گفت تشخیص اینموضوع دشوار است و شاید افسر مزبور تندخویی کرده و شروع به پر خاش نموده است .

نخست وزیر گفت اعلیحضرتا ، سکنه محلی شاهد این قضیه بوده اند و می دانند که افسر مزبور نه فقط پر خاش نکرد بلکه خیلی انسانیت و ادب بخرچ داد .

شاه که راهی برای فرار می جست ، که میباید او را مجبور بسدور حکمی بکنند خطاب به ولیمهد گفت : شما چگونه از اینموضوع مطلع شدید ؟

ولیمهد که نمیخواست جواب صریح بدهد گفت اعلیحضرتا ، من بوسیله يك نامه از اینموضوع مطلع شدم .

شاه گفت فرستنده نامه کیست ؟ ولیمهد گفت اعلیحضرتا او یکی از دوستان خانواده سلطنتی است و نمیتوانست تحمل کند که بشاهزاده خانم توهین کنند .

شاه ، که دنبال مستمسکی میگردید که ناچار نشود علیه (ویکونت) حکمی صادر نماید با صدای بلند گفت باز هم کافذهرانی می کنند . . . باز هم نامه های سری مبادله میشود . . . باز هم میخواهند مرا ناراحت نمایند . . .

نخست وزیر گفت اعلیحضرتا ، این طور نیست و فقط توهینی بمقام سلطنت «منتها در درجه دوم» شده که باید متخلف مجازات شود .

از شنیدن کلامه مجازات شاه رسید ، چون میدانست که اگر کوچکترین مجازاتی علیه «ویکونت» وضع نماید ، ولو يك توبیخ شفاهی باشد ، بکلی آرامش داخلی او او مختل خواهد شد و دیگر روز و شب از ناله ها و گریه های «دوباری» آسودگی نخواهد داشت ولذا گفت :

درخواست عجیبی ازم نمی کنید . . . من چطور میتوانم کسی را مجازات کنم در صورتی که نمیدانم متخلف کیست ؟

نخست وزیر گفت اگر این شخص که برای اولین مرتبه در این مملکت بشاهزاده خانم توهین کرده مجازات نشود دیگر کسی احترام و الاحضرت شاهزاده خانم را مراعات نخواهد کرد .

ولیمهد گفت و رسوائی بزرگی بوجود خواهد آمد .

شاه گفت اگر هردفه که در این مملکت يك رسوائی بوجود بیاید من مجبور باشم که کسی را مجازات کنم تمام عمر خود را باید صرف افاضای احکام حبس و اعدام بنمایم .

نخست وزیر گفت اعلیحضرتا همانطور که خادمین و نیکوکاران باید پادشاه دریافت کنند .. خاطیان و بدکاران باید کیفر ببینند
ولیمهد گفت اعلیحضرتا .. استدعایمیکتم از مجازات این شخص که مستقیماً به من توهین کرده فرو گذاری فرمائید ؟

شاه گفت بفرس اینکه این شخص مرتکب خطائی شده باشد بقدر کافی مجازات شده زیرا مجروح گردیده است .

ولیمهد گفت اعلیحضرتا ، جراحت او مجازات وی نمیفود زیرا ممکن بود که شوالیه دوتاورنی را مجروح نماید

شاه گفت و اگر شوالیه را مجروح میکرد شما چه مجازاتی برای او میخواهستید ولیمهد گفت از اعلیحضرتا استدعا میگردم که حکم اعدام او را صادر بفرمائید و سرش را از تن جدا کنند .

شاه خطاب به نخست وزیر گفت با اینکه مونتگمری (۱) يك پادشاه یعنی هانری دوم را بقتل رسانید سرش را از تن جدا نکردند ؟

نخست وزیر گفت اعلیحضرتا ، مونتگمری از روی سهو مرتکب این عمل شد و تا آخرین روز عمر خود پشیمان بود ولی این شخص از روی عمد به الاحضرت شاهزاده خانم توهین کرد .

شاه به ولیمهد گفت خوب ... بالاخره شما برای این شخص چه مجازاتی میخواهید؟ ولیمهد گفت اعلیحضرتا با وجود توهین بزرگی که این مرد بمن کرده من فقط از اعلیحضرت درخواست میکنم شغلی را که دارد از او بگیرند و دیگر او را بدر بار راه ندهند شاه گفت آیا متوجه هستید که این مجازات ، برای يك مشاجرہ کوچک ، چقدر سنگین است و شما که ادعای نوع پروری می کنید نباید خواهان این مجازات سنگین باشید .
ولیمهد گفت اعلیحضرتا ، من نسبت به آقای دوباری هیچگونه کدورتی ندارم ...

۱ - هانری دوم پادشاه فرانسه در سال ۱۵۵۹ میلادی بطورزی عجیب در میدان ورزش به قتل رسید . شرح واقعه از این قرار است که برسم آن زمان ، شاه سراها لباس آهنین پوشید و سوار بر اسب در میدان ورزش با میرآخور خود موسوم به «مونتگمری» نیزه بازی نمود ولی ناگهان نیزه مونتگمری از سوراخ چشم ، یعنی از روزنه ای که جهت بینائی در لباس آهنین جنک ، بوجود آورده بودند وارد شد و نه فقط چشم شاه را کور کرد بلکه به نخاع او آسیب رسانید و سبب هلاکت وی گردید

شاه گفت پس کدورت شما از کیست ؟

ولیمهد گفت من نسبت به کسی که به شاهزاده خانم توهین کرده کدورت دارم.
شاه بشوخی گفت به به از این شوهر ، براستی که تمام شوهرهای جهان باید از او
سرمشق بگیرند ، ولی خوشبختانه من آدم سبک سری نیستم و بدون مطالعه تصمیم نمیگیرم ؛
از آن گذشته معلوم است که در این واقعه کسی که مورد حمله قرار گرفته (ویکوفت)
نیست بلکه شخص دیگر میباشد و مرا میخواهند وادار کنند که تصمیماتی علیه او
انتهای کنم .

(شوازلو) گفت اعلیحضرتا ، آیا بافکار عمومی توجه میفرمائید و آیا متوجه هستید
که مردم چه قدر از این خود سری ولنگام کسیختگی بد میگویند .

شاه گفت آقای (دوک دوشوازلو) ، افکار عمومی ، عبارت از لولوی خوفناکی است
که شما بدست خودتان بوجود میآورید ، و یا برای من بوجود میآورید. و اگر نخواهید
که این لولو بوجود نیاید بوجود نمیآید اکنون مدت مدیدی است که هزارها تصنیف
ساز و سراینندگان هجو و نوازندگان دوره گرد ، زبان با انتقاد گشوده اند و بطور مرتب
میگویند که اطرافیان من دزد و خائن و ظالم و مختلس و بی عفت هستند ، و آبیار گز
دیده اید که من بحرف آنها گوش بدهم و توجهی بآنها نکنم ؟

شمام از من سرمشق بگیرید و گوشهای خود را ببندید و بگذارید هر چه میخواهند
بگویند زیرا بالاخره خسته می شوند و سکوت مینمایند.

نخست وزیر تعظیم کرد و ولیمهد سررا پائین انداخت و شاه از تعظیم (شوازلو)
و سرفرود آوردن ولیمهد فهمید که نتوانسته آنها را متقاعد کند و گفت من تعجب
میکنم که چرا رفتاری که بایک فرد عادی می کنند با من نمی کنند و چرا موضوعی که
بجبهی از جهات مربوط به من است ، این همه بزرگ می شود ، و شاخ و برگ پیدا میکند و
بصورت یک موضوع لاینحل درمیآید و این چه وضعی است که هر کس که خصم من است
طرف محبت هموم واقع میگردد .

ولیمهد که بالفطره طبعی ملایم داشت گفت اعلیحضرتا من نسبت با آقای دوباری
خصوصتی ندارم و نخست وزیر گفت اعلیحضرتا من هم از آقای (دوباری) متوحش نیستم.
شاه بدون اینکه خشمگین باشد برای مجاب کردن آندو نفر صدا را بلند کرد و
و باغضبی ساختگی بانگ بر آورد شما با هم ساخته اید که مرا وادار به تصمیماتی کنید که
در تمام دربارهای اروپا ؛ مضحکه سلاطین و درباریان بشوم ولی من هرگز این کار را نخواهم
کرد و حاضر نیستم که هر کس هر چه خواست بدست من اجرا شود و دربار من ، شبیه بدربار

پادشاه گدایان گردد که این (ولتر) ناچیز، شرح آنرا نوشته است . (۱)
 من بآبرو و شرافت خود علاقه مندم و بهتر ترتیب که موافق با سلیقه ام باشد شرافت و
 آبروی خود را حفظ خواهم کرد .
 ولیعهد با ملامت همیشگی خود گفت اعلیحضرتا، من از اعلیحضرت همایونی معذرت
 میخواهم که باید هر ض کنم هیچ کس به حیثیت و شرافت شاهانه، اسائه ادب نکرده، بلکه بوالاحضرت
 شاهزاده خانم (ماری آنتوانت) توهین کرده و ناسزا گفته اند.
 نخست وزیر گفت اعلیحضرتنا، والاحضرت ولیعهد درست میگویند، و برای اینکه
 هرگز این توهین و ناسزا گوئی تجدید نشود اعلیحضرت همایونی باید مختلف را
 گوشمالی بدهند .
 شاه گفت هرگز تجدید نخواهد شد و میخواهم بگویم اصلا وقوع نیافته که بعد
 تجدید شود زیرا (ویکونت) گرچه آدم ملایمی نیست ولی شیطنت ندارد نه هست وزیر
 گفت اعلیحضرتا، ما فرض می کنیم که توهین (ویکونت دوباری) ناشی از ملایم نبودن
 اوست و امر بفرمائید که برای اینکه ملامت ندهد از (شوالیه دو تاورنی) معذرت بخواهد.
 باز لوئی یازدهم سدارا بلند کرد و گفت اصلا این موضوع بمن ارتباط ندارد ،
 (ویکونت) اگر مایل باشد که معذرت میخواهد و اگر مایل نیاید که معذرت
 نخواهد خواست .
 نخست وزیر گفت اعلیحضرتا، این موضوع اگر مورد توجه شاهانه قرار نگیرد و
 مختلف تنبیه نشود خیلی صدا وانعکاس بین مردم پیدا خواهد کرد .

۱ - درازمنه قدیم، گدایان در پاریس پادشاهی داشتند که بنام پادشاه پتو (بکسرب) -
 و ضم تا) خوانده میشد و کلمه پتو مشتق از يك کلمه لاتینی است که معنای آن در یوز کسی
 میباشد اما پادشاه گدایان در دربار خود ، قدرتی نداشت و هر کسی هر چه می خواست
 می گفت و میکرد و چون در بار لوئی یازدهم از حیث لگام گسیختگی کمتر از دربار (پتو)
 نبود لذا (ولتر) نویسنده فرانسوی نمایشنامه ای بعنوان (دربار پادشاه گدایان) نوشت که
 در ادبیات جهان جزو آثار جاوید بشمار می آید و اشاره ای که لوئی یازدهم بآن نمایشنامه
 میکند مربوط بموضوع فوق میباشد در زبان فرانسوی (دربار پادشاه گدایان) ضرب المثل
 شده و به وسع یا مجمعی اطلاق میگردد که در آن بی نظمی و بالاخص خود سری حکم فرماست
 و هر کسی هر چه دلش خواست می گوید و میکند .

(مترجم)

زوزف بالسامو

شاه گفت بگذارید اینقدر انعکاس پیدا کند و بقدری مردم صدا و فریاد بزنند که من ثقل سامعه پیدا کنم و گریشوم و دیگر این حرفهای شما را نشنوم .

(هوازول) که دست بردار نبود گفت بنابر این اعلیحضرت همایونی مرا مجاز فرمودید که در ضمن اعلامیه‌ای بمردم بگویم که ذات شاهانه حـق را بجانب آقای (دوباری) داده‌اند ؟

شاه بانگ برآورد و گفت من چه موقع بشما چنین اجازه‌ای دادم؟! من چگونه می‌توانم در موضوعی که از همیشه پراز مرکب سیاه‌تر است و هیچ چیز در آن دیده نمی‌شود، اظهار نظر بکنم معلوم میشود که شما تصمیم گرفته‌اید که مرا بتنگ بیاورید آقای نخست‌وزیر متوجه باشید، و شما هم (خطاب به ولیعهد) توجه کنید، من صریحاً بشما می‌گویم که خسته شده‌ام . و دیگر توانائی شنیدن و تحمل این مشاجرات را ندارم . آخر بگذارید من هم مثل سایر مردم آسوده باشم .

لحن صدای شاه قدری پائین آمد و اضافه کرد از بس شما مرا اذیت کردید حالا میخواهم بمنزل دخترهای خود بروم که شاید در آنجا قدری آسوده باشم بشرط اینکه مرا تعقیب نکنید .

ولیعهد سررا پائین انداخته بود و بیچهای ساعترا محکم میکرد و شاه که هاقبت توانست آنهارا واداره سکوت کند بطرف در رفت که از اطاق خارج گردد .
وکی هنوز در را باز نکرده بود که پیشخدمتی وارد اطاق گردید و گفت اعلیحضرتا، والا حضرت شاهزاده خانم لوئیز (۱) در انتظار اعلیحضرت همایونی هستند که خدا حافظی کنند ؟

شاه نه فقط باحیرت بلکه با وحشت پرسید می‌خواهد خدا حافظی کند؟! مگر بکجا میخواهد برود ؟

پیشخدمت گفت والا حضرت شاهزاده خانم اظهار میدارند که می‌خواهند کاخ سلطنتی را ترک نمایند .

شاه ابروان را بهم آورد و بخود گفت باز هم اتفاق تازه‌ای افتاد، باز هم میخواهند مرا اذیت کنند، چرا باید من از تمام افراد بشر بدبخت‌تر باشم .
و آنگاه با قدمهای سریع و تقریباً مانند کسی که دوندگی میکند براه افتاد و دور شد .

۱ - شاهزاده خانم (لوئیز) دختر لوئی پانزدهم تصمیم گرفت که گوشه‌نشینی اختیار کند و شرح آنرا در صفحات آینده خواهید خواند .

بعد از رفتن او نخست وزیر که دید ولیمهد مشغول ساعت است قدری سکوت کرده و سپس گفت: والاحضرتا، بطوریکه ملاحظه فرمودید اعلیحضرت بما جوابی ندادند. اینک تصمیم والاحضرت راجع باین موضوع چیست؟ ولیمهد جوان بجای اینکه به نخست وزیر جواب بدهد بانگ مسرتی بر آورد و گفت بالاخره ساعت را بکار انداختم، نگاه کنید، چه خوب کار میکنند. و با این پاسخ، پرستی یا از روی تصنع، به نخست وزیر فهمانید که علاقه ندارد راجع بآن موضوع با او جواب بدهد. نخست وزیر تعظیمی کرد و به قهقری از طالتار ساعت خارج گردید و ولیمهد فرانسه، در طالتار تنها ماند.

فصل بیست و هشتم

دختر شاه

دختر شاه، در طالاری موسوم به طالار (لیرن) انتظار پدر خود را میکشید. طالار (لیرن) در بین عمارات (ورسای) يك بنای تاریخی محسوب میگردد، زیرا در سال ۱۶۸۳ میلادی لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه، رئیس دولت و نمایندگان جمهوری (ونیز) را که آمده بودند از پادشاه فرانسه درخواست بخشایش کنند در آن طسالار پذیرفته بود «۱»

دختر لوئی پانزدهم نزدیک مدخل طالار ایستاده بود و در انتهای آن، یعنی در منطقه‌ای مخالف مدخل چند نفر از خانم‌های درباری که ندیمه دختر شاه بودند حضور داشتند. شاهزاده خانم (لوئیز دو فرانس) دختر لوئی پانزدهم زنی بود بلندقد و زیبا، و مردم تصدیق میکردند که او يك (زیبائی شاهانه) دارد.

(لوئیز دو فرانس) نه فقط با زیبایی شاهانه خود بر سایر دختران لوئی پانزدهم رجهان داشت، بلکه زهد و تقوای وی او را محبوب عامه کرده بود.

از نیم قرن باینطرف، دیگر کسی در دربار فرانسه، برای کسانی که قدرت و ثروت و جلال داشتند قائل با احترام واقعی و صمیمی نمیشد.

مردم یا از روی ترس به شاه و خانواده سلطنتی و مقربان آنها احترام میگذاشتند، یا از روی امید، ولی شاهزاده خانم (لوئیز دو فرانس) بر آستی مورد احترام عامه بود و مردم برای تلقوی صفات پسندیده‌ای که داشت او را محترم میشمردند.

۱ - آمدن رئیس حکومت (ونیز) از ایتالیا به فرانسه و درخواست معذرت از لوئی چهاردهم، یکی از حوادث تاریخی معروف اروپا است و بعد از آن سفر، وقتی که رئیس حکومت ونیز به پایتخت خود مراجعت کرد از او پرسیدند که در (ورسای) چه چیز بیش از همه موجب تعجب تو گردید و او در جواب گفت (بزرگترین چیزیکه باعث حیرت من گردید این بود که دیدم من در آنجا هستم) (مترجم)

هنوز ملت فرانسه، عیسی پناه و درباریها ناسزا نمیگفت ولی در خلوت و خفیه جامه فرانسوی از دربار نفرت داشت.

با اینوصف شاهزاده خانم (لوئیز دو فرانس) محبوب همه بود و پیوسته مردم او را مستثنی میکردند.

تقوای شاهزاده خانم مزبور، ظاهری و برای ریانبود و آنزن، از روی صمیمیت ملت را دوست میداشت و بسیار اتفاق میافتاد که لباس زنهای تارک دنیا را می پوشید و ناهناس در محلات شهر بسراغ بینواها میرفت و بدون اینکه خود را معرفی نماید به مستعدان و بیماران اعانت مینمود.

لوئی پانزدهم از دختر خود میترسید زیرا برای اوقائل بشخصیت بود و میدانست که او با سه دختر دیگرش موسوم به آدلاید و یکتوار سوفی - خیلی فرق دارد بهمین جهت هرگز کسی ندید که لوئی پانزدهم نام (لوئیز) را بزشتی یاد کند در صورتیکه مکرر از دختران دیگر بد گوئی میکرد.

لوئی پانزدهم «آدلاید» را بنام ژولیده و یکتوار را با نام «شل» - یعنی سست و بدون اراده، در زبان عوام مثل اینکه میگویند فلان خیلی شل است - مترجم و سوفی را بنام «سخن چین» میخواند اما هر وقت که میخواست «لوئیز» را اسم ببرد میگفت خانم در فوق گفتیم که لوئی پانزدهم از (خانم) که شاهزاده خانم (لوئیز دو فرانس) باشد میترسید اما نکته تیم که او را دوست میداشت زیر لوئی پانزدهم نمیتوانست کسی را دوست بدارد و طبیعت او را اینطور آفریده بود که فقط خودش را دوست میداشت.

علاقه او نسبت بدیگران مربوط باین بود که تاچه اندازه وجود آنها زندگی را بر او سهل تر و گوارا تر کند و چوی میدانست که وجود (لوئیز دو فرانس) بر شخصیت او و حیثیت سلطنت میافزاید لذا بوی بیش از سایر دخترهایش علاقه داشت. وقتی که شاه وارد طالارشده دید که دخترش نزدیک در، ایستاده و به میز می خاتم کاری تکیه داده است.

شاهزاده خانم لباس سیاه در برداشت و یک روسری از حریر موهای زیبای او را می پوشاند.

لباس سیاه، لباس معمولی شاهزاده خانمها بود و نیز دختران شاه کمربند بی بکمر می بستند و دسته کلید صندوقها و اشکافهای خود را بدان میآویختند.

شاه وقتی که وارد اطاق شد دید که ندیمه های دخترش، آن طرف طالار هستند و لذا نمیتوانند گفت و شنود او، و دخترش را بشنوند.

این موضوع قدری شاه را تسکین داد چون می ترسید که دیگران بفهمند که او و دخترش چه میگویند زیرا پیش بینی میکرد که این ملاقات، یک برخورد هادی نیست. شاهزاده خانم چند قدم برداشت و به پدرش نزدیک شد و دست او را بوسید و شاه

ژوزف بالسامو

گفت: خانم، شنیده‌ام که شما میخواهید مسافرت کنید و آیا خیال دارید که به پیکاردی (۱) بروید؟

(لوئیز) گفت نه اعلیحضرتا، شاه گفت اگر اینطور نیست پس لابد خیال دارید که برای زیارت به «نوارموتیه» (۲) بروید؟

(لوئیز) گفت نه اعلیحضرتا من خیال دارم که بصومعه «سن‌دنس» (۳) بروم و در آنجا راهبه وتارک دنیا بشوم.

شاه از این حرف تکان خورد و گفت نه... نه، دختر عزیز من... من نمیخواهم که شما از من جدا شوید و مرا ترك نمائید.

«لوئیز» گفت اعلیحضرتا، مدتی است که من تصمیم گرفته‌ام که راهبه بشوم و اعلیحضرت هم در گذشته بمن اجازه ورود بصومعه را اعطا فرمودید و خواهش میکنم که مانع از اجرای تصمیم من نشوید.

شاه گفت درست است که من در گذشته این اجازه را بشما داده بودم ولی میدانید که قلب من راضی باین امر نبود و اصرار شما مرا وادار به موافقت کرد و من همواره فکر میکردم که شما هرگز این فکر را بموقع اجری نخواهید گذاشت و هنگام جدائی احساسات شما مانع از این کار خواهد شد دیگر اینکه، رفتن به صومعه، و تارک دنیا شدن، از رسوم قدیمی و از مذهب است، و بطریق اولی کسی که دختر پادشاه فرانسه است به صومعه نمیرود که تارک دنیا شود زیرا کسانی دست از دنیا می‌شوند و مقیم صومعه میشوند که در زندگی بدبخت و ناامید باشند و دختر پادشاه فرانسه نه فقیر و نه بدبخت است و بفرص اینک به بدبختی نباید پی به بدبختی او ببرد.

«لوئیز» متوجه شد که پدرش از تصمیم او متأثر شده و چون تصور نمی‌کرد که پدر خودخواه او این قدر عاطفه داشته باشد بنوبه خود متأثر گردید و برای این که شاه متوجه نشود که حرف او در وی اثر کرده بالحنی صریح گفت اعلیحضرتا، خواهش می‌کنم که

۱- پیکاردی یکی از ولایات فرانسه بود و شاهزاده خانم در آنجا ملك داشت.

۲- (نوارموتیه) شهر کوچکی بود و کلیسائی داشت که میگفتند اعجاز میکنند و حاجات مردم را بر می‌آورد.

۳- (سن‌دنس) شهری است كوچك، واقع در هشت كيلومترى شمال پاریس كه امروز جزو حومه دوردست شهر شده و در قدیم صومعه معروفی داشت كه سلاطین متوفای فرانسه را در آن دفن می‌کردند ولی بعد از انقلاب فرانسه، فرانسویها ریختند و تمام جنازه‌های سلاطین فرانسه را از دخمه‌های صومعه مزبور بیرون آوردند و در قبرستان همومی دفن کردند. صومعه «سن‌دنس» در قدیم معروفیت دیگری هم داشت و آن اینکه در سال ۱۵۹۳ میلادی، هانری چهارم پادشاه فرانسه که دارای مذهب پروتستان بود در آن صومعه از مذهب خود برگشت و کاتولیک گردید (مترجم)

با ابراز محبت خود ، تصمیم مرا متزلزل نکنید ، غم و اندوهی که مرا بطرف سومعه می کشد يك اندوه معمولی نیست و بهمین جهت تصمیم من با آداب و مدروزی فرق دارد .
شاه بالحنی که حاکی از تأثیر خاطر او بود گفت طفلك من چطور ممکن است که تو ضمکین و اندوهناک باشی و چرا زودتر بمن نکفتی ؟

«لوئیز» گفت اعلیحضرتا ، اندوه و قصه من بزرگ... و خیلی بزرگ است

شاه گفت هر نوع غصه را میتوان از بین برد و راه علاج آنرا پیدا کرد . «لوئیز» گفت اعلیحضرتا ، غصه من طوری نیست که نوع بشر بتواند آن را رفع کند . شاه گفت اگر نوع بشر نتواند اندوه تو را رفع نماید يك پادشاه از عهدہ این کار برمیآید لوئیز گفت يك پادشاه نیز قادر بر رفع اندوه من نیست شاه گفت بفرس اینكه اینطور باشد پدر تو خواهد توانست وسائل رفع غصه تو را فراهم نماید .

«لوئیز» گفت اعلیحضرتا ، حتی پدرم هم نمیتواند غصه مرا رفع کند شاه گفت خانم شما زنی متدین و با تقوی هستید و می توانید با نیروی عقیده و ایمان بر اندوه خود غلبه کنید .

شاهزاده خانم گفت اعلیحضرتا ، نیروی عقیده و ایمان در زندگی معمولی زیاد اثر ندارد زیرا اگر فشاریهای دنیوی مانع از این میشود که انسان ، تمام اوقات خود را صرف عبادت نماید اما وقتی که در محیط ساکت سومعه و دور از غوغای زندگی دنیوی بسربرد میتواند قلب خود را بیشتر بخداوند نزدیک نماید .

شاه قدری سکوت کرد و در لحظات سکوت ، گاهی سر بزمین می انداخت و زمانی سر را بلند میکرد که از قیافه دخترش به علت واقعی تصمیم او پی ببرد و بعد گفت : آیا خطری موجه تو است و اگر خطری تو را تهدید میکند بگو تا پادشاه از تو حمایت نماید و آن خطر را رفع کند .

شاهزاده خانم گفت اعلیحضرتا باید اول از خداوند بخواهم تا خطری را که متوجه پادشاه می باشد رفع کند .

شاه گفت طفلك من ، تو تحت تأثیر تلقین بنفس قرار گرفته ای یعنی فکرهايي نزد خود میکنی ، و بعد بر اثر تلقین بنفس آن فکرها را بزرگ می نمائی و چون در مجامع و محافل هم حاضر نمیشوی و به تفریح علاقه نداری و اغلب گوشه گیر هستی ، بقدری آن افکار بزرگ می شود که تو تصور میکنی واقعیت دارد . من حیرت میکنم تو که این همه خوب و متقی و نیک نفس هستی چرا اینقدر عبادت میکنی؟ نمیگویم که عبادت خوب نیست ولی هر چیزی حدی دارد و خوب است قدری وارد مجامع و محافل بشوی و خود را سرگرم کنی (لوئیز) گفت اعلیحضرتا ، هر قدر من عبادت بکنم کم است ، ای پدر تاجدار من ، هر قدر که من بدرگاه خداوند رو بیاورم تا خطری که ما را تهدید می نماید ، دور کند ،

باز کم کرده‌ام من باید بگویم و تمام عمر خود را وقف خداوند کنم، شاید فداکاری من خداوند را بترحم بیاورد و ما را از بدبختی معاف فرماید .

شاه بقدری از این حرف حیرت کرد که يك قدم عقب رفت و گفت خانم، من هرگز چنین حرفهائی از شما نشنیده بودم . . این افکار بطوریکه گفتم ناشی از گوشه نشینی و زهد و عبادت بیاندازه شماست و وقتی انسان، مدت مدیدی در يك فکر فرو رفت این طور می شود و از این حرفهائی مالیخولیائی میزند .

(لوئیز) با ملاحظه هر چه تمام تر گفت نه اعلیحضرتا آنچه من میگویم ناشی از افکار مالیخولیائی نیست شما احساس نمیکنید ولی من می بینم که خطری بزرگ تاج و تخت شما را تهدید میکند و يك مغالک عظیم بوجود آمده، که رفته رفته عمیق تر میشود ، و ناگهان سلطنت را در خود فرو خواهد برد . اعلیحضرتا، آیا در پیرامون شما کسی هست که حقایق را باطلاع اعلیحضرت همایونی برساند؟

(لوئیز) نظری باطراف انداخت تا بداند آیا کسی بحرفهائی او گوش میدهد پنهان، ولی دید که ندیمه ها دور هستند و نمی توانند اظهارات او را بشنوند و لذا این طور بسخن ادامه داد :

اعلیحضرتا، اگر در پیرامون شما، کسی نیست که حقایق اوضاع را باطلاع شما برساند، در عوض من از حقایق مستحضر هستم برای اینکه بطور مستقیم با مردم تماس دارم .

من صدها مرتبه بالیاس زنان تارک دنیا در کوچه های تنگ و تاریک و بیغوله های پاریس گردش کرده . بوضع زندگی مردم آشنا شده ام . در آن کوچه ها و بیغوله ها زنان و مردانی هستند که همواره گرسنه میباشند و در تمام عمر قادر نیستند که يك بوشاک معمولی دربر کنند آنها در زمستان از سرما میمیرند و در تابستان از گرما می نالند و این مردم، رفته رفته ، شکیبائی را از دست میدهند و خود را برای اموری آماده می نمایند که از تصور آن اندام انسان بلرزه درمیآید .

اعلیحضرتا ؛ امروز در مزارع و جلگه های فرانسه که شما هرگز نمی بینید (زیرا خط سیر شما از کاخ های سلطنتی به بیلاق یا از بیلاق به کاخ های سلطنتی است) غله یافت نمی شود و زارعین نه فقط برای قوت روزانه خود غله ندارند بلکه برای بدرهم فاقد غلات میباشند و چون بضاعت زارعین خیلی کم است و نمیتوانند زمین را رشوه بدهند، مزارع فرانسه غلاتی را که در آن کاشته اند می بلعد و از بین می برد ، بدون اینکه هنگام درو چیزی عاید زارع بشود .

تمام این اشخاص ، چه در شهر و چه در مزارع و قرا و قصبان، تا دیروز ناله میکردند ولی امروز دیگر ناله نمی کنند ، بلکه از دهان آنها خروش بیرون میآید و مشت های خود را گره می کنند که روزی بکار اندازند . تا دیروز آنها تصور میکردند که سر نوشت

طبیعی آنها این است که گرسنه و برهنه بمانند ولی امروز چیزهای جدید بگوش آنها میخورد و کسانی هستند که بآنها میگویند که ای مردم گرسنه و محروم و ستم کثر ، این گرسنگی و بیهنگمی شما ، ناشی از احکام سرنوشت و قضا و قدر نیست ؛ بلکه اقویاء و احکام و اشراف شما را باین روز انداخته و گرفتار زنجیر کرده اند ؛ برخیزید و حق خود را بگیرید .

اعلیحضرتا ، درحالی که عده کثیری از مردم اینطور فریاد می کنند ؛ پارلمان هم که تا امروز مطیع اوامر شاه بود سر بلند میکند و میگوید ای پادشاهی که موجبات فناء ملت را فراهم میآوری یا بحرف بده و روش خود را اصلاح کن ، یا اینکه ما خود در سدد بر میآیم آنچه را که صلاح و خیر مردم است با انجام برسانیم .

اعلیحضرتا ؛ مرضیت تاریخانه ای که از طرف افسران و عمال شما به فرقی یکی از افراد مردم فرود میآید ، ده نفر ، صد نفر ، هزار نفر ، بلکه هزارها نفر فاراضی و و خشمگین بوجود میآورد .

چون اکنون کسانی بنام نویسنده هستند که این ضربات را می بینند و خیر آن را بگوش مردم سیرسانند و عامه را از میزان بدبختی خود مطلع میکنند ، و آنها را نسبت به شاه و درباریان و اشراف و ثروتمندان و حکام خشمگین می نمایند .

حتی ارباب کلیسا و کشیش ، که در تمام ادوار پشتیبان سلطنت بودند امروز بی اعتناء شده اند زیرا می بینند که دیگر پول و زمین و موقوفه ای وجود ندارد که از طرف دربار بآنها داده شود .

در گذشته وقتیکه سلاطین میخواهستند برای پسر خود يك عروس بیاورند و یاد دختر خود را بشوهر بدهند حتی روسائیان بر خود لازم می شمردند که هدایائی بشاه و عروس و داماد بدهند و امروز که اعلیحضرت همایونی میخواهید عروس برای پسر خود بیاورید مجبور شده اید که يك مالیات اضافی وضع کنید تا هزینه موکب عروس تأمین شود و بیه پایتخت برسد .

اعلیحضرتا ، در گذشته سلطنت فرانسه ، محسود تمام سلاطین اروپا بود و همیشه آرزو میکردند با وسائلی خود را بدربار فرانسه نزدیک کنند ولی امروز تمام سلاطین اروپا از سلطنت فرانسه روی برمی گردانند و بهمین جهت است که هنوز اعلیحضرتا ، چهار دختر جوان شما ، که چهار دختر پادشاه فرانسه هستند ، شوهر پیدا نکرده اند در صورتیکه تنها در آلمان بیست و يك جوان شاهزاده هست که زن ندارند و در کشورهای شمال اروپا شانزده شاهزاده دیگر هستند که اغلب ولیمید میباشند و کار بهائی کشیده که میگویند دخترهای شما را شاهزادگان عثمانی بدهند ولی آنها نیز ما را نمیخواهند زیرا ما دختران يك پادشاه مسیحی هستیم البته من این حرف را برای خودم نمی زنم زیرا

ژوزف بالسامو

من شوهر اختیار نخواهم کرد و خود را با آزادی کنونی بسیار سعادتمند میدانم و عزم دارم که بقیه عمر را صرف خداوند کنم و بدرگاه او متوسل شوم؛ شاید خداوند ابرسیاه و خطرناکی را که از دامنه افق بالا میآید و یک طوفان مهیب را نشان میدهد متفرق کند و سلطنت فرانسه از بلا محفوظ بماند.

شاه گفت دختر من، من شاید تصدیق کنم که اوضاع زیاد خوب نیست ولی نه آنطوری است که تو میگوئی و پیشگوئی میکنی؟

(لوئیز) گفت اعلیحضرتا، آیا شنیده اید که در گذشته شاهزاده خانمی بود که پدر و برادران خود را از خطر جنگ و غارت و انهدام بر حذر میکرد و آنها همواره میخندیدند و پیش بینی های او را بهیچ بشمردند تا اینکه بالاخره پیشگوئی های او صورت وقوع یافت؛ اینک ای پدر تاجدارو ای پادشاه من، پیش بینی مرا ببوده ندانید و آگاه باشید که آنچه من میگویم متکی به چیزهایی است که خود دیده و فهمیده ام.

شاه دستها را روی سینه گذاشت و سر را پائین انداخت و چند لحظه سکوت کرد و گفت:

دختر من، آیا شما مرا گناهکار میدانید؟ و آیا تصور میکنید که من مسعول بدبختی هایی هستم که میگوئید؟

(لوئیز) گفت اها چحضرتا، خدا نخواهد که من شما را مسعول این اوضاع بدانم من میدانم بدبختی بزرگی که سلطنت را تهدید میکند ناشی از اوضاع زمان است و عوامل متعدد در آن دخیل می باشد ولی مردم اینطور فکر میکنند که تمام بدبختی های آنها ناشی از اینها میباشد و بهمین جهت هرگونه انتقادی که نسبت به سلطنت می شود، باسرهت دهان بدان می گردد و در تأثرها بمحض اینکه بکنایه و اشاره نسبت به سلطنت بد گوئی میکنند مردم اظهار شادی می نمایند و تا مدتی کف میزنند. ولی اعلیحضرت همطیونی می توانید وضعی پیش بیاورید که مردم بدبختی خود را از سلطنت ندانند و دنبال همل دیگر بروند.

شاه مدتی بالنسبه مدید، سکوت کرد و وقتی که لب بسه سخن کشود بر خلاف انتظار دخترش که امیدوار بود برای اصلاح اوضاع حرفی از پدر بشنود گفت:

دختر عزیز من، آیا میدانی که دوری از تو چقدر بر من ناگوار است؟ و آیا مایل نیستی که برای خاطر من، از رفتن به صومعه صرف نظر کنی و یا لااقل این تصمیم را بتاخیر بیاندازی؟

«لوئیز» دست پدر را گرفت و چشمهای باعطوفت خود را بصورت موقر لوئی یا نزد هم دوخت و گفت نه اعلیحضرتا، نه پدر تاجدار من، از تصمیم خود منصرف نمی شوم، و باید بصومعه بروم تا اینکه باعبادت و اشک های خود عکس العمل خوشی های شما را که

هنوز جوان هستيد و سال‌های زياد در پيش داريد جبران نماييم تا كزندى بشما و سلطنت فرانسه نرسد .

لوئى پانزدهم دختر خود را در آغوش گرفت و گفت لوئيز . . . با ما باش و ما را ترك نكن .

«لوئيز» آهسته خود را از آغوش پدر بيرون آورد و گفت نه پدر عزيز من . . . جاى زندگى من اين دنيا نيست بلكه دنياى ديگر است . . . من امروز حرفهائى زدم كه ده سال بود در قلب نگاه داشتم و اينك مسرورم كه وظيفه خود را پانجام رسانيدم و براى هيچ چيز اين زندگى دنياى كه ترك ميكنم غصه ندارم .

شاه گفت آيا براى من هم معافتر نيسى؟ . . . «لوئيز» گفت اگر اريد ديدار اعليه حضرت همايونى را نداشتم البته مهموم ميشدم ولى ميدانم كه اعليه حضرت مرا فراموش نخواهيد كرد و آيا هر دفعه كه به «سن دنيس» ميآييد سرى بمن خواهيد زد يانه ؟

شاه با اندوه گفت البته . . البته «لوئيز» گفت اعليه حضرت تا خواهش ميكنم كه براى رفتن من خود را مغموم نكنيد تا ديگران ندانند كه جدائى ماقطى و هميشگى است و اين موضوع را دستاويز لغز خوانى نكنند . من تصور ميكنم كه هنوز خواهران من نميدانند كه من قصد دارم كه به صومعه بروم و فقط نديمه‌هاى من از اين موضوع مطلع مى باشند و بهتر از اين است كه خير رفتن من بصومعه فقط وقتى منتشر شود كه درب سنگين صومعه در قفاى من بسته شده باشد ، تصادى آن در مانع از اين گردد كه من لغز خوانى هاى مردم را راجع باين موضوع بشنوم .

شاه وقتى ديد كه دخترش عزم راجزم كرده كه بصومعه برود ديگر ممانعتى نمود خاصه آن كه ديد كه مجلس وداع بر طبق ميل او خاتمه يافت و دخترش گريه نكرد زيرا لوئى پانزدهم خيلى از گريه دخترها و معشوقه‌هاى خود ميترسيد ، و اعصاب او قادر نبود كه آن منظره را تحمل نمايد .

ديگر اينكه متوجه شد كه وقتى دخترش بصومعه برود ديگر ، بعد از خروج از مجالس عيش و طرب ، چشم او به (لوئيز) نخواهد افتاد و در نگاه پاك و بدون آلايش او ، نكوهش و سرزنش فرزندش را كه هر پدري از آن معذب است نخواهد ديد اين بود كه گفت :

بسيار خوب دختر من . . . اکنون كه تو حاضر نيستى تصميم خود را تغيير بدهى من ناچار با ميل تو موافقت ميكنم و حال كه نيك بختى خود را در اين ميدانى كه در صومعه بسر ببرى اميدوارم در همه حال نيك بخت باشى . . .

آنگاه (لوئيز) دست پدر را بوسيد و چون تابلوى تصاوير اجداد او ، سلاطين فرانسه ، بديواره‌هاى آن اطاق نصب شده بود بايك نگاه ، از آن‌ها وداع كرد ، و آن‌ها نيز گوئى خوشوقت بودند كه يكى از نواده‌هاى آنان ، در حالى كه زنده است داوطلب شده

در زمان حیات به آنها که مرده اند پیوندد «۱»
 شاه تانزدیک در دختر خود را مشایعت کرد و در آنجا، آهسته سر را به عنوان وداع
 فرود آورد و بعد از این که دخترش با ندیمه های خود دور شد از اطاق خارج
 گردید.
 در بیرون اطاق، در بازیها بر طبق رسوم در پاری در قفای شاه افتادند تا هر جا که او
 میرود، دنبالش باشند.

۱- الکساندر دوم، در اینجا رفتن به صومعه و تارك دنیا شدن را با امرک مشابه
 دانسته و همین جهت میگوید که دختر لوئی پانزدهم با جداد خود ملحق شد.

فصل بیست و هفتم

سه دختر و لنگرد

شاه بطرف آپارتمان سه دختر دیگر خود موسوم به آدلایده و یکتوار - سوفی - رفت و برای وصول به آنجا از يك كالری «۱» طولانی گذشت و در وسط كالری بادست بدرباریها اشاره کرد که دیگر در قفای او نیایند و در باریها همانجا ایستادند .

در انتهای كالری شاه بطرف چپ پیچید و مقابل آپارتمان سه دختر دیگر خود رسید و چون تنها بود به اصدای بلند گفت : فقط همان یکی خوب بود که او هم رفت .

ناگهان پرده سنگینی که مقابل درب آپارتمان آویخته شده بود بعقب رفت و سه دختر شاه که پرده را عقب زده بودند گفتند اهل حضرتما از قدر دانی شما نسبت به خودمان متشکریم .

شاه قدم بدزون اطاق گذاشت و پرده افتاد و بطرف «ژولیده» یعنی «آدلایده» که بین دختران سه گانه از دیگران بزرگتر بود رونمود و گفت ژولیده ... بنظرم از حرف من خوشتر نیامد ... ولی چه خوشتر بیاید و چه نیاید، من حقیقت را گفتم .

«ویکتوار» گفت اهل حضرتما اظهار نظر شما چیزی بر معلومات ما نیفزود زیرا ما همواره میدانستیم که شما «لوئیز» را بما ترجیح میدهید .

شاه که ویکتوار را بنام شل خطاب می کرد گفت شل راست میگوید .
«سوفی» که صدای زیری داشت و هر وقت حرف میزد مثل این بود که میخواهد با کسی نزاع کند بالحنی زنده و بدون اینکه بر طبق رسوم درباری عنوان

۱- كالری اکنون در زبان فارسی يك كلمه تقریبا بومی شده است ، با اینوصف برای کسانی که اینکلمه را نشنیده اند میگوئیم که كالری بدانهای طولیلی اطلاق میشود که مخصوصا در اروپا کنار طالارهای بزرگ می سازند و اغلب مجسمه ها و تابلوهای نقاشی را در آن جامیدهند .

ژوزف بالسامو

« اعلیحضرتسا » را مقدم بر گفته خود نماید گفت برای چه « لوئیز » را بر ما ترجیح میدید؟

شاه گفت برای اینکه «لوئیز» مرا اذیت نمیکند ...

«سوفی» گفت اگر تابحال اذیت نکرده ، مطمئن باشید که بعد از این اذیت خواهد کرد .

شاه گفت « سخن چین » ... تواز کجا میدانی که او بعد از این مرا اذیت خواهد کرد ... مگر «لوئیز» با توضیحی کرده و حرفی بانورزده است؟ ... و حال آنکه من می دانم که او ترا دوست نمیدارد .

« سوفی » گفت منمبم از او بدم می آید و نمیخواهم شکل او را ببینم .

شاه آه کوچکی کشید و گفت بسیار خوب ... هر قدر میتوانید باهم دشمن باشید و از یکدیگر اظهارت نفرت کنید و اگر میل داشتید با دندان یکدیگر را پاره نمائید . شروط بر اینکه بمن کار نداشته باشید زیرا من حاضر نیستم که در وسط نزاع زن ها که هرگز معلوم نیست برای چیست قضاوت و حکمیت بکنم ... فقط میخواستم بدانم که برای چه «لوئیز» بعد از این برای من اسباب زحمت میشود؟
شاه ایشرا گفت و روی صندلی راحتی بزرگی که نزدیک در بود نشست که در صورت لزوم زودتر بتواند از اطاق دخترها فرار کند ،

«سوفی» گفت علت اینکه «لوئیز» برای شما اسباب زحمت خواهد شد اینستکه خیال دارد که بصومعه برود .

شاه گفت رفتن او به صومعه چه زحمتی برای من تولید خواهد کرد؟

« سوفی » که کوچکتر از همه و بهمینجهت جسورتر از سایر دخترها بسود گفت برای اینکه راهبیه ای که رئیس صومعه است گرفتار شیطان شده و شیطان در جسم او حلول کرده و «لوئیز» رفته است که بنوبه خود اینموضوع را آزمایش نماید و بداند که وقتی شیطان در کالبد او حلول کرد چه حالی پیدا میکند»

شاه بعد از شنیدن این حرف خم بر ابروان آورد و بالحنی خشن گفت ، خواهش میکنم زاجع بعفت و عصمت خواهرتان چیزی نگویید . . . با این که در خارج از دربار مردم منتظر هستند که هر واقعه کوچکی را بزرگ کنند هنوز يك نفر پیدا نشده که راجع

۱ - امروز ، جواب « سوفی » به لوئی پانزدهم ابلهانه جلوه میکند ولی نباید بخاطر آورد که در آن دوره ، در اروپا و از آن جمله در فرانسه ، حلول شیطان در کالبد انسان چیزی بود که همه قبول میکردند و لذا خوانندگان نباید تصور کنند که این موضوع ابتدا بساکن و نامربوط است . بنا بر عقیده مردم آن عصر وقتی که شیطان در کالبد زن یا مردی حلول کرد او را وادار به کارهای بد از جمله بی عفتی میکند .

به عفت و طهارت «لوئیز» چیزی بگوید... بنابراین شما هم از بدگوئی خودداری کنید؟ چون طرف خطاب شاه «سوفی» بود گفت آیا مرا میکوئید شاه گفت بلی شما را میگویم.

«سوفی» که از این سرزنش پدربملول، و هم متغیر شده بود لبهای خود را قدری جمع کرد و گفت راجع به عفت و طهارت او چیزی نگفتم و فقط گفتم که او بصومه می رود که آزمایش بکنند.

«آدلایید» مثل اینکه، میخواهد باد و خواهر خود صحبت کند گفت خانم هامن احساس میکنم که شما نمیخواهید علت واقعی رفتن «لوئیز» را بصومه باطلاع اعلیحضرت همایونی برسانید؟

شاه گفت بنظرم باز هم میخواهید از خواهرتان بدگوئی کنید با این وصف بگوئید که بدانم علت حقیقی رفتن او به صومه چیست؟

«آدلایید» گفت اعلیحضرتا میترسم که قدری باعث تکدر خاطر ملوکانه شوده. شاه گفت چرا اینطور میگوئید... بگوئید که میل دارم وجبات تکدر مرا فراهم نمایم... زیرا این بیشتر مقرون به حقیقت است.

«آدلایید» سررا پائین انداخت و آهسته لب را جوید و گفت اعلیحضرتا... اگر کسی حقیقت را گفت نباید مورد نگاهش قرار بگیرد... زیرا من منظوری جز ذکر حقیقت نداشتم.

شاه گفت دختر من... زیاد علاقه مند بذر حقیقت نباش... زیرا بسا اوقات پیش میآید که باید از ذکر حقیقت خودداری کرد... و خود من مکرر از راست گوئی خودداری کرده ام، و با این وصف زیانی ندیدم.

دوشاهزاده خانم دیگر خطاب به «آدلایید» و با امید این که پوشیده خواهد خود بتواند نشی به شاه بزنند گفتند خواهر جان بگو، خواهر جان، بگو که علت رفتن «لوئیز» به صومه چیست؟

«آدلایید» خطاب بشاه گفت اعلیحضرتا، خواهر ما «لوئیز» چون بسیار مقید برسوم درباری است بیم داشت از این که...

«ژولیده» جمله ای را که شروع کرده بود ناتمام گذاشت بطوری که شاه باین سببی گفت چرا حرف خود را تمام نمیکنی؟

«آدلایید» گفت بیم داشت از اینکه قیافه های جدید در دربار رخنه کنند؟ شاه با اینکه فوراً استنباط کرد که منظور «آدلایید» چیست خود را به نفهمی زد و گفت مگر ممکن است که قیافه های جدیدی در دربار رخنه کنند؟ و مگر ممکن است که بدون اجازه و موافقت من کسی بدربار راه پیدا کند.

اما «آدلایید» که وسیله خوبی برای نیش زدن به شاه پیدا کرده بود رضایت نمیداد

که اجرای نقشه خود را ناتمام بگذارد و گفت اعلیحضرتا، من نتوانستم که منظور خود را به مرض برسانم و کلمات «رخنه کردن» مورد نداشت و بهر این بود که بگویم «اومی ترسید که قیافه‌های جدیدی وارد دربار شوند»

شاه گفت خوب شد که تو گفته خود را اصلاح کردی زیرا من از «رخنه کردن» خوشم نیامد و «وارد شدن» را بآن ترجیح میدهم .

«آدلایید» گفت اعلیحضرتا معذرت میخواهم .. بازم از روی گیجی نتوانستم کلمه‌ای را که می‌بایست به مرض برسانم انتخاب کنم و بهتر این بود که بگویم «لوئیز» می‌ترسید از اینکه قیافه‌های جدیدی بدربار معرفی شوند .

دوخواهر دیگر با مسرت گفتند بلی همین‌طور است... «لوئیز» برای همین موضوع به صومعه رفت .

شاه لب‌ها را گزید و گفت حال که تا اینجا ، حرف خود را گفتید ، سریع تر بگوئید که مقصودتان چیست ؟

(آدلایید) گفت اعلیحضرتا خواهر من از ترس اینکه می‌ادا هنگام معرفی خانم «لاکنسی دوباری» در دربار حاضر و ناظر باشد به صومعه رفت که این مراسم را نبیند .

شاه بالحنی آمیخته به شوخی و جدی ، و با صدائی بلند گفت چرا زودتر نگفتید میخواستید زودتر بگوئید و شیطان بیچاره و راهبه صومعه را معمم نکند «و بعد خطاب به آدلایید» ... خانم حقیقت گو . آیا آنچه میخواستی بگوئی همین بود .

«آدلایید» گفت اعلیحضرتا ؛ من نمیخواستم این موضوع را به مرض ملوکانه برسانم چون میدانستم که ممکن است باعث تکدر خاطر شود و اگر امر سریع شاهانه نبود من هرگز این موضوع را به مرض نمیرساندم .

شاه گفت با اینکه بر طبق امر سریع من این موضوع را به من اطلاع دادید میگویم که اشتباه کرد، آید .

«ویکتوار» و (سوفی) به کمک خواهر خود آمدند و بایک صدا گفتند نه اعلیحضرتا ما اشعابه نمی‌کنیم و یقین داریم که علت رفتن (لوئیز) به صومعه همین است .

شاه با تأثر زیاد سر را تکان داد و گفت من احساس میکنم که در خانواده من ، توطئه‌ای علیه من چیده شده در صورتیکه هر کس در خانواده خویش باید اقلاً از آزار افراد خانواده ، مصون باشد و بهمین جهت است که هر وقت از خانم‌ها (اشاره بدخترها) تقاضای ملاقات می‌کنند در منزل نیستند .

«آدلایید» گفت اعلیحضرتا چه کسی از ما تقاضای ملاقات کرد که ما در منزل نبودیم .

«سوفی» گفت لابد منظور پدر ما ، مادمازل (لانژ) میباشد و بدیهی است که ما

اجازه نمیدهم چنین کسی باخانواده سلطنتی رفت و آمد هلنی داشته باشد
شاه از شنیدن این حرف طوری خشمگین شد که ازجا برخاست و برقی از چشمان
او درخشید که باعث وحشت دخترها گردید و چون جرئت نداشتند که در قبال خشم
شاهانه مقاومت کنند سرها را پائین انداختند و شاه گفت حالا فهمیدید که برای چه میگفتم
دختری که بر تمام دختران من مزیت داشت مرا ترك كرد .

«آدلاید» آهسته سر را بلند نمود و بالحنی ملایم که سبب از بین رفتن خشم شاه
گردید، گفت اهلحضرتا، ما در نظر شما بقدری بی منزلت هستیم که شما باسكهای خود
بهتر از ما رفتار میکنید؟

شاه گفت آخر، سكهای من دیگر مرا اذیت نمیکند و هنگامیکه موهو می نسايند
علاقه ندارند که حقیقترا بگویند و بهمین جهت من آنها را دوست میدارم و هم اکنون
بسراغ آنها میرویم .

شاه پرده را بلند کرد و ازاطاق خارج گردید و وارد گالری شد .
ولی هنوز چند قدم دور نشده بود که دخترهای سه گانه او شروع بخواندن یکی از
تصنیفهای معروف آن روز کردند ،

در آن تصنیف، بطوری زننده و خجالت آور، اشاره به عشقبازی شاه با «دوبازی»
میشد و در آخر هر يك از آنها این ترجیع تکرار میگردد ،

«رفیق شاه، که دختر هیزم شکن بود، حالامی خواهد معرفی شود، آنچه بلند پرواز
است» خشم شاه از شنیدن این تصنیف تجدید گردید و خواست برگردد و دخترهای خود
را بشدت تنبیه کند اما مشاهده درباری هائی که وسط «گالری» ایستاده بودند او را
از این خیال منصرف کرد و برای اینکه صدای آواز دخترها، بگوش درباریانرسد، با صدای
بلند گفت آقای رئیس تازی خانه آقای رئیس تازی خانه (۱)

پیشخدمتی که در انتهای (گالری) ایستاده بود این کلمات را تکرار کرد بطوری
که شاه ، وقتی گالری را پیمود ، دید که رئیس تازی خانه مقابل او ایستاده و سر فرود
می آورد .

شاه گفت که کلبه سكها را باز کنید ، و خود بطرف (تازی خانه) رفت

۱- در ایران کلمه «تازی» به سك شکاری اطلاع می شود ولی در زبان فرانسه این کلمه
وجود ندارد چون اشراف قدیم ایران محل نگاهداری سكهای شکاری را (تازی خانه) مینامیدند
ما هم اصطلاح فرانسوی این مفهوم را تازی خانه ترجمه کردیم . در کشور فرانسه (تازی خانه)
تشکیلات وسیعی داشت و رئیس تازی خانه یکی از رجال برجسته دربار محسوب میگردد
(مترجم)

ژوزفی بالسامو

رئیس تازی‌خانه به باهجه به مقب شاه دوید و گفت اعلی‌حضرتا استدعا می‌کنم که قدری تامل بفرمائید شاه گفت برای چه ؟

رئیس تازی‌خانه گفت برای اینکه هنوز کلبه سگ‌ها تمیز نشده زیرا هرگز اعلی‌حضرت همایونی در این موقع به (تازی‌خانه) تشریف نمی‌آوردند .

شاه گفت بسیار خوب ، حال که نمیتوان کلبه آنها را باز کرد پس (گره‌دی‌نه) «۱» را بیاورید .

رئیس تازی‌خانه مانند کسی که به مصیبت بزرگی گرفتار شده آهسته گفت اعلی‌حضرتا متاسفانه نمی‌توان (گره‌دی‌نه) را بیرون آورد زیرا دو روز است که غذا خورده و نه آب و بیم دارند از اینکه مبادا مبتلا به هاری شده باشد شاه گفت همین را کم داشتم که (گره‌دی‌نه) هار بشود ، وحالا بدبختی من کامل شد ، و براستی من بدبخت‌ترین افراد بشر هستم .

و بعد با قدمهای سریع بطرف اطاق دفتر مخصوص خود روان شد و پیشخدمت در را بست ولی از لای در میدید که هاه در اطاق قدم می‌زنند و می‌شنید که این جملات را با نثر می‌گویند :

(شوازلو) نخست وزیر من ، برای من قائل بازش نیست و میخواهد من آلت بلا را راه او باقم . ولیعهد من ، با اینکه من هنوز زنده هستم آماده زمامداری و فرمانروئی است و خیال میکند بعضی اینکه زوجه اطریشی او وارد شد در سلطنت بامن شریک خواهد گردید «لوئیز» دختر من ، گرچه مرا دوست میدارد ، اما خودش را بیش از من میخواهد ، و تصور می‌کند که آموزگار من است ، و هر وقت که مرا می‌بیند ، درس اخلاق بمن میدهد ، سه دختر دیگر من ، بدون اینکه اقلا احترام پدری و فرزندانی را نگاه دارند تقریباً در حضور من تصفیئات میخوانند ، که در آنها به من فحش میدهند و سگ‌های من که میدانند من بآنها علاقه دارم هار می‌شوند که مرا تالم کنند و در بین این مردم ، فقط گفتش دوباری است که واقعا مرا دوست میدارد و به من علاقه مند میباشد و بنا بر این چرا من از درخواستهای او خودداری کنم ؟

در این موقع شاه بمنیز تحریر خود نزدیک شد و پشت میز نشست انبوهی از پرونده و کاغذ روی میز انباشته بود تا با مضای شاه برسد ولی شاه که از کارهای اداری وجدی بدش می‌آمد توجهی بآنها نداشت و با خود میگفت :

در اینجا همه مشغول توطئه و دسیسه هستند که دختر امپراطور اطریش را زودتر پاریس برسانند زیرا تصور میکنند همین که او بی‌اختیار رسید احتیازات را بدست خواهد

۱. (گره‌دی‌نه) نام یکی از سگ‌های شاه بود که مبتلا به بیماری هاری گردید و از علائم هاری سگها یکی این است که سگ غذا و مخصوصاً آب نمی‌خورد ، (مترجم)

گرفت و من فرماندار بلکه غلام او خواهم شد. بدبختانه من میدانم که آمدن او پایبخت برای من اشکالات زیاد تولید خواهد کرد و هر چه دیرتر بیاید بهتر است، و هر روزی که او تاخیر کند، برای من روزی است که میتوانم براحتی از مهر خود استفاده کنم بنابراین تا آنجا که مقدور است باید او را در راه نگاهداشت و اقلاً سه روز در شهر (رسم) و سه روز دیگر در شهر نویون «۱» بیهانه تشریفات بماند و این شش روز برای من ایام مفتنمی بشمار خواهد آمد.

بعد از این تفکر شاه قلم را برداشت و به خط خود یاد داشتی برای حکمران (استراسبورگ) که میبختاندار رسمی موکب (ماری آنتوانت) بود نوشت و چاپار کشیک را احضار کرد و نامه را با او داد و گفت این نامه با حداعلائی سرعت باید به آقای (استن ویل) حکمران (استراسبورگ) برسد.

بعد از اینکه چاپار رفت شاه کاغذ دیگری را پیش کشید و خطاب به کنتس دو باری چنین نوشت:

«کنتس عزیز، امروز دستور میدهم که فرمان انتصاب (زامور) را به حکمرانی کاخ «لوسین» صادر کنند و با صدور این فرمان کاخ تو، جزو کاخهای سلطنتی خواهد شد، و دیگر اشکالی نخواهد داشت که من شب در آنجا بخوابم - فرانسه»

شاه در تمام نامه‌هایی که به عنوان کنتس دو باری می‌نوشت کلمه «فرانسه» را امضای خود کرده بود و به همین جهت دو باری هر وقت دور از اعیانها شاه بسر میبرد او را بنام «فرانسه» و گاهی نیز «لوئی» میخواند.

شاه بعد از نوشتن نامه زنک زد و پیشخدمت مخصوص دفتر ملوگانه، موسوم به «لوئل» وارد کردید و شاه گفت لوئل، این نامه را به «کنتس» برسان و مواظب باش که روابط تو با «کنتس» همواره خوب باشد زیرا به نفع تو است، «لوئل» سرفروود آورد و به قهقری از اطاق خارج کردید.

نصل بیست و هشتم

آنجا که نزدیک بود (ژیلبرت) بآرزوی خود یعنی طبابت برسد

اینک خوب است، بدون اینکه بطرزی دقیق حساب ساهات و ایام را نگاه داریم
بسراغ «ژیلبرت» برویم .

ما «ژیلبرت» برادر جانی گذاشتیم که در کالسکه نشسته بود و باتفاق «شون» و برادرش
(ویکوننتژان دوباری) طی طریق میکرد.

از لحظه ای که «ژیلبرت» فهمید مردی که در کالسکه میباشد برادر «کنتس دوباری»،
ممشوقه شاه است احساسات او نسبت به خواهر وی، که او را از وسط جاده جمع آوری
کرد تغییر نمود .

زیرا «ژیلبرت» هنگام سکونت در کاخ «تاورنی» و موقعی که «بارون تاورنی» و دخترش
«آندره»، باهم صحبت میکردند مکرر از آن پیر مرد شنیده بود که نسبت به «کنتس»
دوباری «بدگوئی» میکرد و تمام بدبختی های ملت فرانسه را ناشی از معاشرت شاه با
«دوباری» میدانست .

منحصر به (بارون تاورنی) نبود بلکه در آن دوره تمام ملت فرانسه ، جز آنهاییکه
مستقیم و غیر مستقیم از (دوباری) استفاده میکردند و با او احتیاج داشتند از وی بدگوئی
می نمودند .

کینه ای که ملت فرانسه نسبت به (دوباری) داشت بقدری بود که حتی بعد از مرگ
لوئی شانزدهم و اهدام جانشین او لوئی شانزدهم از بین نرفت و با این که اساس سلطنت
فرانسه بکلی واژگون گردید باز کینه ملت نسبت به (دوباری) فرونشست ، و آن عاقبت
مخوف را برای او بیار آورد (۱)

۱- کنتس دوباری بعد از مرگ لوئی شانزدهم و جانشین او لوئی شانزدهم ، از طرف
انقلابیون فرانسه دستگیر شد و با این که تقریباً پیر بود و دیگر از زیبایی دوره جوانی بهره ای
نداشت سرش را بوسیله (گیوتین) از تن جدا کردند . «مترجم»

بدگوئی‌هایی که (بارون تاورنی) از (دوباری) میکرد مخصوصاً در (ژیلبرت) زیادتر اثر مینمود. زیرا مطالعه کتب نویسندگان آن عصر، کتابهای (روسو) ذهن آن پسر جوان را برای تصویب آن بدگوئیها آماده میکرد.

قبل از ورود به (ورسای) (شون) از برادر خود ویکونت جدا گردید زیرا صلاح نبود که ویکونت را در (ورسای) ببینند و بفهمند که ضربت شمشیر (فیلیپ دو تاورنی) جز یک زخم کوچک اثر دیگری نداشته است (شون) که میخواست مقدمات محو (فیلیپ) را فراهم کند و برادرش را مظلوم جلوه بدهد از او وداع کرد

قبل از وداع، درطول مسافرت، (شون) مدتی را جمع بمسائل جدی با برادرش صحبت میکرد که دیگر مجال نداشت که متوجه شود در اخلاق و رفتار (ژیلبرت) نسبت با و تغییری حاصل گردیده است

و اما (ژیلبرت) همینکه وارد پایتخت سلاطین فرانس و رسای هد بدگوئی‌های بارون تاورنی را نسبت به (دوباری) قراوش کرد و مناظر تازه، طوری او را مجذوب نمود که هیچ فکر نمیکرد کسی که او را نائل بدیدار (ورسای) کرده خواهر معشوقه شاه است همینکه اولین اثر حریت و تحسین، بعد از مشاهده کوشک‌های با عظمت و زیبایی (ورسای) رفع شد (ژیلبرت) از حقارت خود در آن کاخ باشکوه، بسیار مهموم و عجل گردید. لباس کهنه و غبار آلود او، در قبال البسه ملیله دوزی افسران و رجال درباری، و پیشخدمت‌ها و حاجب‌ها، بسی حقیر جلوه میکرد و وقتی قدم بر میداشت سعی مینمود که پاهای خود را آهسته بزمین بگذارد که میادای اثر تصادم میخهای کفش او با موزائیکها و مرمرهای کاخ و رسای صداهای ناهنجار بگوش مردم یزد.

(ژیلبرت) با تصور فطری خود که در هر موجودی هست فهمید که در آن محیط باشکوه و سلطنتی، اگر حمایت و مساعدت آن‌خانم زیبا نباشد هیچکس او را به چیزی نخواهد گرفت، بلکه با خواری و خفت او را بیرون خواهند کرد.

لذا میکوشید که همهجا نزدیک شون باشد که نگهبانان و پیشخدمت‌ها و حاجبان بدانند که او منسوب و مربوط به آن خانم است.

منطور شون از ورود به «ورسای» بطوری که قبلاً گفتیم این بود که بملاقات خواهر خود برود و نیز اشاره کردیم که «دوباری» معشوقه شاه در یکی از آپارتمان‌های کاخ ورسای که سابقاً مسکن شاهزاده خانم «آدلاید» دختر شاه بود سکونت داشت

(ژیلبرت) بهر طرف که نظر میانداخت چشمش بطلا و مرمر و قالی و پرده‌های گرانبها و حریر و توری میافتاد و عطرها لطیف طوری فضا را اشباع کرده بود که گوئی خروارها گل از هر طرف تقطیر می نمایند.

با اینکه مطالبات فلسفی به «ژیلبرت» فهمانیده بود که نباید برای ذخارف دنیوی

ژوزف بالسامو

قائل بارزش گردید ولی اثری که آن لوکس و ثروت در (ژیلبرت) میکرد بقدری بود که جائی برای تفکرات فلسفی باقی نمیگذاشت .

اما يك وقت ژیلبرت بخود آمد و دید که در اطاق محقری واقع در طبقه آخر همارت او را جا دادند و پیشخدمتی يك ظرف آبگوشت و قدری ژله و يك ظرف خامه مقابل او گذاشت و در را بست و رفت .

اگر آن غذا برای کاخ نشینان ورسای محقر بود در قبال غذائی که ژیلبرت در کاخ تاورنی تناول میکرد خیلی لذیذ جلوه می نمود و ژیلبرت که خود را تنها دید بدون تکلف غذای خود را خورد و خامه را هم بعنوان دسر تناول نمود .

پیشخدمتی که ظروف غذا را آورده بود سه ربع ساعت دیگر مراجعت نمود و ظروف خالی را بر داشت و به ژیلبرت گفت همینجا باش و از اینجا خارج نشو، و اگر احتیاجی داشتی مرا صدا بزن

«ژیلبرت» از اینکه مورد تحقیر پیشخدمت قرار گرفت زیاد متأثر نشد و خود را باین تسلیت داد که او را نمی شناسد و از مراتب علمی وی بدون اطلاع است و بعد از پنجمه آن اطاق محقر که گفتیم در طبقه فوقانی همارت بود به تماشای حیاطها و حوضها و گوشکهای (ورسای) که در آن زمان به تنهایی يك شهر محسوب میکرد مشغول گردید و با خود گفت برآستی که من از سر نوشت خود راضی هستم زیرا بآینده جزو نو کرها یا درباریها باشم و یا این که عنوان اسیل زادگی بدارم اکنون در کاخ سلفنتی ورسای بسر می برم .

مدتی گذشت و «ژیلبرت» مشغول تماشای ورسای بود و در خلال آن احوال بطوری که گفتیم (شون) نزد خواهرش رفت و پیامی را که باید باو برساند رسانید و موضوع مجروح شدن و بکونت را به شاه اطلاع داد و بطوریکه دیدیم جلسه ملاقات او با خواهرش طولانی شد .

بعد به ژیلبرت اطلاع دادند که «شون» در حیاط منتظر اوست ژیلبرت تا آنجا که میسر بود لباس خود را تمیز کرد و کوشید که چین و چروک لباس خود را صاف کند و از اطاق خارج گردید و بطرف حیاط روانه شد .

ولی در هر قدم با افسران و پیشخدمتها و نکهبانان و رجال درباری مصادف میشد و هر بر خوردی او را وامیداشت که بدون اراده لباس خود را بالباس دیگران مقایسه نماید و از فرط خجالت سر را پائین بیندازد .

در حیاط يك درشکه ایستاده بود و ائنائیه «شون» را با آن درشکه حمل میکردند و «شون» سوار درشکه شد و سگ کوچکی را هم مقابل پای خود جا داد

این مرتبه «ژیلبرت» ناچار گردید که باتفاق مردی موسوم به (گرانژ) عقب درشکه بنشیند بدون اینکه او را بشناسد اما خوشوقت بود که اگر لباس او کهنه است شبیه

به لباس (گراژ) نیست .

زیرا گرچه (گراژ) پیشخدمت نبود و سمتی بالاتر از پیشخدمتی داشت و «ژیلبرت» تصور میکرد شاید مباشر یا خوانسالار باشد. ولی نمیخواست لباس نو گرانزرا بپوشد.

وقتی که درشکه از محوطه کاخ دور شد، «شون» خطاب به ژیلبرت گفت خوب... آقای فیلسوف، «ورسای» را چگونه دیدید ؟

«ژیلبرت» گفت خیلی زیبا بود ولی من می بینم که در آنجا توقف نمیکنیم و از ورسای خارج میشویم .

«شون» گفت ما میخواهیم به منزل خودمان برویم .

«ژیلبرت» گفت یعنی باید بمنزل شما برویم ؟ (شون) گفت تقریبا همینطور است و گرچه منزل منور بخواهرم تعلق دارد ولی مثل اینست که متعلق به خود من باشد و من میخواهم شما را به خواهرم نشان بدهم و شما باید بکوشید که مورد توجه او قرار بگیرید . و بعد خطاب به «گراژ» گفت آقای «گراژ» خوب شد یادم آمد... شما باید برای این پسر لباسی تهیه کنید .

«ژیلبرت» که از شنیدن کلمه «پسر» خودش نیامد سرخ شد و «گراژ» پرسید چه جور لباسی برای او باید تهیه کرد ؟ آیا لباس رسمی مستخدمین را با او می پوشانید ؟ «ژیلبرت» نظر خشمگینی بطرف «گراژ» انداخت و گفت من لباس رسمی مستخدمین را نمی پوشم «شون» گفت نه... من فکری کرده ام که بعد بشما خواهم گفت ولی دقت کنید که این لباس بالباس (زامور) در یک موقع آماده شود «گراژ» گفت بسیار خوب خانم ..

«ژیلبرت» نمیتوانست بفهمد منظور «شون» چیست و میباندیشید که آن زن جوان چه فکری برای او کرده است .

«شون» از «ژیلبرت» پرسید آیا شما «زامور» را میشناسید «ژیلبرت» گفت نه خانم این افتخار را ندارم «شون» گفت این شخص حکمران کاخ «لوسین» شده و شما باید با او دوست بشوید و با اینکه بزرگ ما نیست مملکت دوست داشتنی است (ژیلبرت) خواست بپرسد که حکمران کاخ «لوسین» چه رنگی دارد ولی جلوی زبان خود را گرفت چون بخاطر آورد که در راه «شون» با او گفته بود که نباید کنجکاو باشد و همین قدر گفت سمی میکنم که با او دوست باشم .

از «ورسای» تا «لوسین» راهی نیست و درشکه بزودی به «لوسین» رسید ولی هرچه به «لوسین» نزدیک میشدند (ژیلبرت) از زیبایی مناظر و جاده شوسه و درخت های منظم اطراف جاده و جنگل درخت های شاه بلوط بیشتر حیرت میکرد .

هنگامی که (ژیلبرت) در کاخ (تاورنی) زندگی میکرد از بارون شنیده بود که کوشک (لوسین) با جاده و دریاچه مصنوعی و جنگل و شکارگاه آن برای فرانسه فوق العاده گران تمام شده و تمام آن پولها را لوئی پانزدهم از خزینة دولت خرج کرده بود که

ممشوقه او، خانه‌ای مخصوص بخود داشته باشد و مجبور نشود که همواره در (ورسای) زندگی نماید.

و در آن روز، وقتی مناظر (لوسین) را دید بخود گفت برآستی که اینجا خیلی خرج برداشته و حق دارند که میگویند «لوسین» برای فرانسه خیلی گران تمام شده است بعضی اینکه درشکه (شون) مقابل کوشک رسید خدمه باشادی دویدند و چند سگ زیبا، نیز مثل خدمتگزاران باستقبال (شون) آمدند و (شون) قبل از همه چیز پرسید که آیا خواهرم آمده یا نه؟

خدمه گفتند... ولی عده‌ای منتظر ایشان هستند.

«شون» گفت وقتی که خواهرم آمد به من اطلاع بدهیدو آنگاه بزنی جوان، که لباس زنهای اطافدار را در برداشت گفت (سیلوی) فیلسوف جوان مرا نزد (زامور) ببرید که باهم دوست باشند.

«سیلوی» قدری اطراف را نگرید و کوئی فکر میکرد که منظور «شون» لابد یک حیوان عجیب و نوظهور است که باید به زامور» ملحق شود، اما چون متوجه شد که «شون» به پسری جوان اشاره کرد تبسم نمود و گفت بیائید.

ژبلیرت» در قفای زن جوان براه افتاد وزن اطاق دار که فهمید آن پسر باید از مهربان باشد مجدداً باو تبسم کرد و برای راهنمایی دستش را گرفت. «ژبلیرت» از این راهنمایی، در قلب خود احساس وجد کرد زیرا «سیلوی» اگر لباس خدمه را در بر نمیداشت زیبا جلوه مینمود، و حتی در آن لباس ژبلیرت او را خیلی زیباتر از نیکول میدید.

در بین راه چند مرتبه «سیلوی» به پسر جوان تبسم کرد، و از نگاه‌ها آن پسر، فهمید که او را پسندیده و تمایل بدوستی اوست.

هیچ زنی نیست که این موضوع را ادراک نکند، و معنی نگاه جوانانها را نفهمد، و کمتر زنی است که شوهر نداشته باشد و بعد از فهم این معنی، نسبت به جوانی که او را پسندیده، بنوبه خود احساس تمایل ننماید.

لذا «سیلوی» تبسم کنان گفت آقا اسم شما چیست؟ ژبلیرت نام خود را گفت و «سیلوی» اظهار کرد که اکنون شما را باطاق آقای «زامور» می‌برم و شما با او آشنا خواهید شد.

«ژبلیرت» گفت آیا آقای «زامور» همان حکمران این جا است. «سیلوی» گفت بلی، ژبلیرت» از اینکه باید عنقریب به حضور چنین مرد بزرگی برسد اضطراب داشت و یک مرتبه دیگر حقارت لباس و وضع خود را بخاطر آورد و بخود گفت ای کاش یک دست لباس خوب می‌داشتم تا بزرگانی که مرا می‌بینند بفهمند که قابل احترام هستم.

«سیلوی» بعد از عبور از یک «گالری» در باطاقی را که سرسری بود گشود و «ژبلیرت» دید که دیوارهای آن اطاق، عبارت از یک سلسله قابهای چینی است که بوسیله بتون‌های

پلائی بهم متصل شده و اگر «ژیلبرت» از تاریخ اطلاع داشت میفهمید که درازمنه قدیم امپراطورهای روم اطاقهای خود را آنطور تزیین میکردند.

«ژیلبرت» نظری باطراف انداخت که حکمران کاخ را ببیند ولی کسی را ندید زیرا تزیینات خیره کننده اطاق، نمیگذاشت که چشم او به «زامور» بیفتد لذا از «سیلوی» پرسید آقای حکمران کجا هستند؟

«سیلوی» طرف بالای اطاق اشاره کرد گفت ذر آنجا است؟

چشم ژیلبرت به يك كودك سیاه رنگ افتاد که روی يك صندلی راحتی بزرگ نشسته بود و گاهی دست را در کیسه‌ای از اطلس میکرد و قدری قرصهای شیرینی از آن بیرون میآورد و در دهان میکشید.

در آن عهد، جز در بعضی از بلاد جنوب فرانسه آنها به قدرت مردم نمی توانستند سیاه پوستان افریقای را ببینند و سکنه مرکز و مشرق فرانسه نمی دانستند که يك سیاه پوست چه جور آدمی است.

ژیلبرت وقتی حرکت چشمهای سفید رنگ زامور را دید اول قدری ترسید و بعد یادش آمد که سیاه پوستانی که شرح آنها را در کتاب خوانده و میگویند همه وحشی و آدم خوارند این شکل میباشند.

ژیلبرت نظری به زامور و نظری به سیلوی انداخت و سیلوی که از حیرت صمیمانه پس جوان خیلی تفریح میکرد خندید.

ژیلبرت گفت آیا زامور همین است؟ سیلوی گفت بلی ژیلبرت پرسید آیا حکمران کاخ همین است؟ سیلوی گفت بلی ژیلبرت گفت ماداموازل مجال است که این سیاه پوست کوتوله حکمران کاخ باشد و قطعاً شما مرا دست انداخته اید.

زامور که تا این وقت سکوت کرده بود و فقط چشمهای سفید او گردش می کرد و گاهی دندانهای سفیدش نمایان میشد بزبان فرانسوی موسوم بزبان سیاهان که هنوز در افریقا و در مناطق نفوذ فرانسه متداول است گفت (من کوتوله نه... من حاکم کاخ)

حیرت ژیلبرت بقدری تماشائی بود که سیلوی با اینکه سعی میکرد جلوی خنده خود را بگیرد نمی توانست و اگر ناگهان در باز نمی شد شاید سیلوی از فرط خنده به حال اغماز میافتاد.

اما در باز شد و آقای گرانز با مردیکه بعد معلوم شد خیاط است وارد اطاق گردید و ورود آندونفر بخنده «سیلوی» خاتمه داد.

«گرانز» به «ژیلبرت» اشاره کرد و گفت لباس را برای این می خواهم، و خانم تا کید کرده اند که باید زود لباس او را بدوزید که با لباس آقای «زامور» در يك موقع حاضر شود.

خیاط به ژیلبرت نزدیک شد و شروع بگرفتن اندازه کرد و «گرانز» و «سیلوی» در

ژوزف بالامو

گوشه‌ای از اطاق به صحبت مشغول شدند و (ژیلبرت) دید که (سیلوی) باز به خنده افتاد و معلوم شد صحبتی که با (گرائز) میکند مضحک است و یکوقت شنید که (سیلوی) میگوید آیا کلاه دراز هم بر سرش خواهند گذاشت یا نه؟ (گرائز) گفت البته بدون کلاه دراز که نمیشود.

(ژیلبرت) نمیدانست که (سیلوی) چه میخواهد بگوید اما بر اثر اشاراتی که (گرائز) و زن جوان بطرف او میکردند فهمید که کلاه دراز، باید مربوط باو باشد و حرکت تندى کرد و خود را از خیاطدور نمود و (گرائز) که این حرکت را دید گفت لازم نیست او را زیاد ذیبت کنید زیرا لابد بقدر کافی اندازه او را فهمیده‌اید؛ خیاط خنده کتان گفت بلی، و بعلاوه این لباس اگر قدری گشاد باشد بهتر است و بعد سیلوی و خیاط و گرائز با خنده از اطاق خارج شدند و (ژیلبرت) را با طفل سیاه پوست باقی گذاشتند.

طفل سیاه پوست همچنان مشغول خوردن شیرینی بود و گاهی سفیدی چشم‌های او حرکت میکرد و دندانهایش را نشان میداد و «ژیلبرت» که خود را با آن طفل سیاه تنها و محسوس دید احساس کرد که در کاخ «لوسین» متعلق به معشوقه شاه بیش از کاخ محقر «تاورنی» مورد تحقیر قرار گرفته است.

«ژیلبرت» يك وقت بفکر افتاد که شاید آن طفل سیاه پوست یکی از شاهزادگان افریقا است که سر گذشت یکی از آنها را در کتاب خوانده بود و خواست که با او صحبت کند اما «زامور» بجای اینکه جواب بدهد از جا برخاست و سوار يك اسب چوبی که در آن اطاق بود گردید و اطراف اطاق شروع بگردش کرد زیرا پاهای اسب چوبی غلطک داشت و وقتی «زامور» يك پای خود را بر زمین فشار می‌آورد اسب بحرکت در می‌آمد.

ناگهان صدای زنگی بگوشش رسید و «زامور» با سرعت از اسب فرود آمد و بطرف اطاق‌های دیگر دوید و این سرعت د فرمانبرداری به «ژیلبرت» ثابت کرد که او نباید از شاهزادگان افریقا باشد.

آنگاه مدتی گذشت بدون اینکه کسی بسراغ ژیلبرت بیاید و بقدری تنهایی او را قرین کسالت کرد که میل داشت اقلًا آن طفل سیاه پوست بیاید که بتواند حرکات و اطوار او را تماشا کند که تنها نباشد.

گاهی میخواست از آن اطاق خارج شود و برود ولی همین که به انتهای گالری میرسید بقدری پیشخدمت و حاجب درآمد و رفت میدید و خنده آنقدر خشن بودند که ژیلبرت از بیم آنکه مبادا مورد توهین قرار بگیرد مراجعت می نمود.

عاقبت وقتی که «ژیلبرت» تصور کرد بکلی او را فراموش کرده‌اند، و ناامید بود از این که هرگز کسی بسراغ او بیاید پیشخدمتی وارد اطاق شد و باو اشاره کرد که در قفای او روان شود

ژیلبرت از اشاره تحقیر آمیز آن پیشخدمت، يك مرتبه دیگر ملول گردید و بخود

گفت اگر وضع اینجا اینطور است، که من هر لحظه که با یکی برخورد میکنم نباید مورد تحقیر قرار بگیرم، اینکس اسلا قدم باینجا نمی گذاشم .

بیشخدمت او را از گالری عبور داد و باینکه «ژیلبرت» هنوز بوضع خانه آشنا نبود از وضع آفتاب دریافت که باید عصر باشد .

«ژیلبرت» را وارد اطاقی کردند که پنجره های آن بمناسبت گرمی هوای بهار بسیار بود و ژیلبرت میتوانست در آن اطاق رایحه گل های افاقیارا که میدید استشمام کند «شون» لباس سفر را از تن کنده بود و بالباس خانگی ظریفی به صرف عصرانه اشتغال داشت و یا «ژیلبرت» که از عادات دربار بدون اطلاع بود تصور میکرد که او عصرانه میخورد در صورتیکه «شون» بصرف شام مشغول بود .

در دربار، صبحانه و ناهار را یکجا و نزدیک ساعت ده و نیم یا یازده صبح میخورند و سپس نزدیک ساعت پنج و نیم و شش و گاهی زودتر به صرف شام مشغول میشوند و یک غذای دیگر قبل از خواب بنام سوپه «یزبان فارسی شب چره مترجم» صرف میشد و «شون» غذای اصلی روزانه را که شام باشد تناول میکرد .

وقتیکه «ژیلبرت» وارد اطاق غذاخوری شد و دید که «هون» مشغول صرف غذاست امیدوار بود که یک بشقاب و یک جفت کارد و چنگال هم برای او روی میز غذا خوری گذاشته باشند ولی نه فقط چیزی از این قبیل برای او دیده نمیشد بلکه «شون» حتی اجازة نشستن بوی نداد .

(ژیلبرت) نظری به غذاها انداخت که نوع آنها را تشخیص بدهد ولی چون از آن اغذیه در کاخ (تاوری) نمیپختند، نتوانست بفهمد که اسم اغذیه چیست؟ ولی از رویای آنها فهمید که باید خیلی لذیذ باشد .

(شون) که تقریباً غذای خود را صرف کرده بود کیلاسی شراب، برنگ یا قوت برای خود ریخت و گفت خوب .. طیب کوچک من، روابط شما با (زامور) چگونه است ؟

(ژیلبرت) که انتظار این سؤال را نداشت گفت روابط مرا با (زامور) می گویند؟ (شون) گفت بلی و میخواستم بدانم با او دوست شده اید یا نه؟ (ژیلبرت) گفت خانم، چگونه من میتوانم با این حیوان صحبت کنم و با او دوست بشوم؟ من هر وقت خواستم با او حرف بزنم چشمهای سفید خود را بگردش در آورد و یادندانهای سفید خود را بمن نشان داد شون گفت معلوم میشود که شما آدم خوش مشربی نیستند؟ و نمیتوانید با مردم دوست بشوید؟ (ژیلبرت) گفت خانم، دوستی مستلزم این است که دو نفر که میخواهند باهم دوست بشوند مساری و هم وزن باشند (شون) گفت آیا مقصود شما این است که هم وزن (زامور) نیستید؟ ژیلبرت گفت بیخشد، می خواستم بگویم که او هم وزن من نیست .

(شون) کیلاسی شراب خود را آهسته نوشید، و تبسمی کرد و بخود گفت واقعاً آدم عجیبی است و بعد خطاب به (ژیلبرت) اظهار کرد: شما میکفتید که در دوستی آدم سختگیری

ژورف بالسامو

حستید، و حاضر نمی‌باشید که به‌سولت با مردم دوست شوید (ژیلبرت) گفت بلی همینطور است (شون) گفت از این قرار من که تصور می‌کردم جزو دوستان شما هستم بیاید نا امید بشوم،

(ژیلبرت) گفت خانم، من برای شما قائل بقدردانی هستم اما ...

(شون) حرف پس‌رجوان را قطع کرد و گفت از حق شناسی شما متشکرم... و از این قرار من باید مدتی صبر کنم که جزو دوستان شما بشمار بیایم.

(ژیلبرت) که متوجه نشد که این جمله با چه لحنی ادا کردید گفت خانم همین طور است و اشخاص هم هستند که هرگز نباید امیدوار شوند که جزو دوستان من باشند.

(شون) گفت ولابد بهمین جهت بعد از اینکه شما مدت هفده هیجده سال در منزل خانواده (تاورنی) زندگی کردید آنها را لایق دوستی خود ندانستید؟

(ژیلبرت) سرخ شد و چیزی نگفت و (شون) گفت چرا جواب نمی‌دهید؟

ژیلبرت گفت خانم چه جوابی بدهم جز اینکه بگویم انسان باید دغاطفه و دوستی خود را بکسی تقدیم کند که قدر آن را بداند.

(شون) گفت و طبعاً خانواده (تاورنی) قدر دوستی شما را نمی‌دانستند؟ پس جوان گفت همینطور است (شون) گفت این بیچاره‌ها نسبت بشما چکار کرده بودند که لایق دوستی شما محسوب نمیشدند.

(ژیلبرت) گفت من از کسی شکایت نمی‌کنم و در ضمن حیرت کرده‌ام برای چه (شون) این قدر راجع به خانواده (تاورنی) سؤال میکند و منظورش از این سؤالات چیست؟ (شون) گفت خوب بشما در این خانواده که افرادش لایق دوستی شما نبودند چه می‌کردید و چه کاری را انجام می‌دادید؟

(ژیلبرت) گفت خانم، من... من پیشکار بودم.

از این حرف، که بالحن مخصوص (ژیلبرت) ادا شد و با توجه باینکه شغل من بوز مناسبتی با سن و سال او نداشت (شون) چنان به‌خنده در آمد که سر را عقب گرفت و مدتی می‌خندید.

و قتی که خنده (شون) تمام شد (ژیلبرت) گفت خانم، آیا حرف مرا باور نکردید؟ (شون) نظری به‌قیافه ناراضی و خشمگین (ژیلبرت) انداخت و گفت خدا نکند که من حرف شما را باور نکنم من فقط می‌خواستم از شما بپرسم که افراد خانواده (تاورنی) چه نوع اشخاصی هستند، و منظورم این بود که باشما کمک کنم که بتوانید انتقام خود را از آنها بگیرید.

(ژیلبرت) گفت خانم من از کسی انتقام نمی‌گیرم، و اگر هم بگیرم خود خواهم گرفت.

(شون) گفت بسیار خوب، و چون ماهم بنوبه خود، باید از خانواده (تاورنی) انتقامی

بگیریم، بنابراین، ما و شما در این کار باهم متحد خواهیم بود.

(ژیلبرت گفت خانم، انتقام من با انتقام شما فرق دارد، برای اینکه شما وقتی نام از خانواده (تاورنی) میسرید همه را به یک چشم نگاه میکنید، در صورتیکه من، همه آنها را به یک چشم نگاه نمیکنم. نسبت به بعضی از آنها کدورت ندارم.

(شون) گفت مثلا (فیلیپ دو تاورنی) آیا مورد کدورت شماست و یا احساسات دیگری درباره او دارید؟

(ژیلبرت) گفت من هیچ نوع احساس نسبت به آقای (فیلیپ) دو تاورنی ندارم یعنی نه از او خوشم میآید و نه با او بدهمم زیرا او نه نسبت به من خوبی کرده و نه بدی. (شون) گفت آیا حاضر هستید که در حضور نخست وزیر یا شاه علیه (فیلیپ دو تاورنی) شهادت بدهید؟

(ژیلبرت) گفت برای چه موضوع شهادت بدهم؟ (شون) گفت برای دولتی که او برادرم کرده است. ژیلبرت گفت البته.

(شون) گفت چگونه شهادت خواهید داد؟ (ژیلبرت) گفت من حقیقت را خواهم گفت (شوق) گفت حقیقت کلمه ایست که در هر نقطه باقتضای زمان و مکان ممکن است یک شکل داشته باشد؟

ژیلبرت گفت نه خانم، کسی که میتواند خوب را از بد، و عدل را از ظلم تمیز بدهد همواره حقیقت را همانطور که هست می بیند.

(شون) گفت ولابد به عقیده شما (خوب) عیارت از (فیلیپ دو تاورنی) و (بد) عیارت از برادر من است (ژیلبرت) گفت بلی خانم، وجدان من اینطور حکم میکند.

(شون) دهان را جمع کرد و با نفرت گفت این است حق شناسی کسی که من او را از وسط جاده جمع آوری کردم، این است حق شناسی کسی که حیات خود را مادیون بمن میپاشد.

ژیلبرت گفت خانم ببخشید، بهتر این بود می گفتید کسیکه من او را بقتل رسانیدم. (شون) گفت چه فرق میکنند؟ هر دو یکی است (ژیلبرت) گفت خیلی فرق میکنند

زیرا شما زندگی بمن ندادید که من حیات خود را مادیون شما باشم بلکه مانع از این شدید که کالسکه شما مرا خرد کند و به قتل برساند و تازه این کار را شما نکردید، بلکه کالسکه چی شما کرد.

(شون) نظر همیشگی به (ژیلبرت) انداخت و فهمید که تا انسان دارای یک عزت نفس و حسیانه نباشد اینطور صحبت نمیکند و لذا تصمیم گرفت از راه دیگر (ژیلبرت) را مطیع نماید و باتیسیم گفت: من از پسر جوانیکه همسفر من بود، و در بین راه از عرصستی استفاده میکرد که پاهای خود را به پاهای من، و دستهای خود را بدستهای من بزند، انتظار نزاکت بیشتری را داشتم

این گفته، از طرف زن جوانی مثل «شون» بقدری زننده و تحریک آمیز بود که بطور موقت ژیلبرت، خود را در دنیای دیگر دید و (شون) که متوجه شد تا کتیک جدید

ژوزف بالسامو

او موثر واقع شده او را نزدیک خواند و دستش را زیر چانه (ژیلبرت) گذاشت و گفت
«الا حاضر هستید که علیه (فیلیپ دوتارونی) شهادت بدهید؟

(ژیلبرت) گفت نه... نه خانم من نمیتوانم علیه (فیلیپ دوتارونی) شهادت بدهم

(شون) گفت برای چه؟ ژیلبرت گفت برای اینکه تقصیر با آقای (ویکونت ژان) بود

(شون) گفت بچه دلیل؟ ژیلبرت گفت برای اینکه بشاهزاده خانم (ماری آنتوانت)

ناسزا گفت و میخواست اسبهای او را ببرد (شون) گفت از اینقرار هما طرفدار (ماری

آنتوانت) هستید؟ (ژیلبرت) گفت نه خانم من طرفدار عدالت هستم.

(شون) گفت ساکت شوید، و از این حرفها اینجا نزنید زیرا اگر بشنوند برای

خما خطرناک خواهد بود.

(ژیلبرت) گفت خانم، از من سؤال نکنید تا جواب ندهم.

(شون) گفت پس موضوع صحبت را تغییر میدهم که دیگر از این مقوله حرف نزنیم

ژیلبرت سر را فرود آورد و سکوت کرد و (شون) گفت پسر جان، اگر شما نخواهید

که در اینجا جلب قلوب بکنید مورد توجه واقع شوید، کار دیگری از شما ساخته نخواهد

بود، و کسی هم احتیاجی بشما نخواهد داشت.

(ژیلبرت) گفت آیا میکوشید که من وجدان خود را برای جلب قلوب این و آن

زیر پا بگذارم.

(شون) گفت من تعجب میکنم که شما این کلمات و عبارات را از کجا میآورید که

اینطور ردیف میکنید (ژیلبرت) گفت هر کس حق دارد که وجدان خود را محترم بشمارد

و من این کلمات را از علاقه‌ای که وجدان خود دارم میآورم.

(شون) که از مباحثه خسته شده بود و نمیخواست که بآن بحث ادامه بدهد گفت

خوب، حالا در اینجا چه میخواهید بکنید؟

(ژیلبرت) گفت من میخواهم کار بکنم و هر کاریکه بمن رجوع کنند (و در غور من باشد) انجام

خواهم داد.

(شون) گفت در اینجا کسانی که میتوانند کار بکنند بیش از میزان احتیاج مباحثند

و ما احتیاجی بکار شما نداریم.

ژیلبرت گفت در اینصورت منم میروم (شون) حیرت زده گفت میخواهید بروید؟

(ژیلبرت) گفت بلی خانم، وقتی که کسی احتیاجی بکار من نداشت، من باید بروم زیرا

آدمی آزاد هستم و از آن گذشته من که نمیخواستم اینجا بیایم شما مرا اینجا آوردید.

(شون) که عادت نکرده بود اشخاص اینهمه در حضور او مقاومت کنند متغیر شد و

نظری به (ژیلبرت) انداخت که او را تهدید کند ولی از قیافه پسر جوان فهمید که باز با

ملايمت بهتر ميتواند او را رام نمايد و لذا گفت شما پسر بانمکی هستيد و معلوم ميشود که اخلاق نيکوئی داريد و چون رفتار و صحبت شما بکلی منافی با وضع اينجاست من و ديگران ميتوانيم خیلی از صحبت های شما تفريح کنيم و من شما را نگاه ميدارم مشروط بر اينکه علاقه بر استکوئی و ابراز حقيقت را فقط برای خودتان حفظ کنيد .

«ژيلبرت» گفت البته همين کار را خواهم کرد «شون» گفت و اين نکته را هم از من ياد بگيريد که اگر انسان زبان خود را نگاهدارد و سکوت کند ميتواند از ذکر حقيقت خودداری نمايد بدون اينکه دروغ گفته باشد .

«ژيلبرت» گفت اگر از من توضيح خواستند و سوال کردند چطور ؟

«شون» گفت دوست من ، بنظر من شما ديوانه هستيد ؟ چه کسی بفکرش ميرسد که از شما سوالی کند و توضیحی بخواهد شما در اینجا از سنک فرش حياط و تنه درختان بدون اهميت تر هستيد و هيچکس جز من ، بفکر شما نمی افتد و اينکه من حاضر شدم شما را نگاه بدارم برای اين است که اشخاصی مثل شما در دنيا کمیاب است و بايد خیلی جستجو کرد و يکچنين آدم عجيبي پيدا نمود و هر چيزی هم که کمیاب شد قابل نگاهداری است ولی من فکر میکنم هنوز يک هفته نگذشته شما کاملاً برنگ سکنه اينجا درخوايد آمد «ژيلبرت» گفت تصور نمیکنم که اينطور باشد «شون» گفت اين موضوع را هم کنار می گذاريم و اينک من ميخواهم از امروز وظيفه شما را بگويم .

«ژيلبرت» گفت چه بايد بکنم (شون) باین سوال جواب مستقيم نداد و گفت آيا (زامور) راديديد ؟ (ژيلبرت) گفت اين سياه پوست را ميگوئيد ؟ (شون) گفت هم او را ميگويم و توصيه میکنم که با او درست باشيد زیرا همين سياه پوست حکمران اين کاخ است و عنقریب لباسی رسمی خود را خواهد پوشيد و سالی نه هزار ليور حقوق خواهد داشت و همانها که او را مسخره ميکردند بوی تملق خواهند گفت و او را بعنوان هاليجناب خطاب خواهند کرد (ژيلبرت) گفت ولی من جزو آنها نخواهم بود (شون) گفت من فکر ميکردم که یکی از اصول فلسفه اين است که تمام افراد بشر منساوی هستند و چگونه شما از اين اصل تبعيت نمیکنيد .

(ژيلبرت) گفت من از اين اصل تبعيت میکنم و بهمين جهت حاضر نيستم که (زامور)

را عالی جناب بدانم

(شون) که با دليل مجاب شده بود قدری لب را گزید و بعد گفت بطوریکه من شنيدم

آرزوی شما اين است که طبيب بشويد ؟

ژيلبرت گفت بلی خانم . من علم طب را خیلی شريف ميدانم زیرا بدان وسيله

میوان به بیماران کمک کرد

«شون» گفت پس بشما مرده میدهم که آرزوی شما جامه عمل پوشید زیرا شما نه فقط طبیب ، بلکه طبیب پادشاه فرانسه خواهید شد .

ژیلبرت از فرط حیرت چشمها را گشود و گفت چطور من که هنوز تحصیل نکرده‌ام ممکن است طبیب باشم .

(شون) گفت مگر (زامور) که حکمران این کاخ شده و نباید تمام فنون جنگ و محاصره و قلعه کشائی را بداند هیچ می‌تواند بین حمله و دفاع و کلوله توپ و پرتقالدا فرق بگذارد .

(ژیلبرت) گفت جلالاً فهمیدم که شما می‌خواهید مرا هم مانند «زامور» مسخره شاه و دربار بکنید .

(شون) نظری به اخم ابروان (ژیلبرت) انداخت و گفت دوست من ، شما بقدری خود را زشت می‌کنید که آدم خنده‌اش بگیرد ، این اخمها و ژست‌ها را برای موقعی بگذارید که جبه طبابت را به تن شما می‌پوشانند و کلاه دراز این شغل را بر سرتان می‌گذارند و در آن موقع اگر اخم کنید مردم دوچندان خواهند خندید

(ژیلبرت) گره ابروان را زهدتر کرد و (شون) گفت چرا بدتان می‌آید؛ وقتی مردی مثل دوک (دو ترسم) خود را بوزینه‌خواهر می‌داند شما باید خیلی سرافراز باشید که طبیب پادشاه می‌شوید .

«ژیلبرت» سکوت کرد و چیزی نگفت و «شون» که این سکوت را علامت رضا دانست اظهار داشت حال که راضی شدید که طبیب پادشاه باشید اولین مزیت شما این است که دیگر در آپدازخانه و آشپزخانه غذا نخواهید خورد .

«ژیلبرت» از این حرف خوش آمد و گفت خانم تفریح می‌کنم .

«شون» گفت بلی ، من برای این موضوع دستور داده‌ام و شما بعد از این با «زامور» صرف غذا خواهید نمود زیرا طبیب پادشاه آنقدر شخصیت دارد که بتواند با حکمران کاخ پادشاه غذا صرف نماید و اینک بروید و با او شام بخورید چون ساعت صرف غذای و هم رسیده است .

«ژیلبرت» گفت همانم من گرسنه نیستم (شون) گفت اگر حالا گرسنه نیستید امشب یافردا گرسنه خواهید شد

(ژیلبرت) سر را بعلامت استنکاف تکان داد و (شون) گفت این را هم بدانید که اگر بخواهید نافرمانی بکنید ما در اینجا شلاق داریم و رئیس غلام بچه‌های دربار غلام بچه‌گان نافرمان را بشدت با شلاق تنبیه خواهد نمود

از این حرف (ژیلبرت) رتعش شد ولی چیزی نگفت و سر را پائین انداخت زیرا

زدفنه که تصمیمی میگرفت ، دیگر حرف نمیزد و سکوت می نمود .

«ژیلبرت» با اشاره شون از اطاق خارج شد ، و براهنمائی پیشخدمتی که بیرون ایستاده بود او را بیک اطاق غذاخوری کوچک بردند که در کنار اطاق (زامور) قرار داشت (زامور) بخوردن مشغول بود ولی هرچه به (ژیلبرت) اصرار کردند که چیزی بخورد لب به غذا نزد و بعد از اینکه زامور غذای خود را خورد اطاقی جبهه سکونت (ژیلبرت) در نزدیکی اطاق (زامور) تعیین نمودند و چند دقیقه بعد (گرازی) باتفاق نوکریکه حامل لباس طبابت (ژیلبرت) بود ورود نمود

لباس مزبور عبارت بود از کلامی دراز و نوک تیز، و یک جبه سیاه و پیراهنی بهمان رنگ و یک آلت تنقیه .

«گرازی» منتظر بود که (ژیلبرت) از مشاهده آن لباس اظهار نفرت و مقاومت کند ولی پسر جوان از زیبایی و دوخت لباس تمجید کرد و گفت پس چرا قلمدان و لوله کاغذ را نیاوردید برای اینکه من دیده‌ام که اطباء یک قلمدان و لوله‌ای از کاغذ برای نوشتن نسخه نیز همراه دارند

«گرازی» از این اطاعت و ابراز حسن نیت بقدری متعجب شد که فوراً نزد (شون) رفت و گفت خرس ما رام شد و میگوید که برای تکمیل لباس طبابت من یک قلمدان و یک لوله کاغذ برای ما بیاورید .

(شون) باسرت دو دست را بهم زد و گفت پس زود او را با لباس طبابت پیش من بیاورید که بینم چه شکلی پیدا کرده است و هرچه میخواهد باو بدهید

(گرازی) مراجعت کرد و گفت مادموارل (شون) معصوما حرکت خود را بشهر بتاخیر انداختند که شمارا ببینند زود لباس جدید خود را ببوشید که ایشان منتظر هستند «ژیلبرت» گفت پس بیرون بروید و مرا به حال خود بگذارید که بتوانم لباس خود را تجدید کنم . «گرازی» گفت تجدید لباس چه قدر طول میکشد ؟ ژیلبرت گفت تقریباً ربع ساعت یا بیست دقیقه

«گرازی» و نوکریکه لباس را آورده بود بیرون رفتند و (ژیلبرت) بعد از اینکه مطمئن شد که آن دو نفر شدند در را از داخل بست و آنگاه با عجله بوسیله قلم و دو اتیکه در قلمدان بود کاغذی مختصر باین مضمون نوشت :

«خانم بزرگترین موهبتی که طبیعت بانسان داده آزادی است و مقدس ترین وظیفه انسان حفظ آزادی میباشد و چون شما میخواستید که مرا محدود و محبوس کنید من از حق خود استفاده کردم و خود را آزاد نمودم - ژیلبرت»

بعد با عجله جبه طبابت را از طول به قسمت کرد و قسمتهای سه گانه را بهم گره زد و یکسر آنرا به پنجره متصل نمود و آنگاه از آن آویزان شد و آهسته پائین رفت و

ژوزف بالسامو

در دومتری زمین آنها را نمود و در قسمت خارجی كوشك روی شن نرم باغچه فرود آمد و بعد آهسته از زیر درختها دور شد و همینکه مطمئن گردید که از داخل كوشك او را نمی بینند با کمال سرعت بطرف جنگل مجاور رفت .
بعد از بیست دقیقه وقتی «گرانز» مراجعت کرد که ژیلبرت زانزد «شون» ببرد دید که در ب اطباق بسته است و پس از این که با زحمت در را گشودند دیدند اثری از ژیلبرت نیست .

فصل بیست و نهم سرگردانی در جنگل

(ژیلبرت) میتواند ت که از جاده عبور کند و خود را بیاریس برساند ولی میترسید که مبادا وی را تعقیب و دستگیر کنند

لذا تر جمیع داد که از جنگل برود و قیل از همه بین خود و کوشک (لوسین) فاصله بیند از مدت سه ربع ساعت چندن با سرعت رفت که در همان مدت کم نزدیک يك فرسخ راه پیمود و وقتی که مطمئن شد که از کوشک (لوسین) دور شده نظری با طرف انداخت و تصمیم گرفت که خود را بجاده نزدیک کند که در صورت امکان از روی جاده راه پیمائی نماید اما همینکه به جاده نزدیک شد چشمش به يك قریه افتاد و دید که کالسه ای که راننده و پیشخدمتهای آن لباس رسمی دارند از آن قریه خارج شد .

ما میدانیم که نام آن قریه «روکن کور» بود اما (ژیلبرت) اسم قریه را نمیدانست و از مشاهده لباسهای رسمی ترسید و خود را از جاده دور کرد و گفت شرط عقل این است که همواره در جنگل، منتظر نزدیک جاده باشم که بتوانم بتدریج به بیاریس نزدیک شوم. چون هیچکس بفکر نمیافتد که در جنگل مرا جستجو کند و اگر بخواهند مرا دستگیر نمایند، در جاده مرا تعقیب خواهند کرد .

ولی همینکه به بیاریس رسیدم دیگر کسی نخواهد توانست مرا پیدا کند زیرا بیاریس بزرگتر از آن است که بتوانند آدم کوچکی چون مرا در آن کشف نمایند .

(ژیلبرت) خوشوقت بود که مقتضیات جوی و فصلی برای راه پیمائی و بیتوته در جنگل مناسب است و او هنگام شب احتیاج به بالاپوش برای گرم کردن خود ندارد .

با اینکه (ژیلبرت) در آغوش طبیعت بزرگ شده بود، باز در آن موقع که آفتاب میرفت در افق مغرب ناپدید شود، از آنکس روشنائی خورشید ، روی درختهای جنگل بهاری لذت میبرد و سینه را می کشود که بیشتر روایح گلها و علفهای جنگل را در ریه های خود جا بدهد و چون تنها بود با صدای بلند میگفت برآستی که «روسو» حق دارد که طبیعت را زیبا میدانند زیرا هیچ چیز مصفا تر و ساده تر و قشنگ تر از مناظر طبیعی نیست .

ژوزف بالسامو

و متیکه خورشید ناپدید شد و غوغای پرندگان جنگل تخفیف یافت، و پرندگان بطرف لانه‌ها و آشیانه‌ها رفتند که شب را استراحت کنند و نیم‌ساعت دیگر، جز صدای چند پرستو که هنوز در فضای جنگل چرخ می‌خورند و چند توکا که صدای آنها از اعماق جنگل بگوش می‌رسید صدای دیگر از مرغان شنیده نمی‌شد.

ژیلبرت هنگام فرود آمدن تاریکی فقط اضطراب نداشت بلکه خیلی مسرور بود که بر خدعه و هوس و ظلم افراد بشر غلبه کرده و توانسته است باز آزادی خویش را بدست بیاورد.

از نداشتن غذاهم ملول نبود و می‌اندیشید که فردا هر طور شده چیزی برای تناول بدست خواهد آورد و همان بهتر که بخوابد که قوای خود را برای فردا که روز راه پیمائی است تجدید کند.

ژیلبرت مقداری از علف‌های خشک را که از سال گذشته در جنگل باقی مانده بود جمع کرد و دوشک نرم و کافتی بوسیله علف‌های مزبور برای خود تهیه نمود و با سودگی، و بدون هیچ‌دغدغه در آن بستر نرم خوابید و شاید آنطور که ژیلبرت در آن شب زیر آسمان صاف و درخت‌های جنگل استراحت کرد شاه نتوانست در بستر خود براحتی بخوابد.

صدای پرندگان جنگلی که با طلوع صبح خوانندگی می‌کردند «ژیلبرت» را از خواب بیدار کرد و نظری باطراف انداخت و دید هنوز هوا روشن نشده و فضا آبی رنگ است.

این طرف و آن طرف، خرگوش‌ها با گوش‌های دراز خود و ندگی می‌کردند و یک وقت غزالی از منطقه تاریک زیر درختها بیرون آمد و روی پایهای باریک و بلند خود ایستاد و قدری این موجود عجیب را که زیر درخت دراز کشیده بود (یعنی ژیلبرت - مترجم) نگریست و مآل اندیشی حیوا او اقتضا کرد که زود فرار نماید.

(ژیلبرت) قدری بعد از بیداری دراز کشید که خواشش ببرد ولی دیگر خواشش نبرد چون لحظه به لحظه هوا روشن‌تر می‌شد، و بعلاوه «ژیلبرت» احساسی می‌کرد که گرسنه است. ژیلبرت از دیروز قبل از ظهر که در کاخ (ورسای) غذائی صرف کرده بود دیگرس چیزی نخورد و روز قبل نخو است که با (زامور) غذا بخورد.

هر دفعه که بعد از یک شب بی‌تونه در جنگل، «ژیلبرت» از خواب بیدار می‌شد تفنگک و دبه باروت خود را در کنار خویش می‌دید ولی در آن روز غیر از کلاه خود، که خاک آلود شده بود، چیزی نیافت، و فکر کرد که اگر تفنگی می‌داشت می‌توانست پرندگان را شکار کند و بعد آتش بیفزود و آنها را کباب نماید.

هافل از اینکه جنگل‌های اطراف (ورسای) که شکارگاه قرق سلطنتی است با جنگل‌های (اورنی) خیلی فرق دارد و شکار در آنها غدن است.

هر چه بیشتر تاریکی زائل می‌گردید، «ژیلبرت» زیادتر گرسنه می‌شد، و با دقت درختها

را میگریست که شاید بتواند توت یا آلوی جنگلی یا ریشه‌های مغزی را که در جنگل‌های (تاورنی) زیاد بدست می‌آید پیدا کند.

ولی قطع نظر از اینکه هنوز فصل توت و آلوی جنگلی نبود، از آن گونه درختها، در اطراف «ورسای» وجود نداشت و تا چشم ژیلبرت کا میگرد، جز درختهای شاه بلوط و بلوط و آزاد چیزی مشاهده نمی نمود شاید اگر چندماه زودتر از آن تاریخ «ژیلبرت» از آن حدود میگذشت میتوانست از شاه بلوط‌های لذیذ که یکک غذای کافی محسوب می شود استفاده کند ولی در فصل بهار شاه بلوط بدست نمی آید و تازه هر درخت شاه بلوطی میوه لذیذ نمیدهد و بدست آوردن این میوه شرایطی دارد که از آن جمله پیوند زدن است.

«ژیلبرت» وقتی از بدست آوردن میوه‌های جنگلی ناامید شد بخود گفت از اینجا تاپاریس، بیش از سه چهار فرسخ و حداکثر پنج فرسخ راه نیست و من میتوانم سه یا چهار ساعت دیگر خود را به پاریس برسانم، و در آن شهر بزرگ، برای آدمی مثل من، که حاضر مکار بکنم، نان قحط نیست.

و همین که خیال من، از حث کار و نان آسوده شد آنوقت شروع به تحصیل خواهم کرد، و هر روزی که بگذرد خود را دانشمندتر و کامل تر از روز قبل خواهم نمود.

«ژیلبرت» با تصمیم به اینکه خود را بیاریس برساند برافناد اما بقدری جاده وجود داشت (و ژیلبرت مجبور بود از تمام آنها اجتناب کند) که نمیتوانست بدانند که راه او کدام است.

در جنگل‌های (تاورنی) ژیلبرت همه جا را میشناخت و یک روشنائی آفتاب (هنگام روز) و یک ستاره «هنگام شب» باو نشان میداد که از کدام طرف باید برود.

ولی جنگل‌های اطراف «ورسای» برای ژیلبرت یک دنیای تازه محسوب میگردید و نمیتوانست جهات یابی و راه پیمائی کند.

بیش از ده مرتبه نیم تنه و کفش خود را کند و پای درختی گذاشت و از درخت بالا رفت و دید گاو کاه و رسای در طرف راست و گاو در طرف چپ اوست و هر چه میخواست «ورسای» دور شود بواسطه بی اطلاعی از اوضاع محلی نمیتوانست و فقط آن را دور میزد.

آخرین مرتبه که از درختی بالا رفت و کاه و رسای را در طرف چپ خود دید مصمم شد که به خط مستقیم بطرف جلو برود که شاید راه اصلی را بییابد.

بعد از قدری راه پیمائی سومه‌ای از دور نمایان شد، و «ژیلبرت» از بیم آنکه مساجدا مامورین «شون» در آن سومه‌ها باشند نزدیک نکرید و باز نیم تنه و کفش‌های خود را کند و از درختی بالا رفت و چشمش برود بزرگی افتاد که ماد پیچ حرکت میکرد.

روی آن رود چند قایق بود و از وضع بر خورد آبهای رود بان قایقها فهمید که رودخانه از کدام طرف حرکت میکند.

«ژیلبرت» اندیشید که این رود بزرگ ناچار رودخانه «سن» است که از پاریس می آید و طبیعا آبادی‌هایی که در قسمت علیای رود دیده میشود حومه پاریس است.

و قتیکه «ژیلبرت» از درخت پائین آمد و کفشی‌ها و نیم تنه خود را پوشید ساعت سومه هشت ضربه نواخت و معلوم شد که ساعت هشت صبح است زیرا در روزهای بهار، صبح زود

ژوزف بالسور

طلوع میکند و بعد از آن همه راه که ژیلبرت پیموده بود تازه فهمید که تا ظهر چهار ساعت دیگر وقت باقی است .

اما گرسنگی فشار میآورد و ژیلبرت بخود میگفت لابد در این جنگل کارگرانی هستند که صبح بر سر کار خود میروند و بالطبع هر يك از آنها نانی برای غذای خویش بر میدارند و من اگر بآنها برسم میگویم (برادر یا برادران تمام افراد بشر مساوی هستند و همه باید بهم کمک کنند شما سیر هستید و من گرسنه و نانی که شما دارید نه فقط برای غذای روز بلکه برای غذای شب شما کافی است نصفی از نان خود را بمن بدهید که بوظیفه نوع دوستی خود عمل کرده باشید) .

در حالیکه «ژیلبرت» در فکر نان بود با صدای بلند حرف میزد و افکار فیلسوفانه خویش را بر زبان میآورد و میگفت همه چیز که در جهان هست تعلق به تمام افراد بشر دارد و هیچ يك از افراد انسان نمیتوانند مدعی شود هوائی که باعث حیات نبات و جانوران است مال اوست و نیز نمیتواند ادعا کند زمینیکه گندم و ذرت و انواع میوهها را میپروراند بساو تعلق دارد زمین و هوا و آب و آفتاب متعلق بخداست که آنرا بطور متساوی در دسترس تمام افراد بشر گذاشته و این افراد انسان هستند که به یکدیگر ظلم میکنند و مقادیر مهمی از زمین و جنگل و آب را غصب مینمایند و نمیلگذارند دیگران از آن بهره مند گردند .

در قبال این ظلم تکلیف ما چیست ؟ تکلیف ما این است که از طبیعت یعنی از قوانین طبیعی پیروی کنیم .

در طبیعت و قتیکه جانوری گرسنه است بزور طعمه خود را از دیگران نمیگیرد ما هم باید بکسی که بیش از میزان احتیاج نان دارد بگوئیم که نصف از نان خود را بمن بده و اگر نداد بزور از او بگیریم مگر اینکه بگوید که نصفی دیگر از نان من، سهم زن و اطفالم میباشد یا اینکه مثل درندگان در طبیعت بگوید: (من چون از تو قوی تر هستم تمام این يك نان را میخورم بدون اینکه چیزی بگویم) .

در حالیکه (ژیلبرت) در فکر نان و افکار فلسفی بود، وارد خیابانی در جنگل شد و دید که خیابان مزبور، به میدان کوچکی متصل میشود که از آن میدان چند خیابان دیگر ، با طرف جنگل میروند .

در وسط میدان، بر که آبی پر رنگ حنائی (لا بد به مناسبت گیاههای آن) بنظر ژیلبرت رسید و مشاهده نمود که اطراف بر که نیزار کوچکی بوجود آمده است .

ولی چیزی که بیش از بر که و نیزار و خیابانهای جنگل توجه (ژیلبرت) را جلب نمود يك تزه درخت، و بالاخص مردی بود که روی آن قرار داشت .

آن مرد تقریباً سالخورده بشمار میآمد و قیافه اش مطبوع بنظر میرسید و رد نکوتی از پارچه پشمی خرمائی رنگ و خشن در و برداشت سلوارش نیز از همان پارچه بود .

ژیلبرت دید جوراب ساقه بلند آن مرد که تا زیر زانوی او را میپوشاند سفید رنگ و نخی است و جللیقه اوسیهامیناشد اما راه راه سفید دارد .

عصائی از يك چوب خرمائی رنگ که سرش گره بزرگی دارد در وسط دو پا گرفته و انتهای

ژوزف بالسامو

عصای اورا بیل کوچکی تشکیل میدهد که طول و عرض آن سه بند انگشت است. کنار آن مرد، و روی زمین، جمیع ای سبز رنگ توجه ژیلبرت را جلب تود و مقداری گیاه در آن جمیع وجود داشت که ظاهراً از جنگل چیده بودند.

ژیلبرت دید که آن مرد، یک قطعه بزرگ نان، که شاید یک نان درست باشد بدست گرفته و گاهی قدری از آن را در دهان میگذارد، و زمانی مقداری از نان را بطرف پرندگان که در نزدیکی او بال میزنند و خوانندگی میکنند میاندازد و همین که ذرات نان، بزمین میافتد پرندگان هجوم می آورند و ذرات نان را برمی چینند و بعد با خوانندگی به کودالی که مجاور پیر مرد است میروند و گویا میترسند که میادا آن مرد بعد از دادن طعمه آنها را دستگیر کند یا آسیبی بآنها برساند.

ژیلبرت از قیافه و وضع آن پیر مرد خوشش آمد و گفت این است کسی که من باید از او نان بگیرم و بعد کلاه خود را از سر برداشت و نزدیک شد.

فصل سسی ام

آقای (ژاک)

مرد سالخورده به محض اینکه احساس کرد که تنها نیست دکفه رد نکوت خود را انداخت و «ژیلبرت» باونزدیک شد و دهان خود را باز کرد که بگوید قدری از نان خود را به من بدهید ولی متوجه شد که این تقاضا به منزله تکدی تلقی خواهد گردید نه گرفتن یک حق مشروع.

مرد سالخورده که دید آن بسرخجالت میکشد حرف بزند نان بزرگ خود را روی تنه درخت گذاشت و با تبسم گفت دوست من، آیا با من کساری داشتید و چسبیزی میخواستید بگوئید؟

(ژیلبرت) گفت بلی آقا. پیرمرد گفت چه میخواستید بگوئید؟ ژیلبرت گفت خواستم بگویم که شما چرا نان خود را بطرف پرندگان میاندازید در صورتیکه میدانید خداوند بآنها روزی میدهد و احتیاجی به نان شما ندارند.

پیرمرد گفت درست است که خداوند به پرندگان روزی میدهد، ولی یکی از وسائل ارتزاق، دست انسان است و خداوند بوسیله انسان نیز بمرغان روزی میرساند و اگر منظور شما این است که این عمل مرا، مورد سرزنش قرار بدهید بدانید که در اشتباه هستید، زیرا هرگز قطعات نانی که در یک جنگل خلوت، یادگر کوچه‌های یک شهر پر جمعیت، بزمین انداخته میشود بهتر نمیرود، چون در جنگل خلوت، پرندگان آن نان را خواهند خورد و در شهر پر جمعیت فقراء از آن نان استفاده خواهند کرد.

(ژیلبرت) که از صدای ملایم و عاطفه پاک آن مرد بجزئت در آمده بود، گفت آقا، با آن که اینجا یک جنگل خلوت است، من شخصی را میشناسم که برای دریافت نان از این پرندگان مستحق تر هستند.

پیرمرد نظری به (ژیلبرت) انداخت و گفت آه. آیا این شخص شما هستید و آیا گرسنه میباشید؟ وبعد قطعه نان را از روی تنه درخت برداشت و بطرف ژیلبرت دراز کرد

ولی قبل از اینکه باو بدهد مثل اینکه دوچار تردید گردید.

زیرا (ژیلبرت) به يك گدای گرسنه شباهت نداشت و كچه لباس او خوب نبود اما يك لباس هادی بشمار می آمد و از آن گذشته، روز قبل، در كاخ ورسای، ژیلبرت از بچه خود پیراهن سفید و تمیزی بیرون آورد و پوشید.

و كچه بیتوته در جنگل، قدری آن پیراهن را لكه دار كرد اما روی هم رفته، سفید بود. بالاخص دستهای سفید و لطیف (ژیلبرت) بادست خشن گدایان تفاوت داشت.

این بود كه پیرمرد مردد گردید و فكر كرد شاید آن پسر او را مسخره ميكند و یا قصد دیگری دارد و (ژیلبرت) كه به علت تردید آن مرد بی برد گفت آقا، انسان، در هر وضع لباسی كه باشد اگر بیست و چهار ساعت غذا نخورد گرسنه است. و احتیاج به نان دارد لحن صادقانه و رنگ پریده (ژیلبرت) به پیرمرد ثابت كرد كه راست ميكويد و بر تردید غلبه نمود و نصفی از آن نان را باو داد و ژیلبرت بعد از اظهار تشكر نان را نصف نمود و در آویخته درخت، در كنار پیرمرد نهاد و بعد روی هلف ها نشست و بخوردن مشغول گردید.

هنگاميكه (ژیلبرت) نان می خورد پیرمرد بادقت متوجه پسر جوان بود اما اینطور نشان می داد كه متوجه او نیست و گیاههای خود را كه چیده و در جمعیه گذاشته بود از مد نظر میگذراند.

«ژیلبرت» وقتيكه نان خود را خورد بطرف «برگه» رفت كه آب بیاشامد ولی پیرمرد بانك بر آورد كه از این آب نخورید زیرا این آب پر از گیاهان فاسد شده سال گذشته و تخم های قورقو باغه است و شما را مریض خواهد نمود. بیائید من در اینجا مقداری كمپوت آلبالو دارم و چند دانه از این آلبالوها شمارا از تشنگی بیرون می آورد.

«ژیلبرت» گفت میترسم كه بساعت تصدیع شوم و از مساعدت شما سوءاستفاده كنم پیرمرد گفت بهیچوجه و بعد يك قوطی كمپوت از كنار گیاههایی كه در جمعیه گذاشته بود بیرون آورد و چند آلبالورا در دست «ژیلبرت» ریخت و ژیلبرت بخوردن آلبالوها مشغول گردید و پیرمرد گفت آقا كویا از راهی دور می آئید «ژیلبرت» گفت آقا من از «ورسای» می آیم.

مرد سالخورده گفت كه «ورسای» شهر ثروتمندان است و انسان نباید در این شهر گرسنه بماند مگر اينكه خیلی فقیر باشد و یا اينكه خیلی عزت نفس داشته باشد.

پیرمرد كه همچنان بادقت «ژیلبرت» را می نگرست بصورتيكه وی درجائی خدمت ميكرده گفت آیا شما با مخدوم خود نزاع كردید و قهر نمودید؟ ژیلبرت گفت آقا من مخدوم و آقا ندارم.

پیرمرد گفت شاید در موسسه و جائی كار می كردید و با ما فوق خود نزاع نمودید؟ ژیلبرت گفت آقا من ما فوق ندارم مرد سالخورده گفت آیا می دانید كه این جواب شما با حقیقت وفق نمیدهد.

«ژیلبرت» گفت با این وصف من حقیقت را بشما گفتم و ما فوق ندارم مرد سالخورده

ژوزف بالسامو

گفت ای جوان این نکته را بدانید ما تا وقتی که زنده هستیم دارای مافوق می باشیم و بنا بر این اگر کسی بگوید که مافوق ندارد ناشی از غرور اوست ژیلبرت گفت چگونه؟

پیر مرد گفت تا وقتی که مازنده هستیم اعم از اینکه جوان یا پیر باشیم قوه ای مافوق ما هست که ما خواه و نخواه از آن اطاعت می کنیم منتها گاهی این قوه را افراد تشکیل میدهد و گاهی اصول و عقاید و بسا اتفاق می افتد که قدرت عقاید و اصول نسبت به ما بیش از قدرت افراد است.

(ژیلبرت) گفت در این صورت من تصدیق می کنم که مافوق من اصل و عقید است و تصور می نمایم هر فرد آزاده ای می توان بدون خجالت بگوید که فلان عقیده پیشوا و راهنمای من میباشد.

پیر مرد گفت اصول و عقیده شما چیست؟.. زیرا آنطور که من می بینم عمر شما هنوز به مرحله ای نرسیده که دارای پرنسیب و اصلی باشید؟

(ژیلبرت) گفت پرنسیب و اصل من این است که تمام افراد بشر برادرند، هر فردی که بوجود می آید، بهممان جهت که بوجود آمده، باید وظیفه ای را نسبت بسایر افراد انجام بدهد و این وظیفه عبارت از این است که حق دیگران را بشناسد و از آنها انتظار داشته باشد که حق او را بشناسند و برای دیگران، در حدود ارزش آنها قائل به شخصیت شود و از آنها بخواهد که شخصیت وی را (بشرط این که در باره آن غلو نکنند) بشناسند و همواره بگویند که چیزی برخلاف عدل و شرافت از او سرزنند و تا وقتی که برخلاف عدل و شرافت، عملی از او سر نرزد، حقوق حیاتی او که زرگتر از همه آزاری است در جامعه محترم بماند.

پیر مرد گفت از صحبت های شما پیداست که جوانی تحصیل کرده هستید؟ (ژیلبرت) گفت آقا من هیچگونه تحصیلاتی ندارم فقط توانسته ام که دو کتاب (میشاق اجتماع) و (بحث راجع به عدم تساوی شرایط زندگی افراد) را بخوانم و تمام چیزهایی که می گویم از این دو کتاب است و تمام افکار فلسفی من بر محور این دو کتاب دور میزند.

از شنیدن نام این دو کتاب بزرگی از چشم های پیر مرد درخشید و برای اینکه (ژیلبرت) به تغییر حال او پی نبرد قدری خود را با گیاهانی که در جعبه بود مشغول کرد و گفت:

پس پرنسیب و عقیده شما همین هاست؟

این گفته طوری ادا شد که معنی سرزنش از آن بذهن (ژیلبرت) رسید و گفت: اگر شما این پرنسیب را نمی پسندیدم مختار هستید ولی (ژان ژاک روسو) اینطور فکر میکنند. از شنیدن نام (ژان ژاک روسو) تغییر حال پیر مرد زیاد تر شد و باز خود را با گیاهان مشغول کرد و آنگاه گفت آیا شما این نظرات را خوب فهمیده اید؟

(ژیلبرت) از این حرف که صحت فهم او را تردندی کرد خوشش نیامد و گفت آقا من تصور می کنم که زبان فرانسوی را خوب می فهمم بخصوص وقتی که بقلم «ژان ژاک روسو» نوشته شده باشد زیرا او خیلی روان نویسنده کی می کند و از بکار بردن کلمات و اصطلاحات

نامانوس خودداری می‌ناید .

مرد سالخورده تبسمی کرد و گفت منظور من چیز دیگر بود و راجع به مفهوم صوری این نظرات نمی‌خواستم چیزی بگویم، منظورم این بود که آیا مطالعات فلسفی شما، بقدری هست که بتوانید بروح سیستم اقتصادی .. این شخص ... پی ببرید؟

(ژیلبرت) گفت سیستم اقتصادی (روسو) را می‌گوئید؟ ... حقیقت این است که درست از مفهوم سیستم اقتصادی سردر نمی‌آورم و اعتراف میکنم که هرگز در مدرسه درس فلسفه نخوانده‌ام اما در بین کتابهایی که بدستم رسیده و من توانستم آنها را بخوانم کتاب «میشاق- اجتماع» تالیف «روسو» بنظر مفیدتر و عالی‌تر آمد .

پیر مرد گفت آقا این کتاب بدرد يك جوان از سن شما نمی‌خورد در این‌ها هم، شما باید گل‌های خوشبورا استشمام کنید نه گل بدبوئی مانند کتاب «میشاق اجتماع» ... و آن کتاب را کسانی باید بخوانند که عمر آنها بیش از شما باشد .

«ژیلبرت» گفت آقا من موجود بدبختی بوده‌ام، و بدبختی انسان را زودتر به سن کهولت می‌رساند و روخیه و طرز فکر او را سریع‌تر پیر می‌کند .

پیر مرد با شنیدن این سخن آهی کشید و سکوت کرد چند لحظه سکوت برقرار گردید و بعد پیر مرد گفت شما که می‌گوئید کتابهای «روسو» را خوانده‌اید آیا خود او را میشناسید؟

«ژیلبرت» گفت متأسفانه نه آقا . پیر مرد سر را تکان داد و گفت «روسو» مرد بدبختی است «ژیلبرت» گفت محال است که چنین مردی بدبخت باشد پیر مرد گفت باور کنید که درست می‌گویم «ژیلبرت» گفت باور کردن حرف شما برای من خیلی مشکل است چگونه می‌توان قبول کرد مردی مانند «روسو» که تمام عمر خود را وقف خدمت بجامعه بشری کرده و می‌خواسته است نوع بشر را نیک بخت کند بدبخت باشد .

پیر مرد تبسم تلخی کرد و گفت آقا حالا فهمیدم که واقعا شما او را نمی‌شناسید و آنکاه موضوع صحبت را تغییر داد و گفت حال قدری راجع به خود شما صحبت کنیم .

(ژیلبرت) گفت آقا، من دوست میداشتم که این صحبت ادامه پیدا می‌کرد، زیرا من قابل این نیستم که راجع بمن صحبت بشود چیزی ندارم که در خصوص خود بشما بگویم . پیر مرد گفت شاید چون مرا نمی‌شناسید نمی‌خواهید که راجع به خودتان با يك اجنبی صحبت کنید و می‌ترسید؟

«ژیلبرت» گفت آقا، برای چه بترسم؟ بدبختی من امروز بدرجه‌ای رسیده که از هیچ چیز وحشت ندارم زیرا کسی نمی‌تواند مرا از این بدبختی تر کند آیا فراموش کرده‌اید که با چه وضعی بشما برخورد کردم .

پیر مرد گفت کجا می‌خواستید بروید؟ «ژیلبرت» گفت میخواستم به پاریس بروم آیا شما پاریس هستید؟ پیر مرد گفت بلی نه «ژیلبرت» گفت کدام يك از این دو جواب درست است .

ژوزف بالسامو

مرد سالخورده گفت من نمی‌خواهم دزدوغ بگویم و بهمین جهت گفتم بلی ونه. چون اگر مقصود شما از پاریسی، کسی است که مدتی مدید در پاریس سکونت دارد، آری من پاریسی هستم ولی اگر مقصودتان کسی است که در پاریس متولد شده من پاریسی بشمار نمی‌آیم... ولی چرا از من پرسیدید که آیا پاریسی هستم یا نه؟

«ژیلبرت» گفت می‌خواستم بگویم اگر شما پاریسی هستید لابد آقای (ژاک ژاک روسو) را دیده‌اید؟

پیر مرد گفت بلی... گاهی او را دیده‌ام «ژیلبرت» گفت لابد وقتی که در خیابانهای پاریس راه می‌برود مردم برای او هلپله می‌کنند و او را با انگشت نشان می‌دهند و می‌گویند این است خدمتگذار و نجات دهنده بشر!

پیر مرد گفت برعکس... وقتیکه در خیابانهای پاریس حرکت می‌کنید بچه‌ها به یک والدین خود بطرف او سنک می‌اندازند.

ژیلبرت، با تأثر زیاد گفت آه... و بعد پرسید آیا این مرد اقلاً با بضاعت و ثروت مند هست؟ پیر مرد گفت همینطور که یک ساعت قبل شما در فکر بودید چگونه شکم خود را سیر کنید بعضی از روزها، او هم فکر می‌کند که با چه وسیله ناهار خود را فراهم نماید.

«ژیلبرت» گفت بفرض اینکه فقیر باشد باز با نفوذ و با قدرت و محترم است؟ پیر مرد گفت بعضی از اشخاص که او را می‌شناسند قدری او را محترم می‌شمارند ولی هر شب که می‌خواهد بیهناک است که مبادا شب دیگر را در زندان باستیل بسر ببرد.

«ژیلبرت» گفت و لابد این مرد بزرگ که این همه از مردم حق ناشناسی دیده کینه جامعه را بدل گرفته است؟ پیر مرد گفت او نه نسبت به مردم کینه دارد و نه محبت آنها را بدل گرفته و مایل است که تا می‌تواند از مردم کناه گیری کند.

«ژیلبرت» گفت من تعجب می‌کنم چگونه ممکن است مردم با انسان بد رفتاری بکنند و افسان کینه آنها را بدل نگیرد.

پیر مرد گفت برای اینکه «روسو» مردی آزاده است و پاتکای آزادگی می‌تواند از مردم بی‌نیاز باشد چون از مردم بی‌نیاز است زیرا در پاتکال زخارف دنیوی نمی‌رود که به مردم احتیاج داشته باشد لذا کینه کسی را هم بردل نمی‌گیرد زیرا کینه‌توزی ناشی از ضعف و احتیاج می‌باشد.

«ژیلبرت» گفت من کاملاً فهمیدم که شما چه گفتید و بهمین جهت است که من می‌خواهم همواره آزاد باشم گویا اینکه راجع بتعریف آزادی بعضی با هم اختلاف دارند.

پیر مرد گفت بطوریکه در «روسو» می‌گوید آزادی این نیست که شما هر کاری را که خواستید بکنید. بلکه آزادی، این است که اگر تمام سلاطین دنیا جمع بشوند نتوانند شما را وادار بانجام کاری بکنند که مطابق میل شما نیست.

از شنیدن این حرف «ژیلبرت» نیم‌خیز کرد و گفت آفرین ولی من این موضوع را در

کتاب میثاق اجتماع نخواندم .

پیر مرد گفت این موضوع در کتاب جدید روسو موصوم به (تفکرات مردی که تنها کردش می کند) نوشته شده است .

«ژیلبرت» گفت آقا، تصور میکنم من و شما راجع به یک موضوع متفق العقیده هستیم . پیر مرد گفت دوست من، راجع به خودتان صحبت کنیدنه راجع به من زیرا شما در سنی هستید که انسان زود شیفته احلام میشود» و زود فریب مردم را میخورد .

«ژیلبرت» گفت آقا، انسان ممکن است که فریب اشیاء را بخورد و ملازمتش و نگاری خوشش بیاید و تصور کند چیزی که آن نقش را دارد، چیز باقیمتی است در صورتیکه آن هیچی، هیچ قیمت ندارد ولی هرگز راجع با افراد و اشخاص اشتباه نخواهد کرد .

پیر مرد آهی کشید و گفت آه ای جوانی . آه ای جوانی . و بعد گفت آقا، چون شما جوان هستید نمیدانید که انسان مخصوصاً راجع با اشخاص اشتباه میکند و درجهان هیچ چیز نیست که باندازه افراد قابل تغییر فکر و قیافه باشد، این موضوع را بخاطر دانشه بافید تا وقتی که بزرگ شدید بدانید که چگونه انسان، فریب اشخاص خوش ظاهر و عوام فریب و ظاهر الصلاح را می خورد . «روسو» هم یکی از همین افراد بشر محسوب میشود و البته تصدیق میکنم که قدری از افراد عادی بهتر میباشد ولی او نیز دارای نواقص و معایب است .

«ژیلبرت» سر را طوری تکان میداد که این حرف را قبول ندارد و پیر مرد گفت این موضوع را کنار بگذاریم و راجع به موضوع شما صحبت کنیم . شما می گفید که از «ورسای» خارج شده اید آیا اینطور نیست ؟

«ژیلبرت» گفت بلی آقا، علت خروج من از آنجا این بود که نخواستم در دوره جوانی وسیله تفریح اشراف تر و تمند و بیکار و بلهوس باشم و فکر کردم که عمر جوانی خود را باید صرف کاری کنم که موجب ترقی من شود و هم حیثیت بشری من محفوظ بماند .

پیر مرد گفت بسیار خوب، ولی آیا برای ترقی و پیشرفت خودتان نقشه ای هم دارید ؟ ژیلبرت گفت من خیال دارم که طبیب باشم .

پیر مرد گفت طبابت حرفه خوبی است، و در آن حرفه، اختیار زندگی در دست خود اوست، زیرا هم ممکن است یکی از خدمتگزاران بزرگ جامعه بشری؛ و هواخواه علم باشد و عمر خود را صرف توسعه معلومات بشر نماید و هم میتواند بوسیله مهارتانی و ظاهر سازی ثروت

۱ - خوانندگان که میخواهند مشغول باشند و هم مطلب مفیدی بخوانند «ژوزف» را مشغول شدن با خواندن مطلب مفید منافات ندارد» این فصل را با دقت بیشتری مطالعه فرمایند زیرا بطوری که بعد خواهد آمد، این پیر مرد، شخص بزرگی است و «الکساندر-دوما» با معرفی و شناساندن این پیر مرد حق بر گردن ما دارد چون اگر ده جلد کتاب تاریخی راجع باین مرد سالخورده میخواندیم نمیتوانستیم این طور که در این کتاب او را می شناسیم، بشناسیم .

عظیم کسب کند بدون اینکه چیزی بداند و خدمتی به مردم بنماید.

«ژیلبرت» گفت ولی برای تحصیل طبابت باید خیلی پول خرج کرد. آیا اینطور نیست؟ پیرمرد گفت البته تحصیل علم طب خرج دارد ولی نه خیلی زیاد «ژیلبرت» گفت من اطلاع دارم که «ژان ژاک روسو» بدون اینکه چیزی مایه بگذارد توانست تحصیل کند.

پیرمرد گفت این چه حرفی است که میزنید؟ او رای این که معلومات کمی تحصیل کند تمام عمر جوانی خود را روی مطالعه و تحصیل گذاشت.

«ژیلبرت» بالحنی آمیخته بسرزش گفت آیا گفید که معلومات «روسو» که است مرد سالخورده گفت بلی. و اگر قبول ندارید از خود او بیسید و یا از کسایکه او را می شناسند سؤال کنید.

«ژیلبرت» گفت من «روسو» را دانشمندی بزرگ میدانم زیرا او لاو یک موسیقی دان است.

مرد سالخورده گفت هر کس که آهنگی می سازد موسیقی دان نیست، و هر کس که اوپرائی از وی را نمایش میدهند مصنف موسیقی بشمار نمی آید و برای احراز این عنوان باید هنر داشت.

«ژیلبرت» گفت ثانیاً او یک نبات شناس است و من که یکی از رساله های او را راجع بگیاه شناسی خوانده ام از وسعت معلومات او در این علم حیرت کردم.

مرد سالخورده تبسم کرد و گفت؛ بسیاری از اشخاص که خیل میکنند نبات شناس هستند یا روستائیان صحرا گردی که برای بدست آوردن سبزی های صحرائی در جنگل ها و مزارع میگردند فرق ندارند.

«ژیلبرت» گفت ثالثاً؛ «روسو» زبان لاتینی را میداند و من در یکی از روزنامه ها خواندم که او کتاب «ناسیت» را ترجمه کرده است (۱)

پیرمرد گفت او، در یک موقع، از روی غرور؛ در صد افساد یکی از کتابهای «ناسیت» را ترجمه کند ولی بعد متوجه شد که دشواری را که بیش از میزان توانائی اوست پیش گرفته و معلومات او در زبان لاتینی باندازه ای نیست که بتواند آن کار را با تمام برساند. بهمین جهت فقط یک جلد از آن کتاب را ترجمه کرد و ناتوانی خود را در بیجاچه آن کتاب نیز ذکر کرده است بنابراین بدانید که «روسو» بخلاف آنچه شما تصور کرده اید ذوالفنون نیست و اصلاً هیچ کس نمیتواند در چند علم و فن بصیرت و اجتهاد داشته باشد زیرا انسان وقتی دنیال یک علم یا فن رفت از فنون و علوم دیگر باز میماند و اگر در چند فن ابراز شخصیت بکند بطور حتم اطلاعات او در آن فنون سطحی است.

۱ - «ناسیت» یکی از مورخین بزرگ روم قدیم بود که تمام کتابهای خود را بزبان لاتینی نوشته و تواریخ گرانیهها از خود بیادگار گذاشته و مخصوصاً تواریخ او مربوط با روم و اقوام آلمانی خیلی جالب توجه است. (مترجم)

ژیلبرت) گفت از این قرار شما روسو را مردی سطحی میدانید؟ پیرمرد گفت بله و فقط ممکن است کمتر از دیگران سطحی باشد.

«ژیلبرت» گفت بسیاری از اشخاص آرزو مند هستند که معلومات و اطلاعات سطحی آنها باندازه روسو باشد.

پیرمرد گفت آیا منظور شما از این حرف مناسبت است؟

«ژیلبرت» گفت نه آقا، خدا نخواهد که منظور من شما باشید و میخواهم بگویم که از صحبت شما خیلی استفاده میکنم.

پیرمرد گفت که جای صحبت من برای شما قابل استفاده است. زیرا من تصور نمیکنم که شما برای قدری نان و چند دانه آلو بالو بخواهید بمن تعلق بگوئید؟

«ژیلبرت» گفت حق باشماست و من برای تحصیل يك امیرا طوری هم به کسی تعلق نمی گویم و استفاده ای که از صحبت شما میکنم این است که برای اولین مرتبه شخص که با من حرف میزند مرا يك مرد بالغ بشمار میآورد و طوری با من صحبت میکند که برسد من وقوف دارد یعنی مرا يك کودک بشمار نمیآورد.

پیرمرد گفت از وضع شما پیداست که معلومات شما بیش از آن است که اظهار میکنید. «ژیلبرت» گفت آقا؛ من بطوریکه کم معلوماتی ندارم و فقط مقداری کتاب خوانده ام و در انتخاب کتابها هم اختیاری از خود نداشتم و هر چه بدستم میآمد میخواندم و گاهی مطالب کتابها را نمی فهمیدم ولی آقا مرا فکر میکنم که مبادا سبب تصدیع شما باشم زیرا شما مشغول جمع آوری انواع گیاهها هستید و از آن گذشته اگر صحبت شما برای من قابل استفاده باشد، صحبت من برای شما فایده ای ندارد.

پیر جوان این را گفت و حرکتی کرد که برود ولی پیرمرد گفت شما مصدع من نیستید و گیاههایی که من میخواستم جمع آوری کنم تقریباً جمع آوری شده و فقط قدری خزه لازم دارم و چون گفته بودند در این حدود خزه های برك دار خوبی یافت میشود لذا آمدم که چند بوته خزه برك دار دست بیاورم.

ژیلبرت گفت آنچه شما می خواهید در همین نزدیکی است و من قبل از اینکه اینجا بیایم دیدم

پیرمرد گفت از کجا میدانید که آن خزه برك دار بود؟ «ژیلبرت» گفت من در جنگل بزرگ شده ام و بعلاوه دختر شخصی که من در خانه آنها بزرگ شدم گیاه شناسی هلاقه داشت و يك مجموعه از گیاهان ترتیب داده بود که اسم هر يك از آنها را بالای آنها می نوشت و با این ترتیب من اسم قسمتی از گیاهها را یاد گرفتم.

پیرمرد گفت آیا خود شما هم بگیاه شناسی علاقه دارید؟

ژیلبرت گفت بله آقا، وقتی که «نیکول» - «نیکول اسم خدمتکار آن دختر جوان بود» - بمن میگفت که خام او موسوم به «آندره» در جستجوی گیاهی مخصوص میباشد و روز پیدانکرده من به نیکول میگفتم که از خود آندره تقاضا کند که نقش آن گیاه را روی

ژوزف بالسامو

يك قطعه كاغذ بكشد بدون اینکه «آندره» بفهمد که من این تقاضا را کرده‌ام و او هم بوسیله قلم یا مداد نقره‌ای آنرا می‌کشید و به «نیکول» «نیکول» «نیکول» برای من می‌آورد و من گیاه را پیدا می‌کردم و بوسیله يك بیلچه با خاک آن را می‌کنندم و شبانه در نزدیکی خانه میکاشتم.

روز بعد با چند روز بعد که «آندره» مشغول گردش بود ناگهان بانگ شعفی بر می‌آورد و میگفت خدایا، گیاهی که من آن همه در جستجوی آن بودم اینجا است.

پیر مرد با دقت بیشتری پسر جوان را نگرست و معلوم بود که توجه زیادتری نسبت با او پیدا کرده است و سپس گفت: اگر شما به گیاه شناسی علاقه مند هستید می‌توانید امیدوار باشید که زودتر در طب پیشرفت نمائید زیرا دو ثلث از علم طب مریوی به استنباط خاصیت گیاهان است و خداوند هیچ گیاهی را بدون خاصیت نیافریده و اگر ما برای بعضی از گیاهان قائل بارزش نیستیم برای این است که هنوز به فایده آن پی نبرده‌ایم.

«ژیلبرت» گفت لابد در پاریس مدارسی برای تحصیل طب وجود دارد؟
پیر مرد گفت بلی و بعضی از آنها مثل مدرسه جراحی که تأسیس آن یکی ارافتخارات این عصر میباشد مجانی است.

«ژیلبرت» گفت من سعی خواهم کرد که در این مدرسه تحصیل کنم پیر مرد گفت تحصیل در این مدرسه اشکال ندارد زیرا قطعاً والدین شما؛ برای معاش، يك مقرری در پاریس بشما خواهند داد که بتوانید تحصیل کنید.

«ژیلبرت» گفت من والدینی ندارم و کسی به من مقرری نخواهد داد ولی بوسیله کار معاش خود را تأمین خواهم کرد.

پیر مرد گفت در ضمن تحصیل معاش يك حرفه دستی را هم یاد بگیرید و لابد در کتابهای «روسو» خوانده‌اید که هر کس باید دارای يك حرفه دستی باشد.

«ژیلبرت» گفت من کتاب «امیل» از آثار «روسو» را نخوانده‌ام و گویا این موضوع در کتاب «امیل» نوشته شده است.

پیر مرد گفت بلی. ژیلبرت گفت من این موضوع را از (بارون دو تاورنی) یعنی شخصی که من در منزل او بزرگ شدم شنیدم و او نظریه روسو را مسخره می‌کرد و میگفت هرگز مایل نیست که پسرش يك حرفه دستی را یاد بگیرد.

مرد سالخورده گفت پس چه حرفه‌ای را باو می‌آموزد و یا آموخت؟

ژیلبرت گفت او را افسر ارتش کرد.

پیر مرد تسمی کرد و گفت تمام اشراف شبیه بهم هستند و بجای اینکه حرفه‌ای فرزندان خود بیاموزند که تأمین حیات نمایند شغلی با آنها می‌آموزند که سبب مرگ و قتل می‌شود ولی بعضی اینک انقلابی شد و رژیم حکومت عوض گردید افسرانی که مورد قبول رژیم جدید نیستند باید بخارجه بروند و در آنجا برای تأمین معاش شمشیر و چکمه

و مهمیز خود را بفروشد و ولی شما چون فرزند اشراف نیستید می توانید که حرفه ای را یاد بگیرید .

ژلبیرت گفت آقا با اینکه من حرف شما را تصدیق میکنم معینا از کارهایی که مستلزم حرکات عنیف اعضای بدن است بدم می آید .

پیر مرد گفت از این قرار شما جوانی تنبل هستید؟ ژلبیرت گفت نه آقا من تنبل نیستم ولی کارهای جسمانی را دوست نمی دارم لیکن اگر مقداری کتاب بمن بدهید و یک اطباقی تحریر خلوت و نیمه روشن را در اختیار من بگذارید روزها و شبها میتوانم کار بکنم بدون اینکه احساس خستگی نمایم .

پیر مرد نظری بدستهای سفید و لطیف ژلبیرت انداخت و گفت اگر انسان بتواند بجای حرفه دستی ، حرفه فکری خوبی بیاموزد ، ممکن است خیلی برای او فایده داشته باشد ولی بشرط اینکه بدانند چه می خواهد ، و چه حرفه فکری را که دارای سوء عمادی است انتخاب کند . خوب . . اگر شما تحصیلات عالی به ندارید لابد بدبستان رفته اید ؟

ژلبیرت گفت نه آقا من به دبستان نرفته ام ولی میتوانم بخوانم و بنویسم و خواندن را اول مادرم بمن آموخت ، مادرم چون دید که من طفلی نحیف هستم میگفت این پسر هرگز نخواهد توانست کارگر بشود و کارهای دستی را که محتاج قوت بدن و زور بازو است انجام بدهد و بهمین جهت میکوشید که من با سواد بشوم و هر وقت که من مایل بخواندن نبودم می گفت ژلبیرت اسمی کن که با سواد ودانشمند بشوی زیرا مجبور نخواهی شد که در جنگل ، هیزم هارا بشکنی و ارا به هارا برانی ، و سنگهارا بوسیله کنگ و دیلم بشکافی ، ولی همینکه من توانستم چیزهایی را بخوانم مادرم فوت کرد بدون اینکه بتوانم چیزی بنویسم .

پیر مرد گفت پس چه کسی بشما نوشتن آموخت ؟ ژلبیرت گفت خود من !

مرد سالخورده حیرت زده گفت چگونه ؟ آیا خود شما بخودتان نوشتن آموختید ؟

ژلبیرت گفت بلی من چوبی را تیز میکردم و مقداری شن نرم را مقابل خود پهن مینمودم و کتابی را مقابل خود میگذاشتم و بتقلید حروف کتاب ، روی آن شن یا چوب می نوشتم . مدت دو سال کار من نوشتن خطوط چاپی کتاب بود و اطلاع نداشتم که غیر از حروف چاپی کتاب ، حروفی دیگر هست که برای تحریر بوسیله دست بکار میرود .

تا اینکه روزی از مادرم موازل آندره که در صومعه میزیست نامه ای بعنوان پدرش رسید و موزع پست نامه را بمن داد و گفت باید بدست آقای بارون دوتاورنی برسد .

من هر چه نظر بعنوان نامه انداختم نتوانستم آنرا بخوانم و از موزع پست پرسیدم اینجا چه نوشته است ؟ و او گفت روی پاکت اینطور نوشته اند :

تَرَکاخ تاورنی ، آقای بارون «دوتاورنی- مزون روژ» دریافت نماید ،

و وقتی که کافندرا به بارون دادم آنرا گشود و پاکت آنرا دور انداخت و من آن پاکت را مانند یک شیئی گران بها نگاه داشتم و اول حروف کلمات مزبور را نوشتم و مقابل هر یک از

آنها، حرفی از حروف چاپی نهادم و دیدم که تمام حروف الفباء باستثنای دو تای آنها «البته در متن فرانسوی عنوان پاکت - مترجم» در عنوان نامه هست .

آنوقت شروع نوشتن عنوان نامه کردم و در طی مدت يك ماه، نزدیک به پنجاه هزار مرتبه این عنوان را نوشتم تا اینکه دستم بنوشتن حروف تحریری آشنا شد .

بعد شروع کردم که یکی از کتابها را که میخواندم با حروف تحریری روی شن بنویسم و تمام کتاب را با حروف تحریری روی شن نوشتم و امروز میتوانم با آسانی هر چه را که میخواهم بنویسم و چون سواد دارم، و نظر باینکه هر چه بدستم رسیده خوانده ام امیدوار هستم روزی کسی پیدا شود که بسواد من احتیاج داشته باشد، و با کوری پیدا شود که بتواند از چشمهای من استفاده کند و با کوری از زبان من استفاده نماید

پیر مرد تبسم کرد و گفت اگر شما بخواهید منشی و یا خواننده کسی شوید در آن صورت دارای ارباب و مافوق خواهد شد زیرا منشی و خواننده نیز حکم نوکر را دارند منزها محترم تر هستند .

ژیلبرت گفت اگر اینطور باشد هر کسی که برای تأمین معاش خود کاری میکند نوکر دیگری محسوب میگردد در صورتیکه چنین نیست .

پیر مرد گفت خواستم بشما ثابت شود که ما تا وقتی زنده هستیم ناگزیر از این میباشیم که مافوقی اعم از بشری یا مسلکی بر ما رجحان داشته باشد .

(ژیلبرت) گفت مگر خود شما شغلی ندارید؟ و برای تأمین معاش خود کاری کنید؟ اگر اشتباه نکرده باشم وضع شما نشان میدهد که از رجال مالی هستید؟

پیر مرد که تا آن موقع فقط تبسم میکرد به خنده افتاد و گفت دوست من رجال مالی هرگز توجهی به طبیعت ندارند و مخصوصا هرگز اوقات گرانبهای خود را صرف جمع آوری گیاهان نمیکنند .

(ژیلبرت گفت از اینقرار شغل شما جمع آوری گیاهان است؟ پیر مرد گفت تقریباً همینطور میباشد. ژیلبرت گفت پس شما فقیر هستید؟ پیر مرد گفت بلی .

ژیلبرت، فقراء چون رنج کشیده اند بیشتر نوع پرور میباشند و بدرد دیگران وقوف دارند و تجربهیات آنها نیز در زندگی زیادتر است من در کتاب خوانده ام که يك اندرز خوب برابر با يك (لوئی) طلا میباشد آیا ممکن است که اندرزی بمن بدهید؟

پیر مرد گفت من چیزی بهتر از اندرز بشما میدهم ... آیا فکر کرده اید که با چه مبلغ میتوانی زندگی کنید؟

(ژیلبرت گفت مبلغ کمی برای من کافی است. مرد سالخورده گفت پس نمیدانید که خرج انسان در پاریس خیلی زیادتر از ولایات است) (ژیلبرت) گفت مثلا چقدر میشود؟ پیر مرد گفت چیزی که در ولایات يك شاهي قیمت دارد در پاریس سه شاهي است پس جوان

گفت با این وصف من اگر روزی شش‌شاهی در پاریس بدست بیاورم برای من کافی است. پیرمرد گفت من اشخاص قانع را دوسته یدارم و اگر با من بیاری بیایید من برای شغلی پیدا می‌کنم که بتوانید با آن زندگی کنید .

(ژیلبرت) با سرتی هر چه تمامتر گفت آقا متشکرم .. خیلی متشکرم ولی مشروط بر اینکه من کاری کنم و شما بمن صدقه ندهید پیرمرد گفت دوست من، من يك مرد ثروتمند نیستم که بتوانم صدقه بدهم و اگر هم بضاعتی می‌داشتم، بدون مطالعه بکسی صدقه نمی‌دادم زیرا باید مستحق را شناخت .

با این که قسمت آخر بیان پیرمرد این معنی را میداد که (ژیلبرت) قابل این است که او مساعدت بشود، پسر جوان از این حرف نرنجید و دوباره گفت متشکرم .

پیرمرد گفت پس موافق هستید که با من به پاریس بیایید و کار بکنید؟ (ژیلبرت) گفت با کمال میل .

مرد سالخورده گفت حال که چنین است بر خیزیم و قدری گیاه که مورد احتیاج من می‌باشد جمع آوری کنیم و بعد مراجعت نمائیم .

(ژیلبرت) گفت آقا جعبه گیاه خوراکی بمن بدهید که برای شما بیاورم زیرا شما راحت تر خواهید شد و بهتر جستجو خواهید کرد .

و آنگاه پسر جوان جعبه گیاه را برداشت و مرد سالخورده عصا زنان بر اه افتاد و هر دو برای یافتن گیاهان دیگر راه جنگل را پیش گرفتند .

قدری که راه پیمودند (ژیلبرت) متوجه شد که اطلاعات او در گیاه شناسی بیش از آن است که تصور میکرد .

زیرا (ژیلبرت) در آغوش طبیعت و جنگل بزرگ شده بود و تقریباً تمام گیاهان را میشناخت منتها از اسامی علمی ولاتینی آنها بدون اطلاع بود و فقط میتوانست نام عامیانه و زو ستائسی آنها را ذکر کند .

هر گیاهی را که (ژیلبرت) نشان میداد پیرمرد باومعرفی میکرد یعنی نام لاتینی و علمی آن را بر زبان می‌آورد .

«ژیلبرت» که از این گردش علمی و عملی به نشاط آمده بود میگفت آقا، چه قدر من دلم میخواهد، که هر روز بتوانم مثل امروز، مشغول جمع آوری گیاهان باشم، یعنی بدین وسیله شش‌شاهی برای معاش خود تحصیل کنم، حتی اگر نصف این راهم بدست بیاورم، در جنگل برای من کافی است زیرا اگر بدانید که دیشب چه قدر در جنگل و هوای آزاد راحت خوابیدم من اگر سه‌شاهی با جمع آوری گیاهان (باشم) بدست بیاورم و صرف خرید نان کنم دیگر احتیاج به چیزی ندارم .

پیرمرد می گفت اکنون فصل بهار و هوا گرم است ولی چند ماه دیگر زمستان خواهد شد و برگ درختان فرو خواهد ریخت و جویها منجمد خواهد گردید و باد سرد

زمستانی خواهد وزید و دیگر شما نخواهید توانست در جنگل بخوابید و در آن موقع حتی روزی شش شاهی برای شما کم است زیرا باید سرپناه و آتش و بالا پوش داشته باشید. ژیلبرت آه میکشید و سکوت میکرد و خم میشد و گیاهی را میچید و در جعبه میگذاشت.

بدین ترتیب مدتی در جنگل راه بیمائی کردند تا بقریه «شاتیون» رسیدند و در آنجا پیر مرد قدری نان و شیر خریداری کرد شیر و نان را با ژیلبرت نصف نمود و «ژیلبرت بدین تعارف سهم خود را خورد و پیر مرد گفت حالا باید بشهر مراجعت کنیم که قبل از فرود آمدن تاریکی در شهر باشیم.

قلب «ژیلبرت» را اینکه میخواستند وارد پاریس شود به طیش در آمد زیرا تصور میکرد که وارد شهری مانند بهشت خواهد شد و به همین جهت وقتی که در بالای یک تپه منظره پاریس نمایان شد و «ژیلبرت» عمارات و منازل و باغهای شهر، مشاهده نمود بی اختیار بانگ برآورد: آه ای پاریس زیبا آه ای عروس شهرهای اروپا.

پیر مرد آهی کشید و گفت شهر پاریس جز مجموعه ای و انبوهی از بدبختیها و نا کامیها چیز دیگر نیست و اگر این منازل و دیوارها روح میداشتند شما میدیدید گریه میکنند و با قطرات خون از آنها خارج میشود که بتوانند بدبختی و مصائب سکنه خود را آشکار نمایند.

(ژیلبرت) و پیر مرد از دروازه موسوم به (جوئوم) وارد حومه شهر شدند و هر چه پیشتر در حومه شهر پیش میرفتند، (ژیلبرت) از نشاط میافزاد زیرا کوچهها کثیف و پر از زباله بود و اطفال باخوکها و گاوها و سگها وسط کثافات پسر میپرداختند.

پیر مرد که متوجه شد پسر جوان از مشاهده آن مناظر گرفته خاطر شده گفت اکنون وقتی وارد شهر شدیم شما خواهی دید که همین آن بدبختی مردم شهر پاریس از سکنه حومه زیاد تر است، زیرا در اینجا از گاو و خوکین بقت میشود و چشم شما با اطفال که بازی می کنند میافتد ولی در خود شهر مردم ساعت نگاهداری گاو و خوک و حتی اطفال را ندارند لیکن زباله در همه جا هست.

وقتی که وارد شهر شدند (ژیلبرت) متوجه گردید که مردم سالخورده دیگر صحبت نمیکند و فکر فرو رفته و گوئی که گمان دوچار اندوهی شده است.

بقدری قیافه پیر مرد اندوهگین بود که (ژیلبرت) جرأت نمیکرد از او پرسد اسم بعضی از عمارات و باغها که از کنار آن عبور می کنند چیست؟

وقتی که مقداری راه بیمه بودند (ژیلبرت) برای این که راهنمای خود را از سکوت بیرون بیاورد گفت آیا خانه شما باز دور است؟

این حرف تفکر و اندوه پیر مرد را زیادتر کرد و گفت نه، دیگر تا خانه راهی نداریم.

یک کلیسای قشنگ توجه (ژیلبرت) را جلب کرد و ایستاد و مرد سالخورده گفت این

کلیسای (سن اوستاشی) است ... توقف نکنید زیرا باید زودتر برسیم .

(ژیلبرت) برام افتاد اما راهنمای او طوری ساکت و متفکر بود که (ژیلبرت) مشوش شد تا این که پیر مرد، بالحنی تائر آور گفت من فراموش کردم بشما بگویم که من متاهل هستم .

(ژیلبرت) گفت تاهل که عیبی ندارد . پیر مرد گفت بلی ولی زوجه من مایل نیست که من میهمان بخانه بیاورم و از آنها خوب پذیرائی نمی کند .
«ژیلبرت» که تازه فهمید چرا راهنمای او متفکر و ساکت بود گفت آقا من اسباب ناراحتی شما نمی شوم، اجازه بدهید بروم .

پیر مرد گفت نه آقا، من شمارا باین جا آوردم که بخانه من بیائید، و بطور حدم باید شما را بمنزل ببرم .

بعد وارد خیابان کم هرزی شدند که (ژیلبرت) در آخرین روشنائی روز، نام آن خیابان را روی دیوار خواند و دید نوشته اند خیابان «پلاس تریر» .
این خیابان در آن موقع که شب فرودمی آمد شلوغ بود و «ژیلبرت» در هر قدم به عابرین یا باربران یا اربابها و کالسکه های گرایه بر خورد می کرد .

وسط خیابان، و در ضلع شرقی آن، پیر مرد مقابل خانه ای توقف کرد و گفت اینجا است .
ریسمانی باریک، از گوشه بالای در، بیرون آمده بود، و پیر مرد آنرا گرفت و کشید و صدای زنگی بگوشی «ژیلبرت» رسید و بعد از چند لحظه در را گشودند و پیر مرد وارد خانه شد و به ژیلبرت گفت بیائید و بعد از ورود او در را بست .

ژیلبرت، بمناسبت تاریکی توانست اطراف را ببیند اما پیر مرد که بوضع محل آشنائی داشت بازوی او را گرفت و او را از پله کانی که پله های مرتفع و ناراحت کننده داشت بالا برد و هنگام بالا رفتن، (ژیلبرت) مواظب بود که مبادا در تاریکی جمعیه محتوی گیاهان را ببیند از دست .
بعد از طی پله کان، مقابل دودر رسیدند و «ژیلبرت» با اینکه هنوز به پاریس نیامده بود، بر حسب آزمایش هائی که از شهرهای کوچک بدست آورد، دانست که هر يك از آن دو در، باید مدخل يك آپارتمان باشد .

در آنجا، پیر مرد ریسمان دیگری را که از گوشه بالائی در، خارج شده بود کشید و باز صدای زنگی بگوش (ژیلبرت) رسید و قدمهای سنگین و تپیلی بدر نزدیک گردید .
وقتی که در باز شد چشم ژیلبرت بزنی پنجاه یا پنجاه و پنج ساله افتاد و مرد سالخورده تا او را دید بالحنی که معلوم بود ناشی از ترس یا تشویش است گفت (ترز) امیدوارم که دیر نشده باشد .

زن با صدائی که از انتهای حلقوم او خارج میگردید گفت (ژاک) باز دیر آمدی .
پیر مرد بعد از این که (ژیلبرت) او را در آپارتمان کرد در را بست و جمعیه محتوی گیاهان را از او گرفت و زن با همان صدای زنده گفت: حالا ساکت گرد گرفته ای . جمعیه خود را به

ژوزف بالسامو

حمالی میدهم که برای تو بیاورد، بنظرم خیلی پولدار و اعیان شده‌ای که دیگر نمیتوانی جمعیهات را بیاوری و بدیگری میدهم که برای تو بیاورد.

(ژیلبرت) از شنیدن این جملات از فرط خجالت سرخ‌شد و پیرمرد برای اینکه زن را آرام کند گفت این حرف‌ها زن. این حرف‌ها زن! این جوان حمال نیست.

ولی زن که گوئی فقط صدای خود را می‌شنید گفت زودم زد او را بده که برود... من نمیخواهم جاسوسها باین‌خانه بیایند و برای ما تولید زحمت کنند.

پیرمرد گفت این آقا نه جاسوس است و نه حمال. آندقمه که تو دیدی شخصی برای جاسوسی به منزل ما آمد، چیز دیگر بود و این آقا که اکنون با من آمده میهمان من است.

زن از شنیدن جمله اخیرندائی از حیرت برآورد و مثل اینکه میخواهد آسمان را بشهادت بطلبد هر دو دست را بلند کرد و گفت میهمان تو است، میهمان تو است، همین را کم داشتم که این وقت شب میهمان هم داشته باشیم.

پیرمرد بالحنی ملایم اما جدی گفت (ترز)، هوا گرم است و ما تشنه و گرسنه‌ایم، شمع را روشن کن، که شام بخوریم.

زن جوابی نداد اما شروع به قرقر کرد و بعد پولادوستک چخماق را برداشت و بهم زد و (تو) آتش گرفت و شعله آن را به شمع که در شمع‌دان بود نزدیک نمود و هر خلال این احوال ژیلبرت سخت معذب بود، و فکر میکرد که یککاش وارد آن‌خانه نمیشد. پیرمرد که متوجه گردید میهمان او خیلی ناراحت است شمع‌دان را برداشت و گفت آقای (ژیلبرت) بفرمائید، داخل شوید و منظورش این بود که وی را داخل اتاق غذاخوری نماید.

زن که دید شوهرش، با احترام با میهمان خود صحبت میکند روی خود را برگردانید که در روشنائی شمع صورت او را ببیند (و ژیلبرت هم در این موقع، روی خود را بطرف آن زن کرد، که وی را مشاهده نماید.

چشم (ژیلبرت) قیافه‌ای چینی خورده و عامی و میثقل دید.

در بعضی از قیافه‌ها اولوزشت باشد اثری هست. اما اگر تولید محبت نکند ممکن است تولید احترام نماید ولی در قیافه عامیانه و پرچین آن زن هیچ اثری که تولید محبت یا احترام نماید وجود نداشت و انسان از مشاهده او مشغول میگردد.

همانطور که (ژیلبرت) از مشاهده رخسار آن زن متشکر گردید رنگ پریده و سیمای نکور (ژیلبرت) هم اثر خوبی در آن زن نمود و وقتی دید آندو نفر وارد اتاق غذاخوری میشوند گفت:

کار شما اینست که از صبح تا غروب زیر سایه درختهای جنگل بنشینید و گاهی خم شوید و علق را از زمین بچینید و با اینکه غیر از تفریح کار دیگری ندارید باز اظهار تشنگی میکنید و لابد این آقا مثل شما گیاه شناس است و کار دیگری ندارد.

پیرمرد گفت (ترز): این آقا جوانی نجیب است که امروز با من دوست شده و من از نجابت و انسانیت او خیلی خوشم آمده و بهمین جهت او را بمنزل آوردم و امیدوارم که تو مثل یک خواهر صمیمی از او پذیرائی کنی؟
زن گفت آخر تو که با خود میهمان میآوری فکر نمیکنی که در اینجا، فقط برای دو نفر غذا موجود است؟

پیرمرد گفت من شب زیاد غذا نمیخورم و آقا هم مثل من به غذای کمی قانع است.
زن باغیر گفت: از کسانیکه میگویند به غذای کمی قانع هستند باید ترسید و اگر من او را نشناسم تو را میشناسم و میدانم که خیلی کم خور هستی... این راهم بدان که برای سیر کردن شما دو نفر، نان در منزل موجود نیست و من هم نمیتوانم در این موقع شب پساتین بروم و نانی خریداری کنیم و بفرض این که پاتین بروم، دکان نانوائی در این ساعت بسته است. پیرمرد گفت ترزا اگر تو نمیتوانی برای خرید نان بروی من میروم و نانوائی ها هم باز است زن وقتی دید که شوهرش براد افتاد که برود به تمسخر گفت نمیخواهد زحمت بکشی. زیرا از صبح تا بحال خیلی زحمت کشیده و خسته شده ای... در هست امشب را بر گزار میکنیم..

اطاق غذا خوری، اطاق کوچکی بود که دیوارهای آن را بوسید کاغذی سربی رنگ، که اشکال هندسی سفید داشت تزیین کرده بودند.

وسط اطاق میز کوچکی قرار داشت و دو صندلی در طرفین آن دیده می شد و دو بشقاب، و دو جفت کارد و چنگال، روی میز بنظر (زیلبرت) می رسید.

کناریکی از بشقابها حوله ای سفید رنگ و کنار بشقاب دیگر یک حوله غذا خوری آبی رنگ نهاده بودند، که زن و شوهر جای خود را بدانند و اشتباه نکنند.

چهار صندلی چوبی که برسم آن زمان پشتی حصیری داشت در کنار اطاق؛ اثاث اطاق غذا خوری را تکمیل مینمود.

پیرمرد یک صندلی برداشت و طرف راست خود نهاد و به زیلبرت گفت بیایید اینجا بنشینید و وقت که نشست زنش را صدا زد و گفت (ترز): برای میهمان ما، بشقاب و کارد و چنگال بیاور..

زن یک بشقاب کهنه که لب آن در چند نقطه پریده بود، با یک قاشق و کارد و چنگال فلزی و تقریباً سیاه مقابل پسر جوان گذاشت و گفت من توانستم قدری نان در آشکاف پیدا کنم و لزومی ندارد که امشب برای خرید نان بروم.

بعد ظرف سوپ خوری را که محتوی شوربا (۱) بود روی میز گذاشت و اولسه ملاحظه

۱ - مترجم مرحوم کتاب «گفت و گو من و تو» و «سه تفنگدار» که اولین مرتبه آلکساندر دوم را با پسران ایشان شناساند کلمه «پوتاز» فرانسوی را که به معنی «آش» است، «شوربا» ترجمه کرده که البته آن نیز نوعی از آش میباشد و با احترام آن مرحوم در این کتاب کلمه «پوتاز» را «شوربا» ترجمه میکنیم در صورتیکه «آش» برای ترجمه این کلمه مناسبتر میباشد.
«مترجم»

ژوزف بالسامو

«ملحقه» شوربا دربشقاب شوهر خود ریخت و بعد بهمان اندازه به «ژیلبرت» داد و خود او در سوپ خوری شروع به صرف غذا کرد

هر سه نفر گرسنه بودند و با اشتها غذا صرف می کردند و ژیلبرت از دو نفر دیگر گرسنه تر بود ولی چیزهایی که بعد از ورود بآن خانه از زن میزبان شنید، او را وادار کرد که آهسته تر غذا بخورد و گرسنگی خود را با نیروی اراده مقهور کند.

با اینکه «ژیلبرت» دقت داشت که آهسته شوربای خود را صرف نماید بشقاب او زودتر از دو نفر دیگر خالی شد و زن نظرتندی به بشقاب خالی «ژیلبرت» انداخت که از شوهرش پنهان نماند او برای اینکه حواس زن را، از مسائل مربوط به صرف غذا متوجه جدای دیگر نکند گفت:

آیا امروز کسی اینجا نیامد که با من کار داشته باشد؟ زن گفت مثل هر روز چند نفر آمدند و باتو کار داشتند. یکی از آنها خانم «بوفلرس» بود که چهار جزوه نوت موسیقی میخواست، و دیگری خانم «اسکارس» بود که میگفت بتو سفارش داده که دو آهنگ برای او بسازی و هنوز نساخته ای دوسه نفر دیگر هم آمدند که تو را ببینند ولی کار مخصوصی نداشتند. و اگر تو بخواهی هر روز اینطور بگردش بروی جواب سفارشهای مردم و کارهایی را که بتو رجوع میکنند چه میدهی؟ آخر تو بچه اطمینان کارهای خود را رعایا مینمائی و بگردش میروی و آیا میخواهی ما را از این يك لقمه نان هم محروم کنی؟

«ژیلبرت» انتظار داشت که پیر مرد متغیر شود ولی مرد صالح خورد، چیزی نگفت زیرا زوجه اش نسبت به خود او پر خاش میکرد نه به میهمان وی.

بعد از شوربا، زن يك قطعه گوشت گاو آب پز را از آشپزخانه روی میز آورد و مقابل پیر مرد گذاشت.

پیر مرد از ترس اینکه میباید زنش شروع به اعتراض کند قسمت کوچکی از آن گوشت را برید و در بشقاب «ژیلبرت» نهاد و بهمان اندازه نیز سهم خود کرد و بقیه را بزنتش داد. در حالیکه پیر مرد مشغول بریدن گوشت آب پز بود، زن نان را میسرید و مرد صالح خورده دید که «ترز» يك قطعه باریک نان را که بگفتی يك انگشت بود برید و به «ژیلبرت» داد و با اینکه پیر مرد میدانست که زن او چقدر لثیم است باز خجالت کشید و نان را اردش گرفت و به «ژیلبرت» داد و گفت دوست من هر قدر نان میخواهید بردارید زیرا اگر همه چیز را سهم کنند نان را نیاید سهم کرد، و هر کس با اندازه ای که گرسنه است باید نان بخورد تا سیر شود.

(ژیلبرت) گوشت را به قطعات خیلی کوچک میسرید و در دهان میگذاشت که دیرتر ام هوود ولی بالاخره تمام شد و زن هم بقیه گوشت را از روی میز به آشپزخانه برد که به میهمان هرش بفهماند که نباید امیدوارد بخوردن آن باشند.

در بازگشت از آشپزخانه زن، سومین ظرف غذا را که عبارت از لوبیاسبز بود و با قدری

روغن آنرا پخته بودند باطابق آورد .

پیرمرد بمیهمان خود گفت آفانگاه کنید، این لوبیاها با اینکه مال سال قبل میباشد چقدر سبزه است، مادر نگاهداری لوبیا سبز سررشته خاصی داریم و اگر میل کنید می بینید که بالوبیای تازه فرق ندارد .

مرد سالخورده قدری از آن لوبیاسبز در شتاب خود ریخت و ظرف را مقابل (ژیلبرت) گذاشت ولی (ژیلبرت) از بیم خانم کدبانو گفت آقامتشکر، من سیر شدم و میل به چیز دیگری ندارم .

زن گفت لابد چون این لوبیا مال سال قبل میباشد نمیخوردید؟ متأسفانه لوبیای تازه چند روز است بیاز آمده گران میباشد و ما استطاعت خرید آنرا نداریم .

(ژیلبرت) گفت نه خانم، من از لوبیای (کنسرو) خیلی خوشم می آید ولی بکلی سیر شده ام و نمیتوانم چیز دیگری بخورم .

پیرمرد گفت حال که لوبیا نمیخوردید پس شراب بیاشامید و بطری شراب را مقابل (ژیلبرت) گذاشت .

پسر جوان گفت من هرگز غیر از آب چیزی نمی آشامم، و بمد قدری آب از ظرفی که روی میز بود برای خود ریخت و آشامید .

اما مرد سالخورده باندازه نصف کیلاس شراب خوری کوچک خود شراب خورد و بعد پز نش گفت :

(ترز) این جوان خیلی خسته است و باید بخوابد، وسائل خواب او را فراهم کن . زن از این حرف طوری حیرت کرد که چنگال از دستش افتاد و گفت این چه حرفی است که میزنی؟ از کجا وسائل خواب او را فراهم کنم، میهمان آوردن تو کافی نبود که میخواستی شب او را در این خانه بخوابانی، مگر نمیدانی که ماتخت خواب نداریم، و لابد میخواستی تخت خواب خود را با او واگذار کنی، و گویا خیال داری از این بعد این خانه را تبدیل به پانسیون نمائی و اگر این طور است باید کلفت و آشپز بیاوری زیرا من که از عهده خدمت تو بر نمی آیم نمیتوانم خدمت دیگران را هم بکنم .

پیرمرد گفت (ترز)، من نمیخواهم اینجا را پانسیون بکنم، و این جوان هم فقط امشب در این خانه خواهد خوابید و علت این که او را این جا آوردم اینست که غریب میباشد و در این شهر هیچ کس را نمیشناسد و صلاح هم نیست که در مهمانخانه بخوابد .

با این که پیر مرد جمالات را بطریقی ملایم ادا کرد، زن که لابد شوهر او را میشناخت و هنگام تکلم با دقت چشم بصورت او دوخته بود دانست که وی از عزم خود منصرف نمیشود و لذا مقاومت را ترک کرد و گفت حال که این جوان باشما این جا آمده و لابد شما او را میشناسید من سعی میکنم که در اطاق دفتر شما برای او بستری تهیه نمایم .

پیر مرد گفت نه . نه . اطاق دفتر جای خواب نیست زیرا بر از کاغذ است و شاید

آتش بگیرد .

زن گفت حال که در اطاق دفتر شما نمیشود اورا خوابانید جای دیگری جز اطاق پذیرائی نداریم .

پیرمرد گفت آنجا هم محل خواب نیست .

زن گفت وقتی که اطاق پذیرائی هم محل خواب نبود ناچار این جوان باید در اطاق شما یا اطاق من بخوابد ؟ مرد سالخورده گفت (ترز) چرا درست فکر نمیکنی ؟ آیا نمیدانی که ما در طبقه بالای اطاق کوچک داریم ؟

زن گفت لابد انبار را میگوئی (۱) پیرمرد گفت نه در کنار انبار یک اطاق کوچک داریم که پنجره آن بطرف باغ باز میشود و هر کس در آنجا باشد صبح بهترین چشم انداز پاریس را خواهد دید .

پیرمرد جمله اخیر را به قصد این می گفت که «ژیلبرت» بشنود و زن گفت اگر میخواهی میهمان خود را در آنجا بخوابانی پس من رختهایی که برای خشک شدن به طناب آن اطاق آویخته ام کجا بگذارم .

پیرمرد گفت این آقا به رخت های تو کار ندارد و بعد خطاب به (ژیلبرت) گفت دوست من ؛ خواهش میکنم مواظب باشی و وقتی در آن اطاق میخوابی زحمتی برای زن من تولید نشود .

(ژیلبرت) گفت از این حیث مطمئن باشید پیرمرد از جا برخاست که میهمان خود را با اطاق خواب او ببرد و آهسته بزنش گفت (ترز) این جوان تقریباً بچه است و پاریس شهری بزرگ و خطرناک میباشد و من نخواستم که او در این شهر که هزاران دزد و تبه کار و فاسد الاخلاق در کجین غرباه و ساده لوحان هستند ویلان گردد .

زن گفت از این قرار تو معلوم هستی و میخواهی او را تربیت کنی و او هم شاگرد تو است و آیا اقلامایانه ای بتو میدهد یا نه ؟

پیرمرد گفت نه . ولی بخواهیم بدان میدم که او از فردا صبح نان خود را تحصیل خواهد کرد و برای ما خرجی نخواهد داشت و این اطاق زیر شیروانی هم خالی است و توجز خشک کردن رخت ، استفاده دیگری از آن نمیکنی . بگذار این جوان بیچاره در آن بخوابد . ما باید به بیچارگان قدری رحم کنیم که دنیا هم بما رحم کند .

زن شانه های خود را برسم بی اعتنائی و تحقیر بالا انداخت و گفت واقعاً تنبل ها و بیکار ها چه خوب با هم کنار می آیند .

(ژیلبرت) که از این میهمان نوازی پیرمرد بیش از آن زن رنج میبرد و پیشیمان بود که چرا وارد آن خانه شده گفت آقا ، من هرگز باعث زحمت کسی نشده ام و اینک هم راضی بزحمت

۱- در فرانس به مناسبت رطوبت زمین ، انبار آذوقه و فلان را در طبقه فوقانی عمارت وزیر شیروانی قرار میدهند . در مناطق شمال ایران هم انبار آذوقه زارعین مادر طبقه فوقانی وزیر سدق خانه است .
(مترجم)

شما نیستم من میتوانم براحتی در هوای آزاد بخوابم، ولذا اجازه بدهید بروم و هنگامی که این جا میآمدیم من زیر درختها و نزدیک رودخانه، چند نیمکت دیدم و میتوانم روی نیمکتها تا صبح استراحت کنم .

پیر مرد گفت اگر روی آن نیمکت بخوابید نصف شب گزله شهر شمارا دستگیر خواهد کرد و بزندان خواهد برد اینک آن شمعدان را بردارید و بیایید و اگر حراس من جمع باشد بخاطر دارم که ما در اطاق فوقانی یک دوشك كاعی هم داریم و گرچه دوشكي که پرازگاه است مثل دوشك پشمی و پنبه ای نرم نیست ولی از چوب نیمکت نرم تر است.

(ژیلبرت) شمعدان را برداشت و در قفای مرد سالخورده حرکت کرد و وقتی که از اطاق غذاخوری خارج گردید چشمش به شیر آب افتاد و گفت آقا آیا در پارسی آب ارزان است یا گران ؟

مرد سالخورده از این حرف حیرت کرد و گفت ارزان است مقصود شما چیست (ژیلبرت) گفت در (تاورنی) آب قیمت نداشت و چون یکانه تجمل اشخاص فقیر نطافت است، من هر شب قبل از خوابیدن دست و پای خود را می شستم .

پیر مرد گفت آن ظرف را (اشاره به يك لکن) بردارید و دست و پای خود را بشوئید و (ژیلبرت) که میزبان خود را معطل دید با سرعت دست و پای خود را شست و پیر مرد با خود میگفت این جوان با اینکه فقیر است از حیث تربیت و رفتار با سیل زادگان شهاست دارد.

فصل سی و یکم

خوابگاه ژیلبرت

ژیلبرت در قفای پیرمرد از پله کانی تنگ بالا رفت تا اینکه زیر شیروانی رسید و دید که آنجا را بدو قسمت بزرگ تقسیم کرده اند.

قسمتی انبار بود، و قسمت دیگر که خوابگاه (ژیلبرت) باید بشود نیز انبار محسوب میگردید منتها بجای آذوقه در آنجا مقدار زیادی کتاب روی هم گذاشته بودند (ژیلبرت) دید که بعضی از کتابها را موش خورده است.

یک پنجره مربع شکل و بدون آئینه روشنائی روز و هوا را وارد آنجا میکرد.

خوشبختانه (برای ژیلبرت) مدتی از فصل زمستان میگذشت و گرنه برای برودمی که از آن پنجره وارد پستوم میگردد (ژیلبرت) نمیتوانست بخوابد.

در طول پستوی زیر شیروانی، دو طناب از این طرف با آن طرف کشیده بودند و به یکی از طنابها کیسه‌هایی آویزان بود که (ژیلبرت) بدو آنها فهمید چیست و بعد متوجه شد که محتوی لوبیای خشک است که در پوست آن گذاشته بودند خشک شود و نیز فهمید که کیسه‌ها کاغذی است.

طناب دیگر هم اختصاص به خشک کردن لباس داشت و مقداری لباس و مخصوصاً لباس زنانه روی طناب خشک میشد. دوشک گاهی هم که صاحب‌خانه بدان اشاره کرد به نظر (ژیلبرت) رسید و صاحب‌خانه گفت:

البته، این خوابگاه خوبی نیست ولی وقتی که شمع را خاموش کردید و خوابیدید مثل این است که در کاغذ (ورسای) بخواب رفته‌اید و صبح که از خواب برخاستید، خواهید دید که از این پنجره چه منظره زیبایی بنظر شما خواهد رسید ولی مواظب شمع باشید و قبل از خوابیدن آنرا خاموش کنید که مبادا حریق تولید شود.

(ژیلبرت) که از آنچه میشنید و میدید قدری کج شده بود گفت بسیار خوب آقا،

پیرمرد گفت فردا صبح وقتی که از خواب بیدار شدید با هم صحبت خواهیم کرد و راجع

به کاری که شما باید بکنید مذاکره خواهیم نمود زیرا ، لابد شما مایل هستید که کار بکنید .

(ژیلبرت) گفت البته ولی کاری که مقرون به شرافت باشد ؟

پیرمرد گفت من کار دیگری را سراغ ندارم و نمی‌شناسم ، و کار ، در نظر من آن است که مقرون به شرافت باشد اینک خدا حافظ تا فردا صبح .

(ژیلبرت) گفت شب بخیر . . از لطف شما متشکرم .

پیرمرد خارج شد و در را از بیرون بست و (ژیلبرت) در خوابگاه خود تنها ماند و بدو با فکر فرورفت .

فکرش این بود که آیا اینجا واقعاً پاریس است و همان شهری است که میگفتند عروس شهرهای اروپا است و اگر چنین میباشد پس چرا او باید در این مکان بخواهد .

بعد متوجه شد که او جوانی است فقیر ، و مرد سالخورده ، که امشب او را بخانه خود راه داده فقط برای احسان است و چون مطلع بود که در (تاورنی) چگونه به بینوایان احسان میکردند زیاد از خوابگاه خود ناراضی نشد .

آنگاه شمع‌دان را برداشت و با توجه باینکه میباید جانی آتش بگیرد پستوی مزبور را واری کرد .

قدری مقابل تل‌کاغذها و کتابها ایستاد ولی چون آنها را باریسمان بسته بندی کرده بودند نتوانست دست بزند و بخواند در صورتیکه خیلی میل بخواندن بعضی از آنها داشت . ناگهان سرش بیکی از پا کت‌های کاغذی که به طناب آویزان بود خورد و پا کت بزمین افتاد ، پاره شد و لوبیاهای خشک بیرون ریخت .

از این واقعه (ژیلبرت) طوری ترسید و بر خود لرزید که گویی او را هنگام سرقت يك گاو صندوق غافل گیر کرده اند .

شمعدان را بر زمین گذاشت و لوبیاهارا جمع آوری نمود و در پا کت کاغذی ریخت و يك مرتبه روی پا کت چشمش به چند کلمه افتاد و کلمات مزبور در نظرش آشنا آمد و روی دوشک‌گاهی نشست و آن کلمات را که حروف طبع شده چاپخانه بود چنین خواند :

(من به دخترانی که در خیاط‌خانه کار میکردند ، بوجه زنهای خدمتکار و زنهای کساسب و دستفروش علاقه نداشتم و خواهان دخترهای اعیان و با طبقه متوسط بودم .)

(علاقه من باین گونه دخترها و زنهای برای ثروت و مقام اجتماعی آنها نبود و ثروت و رتبه اجتماعی آنها در نظر من ارزشی نداشت بلکه از این جهت زنهای اشراف یا طبقه متوسط را میخواستم که میدیدم پوستی لطیف و رقیب‌افه‌ای زیباتر دارند و سعی میکنند که خود را نظیف نگاهدارند و گیسوان خود را بهتر شانه بزنند و آرایش کنند و لباسهای قشنگتری بپوشند و کفشها و جورابهای ظریفتری را انتخاب کنند . وقتی چنین زنی را میدیدم ولی زیبایی نداشت ، بر زنی زیبا ، که فاقد این صفات بود ترجیح میدادم من میدانم که این

سلیقه من مورد پسند همه نیست، لیکن قلب من این طور فتوی میدهد و نمیتوانم برخلاف تمایل قلب خود رفتار کنم .

از خواندن این سطور (ژیلبرت) تکان خورد و پیشانی وی از عرق مرطوب گردید زیرا نویسنده این سطور بطرز دقیق، احساسات او را بیان مینمود و (ژیلبرت) راجع بزین همین عقیده را داشت و علاقه او به (آندره) نه برای این بود که وی اسیل زاده است بلکه از این جهت او را دوست میداشت که خوب لباس می پوشید و خود را تمیز نگاه میداشت و رفتاری قابل تمجید از او دیده میشد و هنگام تکلم نکته سنج بنظر میرسید . . و دیگر اینکه علاوه بر تمام این مزایا (آندره) يك دختر زیبا بشمار می آمد و شاید خیلی هم زیبا بود.

بعد از این سطور، (ژیلبرت) شرح معاشقه يك جوان را با دو دختر که خواهر بودند خواند و دید که آن جوان با دختران مزبور برگردش رفت و در سحرا و روی علف ها می دویدند و دختران جوان میخندیدند و گاهی فریادهای کوچک میزدند. و آن جوان از این فریادها که جنبه ضعیف روح زن را ثابت میکنند لذت میبرد و بعد جوان مزبور با یکی از آن دخترها و در حالیکه برترك اسب او سوار شده بود بسفر کوچک و مسرت انگیزی رفت و شب بانشاط و لذتی زیادتر مراجعت کرد .

(ژیلبرت) با خواندن این سرگشته طوری مجذوب شد که خواست بقیه آنرا هم بخواند و نمره های صفحات را دید ولی نتوانست که صفحات بعدی را پیدا کند اما بقاصله چند صفحه، موفق گردید، که دنباله سرگذشت آن جوان را روی پاکتهای کاغذی دیگر پیدا نماید و لذا پاکتهای محتوی لوبیاها را بکایک پائین آورد و سنجاق روی پاکت را بیرون کشید و بعد از اینکه هر پاکتی را میخواند لوبیاها را در آن میریخت و در پاکت را سنجاق میکرد و به طناب میآویخت سرگذشتی که بعد بنظر (ژیلبرت) رسید، شرح عشقبازی يك جوان فقیر و گمنام با يك خانم ثروتمند بود و خانم ثروتمند مزبور حاضر شد که آن جوان را برای دوستی و عشق انتخاب نماید و با او مانند کسی که هموزن و هم شأن اوست رفتار کند و فنون دلربایی و جلب قلوب را به آن جوان بدون تجربه و ساده بیاموزد .

(ژیلبرت) هر چه زیادتر میخواند که شاید اسم آن جوان را پیدا کند نمی کرد اما آن خانم ثروتمند موسوم به خانم وارن (بکسرا و سکون تون - مترجم) بود و ژیلبرت از این نام خوش آمد زیرا خوب تلفظ می شد .

همانطور که يك مرد بازن جوان، پیشاپیش، از فکر اینکه به ملاقات معشوقه یا معشوق میرود خرسند است، ژیلبرت هم خرسند بود که تا پایان شب میتواند با سودگی و بدون دغدغه آن سرگذشت را روی پاکتهای مخصوص لوبیا بخواند ولی ناگهان شمع که بانتهارسیده بود خاموش شد.

از این تاریکی ناگهانی که (ژیلبرت) را از مطالعه محروم میکرد آن جوان طوری متأثر گردید که میخواست گریه کند و چون دیگر نمیتوانست چیزی بخواند روی دوشک

کامی دراز کشید و با وجود تأثری که داشت بزودی خوابش برد .

صبح روز دیگر صدای باز کردن قفلی که صاحب خانه بدرب آن پستوزده بوده، ژیلبرت را از خواب بیدار نمود و وقتی که پیرمرد وارد اتاق گردید و قبل از همه چیز چشمش به چند پاکت لوبیا افتاد که شب قبل بواسطه تاریکی ناگهانی، ژیلبرت فرصت نکرده بود، در جای خود بگذارد .

(ژیلبرت) که امتداد نظر پیرمرد را تعقیب میکرد از خجالت سرخ شد و برای اینکه خود را جمع آوری کند گفت آقا روز شما بخیر.

پیرمرد گفت روز شما بخیر آیا دیشب راحت خوابیدید؟ جوان گفت بلی آقا . . . خیلن راحت خوابیدم .

پیرمرد که متوجه لوبیاها در کف اتاق بود گفت مگر شما در حال خواب راه میروید و کار میکنید؟

(ژیلبرت) گفت من میدانم که منظور شما چیست؟ . . و تعجب میکنید که چرا این لوبیاها از پاکتها بیرون آمده و روی زمین ریخته است . من هم اکنون لوبیاها را در پاکتها جا میدهم و به طناب آویزان می نمایم .

پیرمرد که از دیدن لوبیاها ظنن شده بود (زیرا نمیتوانست به هلت آن بی برود) گفت برای چه لوبیا را از پاکتها بیرون آوردید؟

«ژیلبرت» گفت دیشب، بر حسب تصادف، سرم بیکی از پاکتهای لوبیا خورد و پاکت بزمین افتاد و پاره شد و من برای اینکه خطای غیر ارادی خود را جبران کنم لوبیا را در پاکت ریختم و همین وقت چشمم به چند کلمه که روی پاکت چاپ شده بود افتاد و بقدری این کلمات در نظرم جالب آمد که تصمیم گرفتم دنباله آن را بخوانم و به همین جهت از روی نمره صفحات کتاب «زیرا این پاکتها صفحات يك كتاب میباشد» دنباله آن را خواندم و طوری مشغول شدم که متوجه انقضای ساعات شب و تمام شدن شمع نشدم و ناگهان شمع خاموش گردید و من بواسطه تاریکی نتوانستم این چند پاکتها که خوانده بودم در جای خود بگذارم . بعد ژیلبرت لوبیا را در پاکتها ریخت و گفت، آقا آیا شما میدانید که این پاکتها از چه کتابی است؟

پیرمرد نظری بپاکتها انداخت و بآهی اهنوائی گفت نه .

ژیلبرت گفت من تصور میکنم که يك رومان باشد؟ . پیرمرد کلمه ای را که بالای صفحه کتاب بود، و در هر کتابی چاپ میشود، به «ژیلبرت» نشان داد و گفت مگر نمی بینید که اینجا نوشته اند «اهترافان» .

«ژیلبرت» گفت آیا منظور شما این است که این کتاب يك تاریخچه میباشد .

پیرمرد گفت تقریباً همینطور است؟ «ژیلبرت» گفت من تصور میکنم رومان است زیرا نویسنده بقدری صریح و بدون پرده پوشی راجع بروحیات و احساسات خود صحبت میکند که

تا کنون سابقه نداشته و هیچکس حاضر نیست که اینطور عریان و بدون حجاب، خود را بدیگران نشان بدهد و بهمین جهت من تصور میکنم که این کتاب افسانه و رومان است. پیرمرد گفت برعکس تصور شما، این کتاب تاریخچه میباشد و مطالب آن واقعیت دارد و منظور نویسنده این بود که برای اولین مرتبه، این رسم را متداول بکند، که یک نفر؛ همانطوریکه خداوند او را آفریده، و بدون هیچ پرده پوشی، خویش را بمردم معرفی نماید و هر چه در دل دارد بگوید و بهمین جهت نام کتاب خود را «اعترافات» گذاشته است. «ژیلبرت» گفت از این قرار شما نویسنده این کتاب را می شناسید؟ پیرمرد گفت بلی، نویسنده این کتاب «ژان-ژان روسو» است.

پیر جوان حیرت زده بانگ برآورد آیا «روسو» این کتاب را نوشته است؟ پیرمرد گفت بلی «ژیلبرت» گفت پس این پسر جوان فقیر و گمنام که سرگذشت خود را در این کتاب می گوید و همواره گرسنه است، و پیاده مسافرت میکند و هر شب در این فکر می باشد که کجا بخوابد همان «روسو» است که کتابهای «امیل» و «میشاق اجتماع» را برشته تحریر درآورده است؟

پیرمرد سر را پائین انداخت و قدری فکر کرد و گفت کسیکه کتاب «اعترافات» را نوشته همان کسی است که کتاب «میشاق اجتماع» را برشته تحریر درآورده و درعین حال میتوانیم بگوئیم که او نیست زیرا آن کس که کتاب «اعترافات» را نوشته جوانی است که تازه وارد زندگی شده و امیدها، و هوسها دارد، اما فقر و فاقه با او اجازه نمیدهد که بهوسها و آمال خود برسد، و آنکس که کتاب «میشاق اجتماع» را نوشته مردی است جا افتاده که در زندگی بدبختی ها دیده، و ناکامی هارا تحمل کرده و سرد و گرم روزگار را چشیده است و بین این دو نفر ۰۰ یعنی (روسو)ی جوان و (روسو)ی جا افتاده، سی سال بدبختی و ناکامی فاصله انداخته است.

ژیلبرت با تفکر و حیرت گفت عجب؟ پس سرگذشت های این کتاب همه واقعه است، و عشق بازی (روسو) با این دودختر جوان که خواهر بودند حقیقت دارد و همچنین معاشقات او با خانم (وارن) دارای واقعیت است و آن خانم ثروتمند و زیبا راستی آن پسر جوان و فقیر را دوست میداشته و احساساتی که (روسو) در آغوش او استنباط میکرد و در این کتاب شرح میدهد، خیالی و دروغ نیست.

پیرمرد گفت ای جوان این نکته را باید بدانید که (روسو) هرگز دروغ نمیگوید و بخاطر بیاورید که شعار او در زندگی این است: (ویتام-ایم بن در-ور) -۱-

۱ - این سه کلمه که شعار زندگی (روسو) بود لاتینی می باشد و معنایش این است (زندگی را وقف حقیقت باید کرد) ولی این سه کلمه از خود (روسو) نیست بلکه يك شاعر رومی موسوم به (جوونال) که در سال یکصد و بیست و پنج بعد از میلاد در روم فوت کرد و اشعار هجائی از علیه اشراف شهوت ران آن عصر در روم معروفیت دارد این کلمات را گفته و رفتی او را تهدید کردند که سرودن اشعار مزبور برای او خیلی گران و به قیمت جانش تمام خواهد شد گفت (زندگی را باید وقف حقیقت کرد). (مترجم)

ژیلبرت گفت من این کلمات لاتینی را پشت جلد یکی از کتابهای «روسو» دیده بودم ولی چون لاتینی نمیدانم معنای آن را نمیفهمم پیرمرد گفت معنی این کلمات این است که باید در تمام عمر از جاده حقیقت منحرف نگردید و هرگز «روسو» برخلاف این اصل رفتار نکرده است.

«ژیلبرت» گفت این کتاب مرا بفکر انداخت، که جوانهای دیگر که مثل «روسو» هستند و مانند وی فقیر و بدون پشت و پناه میباشند ممکن است روزی بتوانند محبوب زنهای ثروتمند و اشراف قرار بگیرند

پیرمرد گفت از این قرار شما بین وضع خودتان و وضع دوره جوانی «روسو» شباهتی راییدا کرده اید و شاید کسی را دوست میدارید؟

«ژیلبرت» چیزی نگفت اما سرخ شد و بعد از قدری سکوت اظهار داشت: ولی تمام زنها مثل خانم «وارن» که در این کتاب نوشته نیستند و بعضی از آنها متکبر و خودخواه، و برخی خون سرد، و عده ای بدخاق میباشند و دوست داشتن این گونه زنها دیوانگی است.. و عجب آنکه بعد از این که «روسو» بوصال خانم «وارن» رسید ناامید شد زیرا او فکر میکرد که وصال خانمی مثل «وارن» چیزی است که برای همیشه و در یک دنیای سعادت بخش مثل بهشت او را به نیک بختی جاوید خواهد رسانید.

پیرمرد گفت آیا شما از این حیث «روسو» را ملامت می کنید؟

پیر جوان گفت نه.. و بعد با قدری تردید اضافه کرد: مقصودم این بود که بگویم جوانان دیگری هم هستند که تصور می نمایند وصال با معشوقه آنها را قرین سعادت جاوید خواهد کرد و آیا آنها هم بعد از رسیدن به مقصود. همین طور، و مثل (روسو) ناامید خواهند گردید؟

پیرمرد گفت قاعده کلی این است که هر جوانی، تصور میکنند که وصال به معشوقه درهای سعادت ابدی را بر وی او خواهد گشود و بعد از این که بوضول معشوقه رسید می بینند که تغییر بزرگی که در انتظار او بود روی نداد و بلکه وصال مزبور، تقریباً يك واقعه عادی و بدون اهمیت بوده و در هر حال «روسو» این طور فکر میکرد، و هر چه را که می اندیشید، صادقانه بیان کرده و احساسات و طرز فکر خود را پرده پوشی ننموده است.

«ژیلبرت» گفت خیلی میل داشتم که «روسو» را ببینم و با او صحبت کنم.

پیرمرد گفت برای چه میخواهید او را ملاقات کنید و از او چه چیزی میخواهید بپرسید؟

«ژیلبرت» گفت میخواستم از او این سؤال را بکنم هنگامی که او خانم «وارن» را دوست میداشت هر گاه خانم مشارالیها، بجای دوستی و لطف نسبت با وی اعتراف میکرد، آیا «روسو» حاضر بود که بوسیله ارتکاب جنایت بوصول خانم «وارن» برسد؟ از این حرف پیرمرد مرتعش شد و برای اینکه این مقوله قطع شود گفت زن من از

ژوزف بالسامو

خواب بیدار شده و منتظر من است و از آن گذشته کسی که میخواهد کار کند، باید کار را از صبح زود شروع نماید... بیائید... برویم.

«ژیلبرت» گفت حق باشماست و از این حرفی که زدم معذرت میخواهم ولی بعضی از خیالات هست که تقریباً مراد یوانه می کنند.

پیر مرد که میخواست دیگر راجع بآن مقوله صحبت نشود گفت که چیه منزل و خوابگاه شما در این جا خوب نیست ولی بالاخره سرپناهی دارید و ناچار نیستید که در خیابان بخواهید و اگر صبحها زود از خواب برخیزید از این پنجره (اشاره به پنجره) منظره زیبایی را خواهید دید و روایح گل‌هایی که در این فصل شکفته می شود به مشام شما خواهد رسید و متوجه خواهید شد که چشم انداز منزل شما از بسیاری از منازل پاریس که پنجمه‌های آنها بطرف مناظر کثیف باز می شود بهتر است.

«ژیلبرت» گفت علت این که من امروز صبح باین موضوع توجه نکردم این است که من خیلی به گلها و درختها آموخته‌ام.

پیر مرد گفت یعنی چون شما بتازگی از بیرون آمده‌اید و هنوز مدتی از سکونت شما در این شهر نمیگذرد لذا قدر باغ و درخت را نمیدانند.

بعد از این که (ژیلبرت) از اطاق خارج شد پیر مرد در قفای او در را بست و قفل کرد و هر دو از پنجاه کان فرود آمدند و بطرف اطاق تحریر پیر مرد رفتند.

در آن اطاق چشم ژیلبرت به یک میز تحریر دراز و کم عرض افتاد که مقداری کاغذ و رساله روی آن گذاشته بودند.

روپوش میز تحریر مهوت سبزرنگی بود که بر اثر کثرت استعمال بعضی از جاهای آن ساییدگی داشت و چهار صندلی راحتی که روپوش دوشک و پستی آنها پارچه بود در آن اطاق نهاده بودند.

یک اشکاف پراز کتاب از چوب گردو بنظر ژیلبرت رسید پرده‌های اطاق را از پارچه روپوش صندلی‌های راحتی انتخاب نموده بودند و روشنائی روز از پشت پرده‌ها وارد اطاق میشد و بهمین جهت اطاق نیمه روشن بود.

با این که همه چیز اطاق تمیز بود، ژیلبرت احساسی کرد که وارو اطاقی بیروح شده زیرا در آنجا چیزی مشا هده نمیگردید که باعث لذت باصره باشد.

یک (کلاوسن) - ۱ - از چوبی قرمز رنگ، و دارای چهار پایه در اطاق دیده می شد که هر وقت ارا به سنگینی از خیابان عبور میکرد سیمهای آن بار نمایش در میامد.

۱ - (کلاوسن) - هر وزن هزار چرم - در زبان فارسی معنی خاص ندارد زیرا به هیچ يك از

ادوات موسیقی ایرانی شبیه نیست (کلاوسن) آلت موسیقی خاصی بود که صداهای زیری داشت و بعد پیانو جانشین آن شد ولی نمیتوان کلمه (کلاوسن) را بیانو ترجمه کرد و بهمین جهت مترجم، با اینکه از بنکار بردن کلمات خارجی اجتناب میکند ناچار شد این کلمه را عیناً ذکر نماید (مترجم)

یکساعت طاقچه‌ای هم روی بخاری دیواری کار میکرد و صدای آن آشکار مینمود که در آن اطاق بیروح چیزی وجود دارد که ذیروح است.

(زیلیبرت) وقتی که وارد اطاق دقت‌رشد بدو می‌ز کوچککی را که در کنار پنجره گذاشته بودند ندید زیرا پرده‌ها نمیگذاشت که روشنائی روز بخوبی وارد اطاق شود. تا اینکه پیرمرد باو گفت این میز از شماست و باید پشت آن بنشینید و کار بکنید. (زیلیبرت) پشت میز کوچک نشست و بعد با دقت اثاث اطاق را از نظر گذرانید و با توجه با آنچه در کاخ (تاورنی) دیده بود اثاثیه آن اطاق، در نظرش باشکوه جلوه نمود و مخصوصاً کف اطاق خیلی توجه او را جلب کرد زیرا تا آنموقع (زیلیبرت) ندیده بود که کف اطاق را با چوبهای سیقلی نظیر چوبهایی که برای ساختمان میل بکار میبرند بسازند و بوسیله لاک والکل سیقلی و براق کنند و هر مرتبه که زیلیبرت سر را پائین می‌انداخت عکس خویش را در کف اطاق میدید.

پیرمرد کاغذی را مقابل او گذاشت که خطوطی بطور موازی روی آن رسم شده بود و گفت آیا این کاغذ را می‌شناسید؟

(زیلیبرت) گفت بلی، این کاغذ نوت‌های موسیقی است و روی این کاغذ نوت‌های موسیقی را مینویسند.

پیرمرد گفت من وقتی که پشت میز مینشستم و یکی از این کاغذها را بوسیله نوت موسیقی برمیکنم می‌بینم که ده‌شاهی کار کرده‌ام و این هم نرخی است که خود من برای نوشتن یک صفحه نوت موسیقی تعیین نموده‌ام اینک بگوئید که آیا می‌توانید نوشتن نوت‌های موسیقی را یاد بگیرید.

(زیلیبرت) گفت بلی آقا، پیرمرد گفت آیا این علامات و نقطه‌ها که بالا و پائین و وسط این خطوط موازی دیده میشود دیدگان شما را خیره نمیکند؟

پسر جوان گفت البته در نظر اول این علامت‌ها باعث خیرگی چشم میشود و انسان آنها را باهم اشتباه می‌نماید ولی قدری که دقت کرد و تامل نمود می‌تواند این علامات را از هم تمیز بدهد و مثلاً این علامت در نوت موسیقی موسوم به (فا) است.

پیرمرد گفت نشان بدهید پسر جوان گفت این علامت را مسکوبم که روی بالاترین خطوط موازی گذاشته شده است پیرمرد گفت این علامت دیگر، که بین دو خط پائین‌بنظر میرسد چیست؟

پسر جوان گفت آنهم علامت (فا) میباشد. پیرمرد گفت آن علامت که بالای علامت دیگری، روی خط دوم بنظر میرسد چه معنی

دارد؟ (ژیلبرت) گفت آن علامت را بنام (سل) میخوانند (۱)
 پیرمرد گفت از این فراد شما می توانستد نوت های موسیقی را بخوانید؟ ژیلبرت
 گفت من فقط اسامی آنها را میدانم و دیگر اطلاع ندارم که هر یک از این علامت در
 موقع نواختن آهنگ ها به چه شکل درمیآید و چه مفهومی دارد.
 پیرمرد گفت آنها میدانید که نوت ها، سفید یا سیاه یا خمیده ساده یا خمیده مضاعف
 یا خمیده سه شاخه هستند؟
 ژیلبرت گفت بلی آقا، پیرمرد گفت یک خمیده ساده را نشان بدهید؟ ژیلبرت
 نشان داد.

مرد سالخورده گفت این علامت چه نام دارد ژیلبرت گفت (تجدید نفس).
 پیرمرد وقتی دید (ژیلبرت) تمام نوت ها را می شناسد مانند لحظه اول که او را
 در جنگل دید قرین سوء ظن شد و گفت آقا شما ادعا میکنید که بکلی بی اطلاع هستید و
 درس نخوانده و تحصیل نکرده اید با اینوصف من اکنون می بینم که شما نوت های موسیقی
 را میخوانید و دهر روز در جنگل اطلاعات گیاه شناسی شما مرا متحیر کرد و چه شد لحظه قبل
 راجع به عشق میخواستید با من صحبت کنید؟

(ژیلبرت) گفت همانطور است که گفتم و من بر اوستی نادان هستم زیرا تحصیل نکرده ام
 پیرمرد گفت موسیقی عبارت از فنی است که بعد از تحصیلات دیگر به مردم آموخته
 میشود و اگر شما تحصیل ناید از کجا دانستید که این علامت دیگر (تجدید نفس)
 است زیرا بخودی خود نمیتوانستید که این موضوع را استنباط کنید.

ژیلبرت سرش را پائین انداخت و گفت در خانه ای که من در آن بزرگ شدم ۰۰۰
 شخصی بود ۰۰۰ که برهط و (کلاوسن) مینواخت.

پیرمرد گفت لابد همان دختری که گیاه شناس بود علاقه به موسیقی داشت؟
 (ژیلبرت) گفت بلی آقا و من هم که موسیقی را خیلی دوست میدارم با آهنگ های برهط
 و (کلاوسن) او گوش میدادم.

پیرمرد گفت با اینوصف، از شنیدن آهنگ نمیتوان نوت ها را شناخت
 (ژیلبرت) گفت ولی من میدهم هنگامی که او مشغول نواختن (کلاوسن) میباشد
 به چیزی نگاه میکند.

پیرمرد گفت باز هم باین ترقیب نمیتوان نوت ها را شناخت پس جوان گفت وقتی که

استاسفانه علامت نوت های موسیقی ایرانی که تا زمان صفویه نیز نزد اهل هنر و
 موسیقی داناها معروف بودند طوری از بین رفته که ما امروز هیچ نمیدانیم هر یک از علامت
 نوت موسیقی که در واقع زبان موسیقی میباشد در زبان فارسی چه نام دارد و ناچار عین
 نوت های اروپائی را که امروز در ایران متداول گردیده در ترجمه این کتاب ذکر کردیم
 (مترجم)

آن شخص نبود من که می توانستم آزادانه بهمه جا بروم وارد اطاق او میشدم (البته بدون اطلاع وی) و نظری بآن کتابچه ها میانداختم تا اینکه در صفحه اول یکی از آن کتابچه ها فهرستی به نظرم رسید که اسامی تمام نوت های موسیقی را نوشته و مقابل هر نوت ، شکل آن را کشیده بود و من آن اسامی و اشکال را حفظ کردم بدون اینکه معنی آنها هنگام ناواختن بدانم .

پیرمرد از این توضیح ، و مخصوصا لحن صادقانه (ژیلبرت) خاطر جمع شد و گفت بسیار خوب حال که نوت ها را می شناسید بهتر خواهید توانست آنها را بنویسید و این هم کاغذهای خط دار برای نوشتن نوت است ولی مواظب باشید که اشتباه نکنید یا کمتر اشتباه کنید که کاغذها تفریط نشود و این صفحات نوت است که شما باید از روی آن بنویسید ؟

(ژیلبرت) گفت هر کاری که شما به من رجوع بنمائید من انجام میدهم ولی بجای اینکه از روی نوت های موسیقی رونوشت بردارم آیا بهر این نیست که میرزا کاغذ نویس عمومی شوم و در خیابانها برای مردم بیسواد کاغذ بنویسم ؟ و یا اینکه دکانی باز کنم و در آنجا برای مردمی که به من مراجعه می نمایند کاغذ بنویسم البته این را برای امروز نمیگویم زیرا اکنون وسیله باز کردن دکان را ندارم و فقط منظورم این بود که در این خصوص با شما مشورت کنم .

پیرمرد گفت آیا کاغذ نویس عمومی را دیده اید که شیها هم بتواند کار بکنند ؟
(ژیلبرت) گفت نه .

پیرمرد گفت ولی وقتی که دست شما برای نوشتن نوت روان شد ، هر شب ، بادوسه ساعت و جدا کس سه ساعت کار ، می توانید پنج و شاید شش صفحه از این نوت ها را بنویسید که مزد آن سه فرانک میشود و سه فرانک مبلغ قابل ملاحظه ای است و یک نفر میتواند در این شهر با آن زندگی نماید و بطریق اولی شما که حاضر هستید با روزی شش شاهی زندگی کنید قدر این مبلغ را میدانید بنا بر این شما بادو ، یاسه ساعت کار در هر شب ، معاش خود را تامین میکنید ، و روزها با آزادی و فراغت ، در مدرسه طب یا مدرسه جراحی ، یا مدرسه گیاه شناسی بتحصیل مشغول خواهید شد

«ژیلبرت» از فرط شغف گفت آه ... چه مزه مسرت بخشی به من می دهید و من از سمیم قلب از شما متشکرم .

پیرمرد خارج شد و «ژیلبرت» را تنها گذاشت و او قلم را در دوات زد و شروع نوشتن کرد .

فصل سی و نهم

این پیر مرد کیست

بعد از چند دقیقه پیر مرد وارد اطاق دفتر شد و به میز کوچک «ژیلبرت» نزدیک گردید و چون دید که او مشغول نوشتن است و ظاهر آکارش بی شرفتمی کند پشت میز خود نشست و او را قوی را که نمونه‌های چاپی بود پیش کشید و به تصحیح آنها مشغول گردید تا این که ساعت طاقچه‌ای که روی بخاری دیواری بود ساعت ده را نواخت.

در این موقع «ترز» زوجه پیر مرد سراسیمه وارد اطاق گردید و گفت زود باش ... زود باش ... از جا برخیز ... زیرا باز برای ما اسباب زحمت فراهم شد و من نمیدانم چه موقع ما از دست این شاهزادگان و عالی جناب ها نجات خواهیم یافت خدا کند این یکی مثل دوک «دوشارتر» (۱) که آن روز این جا ناهار خورد به هوس خوردن ناهار نیفتد.

پیر مرد پرسید: «کیست؟»

«ترز» گفت حضرت ... شاهزاده کوتنی (۲)

از شنیدن این حرف «ژیلبرت» طوری حیرت کرد که چیزی نمانده بود قلم را روی ناغد بیندازد و تمام صفحه‌ها از حیز استفاده خارج کند زیرا انتظار نداشت مرد بزرگی

۱- دوک دو (شارتر) با سکون سه حرف آخر که اسم کوچکش «لوئی فیلیپ» بود سلاله یک خانواده هزار ساله محسوب میگردد و در آن تاریخ حکمران یکی از ایالات فرانسه و در ارتش فرانسه درجه لیوتنانت ژنرالی داشت و نباید او را بالوئی فیلیپ پادشاه فرانسه اشتباه کرد.

(مترجم)

۲- «لوئی فرانسوا» ملقب به شاهزاده کوتنی یکی از شاهزادگان بزرگ فرانسه بود که در دوره سلطنت لوئی پانزدهم نقش بزرگی در سیاست بازی کرد و خیال داشت که پادشاه کشور لهستان شود. این شخص در سال ۱۷۷۶ میلادی و دو سال بعد از مرگ لوئی پانزدهم زندگی را به دورود گفت.

(مترجم)

مثل شاهزاده کوتنی به ملاقات مردی مثل «ژاک» که بار و نوشت نوت های موسیقی امرار معاش میکنند بیاید .

پیر مرد از جا برخاست و از اطاق خارج شد که بطرف اطاق پذیرائی برود و زیلبرت که تنها ماند بخود گفت اینجا کجاست ؟ . و من در چه خانه ای هستم که شاهزاده « کوتنی » و دوک « دوشارتر » با آنجا می آیند که یک نویسنده سالخورده را که با نوشتن نوت های موسیقی باید معاش خود را تأمین کنند ملاقات نمایند .

و چون اطاق پذیرائی مجاور اطاق دفتر بود « زیلبرت » بدر نزدیک گردید و گوش خود را بدر چسباند و معلوم شد که در آن موقع سلام و تعارف اولیه تمام شده زیرا شاهزاده کوتنی گفت من میل داشتم که شمارا با خود ببرم .

پیر مرد گفت حضرت والا برای چه میخواستید مرا با خود ببرید ؟ شاهزاده گفت برای اینکه شمارا به هروس در باره الاحضرت « ماری آنتوانت » معرفی نمایم و بعد به شوخی گفت فیلسوف عزیز من ، برای فلسفه عصر جدیدی پیدا شده است و قطعاً شما با آمدن هروس در باره موضوع های جدیدی برای فلسفه خواهید کرد . پیر مرد گفت از مرحمت حضرت والا متشکرم ولی نمی توانم با حضرت والا بیایم شاهزاده گفت چطور حالا حاضر نیستید که « ماری آنتوانت » را ملاقات کنید در « ورتی » که شش سال قبل از این مدتی با خانم « پمپادور » بودید و با او به فونتن (پلو) رفتید « ۱ »

پیر مرد گفت برای این که شش سال قبل با اندازه شش سال از امروز قوی تر و سالم تر بودم ولی امروز کسالت مزاج مرا زمین گیر کرده است

شاهزاده گفت کسالت مزاج و یا کناره گیری شما از اجتماع ؟ پیر مرد گفت حضرت والا هر کس که به سن و سال من میرسد برخلاف دوره جوانی کناره گیر میشود

شاهزاده گفت بسیار خوب ، حال که حاضر نیستید که در تشریفات ورود و الاحضرت حضور بهم رسانید مختارید ولی من میتوانم بطور خصوصی شما را به الاحضرت معرفی کنم ، زیرا دو روز دیگر موکب و الاحضرت « ماری آنتوانت » وارد سن دنیس میشود و الاحضرت شب را در آنجا می خوابد .

پیر مرد گفت حجب ... و الاحضرت دو روز دیگر وارد « سن دنیس » میشود ؟ شاهزاده گفت بلی و من شنیده ام که الاحضرت موسیقی دان خوبی است .

دیگر (زیلبرت) بصحبت آن دو نفر کوشش نمیداد زیرا ردی که شنید دو روز دیگر موکب « ماری آنتوانت » وارد « سن دنیس » می شود دانست که دو روز دیگر (آندره) وارد سن دنیس خواهد شد و تصمیم گرفت که خود را با آنجا برساند و (آندره) را ببیند در بین دو احساس متفاوت، که یکی حس کنجکاوی برای شنیدن صحبت های آن دو

۱- خانم پمپادور قبل از « دوبری » معشوقه لوئی پانزدهم بود و (فونتن پلو) جای باصفائی است در مجاورت پاریس (مترجم)

نفر، و دیگری عشق بود، عشق بر حس گنجگاو غلبه کرد (ژیلبرت) نتوانست که باز صحبت آن دونفر گوش بدهد.

«ژیلبرت» طوری مضطرب شد، که در یک لحظه فکر کرد، که در آن اطاق، با اندازه کافی هوا وجود ندارد که وی تنفس کند و بطرف پنجره رفت که آنرا بکشاید ولی دید که پنجره را از داخل قفل کرده اند و ظاهراً پیرمرد مایل نیست که پنجره اطاق او گشوده شود و آنهایی که در آپارتمان مقابل هستند، اطاق تحریر وی را ببینند.

وقتی که «ژیلبرت» از باز کردن پنجره مایوس شد پشت میز کوچک خود نشست و با خود گفت واقعا عجیب است، چگونه امکان دارد که یک شاهزاده عالی مقام مثل شاهزاده «کونتی» که من اسم او را شنیده ام بخواهد این مرد را نزد شاهزاده خانم «ماری آنوالت» ببرد باو معرفی نماید در صورتی که من با چشم خود دیدم که «آندره» در حضور آن شاهزاده خانم زانو بزمین میزد و آیا خوب است که بروم و باز صحبت این دونفر گوش بدهم و شاید راجع به «آندره» اطلاعات دیگری کسب کنم؟ بعد از این سوال «ژیلبرت» بخود جواب داد و گفت نه، آن دفعه هم که گوش ادم کار بدی کردم زیرا اشخاص بزرگ و شرافتمند پشت درها گوش نمیدهند و این کار نوکرهایی از نوع لائبرئ است که در کاخ تاورنی گوش خود را بدرها می چسبانید که بدانند که در اطاق چه صحبت میکنند.

«ژیلبرت» که از موده آمدن «آندره» پریشان خاطر شده بود و نمیتوانست که برابر پرتی حواس مفعول تبیه رونوست نوت باشد متوجه گردید که تا حواس خود را متفرق ننماید و فکر «آندره» را بطور موقت از سر بیرون نکند، قادر به نوشتن نخواهد بود. لذا کتایی را از روی میز پیرمرد برداشت و نظری به عنوان آن انداخت و دید عنوان کتاب «اعترافات» است.

از پیدا کردن آن کتاب که دیشب مقداری از آنرا در خوابگاه محقر خود خوانده بود خوشحال شد خاصه آنکه پشت جلد کتاب این عبارت را هم خواند:

(این کتاب با عکس نویسنده تزئین شده است)

(ژیلبرت) از اینکه عکس نویسنده کتاب، یعنی (ژان ژاک روسو) در آن کتاب است خیلی خوشحال گردید و بطور موقت آندره را فراموش نمود و فکر کرد من خیلی خیل داشتم که عکس «روسو» را به بینم ولی موقوف نمی شدم و باید از این فرصت مقتضی استفاده کرد.

آنگاه آهسته، جلد کتاب را بر کردند و کاغذ نازک و صیقلی را که در چاپخانه روی عکس کتاب قرار میدهند ورق زد و چشم او به عکس نویسنده کتاب افتاد و چنان حیرت کرد که بی اختیار بانگ زد: آه.

در همین موقع در بازهد و پیرمرد که میهمان خود را تا نزدیک درب خانه مشایمت کرده بود مراجعت نمود و با اینکه دید هر جوان کتایی در دست دارد و مهبوت کنار

مین تحریر او ایستاده توجهی باو ننمود و بطرف میز کوچک رفت که نوت‌های او را ممانینه کند و بعد از اینکه نظری به نوت‌ها انداخت گفت روی هم رفته خوب است و با این که برای اولین مرتبه شما شروع به نوشتن (نوت) کرده‌اید من انتظار نداشتم که اینطور بدون غلط بنویسید .

آنوقت متوجه دست (ژیلبرت) گردید و دید کتابی در دست اوست و گاهی نظر بکتاب میاندارد و گاهی صورت او را نگاه میکند .

پیرمرد از حیرت پسر جوان متعجب گردید و نزدیک آمد و نظری بکتاب انداخت و عکس خود را دید و گفت دوست من شما را چه میشود ؟

(ژیلبرت) گفت آقا من از شما معذرت میخواهم و امیدوارم برای مهملاتی که گفتم مرا ببخشید ، زیرا من تصور نمی‌کردم که شما آقای «ژان ژاک روسو» هستید و بخاطر من نمی‌رسید که من در منزل (روسو) پسر می‌برم

پیرمرد گفت ولابد بعد از اینکه شنیدید شاهزاده‌ای اینجا آمد حیرت کردید و خواستید بدانید که من که هستم . . . و حالا فهمیدید که فیلسوف بدبخت ژنو کیست ؟

«مقصود» روسو میباشد زیرا رسو اهل ژنو بود - مترجم» و آیا اکنون فهمیدید که این نویسنده و فیلسوف چگونه زندگی میکند ، و آیا خانه و اثاث منزل مرا دیدید ؟

«ژیلبرت» گفت آقا من بسی خود را مضطر میدانم که در چنین خانه‌ای زندگی می‌کنم برای اینکه این خانه مسکن شماست و باور کنید که امروز لذت بخش‌ترین ایام عمر من است زیرا توانستم شما را بشناسم

(روسو) گفت طفلك من از احساسات بدون شائبه شما متشکرم ولی بدانید که تنها افتخار و سرافرازی کافی نیست و انسان باید کار هم بکند و حالا که شما توانسته‌اید بخوبی روی تفنگ نمونه ، نوت‌ها را بنویسید ، موقمی است که شروع بکار واقعی نمائید و نوت‌ها را روی کاغذ سفید اصلی بیاورید که بمشتری بدهید ولی خیلی مواظب باشید که دست شما هرق نداشته و جوهری نباشد زیرا کاغذ کثیف میشود و زحمت شما بیهدر می‌رود ، چون مشتریها نوت‌هایی را که روی کاغذ کثیف نوشته شده باشد قبول نمیکنند

(ژیلبرت) گفت اطاعت میکنم ، ولی آیا میدانید که در تمام عمر یگانه آرزوی من این بود که در کنار شما زندگی نمایم ؟ و اینک از خداوند سپاسگزارم که این آرزوی من جامه عمل پوید .

«روسو» گفت دوست من ، شما در کنار من زندگی نخواهید کرد زیرا من شاگرد قبول نمیکنم و میهمان من هم نخواهید بود چون می‌بینید که هر مردی فقیر هستم و استطاعت پذیرائی از میهمان را ندارم .

از این حرف ژیلبرت لرزید و (روسو) گفت ولی معاش شما تامین خواهد شد زیرا من از این وقت که شما بمن برخوردید تاکنون من شما را مورد مطالعه قرار داده‌ام و

از این جز در موقی که همین نزدیک است از آن می‌تواند و با ما خواهد بود

از این وقت که شما بمن برخوردید تاکنون من شما را مورد مطالعه قرار داده‌ام و

ژوزف بالسامو

کنم که جوانی قابل تربیت و ترقی هستید منتها هر روز دارید و غرور شما هم نافی از گوشه نشینی و معاشرت نکردن با مردم است و قدریکه با مردم معاشرت نمائید بالطبع از غرور شما کاسه خواهد شد و اینک برای اینکه معاش خود را تامین نمائید باید از نوت های موسیقی رو نوشت بردارید تا بعد سر نوشت شما چه باشد .

(ژیلبرت) گفت این وقایع ، که برای من اتفاق افتاده طوری حیرت انگیز میباشد که من تقریباً گیج هستم .

روسو، گفت هیچیک از این وقایع حیرت انگیز نیست ، بلکه جنبه عادی دارد ، شما از جائیکه من نمیدانم که جاست (زیرا از شما سوال نکردم) فرار کردید و در جنگل راه می پیمودید و در آن جنگل مردی را دیدید که مشغول جمع آوری گیاهان بود و آن مرد نان خود را با شما تقسیم کرد و وقتی دید که مکانی برای خوابیدن ندارید شما را بمنزل خود برد و همین مرد اکنون شما میگوید که اولین درس فلسفه عملی که تمام افراد بشر باید آنرا بگیرند این است :

• ای انسان ، زندگی خود را تامین کن و سر بار کسی مهش « و شما هم بعد از اینکه امروز تا غروب کار کردید زندگی امروز و امشب خود را تامین خواهید نمود و سر بار کسی نخواهید بود

ژیلبرت گفت آقا ، برامتی که مرد خوبی هستید ؟

روسو گفت و اما در خصوص منزل ، بطوریکه گفتم اطاعتی که زیر شیروانی میباشد خوابگاه شماست و میباید هر شب در آنجا بخوابید ولی بشرط اینکه شبها تا مدتی بعد از نیمه شب کتاب نخوانید و اگر علاقه به مطالعه دارید برای خود شمع خریداری کنید چون در ترزه زن من ، اگر ببیند که شما شمعهای او را مصرف میکنید بدش خواهد آمد و غرور خواهد کرد .

پس دارید که غذا بخورید .

منته نیستم .

ست که هر روز در این موقع ناهار میخوریم و شما هم آخرین غذائی است که با ما خواهید خورد و بعد ت میکنم ، باید بخریم خودتان غذا میل فرمائید و ت که غذا های خوب طبخ میکند و قیمت آن نیز بصاحب آن دکان میکنم و هر وقت گزسته شدید در

• روسو بطرف اطاعت غذا خوری روانه شد و این ان خویش منفعل باشد ، از دیگری اطاعت میکرد

میدانست

مراجعت کرد و تا وقتی که هوا تاریک شد

بدون انقطاع بکار مشغول بود و بعد از اینکه دو صفحه کاغذ را پاره کرد توانست که سه صفحه دیگر را با نظافت و بطرزیکه قابل خواندن باشد بپرکند

ازین آن پسر جوان ادب و فرمانبرداری داشت حتی (ترز) زوجه خشک و لعیم (روسو) را نیز باخود دوست کرد و در آن روز دومرتبه آن زن برای (ژیلبرت) آب آورد که بعد از ناهار اگر تشنه است سیراب شود ،

وقتی که شب شد و شمع را روشن کردند «روسو» نتیجه کار «ژیلبرت» را از نظر گذرانید و گفت من نمیخواهم بشما دروغ بگویم ، وبهین جهت یادآوری میکنم که رونوشت شما خوب نیست ، با این وصف قابل خواندن است و این رو نوشت هر صفحه پنج شامی ارزش دارد اما چند روز دیگر ، اگر دست شما روان و خط شما خوب شود ، ممکن است که صفحه ای ده شامی از شما خریداری کنند

و بعد پانزده شامی ، یعنی سه سکه نقره هر یک پنج شامی از جیب بیرون آورد و به «ژیلبرت» داد و گفت این هم مزد امروز شما .

«ژیلبرت» درحالی که سر فرود آورد آن پول را از (روسو) گرفت و بعد (ترز) گفت آقای «ژیلبرت» اگر کرسنه هستید نان در اشکاف هست بردارید و بعد (ترز) که گفتیم نسبت به پسر جوان ، نظریه خوبی پیدا کرده بود نان را از اشکاف بیرون آورد و به «ژیلبرت» داد .

«ژیلبرت» خواست قبول نکند و از منزل بیرون برود و برای خود نان خریداری نماید اما از قیافه «روسو» فهمید که اگر قبول نکند سبب تکدر خاطر او خواهد شد لذا نان را گرفت و گفت خانم هرگز لطف شما را فراموش نخواهم کرد و سپس بطرف اطاق خود روانه گردید .

در آنجا با این که کرسنه بود نان را روی لب پنجره گذاشت و سه سکه نقره را تماشا کرد و گفت اکنون من میتوانم بگویم که صاحب اختیار خود هستم گو این که هنوز استقلال من کافی نیست ، زیرا این نان از راه احسان به من داده شده و هنوز مرا مستحق صدقه و ترحم میدانند .

آنکاه شمع را خاموش کرد و روی دوشک گاهی دراز کشید و بخود گفت خواب کرسنگی را از بین می برد و انسان در موقع خواب متوجه کرسنگی نمیشود اما بعد از نیمه شب یکی دومرتبه بیدار گردید ، تا اینکه روز دمید .

وقتیکه هوا روشن شد «ژیلبرت» گفته (روسو) را بخاطر آورد ، که در طلوع صبح اگر کسی از آن پنجره به خارج نگاه کند ، منظره خوبی را خواهد دید .

در یک طرف باغ کوشکی بود که پنجره های آن را بسته بودند و «ژیلبرت» فکر کرد چون هنوز زود است لذا سکنه خانه از خواب بیدار نشده و پنجره ها را باز نکرده اند اما وضع درختها نسبت به پنجره ها ، و اینکه بعضی از شاخه ها به پنجره ها چسبیده بود ، به

(ژیلبرت) نشان داد که کوهك مزبور اقل از زمستان گذشته عالی از سکنه است .
دوسه مرتبه گرسنگی (ژیلبرت) را وادار نمود که نظری به قطعه نان بیندازد ولی
هر دفعه از خوردن آن سرف نظر کرد و گفت این نان گدائی است و من که اکنون میتوانم
بوسیله کار، ارتزاق کنم نباید نان گدائی بخورم .

ضمناً متوجه شد که در آن اطاق يك لگن برای شست و شو و يك حوله و آئینه و يك شانه
و يك ماهوت پاك كن وجود دارد که شب قبل وجود نداشت و فهمید که این اشیاء را (روسو)
برای نظافت او گذاشته است .

(ژیلبرت) لگن را برداشت، و آهسته از پله کان فرود آمد (زیرا در شب دوم روسو
در ب اطاق او را از خارج قفل نکرده بود) و متوجه شد که هنوز کسی بیدار نشده است .

پسر جوان با احتیاط لگن را پر از آب کرد و دست و صورت و سروپاهای خود را
شست و باطای خود مراجعت نمود و قدری لباس خود را « اهو ت پاك كن زد و ساعت شش صبح
در حالیکه موهای سر را شانه زده بود قطعه نان خود را برداشت و از پله کان فرود آمد چون
فهمید که سکنه خانه بیدار شده اند .

(روسو) باینکه دید ژیلبرت قطعه نان خود را بدست گرفته و فرود آمده چیزی
نگفت و میخواست ببیند که او چه خواهد کرد .

پسر جوان از منزل خارج شد و (روسو) از پنجره او را تعقیب میکرد و دید که (ژیلبرت)
نان خود را به يك فقیر داد و بعد بدکان نانوائی که تازه باز شده بود نزدیک گردید و قدری
نان خرید و برآه افتاد .

(روسو) با خود گفت قطعاً بطرف دکان آشپزی میرود که پانزده شامی پول خود را برای
صرف غذا خرج کند لیکن (روسو) اشتیاء میکرد .

زیرا بعد از چند قدم، ژیلبرت کنار شیر آب مشروب، ایستاد و شروع به خوردن نان کرد
و بعد از هر دوسه آقمه قدری آب می آشامید و وقتی نانش تمام شد دهان را شست و بطرف
خانه مراجعت نمود .

(روسو) که از پنجره نزدیک شدن او را میدید خود برای گشودن در برآه افتاد و بسا
خویش گفت من از (دیوژن) نيك بخت تر هستم زیرا بآلاخره توانستم يك (انسان) را
پیدا کنم (۱)

۱ - سرگذشت (دیون) حکیم یونانی که اعراب او را (دیوجانس) میگویند خیلی
معروف است این فیلسوف که شبها و در فصل زمستان در خم زندگی میکرد روزها چراغ
در کوچه های (آتن) پایتخت یونان گردش مینمود و میگفت دنبال انسان میگردد داستانهای
که از او نقل میکنند (و فقط دوسه تایی آنها در ایران منتشر شد) زیاد و متجاوز از سیصد
داستان است لیکن معلوم نیست که این سرگذشتها همه از اوست، یا اینکه در اعصار بعد به
(دیوژن) نسبت داده اند . (مترجم)

آن روز اوقات (ژیلبرت) صرف کار شد و از صبح تا شام بدون توقف از نوت‌های موسیقی رونوشت بر میداشت و اگر چیزی را نمی‌فهمید شکل آن را حیناً ترسیم مینمود .
وقتی که شپش (ژیلبرت) هفت صفحه رونوشت تهیه کرده بود که هیچ‌یک از آنها از لحاظ اصول نقیصی نداشت .

(روسو) آن روز بدو طریق یا ازدوراه درباره (ژیلبرت) قضاوت کرد یکی از لحاظ نویسنده نوت موسیقی و دیگری از لحاظ فلسفه و روان‌شناسی .

از لحاظ نویسنده نوت موسیقی (روسو) در قضاوت خود قدری ایراد گرفت و گفت سعی کنید که نوتها را محکمتر بنویسید و خط‌شما شکیل تر باشد و برای هر یک از صفحات هشت‌شاهی و چمما پنجاه و شش‌شاهی قیمت تعیین کرد که بیدرنک به (ژیلبرت) داد .

و اما از لحاظ فلسفه و روان‌شناسی (روسو) نیروی اراده این جوان هفتده هیجده ساله را که بدون انقطاع از صبح تا شام آنهم در روز بلند فصل بهار کار کرده ، فقط هنگام ظهر قدری نان خورده بود تحسین مینمود و میدید که (ژیلبرت) هر گونه هوس و شوری را مطیع داده نیرومند خود برای کار میکند .

چون (روسو) دریافته بود که آن‌پسر جوان شوری در دل دارد اما هنوز نمیتوانست که به ماهیت آن پی ببرد که آیا شورا جاه‌طلبی و بلند پروازی است یا شور عشقی .

(ژیلبرت) بعد از اینکه مزد خود را گرفت و قبل از اینکه با طاق خود برود گفت آقا اکنون شما کار فرمای من هستید برای اینکه من پیش‌هما کار میکنم و مسکن را هم مجاناً در اختیار من گذاشته‌اید و بهمین جهت اگر من راجع به تصمیمی که دارم بشما توضیح ندهم ممکن است که عقیده شما درباره من تغییر کند و سوه تفاهمی تولید شود .

(روسو) گفت چه تصمیمی دارید و چه میخواهید بکنید ؟

(ژیلبرت) گفت آقا فردا با اجازه شما من میخواهم آزاد باشم یعنی کار نکنم ؟

(روسو) که انتظار این حرف را نداشت پرسید برای چه نمیخواهید فردا کار کنید ؟

آها خیال دارید که اوقات خود را به بطلالت بگذرانید .

(ژیلبرت) گفت آقا من میخواهم فردا به (سن‌دنیس) بروم (روسو) حیرت زده گفت میخواهید به «سن‌دنیس» بروید؟ ژیلبرت گفت بلی آقا زیرا فردا و الاحضرت (ماری آنتوانت) به «سن‌دنیس» می‌آید .

در سو گفت درست است که فردا عروس دریاوی به «سن‌دنیس» وارد میشود ولی من تصور نمی‌کردم که شما به این جشنها هلاقمند باشید زیرا اینطور خود را معرفی کردید که از اینگونه تشریفات بدتان می‌آید .

(ژیلبرت) خواست جوابی بدهد و گفت آتا... لیکن روسو حرف او را قطع کرد و گفت شما می‌گوئید که میل دارید از من سرمشق بگیریید و در عمل برخلاف روش من رفتار میکنید، شما دیدید که دیروز یک شاهزاده بزرگوار اینجا آمد و خواست مرا با خود نزد

عروس دربار ببرد و با و معرفی نماید ولی عن قبول نکردم در صورتیکه خیلی بهتر از شما میتوانستم جریان جشن و تشریفات را تماشا کنم زیرا در نزدیکی شاه زاده خانم‌ها و شاهزادگان و اشراف میایستادم در صورتیکه شما باید وسط جمعیت بایستید و از دور فقط عبور کالسکه‌های سلطنتی را تماشا کنید و تازه معلوم نیست که ازدحام مردم بگذارد که شما حتی کالسکه‌ها را ببینید .

(زیلیبرت) با اشاره سر گفته (روسو) را تصدیق کرد و (روسو) گفت: ولی من این دعوت را قبول نکردم بدلیل اینکه انسان نمیتواند که در زندگی دو قیافه و دو پر نسیم داشته باشد. مردی مثل من که در کتابهای خود مینویسد که رژیم سلطنتی فرانسه و حکومت اشراف و اعیان بزرگترین عامل بدبختی مردم است نمیتواند و نباید، بحضور شاه و ولیعهد و عروس آنها برود و سر تعظیم فرود بیاورد و انتظار مرحمت و پاداش را داشته باشد و اگر اینکار را کرد معلوم میشود که دروغ می‌گوید و با آنچه میگوید ایمان ندارد و فقط میخواهد عوام فریبی کند .

این از لحاظ حفظ ظاهر بود که میبایست از حضور در اینگونه تشریفات خودداری کنم، و اما از لحاظ پر نسیم، من اینگونه جشن‌ها و تشریفات را نمیتوانم بیسندم و تصویب کنم زیرا هزینه‌ای که صرف یکی از این جشنها میشود برای رفع بدبختی ده‌ها هزار نفر از مردم مستمند و ناتوان کافی است و دیگر اینکه این جشنها و ولخرجی‌ها و نشان دادن مناسک لوکس و تجمل فقر و فاقه مردم را در نظرشان، برجسته‌تر آشکار میکند و آنها را زودتر برای تلفیان آماده می‌نماید و گرچه کسانی هستند که میگویند باید شورش و طغیان کرد اما بشرطی که شورش و طغیان مزبور سبب رستگاری و نجات جامعه گردد نه اینکه یک رژیم پراز هرج و مرج بوجود بیاورد که در آن هیچ کس، در هیچ ساعت به جان و مال خود ایمن نباشد .

(زیلیبرت) گفت آقا، من بشما اطمینان میدهم که آنچه را گفتید من بخوبی فهمیدم. (روسو) گفت حال که فهمیدید برای چه میخواهید به (سن دنیس) بروید و چرا علاقه مند به تماشای جشن و تشریفات هستید؟

(زیلیبرت) گفت آقا من بشما اطمینان میدهم حتی حاضرم سوگند یاد کنم که رفتن من به (سن دنیس) برای تماشای جشن و تشریفات نیست، بلکه علت دیگری دارد منتها نمیتوانم علت مزبور را بگویم .

(روسو) نظری بدقیافه آن جوان انداخت و ارزش او در نظرش بیشتر شد زیرا چیزی از او شنید که انتظار نداشت از یک پسر جوان هفده هیجده ساله بشنود و گفت :

از قیافه و چشم‌های شما پیداست که راست می‌گوئید و رفتن شما به (سن دنیس) علتی دیگر دارد ولی از شما چه پنهان، که من میل داشتم که رفتن شما به (سن دنیس) برای گردش باشد و من در قیافه و چشم‌های شما آثار نشاط و سرخوشی جوانی را بینم در صورتیکه مشاهده نمی‌کنم .

(ژیلبرت) گفت آقا، من بشما گفتم که من آدمی بدبخت بوده‌ام و کسی که بدبخت شد نمیتواند سرخوشی و نشاط جوانی داشته باشد. ۰۰ اینک آیا اجازه میدهید که من فردا به (سن دنیس) بروم ؟

(روسو) گفت البته بشما اجازه میدهم (ژیلبرت) گفت از لطف شما متشکرم (روسو) گفت ولی این را هم بدانید که وقتی شما در (سن دنیس) گردش می‌کنید و کالسکه ای سلطنتی از مقابل شما می‌گذرد من در اینجا بکار مشغول خواهم بود و مبلتی، از آن کار هاید من خواهد شد .

(ژیلبرت) گفت آقا، من در کتابی که شما نوشته اید، شرح ملاقات شما را با دوشیزه (گالی) خوانده‌ام، و آیا در آن روز که شما میخواستید به ملاقات دوشیزه (گالی) بروید کار خود را تعطیل ننمودید و اگر در آن روز کسی هزار فرانک بشما پول میداد حاضر بودید که از ملاقات دوشیزه (گالی) صرف نظر کنید .

این جواب، طوری منطقی بود که (روسو) نتوانست جواب دیگری بدهد و گفت حق با شماست و شما جوان هستید و باید به (سن دنیس) بروید .

و وقتی (ژیلبرت) از استاد و کارفرمای خود خداحافظی کرد که با طاق خواب خود برود (روسو) با خود گفت حالانهمیدم شوری که در قلب اوست شور عشق است نه جاه طلبی و بلند پروازی .

فصل سی و سوم

(ژیلبرت) در وسط جمعیت

در صفحات قبل گفتیم که چگونه شاهزاده خانم (لوئیز) ازدبار کناره گیری کرد و مقیم صومعه (سن دنیس) گردید و به محض اینکه قدم به صومعه گذاشت برمسند ریاست صومعه معروف (سن دنیس) تکیه زد زیرا يك شاهزاده خانم که دختر پادشاه فرانسه است بطریق دیگری نمیتواند در صومعه سکونت اختیار کند.

رئیس سابق صومعه که جای خود را به دختر پادشاه فرانسه واگذار کرده تنگام خروج از آنجا، قسمتی از جواهر، و فروش و توری های صومعه را که متعلق به خود او بود با خویش برد و به همین جهت صومعه (سن دنیس) از لحاظ وسائل تشریفات فقیر شد. از طرف دیگر، وقتی محقق گردید که شاهزاده خانم (ماری آنتوانت) قبل از ورود به پایتخت فرانسه، در (سن دنیس) توقف خواهد نمود تردیدی نبود که وی دیداری از صومعه و دختر پادشاه فرانسه خواهد نمود.

و به همین جهت شاهزاده خانم (لوئیز) رئیس صومعه (سن دنیس) اولین اقدامی که در صومعه کرد این بود که یکی را به کاخ (ورسای) فرستاد و یادداشتی برای پدرش نوشت که بفوریت وسائل لازم را برای پذیرائی عروس دربار به صومعه بفرستند و از کاخ سلطنتی نیز چند آرا به پیراز فرش و ظروف طلا و نقره و توری ها و چیزهای دیگر که ششصد هزار (لیور) قیمت داشت به صومعه (سن دنیس) فرستادند.

وقتی این خبر، درباریس منتشر شد که صومعه (سن دنیس) با فروش و ظروف و جواهر کاخ سلطنتی تزین میشود علاقه پارسی ها به تماشای ورود موكب عروس درباری به «سن دنیس» زیادتر گردید.

از صبح روزی که موكب عروس درباری باید وارد (سن دنیس) شود مردم پاریس، ده نفر ده نفر، و صد نفر صد نفر، و هزار هزار بطرف (سن دنیس) روانه شدند.

سربازان سپاه معروف به «گاردفرانسه» و سپاه معروف به «سویس» و سه هنگ از ساخلوی دانمی (سن دنیس) از صبح آن روز در اطراف صومعه «سن دنیس» در قسمتی

از خط سیر موکب عروس سلطنتی نگهبانی میکردند که مانع از این گردند انبوه جمعیت انتظامات را بهم بزند و راه عبور موکب عروس دربار را سد نماید
از هر طرف که نظر میبنداختند ، انبوه جمعیت دیده می شد ، و در تمام طول خیابان بزرگی که منتهی به صومعه میشود جائی برای نشستن وجود نداشت از اینرو مردم از اول وقت آمده و جاها را اشغال نموده بودند .

عده زیادی از مردم و از آن جمله «ژیلبرت» ترجیح میدادند که راه بروند و آنقدر حوصله نداشتند که محلی را اشغال کنند و برای نگاهداری آن ، مبارزه نمایند
برخی از مردم هم که چست و چالاک بودند از درختهایی که در دو طرف خط سیر موکب عروس سلطنتی وجود داشت بالا میرفتند و روی شاخها می نشستند و هیچ يك از درختهایی که در طرفین خیابانها دیده میشد خالی از این دیده بانها نبود

هر چه موکب عروس درباری به پایتخت نزدیک میشد ، از شماره کالسکه های ملتزمین رکاب میکاست ، زیرا (ماری آتوانت) سریع حرکت میکرد و آنهایی که برای تقرب یا تملق و یا اخلاص و ارادات ، باموکب عروس حرکت میکردند نمیتوانستند بیای او حرکت کنند .

فقط اشراف ثروتمند یا آنهایی که مقامات عالیه داشتند و از خسود دارای اسب بودند و در هر چاپارخانه از اسبهای خودشان استفاده میکردند میتوانستند که بیای موکب عروس حرکت کنند .

قسمتی از کالسکه ها در راه ماند و صاحبان آنها با يك اسب چاباری خود را به پاریس رسانیدند و به مستخدمین خود سپردند که بعد کالسکه را بیاورند

و اما تماشاچیان (سن دنیس) از طبقات عده دیده بودند و بعضی با کالسکه و برخی سوار بر اسب ، و عده ای هم مثل (ژیلبرت) پیاده راه (سن دنیس) را پیش میگرفتند و طبعاً شماره پیادگان از طبقات دیگر زیاده تر بود

در آن دوره ، فقط درباریها نبودند که کالسکه های مجلل داشتند بلکه اعضای پارلمان و آرتیست های (اوپرا) و خانمهایی که جزو (ارباب سالون) محسوب می شدند «۱» و

۱- عده ای از خانمهای فرانسوی که ثروت داشتند ، خود را حامی نویسندگان و شعراء و هنرپیشگان معرفی میکردند ، هفته ای یکمرتبه ، یا نه روز یکمرتبه شعراء و نویسندگان و هنرپیشگان و اهل ذوق را در سالونهای خود می پذیرفتند . در اینگونه مجالس چون همه اهل ذوق بودند صحبت های شیرین گفته و شنیده میشد ، و نیز در این گونه مجالس وسائل طبع کتب نویسندگان و دیوان شعراء و استخدام هنرپیشگان در تاترها فراهم میگردد و کمک های موثر به نویسندگان و شعراء البته بطور غیر مستقیم و از راههای مختلف ، میشد . این خانمها که امروز هم نمونه آنان را میتوان در فرانسه یافت بنام «صاحبان سالون» یا «ارباب سالون» موسوم گردیده اند .

بازرگانان بزرگ و سرافان ، دارای کالسکه‌های باشکوه بودند
فن ساختمان کالسکه در آن دوره مانند فن دوختن لباس ، بعد اعلای ظرافت و
تکامل رسیده بود و روغن‌ها و واکنش‌های مخصوصی برای صیقلی کردن کالسکه‌ها وجود
داشت که آنها را مثل آئینه میکردند
در آن روز کسانی که کالسکه واسب نداشتند و پیاده هم نمیتوانستند راه پیمائی کنند
سوار دلیجان میشدند .

هر دلیجان ، بیست تا بیست و پنج نفر مسافر ، امم از زن و مرد را حمل میکرد
و از هر مسافر ده شاهی که در آن موقع نیم فرانک بود میگرفت ولی صرفه مسافری در
این بود که پیاده به (سن دنیس) بروند زیرا درون دلیجان طوری جا تنگ بود ، که
باشکال نفس میکشیدند و اگر پیاده میرفتند زودتر به مقصد میرسیدند زیرا حرکت
دلیجان از حرکت آهسته اسبی که با قدم راه پیمائی کند سریع‌تر نبود

حال فکر کنید که در وسط این جمعیت و غوغای بزرگ ، که هر کس دیرتر آمده می
خواهد زودتر جلو بیفتد و در صف مقدم تماشاچی‌ها قرار بگیرد (ژیلبرت) که نابلد است
و کسی را نمیشناسد و از اسامی و محل امکان بدون اطلاع مییابد و از کسی هم نمی
خواهد کمک بگیرد چه حالی دارد .

زیرا (ژیلبرت) از وقتی که وارد پاریس شد علاقه داشت که او رایک پاریسی بدانند
و مایل نبود که مردم بفهمند که او تازه از ولایات آمده و یک دهاتی است .

چیزی که باین منظور کمک میکرد این بود که (ژیلبرت) زبان فرانسوی را با لهجه
پاریسی صحبت میکرد زیرا در کاخ (ناورنی) بارون و دختر او و نیکول و حتی (لابری)
لهجه پاریسی داشتند .

امروز ، که با وجود توسعه ارتباطات ، بین لهجه سکنه ولایات و سکنه پاریس ، تفاوت
زیاد مشاهده میشود ، این موضوع عجیب جلوه میکند ولی در آن دوره اصیل‌رادگان ،
اکثر با لهجه پاریسی صحبت میکردند مخصوصاً آنهایی که از لحاظ موروثی جزو صاحب
منصبان دربار بودند با لهجه سکنه پایتخت تکلم می نمودند

(ژیلبرت) وقتی که به (سن دنیس) رسید چنین تصور کرد که از زمین آدم میجوشد
و بیرون می آید و بعد از اینکه قدری کوشید که خود را جلو بیندازد متوجه شد که
جدیت او بدون نتیجه است .

ناچار مثل عده‌ای دیگر ، در نزدیکی یکی از درختها ایستاد و به اظهارات کسانی
که بالای درخت بودند گوش داد زیرا آنهایی که نمیتوانستند افق دور دست را ببینند از
اظهارات دیده بانان که بالای درختها بودند استفاده میکردند

(ژیلبرت) از صحبت‌های آنها چنین فهمید که مقابل سومعه (سن دنیس) میدان خالی
بزرگی وجود دارد که اطراف آن را انکهبانان نظامی و مسلح احاطه کرده اند و کسی

را اجازه ورود بآنجا نمیدهند.

(ژیلبرت) از یکی از آنها که بالای درخت بودند پرسید که آیا کالسکه‌ها دیده میشود یا نه؟

آن شخص گفت کالسکه‌ها نمایان نیست، ولی در آن طرف (اشاره بافق) گرد و خاک انبوهی بتدریج نزدیک میشود و گمان میکنم که این گرد و خاک ناشی از حرکت کالسکه‌ها است

(ژیلبرت) از خط سیر کالسکه‌های موکب عروس سلطنتی مستحضر شد و دانست که مدتی طول میکشد تا کالسکه‌ها وارد شوند و بفکر افتاد که اگر خیابان را بگیرد و بطرف بالا یعنی باستقبال عروس برود ممکن است بجائی برسد که جمعیت کمتر باشد زیرا طبعاً در صحرا شماره تماشاچیان کمتر از «سن‌دنس» است

این بود که خود را عقب کشید و از وسط جمعیت خارج شد و بمحض اینکه در قفای صغوف تماشاچیان قرار گرفت چشمش بیک خانواده پارسی افتاد که کنار نهر آب نشسته مقدمات صرف غذا را فراهم میکردند.

مشاهده بیک خانواده پارسی، از طبقه متوسط و وضع زندگی و رفتار آنها برای (ژیلبرت) بکلی تازگی داشت.

آن خانواده مرکب از پنج عضو بودند.

اول دختری جوان و قدری فربه که چشمهای آبی و موهای طلایی داشت دوم مادر آن دختر، که زنی فربه و سفید پوست و کوتاه بود و پیوسته صحبت میکرد و میخندید سوم پدر، که لباس تازه خود را که مختص اعیاد و جشنهای بزرگ میباشد پوشیده و پیوسته مواظب بود که مبادا لباس او کثیف و خاکی بسود و آنقدر که به لباس خود توجه میکرد بهیچ چیز توجه نداشت

چهارم خواهر آن مرد، یاعنه خانواده، که زنی بلندقد و لاغر و خشک بشمار میآمد و بطور مرتب سرفه میکرد.

پنجم خدمتکار خانواده که دختری جوان بود و بعد از هر کفنه قاه قاه میخندید و بدون اینکه برای آقا و خانم قائل با احترامی باشد در تمام صحبتهای آنها مداخله میکرد و معلوم بود که خود را هموزن سایر اعضای خانواده میدانند.

(ژیلبرت) که در یک کاخ اشرافی و مطابق انضباط دقیق اصیلزاتگان بزرگ و تربیت شده بود حیرت میکرد که چگونه یک زن خدمتکار بخود اجازه میدهد که اینطور قاه قاه مقابل آقا و خانم خود بخندد و در تمام صحبتهای آنها شرکت کند و کنار آنها بنشیند و آقا و خانم او کوچکترین اعتراضی بوی نکنند

(ژیلبرت) که از زندگی طبقه متوسط بدون اطلاع بود نمیدانست که در آن دوره بیک خدمتکار جزو اعضای خانواده محسوب میشد، و با فرزندان خانواده زیاد فرق نداشت

و گرچه ممکن بود گاهی او را کتک زنند ولی هرگز بیرون نمیگردند و این فکر برای خانواده‌ای پیدا نمیشد که خدمتکار خود را جواب بدهند

يك زن بیل بزرگ پر از غذا و شراب روی علفها بنظر میرسید و اگر «ژیلبرت» زودتر آن خانواده را هنگام راه پیمائی دیده بود مشاهده میکرد که دختر خدمتکار که زن بیل را حمل مینمود در تمام طول راه آواز میخواند و میخندید و گاهی ارباب او زن بیل را از دستش میگرفت و مدتی حمل میکرد که از خستگی بیرون بیاید.

(ژیلبرت) در وضع زندگی و سادگی آن اشخاص چنان فلسفه‌ای عملی و قابل ملاحظه دید که فلسفه افلاطون و فلسفه سقراط بیای آن نمیرسید.

پس جوان متوجه شد که آنها در زندگی با آنچه دارند ساخته‌اند و باقی‌ود و رسوم دشوار، زندگی راحت خود را تلخ نمیکنند.

خدمتکار از زن بیل ظرف بزرگی از سفال بیرون آورد که نصف آن يك گوساله در آن کباب تنوری شفه بود.

در آن عصر ظروف مزبور را مخصوصا برای این میساختند که در تنور جا بگیرد و محتویات آن اعم از گوشت گوساله یا ماهی یا چیز دیگر کباب شود.

شب قبل کدبانوی خانواده، گوشت گوساله را در آن ظرف سفالی جا داده و به خدمتکار گفته بود که بدکان نانوائی ببرد و در تنور بگذارد.

خدمتکار هم آن ظرف سر بسته را بدکان نانوائی برد و نانوا هم با بیست بلکه سی ظرف دیگر آنها در گوشه‌ای از تنور و دور از آتش جا داد که با آهستگی بپزد.

در آن ظرف علاوه بر گوشت گوساله مقداری پیاز و زردک و چند قطعه نازک از چربی خوک، وجود داشت که همه در حرارت ملایم آتش، بخوبی پخته شدند و صبح زود خدمتکار رفت و دو شاهی به نانوا مزد داد و آن ظرف را گرفت و بخانه آورد.

آنگاه ظرف مزبور را که محتوی غذای اصلی بود در زن بیل نهادند و با مقداری نان و پنیر و کافو (بسرای سالاد) و روغن زیتون و سرکه و نمک و چند بطری شراب براه افتادند.

آن دوره، مثل امروز نبود که در تمام فصول سال کاه و پافت شود و به همین جهت در فصل بهار و موقع کاه و فرانسویها در صرف سالاد افراط میکردند.

باری خدمتکار مقابل هر يك از افراد خانواده يك پشقاب گذاشت و پسر کاردار را بدست گرفت و شروع به بریدن گوشت گوساله کرد و با اینکه سهم هر يك را پیش از میزان کافی داد هنوز نصف آن گوشت در ظرف سفالی باقی مانده بود.

(ژیلبرت) بقدری از تماشای آن خانواده خوش آمد که گوشه‌ای را زیر درخت انتخاب کرد و دستمال خود را از جیب بیرون آورد و روی علفها انداخت و نشست.

(ژیلبرت) این طور نشان میداد که توجهی به همسایگان خود ندارد ولی آنها

متوجه وی بودند و وقتی دیدند دستمال خود را روی علف پهن کرد و نشست مادر خانواده گفت معلوم میشود این جوان يك پسر تمیز است.

دختر جوان از شنیدن این حرف سرخ شد چون در آن زمان ، رسم این بود که هر وقت مقابل دختری از افراد طبقه متوسط اسم جوانی را میبردند او باید سرخ بشود که ثابت گردد دختر عقیف و باتربیتی است .

دیگر اینکه طبقات متوسط پاریس ، هر کسی را که میدیدند نخستین عقیده ای که درباره او ابراز میکردند مربوط بیکمی از خصائل و یا هیوب اخلاقی وی بود و هیچ استثنای نداشت و بهمین جهت مادر خانواده وقتی ژیلبرت را دید خصلتی در او پیدا کرد و گفت پسری تمیز است پدر بنوبه خود ، بسوی ژیلبرت توجه نموده و گفت علاوه بر نظافت پسری قشنگ میباشد .

رنگ دختر جوان از شنیدن این حرف زیاد تر سرخ شد و خدمتکار گفت این پسر جوان خیلی خسته است در صورتی که دست خالی گردس میکند و چیزی را حمل نمینماید
عمه روی خود را بر گردانید و ژیلبرت را از نظر گذرانید و گفت معلوم میشود پسر تنپلی است .

در آن موقع پاریسی ها مردمی خون گرم بودند و امروز هم این صفت در آنها دیده میشود .

مجال بود دو نفر پاریسی و یا دو خانواره پاریسی ، در نقطه ای کنار هم قرار بگیرند و صحبت را شروع نکنند بدون اینکه بیکدیگر معرفی شده باشند

رسم معرفی فقط از زمانی در فرانسه متداول شد که ما با انگلیسی ها زیاد محشور شدیم و این رسم که ابتدا مخصوص طبقات بالا بود به طبقات متوسط سرایت کرد .

معدلك هم اکنون اگر یکنفر پاریسی ، برای چند دقیقه در نقطه ای قرار بگیرد که چند فرانسوی دیگر در آنجا باشند یا آنها شروع بصحبت خواهند نمود و اگر صحبت نکرد معلوم میشود انگلیسی یا کر و لال است .

بهمین جهت مادر خانواده بدون مقدمه به (ژیلبرت) گفت آقا ، آیا خیلی طول میکشد تا کالسکه های سلطنتی وارد شود .

ژیلبرت وقتی که دید او را طرف خطاب قرار داده اند روی خود را بسوی آن خانواده کرد و از جا برخاست و کلاه را از سر برداشت و قبل از اینکه برای ادای جواب دهان بگشاید مادر خانواده گفت چه پسر با ادبی است !

دختر جوان برای سومین مرتبه ارغوانی گردید و ژیلبرت گفت : خانم ، من درست نمیدانم که چه موقع کالسکه های سلطنتی وارد خواهد شد ولی نباید خیلی دور باشد زیرا گرد و غبار حرکت آنها نمایان است .

پدر خانواده گفت آقا ، بفرمائید ناهار میل کنید ، غذا حاضر است و خیلی پیش

از میزان مصرف ماست

(ژیلبرت) رایحه اشتها آور گوشت گوسالغرا استعمال میکرد و از مشاهده سالادسبز رنگ کاهو، و بوی روغن زیتون و سرکه، آب بدھانش آمده بود اما نمیخواست که از غذای کسانی که آنهارا نمیشناخت تناول کند خاصه آنکه خود را پولدار میدانست و فکر میکرد که اگر هفت هشت شاهی از پول خود را خرج کند می تواند یک چنین غذائی را صرف نماید و لذا گفت:

آقا، از لطف شما متشکرم ولی من ناھار خورده ام و گرسنه نیستم.
مادر خانواده گفت آقا من احساس میکنم که شما برای تماشا آمده اید ولی اگر اینجا بنشینید، هیچ چیز را نخواهید دید.

(ژیلبرت) تبسمی کرد و گفت خانم، من می بینم که شما هم مثل من از تماشا محروم می باشید زیرا اینجا که نشسته اید هیچ چیز را نخواهید دید.

زن گفت ما موقع ورود کالسکه ها بجای دیگر خواهیم رفت و در صف اول تماشاچیان قرار خواهیم گرفت زیرا برادرزاده شوهر من در گارد جمهوری سرگروه بان است و امروز در (طاوس آبی رنگ) - ۱ - کشیک میدهد.

دختر جوان از شنیدن نام پسر هموی خود طوری سرخ شد که صورتش متمایل به به نیلی گردید و (ژیلبرت) گفت خانم، معذرت می خواهم آیا ممکن است بگوئید (طاوس آبی رنگ) کجاست؟

زن گفت که این نقطه درست مقابل صومعه واقع شده و سرگروه بان بما وعده داده که ما را در صف اول و پشت سر بازهای خود قرار بدهد و از آنجا می توانیم همه چیز را ببینیم.

این مرتبه نوبت (ژیلبرت) بود که از فرط خجالت سرخ شود زیرا میخواست از آنها درخواست کند که او را نیز با خود ببرند ولی عزت نفس مانع از این بود که این درخواست را بنماید خاصه آنکه فلسفه مخصوص او که به نسبت زیاد از (روسو) الهام گرفته بود بوی می گفت زنها اگر برای تماشا خود را تحت حمایت دیگران قرار بدهند حق دارند ولی من که مردهم نباید خود را تحت حمایت دیگران قرار بدهم.
زن مثل اینکه متوجه شد پسر جوان چه فکری میکند گفت:

امروز هر کسی که در آنجا نباشد نمیتواند تماشا بکند و فقط ممکن است که بمد کالسکه های خالی را ببیند ولی کالسکه های خالی را هر روز میتوان دید.

(ژیلبرت) گفت خانم من تصور میکنم که امروز بسیاری از اشخاص سعی میکنند که در این نقطه که میفرمائید حضور بهم رسانند و موکب عروس سلطنتی را تماشا کنند.

۱ - در زبان فارسی برای اینکه کلمه (آبی) با (دریائی) اشتباه نشود باید کلمه (رنگ) را بآن افزود ولی در متن کتاب این کلمه وجود ندارد. (مترجم)

زن گفت بلی لیکن ورود بان نقطه قدغن است و کسی را بانجا راه نمیدهند و همه کس هم مثل ما، خویشاوندی ندارد که سرگروهیان باشد و باو کمک کند.

«ژیلبرت» گفت حق باشماست و این جمله که با تأثر ادا شد از نظر پارسی ما پوشیده نماند و پدر خانواده گفت من تصور میکنم که مانعی ندارد که آقا هم با ما بیاید و باسانی تماشا کند.

«ژیلبرت» گفت آقا من میترسم که مبادا باعث زحمت شما بشوم؟

زن گفت شما بهیچوجه باعث زحمت ما نیستید بلکه برعکس با ما کمک خواهید کرد، زیرا ما حالا بیش از یک مرد نداریم و وقتی که دومی داشتیم بیشتر مورد حمایت مردها قرار گرفته ایم.

هیچ دلیلی برای قانع کردن «ژیلبرت» که با آن خانواده بتماشا برود، بیش از این دلیل نمیتوانست در روح پسر جوان موثر واقع شود و وجدان او را راضی نماید زیرا متوجه شد که وجود او تنها سر بار نیست بلکه مفید نیز هست.

«ژیلبرت» از این پیش آمد بسیار خرسند شد زیرا می دانست که خود او محال است که بتواند در صف مقدم تماشاچیان قرار بگیرد زیرا کمائی که در آن روز به تماشا آمده بودند، همه از «ژیلبرت» بانفوذتر و نیرومندتر محسوب می شدند و بصیرت آنها برای حضور در اجتماعات و پیدا کردن جاییش از ژیلبرت بود.

آنها از تنه زدن و تنه خوردن و احياناً نزاع برای تحمیل جای مناسبی بیم نداشته اند در صورتیکه «ژیلبرت» اگر یک مرتبه تنه می خورد خود را خفیف میدید و فوراً از وسط مردم بیرون می آمد که بیش از آن با توهمین نکنند.

اگر «ژیلبرت» در آن روز قدری افکار فلسفی خود را کنار میگذاشت، و جامه هرا از لحاظ ظاهر مورد مطالعه قرار میداد از تنوع افراد و طبقات و تفاوت و امتیازهای آنها خیلی چیزها می فهمید ولی او چنان غرق در افکار خود و مخصوصاً آرزوی دیدار (آندره) بود که توجهی با طرف خود نداشت.

مدعوین حالی مقام که میبایست از پاریس بیایند، بعدریج وارد می شدند و مقابل سومعه از کالسکه پیاده میگردیدند و کالسکه های آنها مراجعت می نمود و در منطقه مخصوصی توقف می کرد.

کالسکه هائیکه دارای چهار اسب بودند چنان بسرعت می آمدند که گوئی تیری است که از کمان پروده است.

پیشایش این کالسکه ها که اختصاص باصراف درجه اول داشت یک نفر جلو دار سوار بر اسب و در حالی که عصای تیره ای بدست گرفته بود با حرکت سریع چهار نعل حرکت مینمود.

لباس جلو دار و کلاه او، با پرهای بلند و موج تماشائی بود و گاهی دوسک شکاری

نیز در طرفین جلو دار میدویدند .

در این روز و ایام مشابه آن را نندگانی که کالسکه های چهار اسبی را میراندند باید توجه کنند که حرکت سریع اسب ها را ناگهان مقابل مقصد ترمز نمایند و بمحض اینکه ارباب آنها پیاده شد با همان سرعت برگردند و بروند .

زیرا نه فقط ضیق مکان، مقابل صومعه اقتضا میکرد که کالسکه ها زودرا کبین خود را پیاده نمایند و در ره شوند، بلکه توقف ناگهانی کالسکه هائی که مانند گلوله توپ حرکت میکردند، شکوه و جلوه ای داشت که هیچ يك از اشراف بزرگ حاضر نبودند از آن صرف نظر نمایند .

کالسکه هائی که دو اسب داشتند آهسته تر می آمدند و کندتر توقف میکردند .

در جاهای که از پاریس منتوی به (سن دنیس) می شد هیچگونه وسائل انضباط وجود نداشت و کالسکه ها و سواران و پیادگان توأم حرکت مینمودند و فقط در نزدیکی صومعه از دو طرف خیابانی را با نگهبانان مسلح احاطه کرده بودند که مردم به آن محوطه هجوم نیاورند .

بقدری زنها زیاد بودند که تصور میشد چند برابر مردها باشند زیرا پاریسی های دوره لوئی پانزدهم، مثل پاریسی های امروز هر جا که میرفتند آنها را با خود میبردند .

غیر از اشراف کالسکه سوار، و سواران، و طبقات متوسط که با زنهاى خود از پاریس آمده بودند یا می آمدند، در وسط مردم عده زیادی از افراد ناس و آنهائیکه جزو طبقه پائین جامعه هستند دیده میشدند .

هر يك از آنها، کلاهی مانند کیسه بر سر نهاده و شلووار را بوسیله طناب بکمر بسته بودند و اغلب در نکوت نداشتند و ریش آنها هرگز رنگ تیغ سلمانی را نمیدید .

اما نشاط آنها بیش از دیگران بود و زیادتر از همه میخندیدند و بزور تنه و با فشار آرنج، و با بوسیله بالا رفتن از درخت ها جای خوبی برای تماشا بدست می آوردند .

(ژیلبرت) نه کالسکه چهار اسبی داشت و نه کالسکه دو اسبی و نه سوار بر اسب بود، و نه جزو افراد ناس محسوب میشد که بوسیله خنده و شوخی یا زور و پرروئی، بتواند از تماشا بهره ای ببرد و اگر آن خانواده پاریسی به کمک او نمی آمدند می بایست، در صف آخر جایگیرد .

اما وقتی که دید این وسیله غیر منتظره برای او پیدا شد قوی دل گردید و چون ناهار آن خانواده هم تمام شده بود و عازم حرکت بودند (ژیلبرت) جلو آمد و بمادر خانواده بازو داد و براه افتادند .

عمه از این حرکت خوشش نیامد زیرا چون بزرگتر بود انتظار داشت که (ژیلبرت) بازوی خود را باو تقدیم کند .

ژیلبرت و مادر خانواده جلو میرفتند و بمادر آنها پدر، و دختر و عمه می آمدند .

عقب‌تر ار همه خدمتکار می‌آمد که زنبیل پرازظروف و بقیه غذا را می‌آورد .
مادر خانواده با تبسم، خطاب بجمعیت میگفت آقایان، خواهش میکنم راه بدهید .
خواهش می‌کنم بگذارید ما عبور کنیم ما نمیخواهیم جای شما را بگیریم و فقط قصدمان
عبور از اینجا است .

مردم، در مقابل خواهش و تبسم آن زن راه میدادند، و ژلیبرت و زن مزبور به یکدیگر شدند
و دیگران هم، در قفای آنها، و در شکافی که بوجود آمده بود وارد می‌شدند و عبور میکردند
باین ترتیب توانستند خود را بجائی برسانند که از دور، برادرزاده رئیس خانوادۀ
نمایان شد و (ژلیبرت) دید که او مشغول تابیدن سیل خود می‌باشد .

پدر خانواده کلاه خود را برداشت و تکان داد، و تکان‌های شدید کلاه توجه سرگر و هیان
را جلب کرد و نزدیک آمد و به سر بازان ابواب جمع خود دستور داد که راه بدهند.
سربازها صف خود را باز کردند و (ژلیبرت) و افراد خانوادۀ از منطقه ممنوعه
عبور نمودند و به محل موسوم به (طاوس آبی رنگ) که جای مدهوین درجه سوم و چهارم
بود رسیدند .

در آنجا (ژلیبرت) از آن خانوادۀ، و آن خانوادۀ از (ژلیبرت) تشکر کردند و
از هم جدا شدند بدون اینکه انتظار داشته باشند بعد یکدیگر را ببینند .
افراد خانوادۀ رفتند، اما ژلیبرت، در همان نزدیکی و کنار يك درخت، جایی را
برای تماشا انتخاب نمود و ایستاد در نزدیکی او سرگر و هیان جوان ایستاده بود و
همچنان سیل‌های خود را تاب میداد .

فصل سی و چهارم

نزدیک بود که (ژیلبرت) آزادی خود را از دست بدهد

صدای شلیک توپ، و ناقوس سومعه (سن دنیس) و خلبانان مردم که از راه دور بگوش میرسید به (ژیلبرت) خبر داد که موکب سلطنتی نزدیک میشود.

با اینکه شاه در آن موکب نبود، مردم بر حسب عادت فریاد میزدند زنده باد شاه و بعد فریاد میزدند زنده باد ولیعهد... زنده باد عروس ولیعهد هنوز سکنه فرانسه عادت زنده باد شاه، زنده باد ولیعهد را که در ادوار بعد متروک گردید فراموش نکرده بودند.

پک کالسکه بزرگ و براق که حاج سلطنتی بالای آن دزخشدگی داشت نمایان شد و چشم (ژیلبرت) به (ماری آنتوانت) و هوهر جوان او، ولیعهد فرانسه افتاد و طوری مجذوب تماشا گردید که فراموش کرد که کلاه خود را بردارد.

پک ضربت شدید او را بخود آورد و دید کلاهش روی زمین افتاده و سر گروهبان می گوید برای چه کلاه خود را در مقابل ولیعهد بر نمی دارید؟

رنک از روی (ژیلبرت) پرید و خم شد و کلاه خود را بدست گرفت و برخشم خود غلبه کرد و گفت معذرت میخواهم، این اولین مرتبه است که من ولیعهد را می بینم و بهمین جهت دستپاچه شدم و نمیدانسم که باید کلاه را از سر برداشتم.

سر گروهبان گره بر او انداخت و گفت شما نمیدانستید که باید کلاه خود را بردارید؟

(ژیلبرت) ترسید که اگر جواب تندی بدهد می داد او را را کتک بزنند و با از آنجا بیرون کنند و از دیدن (آندره) محروم گردد و لذا بی لایمت گفت: معذرت میخواهم، من اهل ولایات هستم و تازه بیاری آمده ام و از رسوم پایتخت درست اطلاع ندارم.

سر گروهبان از این جواب ملایم شد و گفت لابد آمده اید که در اینجا تربیت بشوید و چیزی یاد بگیرید؟ (ژیلبرت) گفت بله، همین طور است. «سر گروهبان» گفت حال که آمده اید چیزی یاد بگیرید و تربیت بشوید بدانید که هر وقت شاه، یا

ولیمپد ، با عروس او با شاهزادگان ، از خیابان عبور می کنند باید بانها سلام داد ، و بطور کلی ، هر وقت کالسکه ای عبور نمود که نقش گل زنبق روی آن دیده شد باید احترامات را نسبت به راکبین آن بجا آورد . آیاشما گل زنبق را می شناسید و میدانید چه چیزی است ؟

ژیلبرت گفت بلی آقا . سرگروه بان دیگر ایزادی نگرفت و از « ژیلبرت » سلب علاقه کرد .

کالسکه ها یکی بعد از دیگری میگذشت ، و قدری دور تر مقابل سوومه توقف میکرد و آقایان و خانمها از کالسکه ها پیاده می شدند و قدم به سوومه می نهادند .

یک وقت حرکت قطار کالسکه ها متوقف شد و « ژیلبرت » که با دقت کالسکه ها را از نظر میگذرانید بطرزی مبهم ، متوجه شد ، که در اطراف او مردم میگویند حالا موقع خطابه است .

« ژیلبرت » نتوانست درست بفهمد که مردم چه میگویند و چرا کالسکه ها متوقف گردید زیرا در کالسکه مقابل که علامت گل زنبق را داشت چشمش به « آندره » افتاد که لباس سفیدی در بر کرده و کنار « بارون دوتاورنی » نشسته بود .

از دیدار « آندره » طوری دلدردر سینه پسر جوان طپید و زانوهای او لرزید ، که برای اینکه بزمین نیفتد به تنه درخت تکیه داد .

« ژیلبرت » چنان به « آندره » چشم دوخته بود و طوری او را می نگریست ، که انگار میخواست تمام قوای حیاتی خود را از راه باسره بیرون بدهد و تقدیم و هدیه جوان نماید فکر میکرد که اگر پلک بزند مغبون شده و فرصتی گران بها و منحصر بفرد را از دست داده است .

« آندره » که میخواست بداند برای چه قطار کالسکه ها متوقف گردیده سر را از دریچه کالسکه بیرون آورد و « ژیلبرت » را که بدرخت تکیه داده و کلاه را در دست داشت شناخت و از دیدار او در آن نقطه حیرت کرد زیرا منتظر نبود که « ژیلبرت » را در آنجا ببیند و بهمین جهت توجه پند خود را بسوی « ژیلبرت » جلب نمود :

بارون که لباس رسمی در بر کرده و نشان های خود را زیب پیکر نموده بود با تعجب گفت ژیلبرت را میگوئی ؟ ... ژیلبرت این جا چه می کند؟ ... و اگر اینها باشد پس چه کسی از سکه ما نگاهداری خواهد کرد .

« ژیلبرت » این کلمات را شنید و با احترامی هر چه تمامتر به « بارون » و دخترش تمظیم کرد و بارون بدخترش گفت عجب ... تو راست میگوئی ... و این همان فیلسوف بیکاره و بی عرضه ماست .

« بارون » که بدوا تصور نمیکرد که دخترش راست بگوید وقتی که باد و چشم خود « ژیلبرت » را دید ناور کرد و سر را جلو آورد و گفت بد ذات ... این ها بیا

ژوزف بالسامو

«ژیلبرت» حرکتی کرد که بکالسه که بارون نزدیک شود ولی سرگروهیان جلوی او را گرفت و نگذاشت وارد خیابان شود

«ژیلبرت گفت آقا مگر نمی بینید که مرا صد امینزند؟ سرگروهیان گفت از کجا صدا میزنند؟ «ژیلبرت» گفت از آنجا . . . سرگروهیان امتداد نظر «ژیلبرت» را تعقیب کرد و چشمش به بارون افتاد و بارون گفت آقای سرگروهیان؛ اجازه بدهید که این پسر جلو بیاید . . . من میخواهم دو کلمه با او حرف بزنم؟

سرگروهیان گفت آقا، جای دو کلمه چهار کلمه حرف بزنید زیرا اکنون مشغول خواندن خطابه هستید و قلابیست دقیقه و شاید زیاد تر طول می کشد و بعد خطاب «ژیلبرت» گفت بروید . . . و ببینید این آقا باشما چه کار دارد؟

وقتی که ژیلبرت به کالسه نزدیک شد «بارون» گفت بد ذات تو که باید در «تاوونی» باشی چطور شد که این جا پیدا شده ای؟ وجه تصادفی تو را باین جا آورده است
ژیلبرت یک مرتبه دیگر تعظیم کرد و گفت آقا، من بر حسب تصادف این جا نیامدم بلکه باراده خودم این سفر را کردم .

«بارون» اخم هارا درهم کرد و گفت با اراده خودت آمدی؟ مگر تو اراده ای هم داری؟
«ژیلبرت» گفت آقا، هر کس که اراده است دارای اراده میباشد بازون گفت آ . . . ای پسر بدبخت، تصور می کنی که آزاد هستی؟
«ژیلبرت» گفت البته . . . من خود را آزاد میدانم برای این که آزادی خودم را مقید به هیچ کس نکرده ام،

«بارون» که از اطمینان و قوت قلب «ژیلبرت» خشمگین شده بود گفت بد ذات، تو با چه وسیله این جا آمدی؟
«ژیلبرت» گفت پیاده و با پای خودم آمدم «آندره» با حیرت و تائر گفت شما تا اینجا پیاده آمدید؟

قبل از این که «ژیلبرت» بدختر جوان جواب بدهد «بارون» از او پرسید که برای چه پاریس آمدی؟
«ژیلبرت» گفت در درجه اول برای تحصیل علم و در درجه دوم برای تحصیل ثروت و مقام آمدم .

بارون که انتظار شنیدن این حرف را از ژیلبرت نداشت با تعجب گفت میخواهی تحصیل کنی، «ژیلبرت» گفت البته
بارون گفت میخواهی ثروت و مقام تحصیل کنی، ژیلبرت گفت مگر چه چیز من از دیگران کم تر است که نتوانم ثروت و مقام تحصیل نمایم .
بارون گفت اینک چه میکنی؟ و لابد برای اینکه شکم خود را در اینجا سیر نمائی بکدائی مشغول هستی؟

«ژیلبرت» با عزت نفس و غرور مخصوص بخود گفت من کدائی بکنم؟ ۰۰۰۰ من آدمی نیستم که تکدی نمایم .

بارون گفت پس لابد برای اینکه خود را سیر کنی دزد شده‌ای و سرقت می‌نمائی
«ژیلبرت» گفت مگر وقتی که منزل شما بودم دزدی می‌کردم و چیزی از شما در دیدم
که مرا سارق بشمار می‌آورید؟

«بارون» گفت پس چکار می‌کنی؟ او آدم بیمارانه‌ای مثل تو بچه وسیله معاش خود را
تحصیل میکند؟

«ژیلبرت» گفت شغلی که من در اینجا انتخاب کردم شغلی است که يك مرد نابغه
اکنون بدان اشتغال دارد. ولی چون خیلی میل دارم که از او سرمشق بگیرم نوت‌های
موسیقی را می‌نویسم و می‌فروشم.

«آندره» با حیرت پرسید آیا شما نوت‌های موسیقی را می‌نویسید؟ ژیلبرت گفت بلی
مادموازل «آندره» بالحنی خاکی از این که حرف او را باور نمی‌کند گفت لابد نوت‌ها را
می‌شناسید؟

«ژیلبرت» گفت بلی من نوت‌های موسیقی را می‌شناسم و همین اندازه شناسائی برای
نوشتن نوت‌ها کافی است .

بارون گفت بد ذات ، تو از کجا توانستی نوت‌های موسیقی را یادگیری؟ ژیلبرت
گفت آقا ، من موسیقی را خیلی دوست میدارم و چون مادموازل در کاخ «تاورنی» هر روز
یکی دو ساعت «کلاوسن» می‌نواخت من در گوشه‌ای پنهان میشدم و به آهنگهای او گوش
میدادم .

بارون گفت آدم تنبلی مثل تو غیر از این نمی‌تواند کاری بکند .

«ژیلبرت» گفت بعد منوجه شدم که مادموازل هنگامی که مشغول نواختن میباشد
به يك کتابچه نگاه میکند و از روی آن کتابچه آهنگ‌های موسیقی را می‌نوازد و لذا من
از روی آن کتابچه و سایر کتابچه‌های نوت که یکی از آنها فهرست داشت توانستم نوت‌ها را
یاد بگیرم .

«آندره» با تحقیر و نفرت گفت آیا بکتابچه‌های نوت من دست می‌زدیدی؟

«ژیلبرت» گفت نه مادموازل ، من هرگز بخود اجازه نمیدادم که این جسارت را
بکنم ولی چون کتابچه‌ها باز بود من از روی آنها می‌خواندم و تصور نمی‌کنم که نگاه من آن
را کشف کرده باشد .

بارون گفت اگر به حرف این بد ذات گوش بدهیم اکنون ادعا خواهد کرد که می‌تواند
مثل «هاپدن» «۱» بنوازد .

۱ - هایدن (که بهتر آنست آیدن - بروزن آنچه) تلفظ شود موسیقی دان عظیم
الشان آلمانی بود که قطعات موسیقی او به اخص قطعه «خلقت» و (فصل‌ها) یکی از شاهکارهای
معروف موسیقی دنیا میباشد و در آغاز قرن هیجدهم میلادی این جهان را بدرود گفت .

ژرفی بالسامو

(ژیلبرت) گفت اگر میتوانستم دستهای خود را روی شستیهای (گلاسن) بگذارم ممکن بود که آهنکهای خوبی بنوازم ولی من این جسارت را نکردم .
(آندره) نظری به (ژیلبرت) انداخت و متحیر بود که احساسات و فکر آن جوان را چگونه تحلیل کند و همینقدر احساس میکرد که پشتکار و خلوصی که در آن جوان دیده میشود غیر هادی است .

لیکن (بارون) در این فکر نبود ، و مثل دخترش نمیخواست که احسانت پسر جوان را تحلیل نماید در عوض خشم او نسبت به (ژیلبرت) زیادتر میشد ، زیرا متوجه میگردد که ژیلبرت با فرار از کاخ (تاورنی) و آمدن بیاریس ، خطای او را بطوری برجسته به ثبوت رسانیده و با او فهمانیده که گناه از وی میباشد که او را گرسنه و بدون پول و وسیله معاش در (تاورنی) رها کرد . وقاعده کلی این است که بزرگان هرگز حاضر نیستند که زیر دستان خطای آنها را بشبوت برسانند و این موضوع بسیار ، آنها را خشمگین میکند لذا (بارون) باغضب زیاد گفت ای بد ذات ولگرد ، تو منزل مرا رها میکنی و فرار مینمائی و ولگردی و بیماری را پیشه می سازی و وقتی از تو توضیح میخواهند شروع بمهمل گفتن می نمائی . ولی من هرگز حاضر نیستم که یک بیچاره و بیچاره موجود فاسدی مثل تو ، خیابانها را پایتخت شاه را با قدم خود ملوث کنی .

(آندره) که دید پدرش مشغول شده خواست او را نسکین بدهد ولی (بارون) که پخشم در آمده بود بمیانچیزیگری دخترش اهتتا نکرد و گفت من تو را بدست آقای «سارتین» رئیس پلیس می سپارم که تو را بزندان بیندازد و تادیب کند .
از شنیدن این حرف ژیلبرت يك قدم عقب رفت و کلاه خود را که بر دست داشت بر سر گذاشت و گفت این نکته را بدانید از وقتی که من وارد پاريس شده ام چنان حامیان نیرومندی پیدا کرده ام که آقای «سارتین» شما ، ساعت ها باید در اطاق انتظار آنها سیر کنند تا نائل بیدار آنها بشوند .

این حرف خشم «بارون» را زیادتر کرد و گفت اکنون بتو نشان میدهم که حامیان تو نخواهند توانست از تو حمایت کنند و بعد سر را از کالسکه بیرون آورد و بانگ زد .
فیلیپ . فیلیپ .

«آندره» که دید اگر برادرش بیاید ممکن است «ژیلبرت» را تادیب کنند گفت آقای ژیلبرت ، چرا ایستاده اید و چرا نمیروید و خود را وسط جمعیت پنهان نمیکنید -
بارون فریاد زد فیلیپ . فیلیپ . کجا هستی ؟ چرا جواب نمیدی ؟

يك سوار جوان ، که همان «فیلیپ و تارونی» بود با سرعت خود را نزدیک کالسکه رسانید و تاجشش به «ژیلبرت» افتاد با تعجب گفت آه . «ژیلبرت» اینجاست ؟ «ژیلبرت» چه طور شد که شما اینجا آمدید ؟ بعد پدرش گفت پدرجان ، چه کاری با من داشتید ؟
بارون بانگ زد فیلیپ ، غلاف شمشیر خود را بدست بگیر و این بد ذات ولگرد را بقدری بزن تا تادیب شود .

«فیلیپ» با حیرت نظری به (ژیلبرت) و نظر دیگری بپدرش و خواهرش انداخت و گفت مگر «ژیلبرت» چه خطائی کرده است ؟

«بارون» فریادزد چرا معطل هستی؟ این ولگرد را تادیب کن ، و بقدری بزنی تا از حال برود .

فریادهای بارون توجه اطرافیان را جلب کرد و «فیلیپ» که دید پدرش جواب نمیدهد از خواهرش پرسید : (آندره) (ژیلبرت) چه کرده است ؟ و آیا بشما بی احترامی کرده و ناسزائی گفته که پدرم میخواهد او را تادیب کند ؟

(آندره) با ملایمت گفت نه برادر . (ژیلبرت) هیچ خطائی نکرده و بکسی ناسزا نگفته و پدرم بدون جهت خشمگین شده و حاضر نیست توجه نماید که دیگر (ژیلبرت) در خدمت ما نمیشد و بنا بر این آزاد است و هر کجا که میخواهد میتواند برود . (فیلیپ) گفت علت خشم پدرم فقط همین بود ؟ (آندره) با لحن ملایم گفت بلی و من نمیدانم که چرا برای این موضوع کوچک و بدون اهمیت خشمگین گردیده است . و بعد اضافه کرد : فیلیپ نگاه کن ، که آیا کالسکه ها به حرکت در آمدند یا نه ؟

(آندره) گرچه بحمایت (ژیلبرت) این جملات را بر زبان آورد و از خشم پدر کاست ولی توجهی به «ژیلبرت» نکرد و گوئی «ژیلبرت» اصلا حضور ندارد و یاسنک و چوب است .

در همین موقع چون خطابه تمام شده بود کالسکه ها به حرکت در آمدند و (آندره) بدون اینکه حتی با ژیلبرت خدا حافظی بکند دور شد .

این بی اعتنائی زیادتر از فریادهای بارون در ژیلبرت اثر کرد و فکر مینمود اینکاش باشمشیر فیلیپ سوراخ سوراخ می شد (۱) و این بی اعتنائی را از (آندره) نمیدید . قدری گذشت و ژیلبرت همانجا ایستاده بود . ناگهان دستی روی شانه اش قرار گرفت و وقتی روی خوی خود را بر گرداند دید فیلیپ است .

فیلیپ که از اسب پیاده شده و اسب خود را بیکی از سربازهای ابواب جمع خویش سپرده بود میخواست با ژیلبرت صحبت کند و از او پرسید (ژیلبرت) شما را چه میشود و در این جا چه میکنید ؟

(ژیلبرت) که از لحن دوستانه (فیلیپ) خوشش آمد کلاه را از سر برداشت و گفت آقا ، آخر من چگونه میتوانستم در (تاورنی) باقی بمانم و چگونه ممکن بود که بتنهائی و آنهم بدون داشتن وسیله معاش در آنجا زندگی کنم ؟

(فیلیپ) که فوراً فهمید حق با (ژیلبرت) میباشد متاثر شد و دلش به حال آن پسر جوان

۱ - شمشیرهایی که در آن زمان ، در فرانسه متداول بود بر خلاف شمشیرهای پهن مشرق زمین ، باریک ساخته میشد ، و فقط بوسیله سوراخ کردن یا فرورفتن در بدن سبب قتل حریف میکردید و در موقع خواندن عبارت فوق ، این موضوع باید در نظر خواننده باشد که از این تعبیر حیرت نکند .

«مترجم»

ژوزف بالسامو

سوخ و بالهن غـبخواری و همدردی گفت اینک آیا امیدوار هستی که در پاریس وسیله معاش خود را فراهم کنی .

«ژیلبرت» گفت بلی آقا . . . کسی که تن بکار داد و حاضر شد کار کند از گرسنگی نمی میرد خصوصاً در نقاطی که جمعی از مردم ثروتمند زندگی می کنند و حاضر نیستند که هیچ کار بکنند .

از این جواب منطقی (فیلیپ) حیرت کرد زیرا تا آن موقع تصور نهینمود که عقل (ژیلبرت) باین جور چیزها برسد و بعد از او پرسید :

آیا از حیث غذا و مسکن راحت هستی ؟ ژیلبرت گفت بلی آقا من نان خود را درمی آورم و محلی هم هست که شب ها در آن می خوابم و اکنون بیش از این احتیاج ندارم .
«فیلیپ» گفت «ژیلبرت» تو میدانی که من همواره تورادوست میداشتم و هرگز حاضر نبودم مثل پدرم بتو تو همین کنم و از اخلاق مخصوص تو هیچوقت حیرت نمی کردم و امروز هم صدی جز خیر و صلاح تو ندارم .

«ژیلبرت» گفت از لطف شما متشکرم .

«فیلیپ» گفت شاید از این جهت تورادوست میداشتم که مثل تو جوان و مانند تو فقیر بودم و میتوانستم بفهمم که بر توجه میگردد ولی خداوند نسبت بمن مرحمت کرد و با ورود والا حضرت «ماری آنتوانت» به خاک فرانسه، اقبال با من مساعدت نمود و اینک بیا که من نیز با تو مساعدت کنم تا روزی که اقبال بکرمک تو بیاید .
«ژیلبرت» دوباره گفت از لطف شما متشکرم .

(فیلیپ) گفت اکنون چه خیالی داری ؟ در پاریس چه می خواهی بکنی ؟ زیرا من که بروحیات تو واقف هستم میدانم تو آدمی نیستی که بتوانی شغل و کار ثابت و منظمی را پیش گیری ؟

«ژیلبرت» گفت آقا قصد من این است که در پاریس تحصیل کنم (فیلیپ) گفت تحصیل کردن محتاج پول است زیرا بدون پول کسی نمیتواند درس بخواند و علمی را یاد بگیرد .
«ژیلبرت» گفت آقا ، من میتوانم پول بدست بیآورم و با آن پول به تحصیل ادامه بدهم .
«فیلیپ» گفت اکنون در آمد تو در پاریس چه قدر است ژیلبرت گفت اکنون روزی بیست و پنج تاسی شاهی بدست می آورم ولی بعد ممکن است که در آمد من زیاد تر شود و بزودی بچهل پنجاه شاهی برسد .

«فیلیپ» گفت بفرس اینکه روزی چهل و پنجاه شاهی تحصیل کنی باز برای غذای تو درست کفایت نمیکند تا چه رسد به چیزهای دیگر .

(ژیلبرت) گفت آقا چند لقمه نان خالی برای من کافی است و احتیاج بقذای دیگر ندارم .

(فیلیپ) گفت آیا حاضر هستی که خدمتی را از من بپذیری (ژیلبرت) از این حرف طوری

دچار حیرت شد که چند لحظه سکوت کرد و (فیلیپ) گفت لابد از پیش نهاد من حیرت کردی .

«ژبلبرت» گفت بلی آقا فیلیپ گفت مگر نوع شر بوجود نیامده که افراد آن یکدیگر خدمت کنند؟ و مگر تمام افراد بشر برادر نیستند.

«ژبلبرت» چشم‌های وشن و صاف خود را به چشم‌های فیلیپ دوخت و گفت آقای شوالیه، گفته شما شبیه به کف نار فلاسفه است و من هرگز ندیدم و نشنیدم که اشخاصی از طبقه و مقام شما از این حرفها زنتند.

«فیلیپ حق باتواست ولی فته‌رفته این حرفها جای خود را باز میکنند برای اینکه عصر و زمان ما اقتضا میکند که این حرفها بگوش همه فرو برود، کما اینکه والا حضرت شاهزاده خانم «ماری آننونت» نیز از این حرفها میزند. این است که ما مجدد بتو میگویم که من حاضر هستم خدمتی بتو بکنم و وسائل معاش تو را فراهم نمایم که بتوانی با فراغت خاطر مشغول تحصیل باشی، این را هم بگویم که خدمت من بتو، برای ترحم و دلسوزی نیست بلکه بعنوان قرض است و وقتی که تو تحصیلات خود را تمام کردی و ام خود را ادا خواهی کرد زیرا بعید نیست که در آینده تویکی از بزرگان این کشور بشوی و دارای ثروت و مقامی بزرگ باشی . .

با اینکه ژبلبرت از پیشنهاد (فیلیپ) خرسند شدن نخواست که مساعدت او را قبول نماید و گفت آقای شوالیه من از لطف شما خیلی متشکرم ولی احتیاجی به مساعدت شما ندارم و باور کنید که از این ابرار کم‌کم طوری از شما سپاسگذارم که مثل این است که به من کمک کرده باشید .

(ژبلبرت) این را گفت و بدون اینکه در انتظار گفت و شنود دیگری باشد سر را بعنوان خدا حافظی فرود آورد و در وسط جمعیت ناپدید گردید .

«فیلیپ» قدری در انتظار ایستاد که شاید پسر جوان پشیمان شود و مراجعت کند ولی اثری از (ژبلبرت) نمایان نگردید .

ناچار (فیلیپ) سوار بر اسب گردید و دور شد .

فصل سی و پنجم

خانمی که باید معرفی رسمی بشود

اینک با اجازه خوانندگان برای این که رشته کتاب ما از دست نرود قدری به عقب برمیگردیم .

گفتیم که وقتی (شون) خواهرخانم «دوباری» وارد کاخ ورسای شد آهسته در گوش خواهر خود گفت که خانم لاکتسی دو (بآرن) (تقریباً بروزن کتاب باسکون دو حرف آخر مترجم) هازم پاریس است و از این خبر معشوقه شاه چنان خوشحال شد که بانگی از مسرت برآورد .

این خانم را ویکونت (ژان دوباری) برادر معشوقه شاه آنهم بمداز تفحص فراوان پیدا کرده بود .

زیرا در پاریس و کاخ ورسای هیچک از خانم های درباری حاضر نبودند که معرف خانم (دوباری) بشوند و آنهائیکه میخواستند معرف بشوند شرایط لازم را نداشتند ویکونت (ژان دوباری) بمداز اینکه در ولایات مطالعه کرد عاقبت توانست در یکی از گوشه های دور افتاده ، خانمی را که دارای شرایط لازم بود و بنام خانم لاکتسی دو (بآرن) خوانده می شد پیدا کند .

چیزی که ویکونت را تشویق میکرد که این خانم حاضر است معرفی خواهرش را قبول نماید این بود که دانست خانم مشارالیها ، در عدلیه مرافعه دارد و اگر برای پیشرفت مرافعه او بوی کمک نماید او هر کاری را قبول خواهد کرد و بطریق اولی رضایت خواهد داد که در ورسای معرف خانم (دوباری) بشود .

کمک به پیشرفت مرافعه آن خانم و محکوم نمودن مدعی علیه وی در عدلیه برای معشوقه شاه اشکال نداشت برای این که ارچندی باین طرف ، آقای (موبو)

که از قضات معروف عدلیه بود ، برحسب تصادف متوجه گردید که او یکی از اقوام دور دست خانم لاکتیس « دوباری » است و همه جامی گفت که خانم (دوباری) دختر عمومی اوست و این قرابت خانوادگی ، که لابد برحسب تصادف کشف شد ، بطوری برای آقای « مویو » نافع بود که بنابر توصیه خانم « دوباری » شاه اورا معاون عدلیه کرد و اما خانم لاکتیس « دوبارن » که از مدتی باین طرف ، در عدلیه مرافعه داشت ، شبیه به یکی از زنهای مرافعه جوی آن عصر بود که ولغر « ۱ » برای همشه قیافه و روحیات و وضع زندگی آنها را در کتابهای خود بیادگار گذاشته و هرگز فراموش نخواهد گردید .

خانم لاکتیس دو « بارن » زنی بود لاغر اندام و سالخورده و استخوانی و نسبت به سن و سال خود چست و چالاک ، و همواره مثل این بود که انتظار چیزی را دارد و مانند قراولی بود که در پست نگهبانی جود پیوسته مواظب اطراف باشد .

این خانم در آن موقع ، یعنی در سال ۱۷۷۰ میلادی لباس دوره جوانی خود را که در سال ۱۷۴۰ میلادی دربر میکردند می پوشید و وقتی « هون » خواهر خانم « دوباری » وارد منزل او شد دید کلامی بزرگ ، با اندازه یک طبق بر سر گذارده و یک کیف دستی بقدر یک جامه دان بدست گرفته و نیم تنه او که حاشیه های توری داشت تقریباً بزمین میرسید و البته بطوری که گفتیم « هون » بعنوان این که دختر وکیل مدافع اوست وارد منزل کنتی دو « بارن » شد نه به عنوان خواهر معشوقه شاه .

خانم لاکتیس دو « بارن » تمول نداشت ولی از فقر خود متأثر نبود ، زیرا بر اثر پیش آمدها فقیر گردید ، نه بر اثر غفلت یا اسراف خود .

فقط غصه میخورد که چرا نمیتواند برای یگانه پسر خود که مثل بسیاری از جوانان ولایات محبوب بود ثروتی باقی بگذارد که آبروی خانواده بعد از مرگ وی باقی بماند .
باین وصف اراضی و املاکی را که در عدلیه مدعی به بود و خانواده سالوس « ۲ »

۱ - ولتر نویسنده بزرگ فرانسوی که در سال ۱۶۹۴ میلادی متولد و در ۱۷۷۸ میلادی فوت کرد در نویسندگی یکی از اعجوبه های روزگار بود زیرا نویسندگان دیگر فقط در یک رشته استعداد دارند و او در هر رشته نویسندگی که وارد شد استعداد خود را بظهور رسانید . شرح پیرزنیهای مرافعه جو که تمام عمر را در عدلیه دوندگی می کنند موضوع یکی از قسمه های ولغر میباشد که در این کتاب الکساندر دومای بدان اشاره می نماید

۲ - « سالوس » یک خانواده ایتالیائی بود که در ایالت « کونی » واقع در ایتالیا زندگی میکردند و در آغاز سلطنت هانری سوم پادشاه فرانسه یکی از افسراد این خانواده بفرانسه آمد و مقیم آنها شد و در دوره سلاطین بعد ، اعضای خانواده

ادعای آنرا میکردند یا اسم «املاک من» مینامید .

این املاک ، تقریباً پنج ششم مجموع اراضی خانم سالخورده را تشکیل میداد که وی نمیتوانست هیچ استفاده از آن بکند و فقط از يك ششم اراضی خود که مدعی به نبود و خانواده سالوس راجع بآن ادعای حق را نمیکردند استفاده می نمود .

و بهمین جهت در آمد سالیانه آن خانم سالخورده از سالی هزار لیور تجاوز نمیکرد و باز بهمین جهت خانم مزبور که سابقاً در پاریس میزیست و به دو بار رفت و آمد داشت به «املاک» خود مهاجرت کرد و مقیم آنجا شد زیرا در پاریس ، خانمی که با دربار رفت و آمد دارد ، هر گاه کالسه که شخصی نداشته باشد در روز باید ده دوازده «لیور» کرایه کالسه بدهد و این یکی از مخارج کوچک و فرعی خانمی است که در محافل درباری او را میشناسند

باز اگر خسانم لاکتس دو «بآرن» میدانست که در عدلیه زود به پرونده او رسیدگی میکنند شاید حاضر میشد که چند ماه دیگر در پاریس بماند ولی وقتی که برای وی یقین حاصل گردید که قبل از چهار یا پنج سال ، پرونده او از زیر پرونده های دیگر بیرون نخواهد آمد ، ناچار بکلی پاریس را ترك کرد و ساکن املاک خود گردید .

در این دوره ، بطوری که میدانید مرافعه ای که به عدلیه ارجاع میشود طول می کشد ، با این وصف ما امیدوار هستیم که قبل از اینکه فوت کنیم حکمت حاکمیت یا محکومیت ما ، از عدلیه صادر گردد

ولی در آن دوره ، مرافعه ای که مربوط باملاک بود ، دوندل و گاهی سه نسل طول می کشید و پرونده آن ، بگیاهانی شباهت داشت که در کتاب الف اللیل از آن نام میبرند و میگویند تادویست یا سیصد سال از عمر گیاه نگذرد گل و میوه نمیدهد .

این است که خانم « بآرن » عاقلانه ترین راه زندگی را هوری از دربار و پایتخت فرانسه تشخیص داد که مبادا مجبور شود بقیه املاک خود را بفروشد و صرف هزینه روزانه پاریس و دربار بکند .

از چند سال به این طرف دیگر کسی خانم « بآرن » را دزورسای و محافل درباری ندیده نامی از او نشنیده بود زیرا در بار جانی است که افراد غائب خیلی زود در آنجا فراموش میشوند بخصوص اگر سالخورده و تهی دست باشند .

اگر اسم کتس دو «بآرن» ، روی آن خانم سالخورده نبود می توانست که در پاریس ، خیلی بهتر از وکیل مدافع خود بکار خویش رسیدگی کند و از صیغ تاشام ، پیاده از این اداره بداره دیگر برود ، و این را ببیند و آن را ببیند ، و برای مسکن ، اطاق کوچک و محقری را اجاره نماید تا اینکه مهاکمه اش تمام شود .

ولی افسوس که این اسم نمیکداشت که او در پاریس از صیغ تاشام پیاده روی کند و در يك اطاق محقر ، که اجاره ای ناچیز بآن تعلق می گیرد سکونت نماید زیرا

اگر در هفته‌های اول مردم نمیفهمیدند که منزل او کجاست ، بطور حتم در هفته‌های بعد منزل او را کشف می‌کردند و از اینکه خانم لاکننسی دو (بآرن) بدون نوکر و کلفت و آشپز و پیشخدمت در چنان مکانی سکونت اختیار نموده نه فقط معجزه بلکه متعجب می‌شدند و آبروی خانواده با عظمتی از بین میرفت

این بود که در (املاک) خود دو «بآرن» روزها باراضی محدودی که داشت رسیدگی میکرد و شب وقتی که تنها بود ، روی تخت خواب خود می‌نشست و مثل این که در جلسه دادگاه حضور دارد ادله خویش را به نفع حاکمیت خود بیان مینمود و دیوار را مخاطب می‌ساخت و همواره دادگاه خیالی مزبور به نفع او رأی میداد.

با توجه به نکات فوق ، وقتی که «شون» وارد منزل خانم دو «بآرن» شد و باو گفت که که من دختر وکیل مدافع شما هستم و همین چند روزه پرونده شما در دادگاه مورد رسیدگی قرار خواهد گرفت و جلسه محاکمه بزودی مفتوح خواهد شد، واضح است که چه هیجانی به خانم سالخورده دست داد

و با این که پسر جوانش که در ارتش مشغول خدمت بود حضور نداشت خانم «بآرن» تصمیم گرفت که فوراً عازم پاریس گردد و در جلسه محاکمه خود در عدلیه حضور بهم رساند .

تنها چیزی که خانم (بآرن) را قرین سوء ظن کرد این بود، با این که از بیست سال پیش باین طرف وکیل مدافع خود موسوم به (فلازو) را می‌شناخت نشنیده و ندیده بود که او دختر داشته باشد .

ولی این موضوع مانع از حرکت خانم (بآرن) به پاریس نگردید خاصه آن که (شون) وقتیکه وارد محل سکونت خانم بآرن واقع در ایالت (وردن) گردید باو گفت من منتی بر سر شما نمیگذارم و نمیگویم که مخصوصاً برای دادن این مژده از پاریس باینجا آمدم من شوهر دارم و شوهرم در (استراسبورگ) مشغول خدمت است و میخواستم باستراسبورگ بروم و چون اینجا سر راه من بود فکر کردم اگر این مژده را بشما بدهم بدنیست.

اگر (شون) نمیگفت که من دختر وکیل مدافع هستم مادام (بآرن) از او کاغذی و یادداشتی بخط او میخواست ولی وقتیکه او گفت من دختر آقای (فلازو) هستم مادام (بآرن) فکر کرد کسی که دختر خود را مامور رسانیدن پیغامی می‌کند لزومی ندارد که کاغذ و یادداشتی باو بدهد و او را معرفی نماید .

دیگر اینکه (شون) در آخرین چابارخانه ، قبل از وصول بمنزل خانم (بآرن) کالسکه خود را جا گذاشت و سوار يك درشکه يك اسبی شد و با همان درشکه به منزل (بآرن) آمد که وضع او بازندگی زن کلر مندی که برای الحاق شوهرش باستراسبورگ می‌رود مناسب داشته باشد .

این نیزقرینه دیگری بود که بخانم (بآرن) نشان میداد این پیغام طبیعی و حقیقی است .

لذا کالسکه‌ایکه از ازمته قدیم برای خانواده (بآرن) باقی مانده بود و همراه یک مرتبه یکی از روستائیان (بآرن) چرخهای آنرا روغن میزد با سببهای چا پاری بستند و خانم (بآرن) براه افتاد و در پاریس مقابل خانه (فلاژو) و کیل خود از آن پیاده شد. معیاج به تفصیل نیست وقتی که پاریسی ها چشمشان بآن کالسکه عجیب که گوئی از زمان سلطنت هانری چهارم باقی مانده افتاد چگونه برای تماشاها آن جمع شدند ولی وقتی خانم (بآرن) پیاده شد به کالسکه چی دستور داد که آنرا بمهمانخانه (خروش صبح) ببرد زیرا هر وقت خانم سالخورده برای مدت کم به پاریس میآمد در آن مهمانخانه منزل میکرد زیرا میدانست سکونت در مهمانخانه برای کسیکه میخواهد مدت قلیلی دریایتخت بماند عیب نیست .

زن از پله کان بالا رفت و بعد از گرمای صحرا از خنکی آنجا خوشش آمد و در زد .
(مارگریت) خدمت کار و کیل مدافع آمد و خانم (بآرن) راهنماخت و رفت بارباب خود خیر داد .

(فلاژو) از آمدن غیرمنتظره کنتس خیلی حیرت کرد و فوری موی هاریه «۱۵» خود را که در آن ایام - باره در دسترخ می گذاشتند بر سر نهاد و رب دوشامبر را پوشید و باتیسم و تحیر بطرف در رفت که از موکل خود استقبال کند
کنتس «بآرن» به محض اینکه و کیل مدافع خود را دید گفت آقای «فلاژو» آیا زود آمدم یا نه؟

و کیل دهاوی که نمی توانست بفهمد منظور پیرزن چیست گفت از زیارت شما خیلی خوشوقتم و بعد او را روی صندلی راحتی در مجاورت میز تحریر خود نشانید و کاغذهای موجود روی میز را از دسترس او دور کرد زیرا میدانست که زنی که جاکاواست و از خواندن کاغذها مضایقه ندارد.

۱ - موی عاریه که در فرانسه بنام (پروک) خوانده میشدند فقط بین مردها بلکه بین زنان نیز متداول بود و حتی جوانها که موی زیبا و فرزده داشتند موی هاریه بر سر می نهادند برخلاف آنچه بعضی از نویسندگان تصور کرده اند رسم بکار بردن موی عاریه در فرانسه خیلی قدیمی است و بدوره گل ها یعنی سکنه باستانی فرانسه منتسب میشود در آن زمان اهالی کشور (گل) طوری به موی انبوه علاقه داشتند که اگر پادشاه یا حکمرانی بدون مو سرش طاس بود او را بسلطنت یا حکومت قبول نمی نمودند و لذا سلاطین و حکام در زمان سالخوردگی که سرشان طاس میشد مجبور بودند موی عاریه بر سر بگذارند .
(مترجم)

وقتی که زن سالخورده نشست و کیل مدافع هم پشت میز تحریر خود قرار گرفت و گفت خانم اینک بفرمائید چه سعادت میسبب شد که من نائل بزیارت شما بشوم و این تعجب لذت بخش بمن دست بدهد؟

خانم لا کنتس «دوبآرن» برای اینکه و کیل مدافع خود را بهتر ببینند هینک را از جلد بیرون آورد و بچشم گذاشت و گفت فرمودید از آمدن من معجب شدید؟
«فلاور» گفت بلی برای اینکه من تصور میکردم که شما در املاکان تشریف دارید.

کلمه املاک را و کیل مدافع مخصوصا بکاربرد که خوش آمدی به موکل خود گفته باشد زیرا میدانست که اراضی او بیش از یکی دو جریب نیست.
زن سالخورده گفت البته من در «املاکم» بودم ولی به محض اینکه شما بمن اطلاع دادید براه افتادم.

«فلاور» با تعجب و حیرت و استفهام گفت به محض اینکه من بشما اطلاع دادم؟ خانم «بآرن» گفت بلی ... به محض این که پیام شما ... با توصیه شما ... با یادآوری شما (هراسمی که میخواهید روی آن بگذارید) بمن رسید جامه دان خود را بستم و عزیمت کردم
از این حرف چشمهای «فلاور» مانند شیشههای هینک خانم «بآرن» بزرگ و گشاد شد وزن سالخورده گفت امیدوارم از اینکه من با سرعت آمدم از من راضی باشید؟ و کیل دهاوی گفت من همواره از دیدار شما خرسندم اما نمیدانم که منظور از پیام و قوضیه من چیست

خانم «بآرن» گفت البتّه خبر تازه ای دارید که به من بگوئید؟ و کیل مدافع گفت خبر تازه این است که این روزها شاه تصمیم گرفته که تقریباً بوسیله کودتا پارلمان را از بین ببرد و یا مطیع خود نماید ... اینک اجازه بفرمائید برای اینکه خنک بشوید چیزی بشما تقدیم کنم.

زن سالخورده گفت بطوری که اطلاع دارید موضوع کودتای شاه علیه پارلمان مورد علاقه من نیست.

و کیل مدافع گفت پس چه چیز مورد علاقه شماست؟ «بآرن» گفت چرا تباهل می کنید منظور من اینست که راجع بمحاکمه من، چه خبر تازه دارید که به من بدهید؟
«فلاور» مثل آدمی که بکلی موضوعی را فراموش کرده و هیچ توجهی بدان ندارد گفت آه ... نه خانم ... راجع بمحاکمه شما بهیچ وجه خبر جدیدی نداریم.

زن سالخورده گفت میخواهید بگوئید که در این دو سه روز اخیر خبر جدیدی راجع بمحاکمه من ندارید. آیا این طور نیست؟

و کیل مدافع گفت در این دوسه روز اخیر، ونه هفتههای اخیر خبر جدیدی

ژوزف بالامو

راجع به محاکمه شما بدست نیامده است .

خانم (بآرن) گفت پس دختر شما که به (وردن) آمد و در این خصوص با من

صحبت میکرد دروغ می گفت ؟

و کیل دهاوی باحیرت گفت دختر من ؟

زن سالخورده گفت بلی دختر شما . و همان دختر شما که او را مأمور کردید

که بیاید و مرا ملاقات کند ؟

(فلاژو) گفت خانم معذرت میخواهم . محال است که من دخترم را مأمور

ملاقات شما کرده باشم ؟

زن پیر گفت فرمودید که محال است ؟ . و کیل مدافع گفت بلی ، برای

این که من بهیچوجه دختر ندارم .

خانم (بآرن) گفت آیا یقین دارید که دختر ندارید ؟ (فلاژو) گفت بلی

خانم . من دختر ندارم بدلیل این که مجرد هستم و عیال اختیار نکرده‌ام .

زن سالخورده گفت آقای (فلاژو) ، چرا شوخی می کنید ؟ . از این حرف

و کیل مدافع مضطرب شد و تصور نمود که پیر زن مبتلا باختلال مشاعر شده و لذا کلفت

خود « مارگریت » را بعنوان آوردن آشامیدنی خنک احضار کرد ولی بیشتر منظورش

این بود که او در اطاق حضور داشعه باشد که اگر پیر زن دیوانه حرکاتی جنون آمیز

کرد بر او غلبه کند و درد دل گفت بیچاره پیرزن ، از بس شب و روز در فکر محاکمه

خود میباشد دیوانه شده است .

خانم « بآرن » ، که حاضر نبود از فکر خود منصرف شود گفت آیا شما

دارای يك دختر جوان نیستید ؟ (فلاژو) گفت نه . . پیر زن گفت آیا دختر شما

شوهری در (استراسبورگ) ندارد ؟

(فلاژو) گفت نه . نه . نه .

در این موقع (مارگریت) با يك سینی وارد اطاق شد و روی سینی ، دو

لیوان آبجو بنظر میرسید و (فلاژو) گفت خانم قدری آبجو بیاشامید که عطش و

خستگی شما رفع شود .

(مارگریت) سینی را جلو آورد ولی خانم (بآرن) طوری سینی را عقب

زد که بزن خدمت کار که ظاهراً در خانه آن مرد مجرد ، رتبه‌ای بزرگتر از خدمت

کاری داشت برخواست و (بآرن) سر را به و کیل مدافع نزدیک کرد و گفت

لازم است که در این خصوص قدری صحبت کنیم تا موضوع روشن بشود « فلاژو »

گفت من با کمال میل برای صحبت حاضرم و چون دید که « مارگریت » میخواهد

بیرون برود گفت مارگریت ، قدری تأمل کنید شاید خانم مايل باشند چیزی بنوشند .

خانم « بآرن » گفت آقای « فلاژو » من تصور میکنم که گرمای هوا در

شما اثر کرده و بکلی حافظه شما را از بین برده است زیرا شما میگوئید که دارای دختر نیستید؟

وکیل دعاوی گفت خانم، آنچه گفتم راست است و من دختر ندارم و باور کنید که چون می بینم شما باین مسئله علاقمند هستید خیلی میل داشتم که دختری از من باقی میماند گوا اینکه . . .

خانم « بآرن » گفت منظورتان از « گوا اینکه » چیست؟

« فلاژو » گفت گوا اینکه، اگر اختیار بدست من بود پسر را بر دختر ترجیح میدادم زیرا در این دوره که ما زندگی می کنیم نگاهداری دختر دشوار است و بعضی از دخترها زود از جاده مستقیم منحرف می شوند.

خانم « بآرن » گفت ما فرض می کنیم که شما دختر ندارید. ولی آیا خواهر، یا خواهر زاده یا زنی را که برادر زاده شماست نزد من نفرستاده اید؟ و از من نخواستید که فوراً به پاریس بیایم.

« فلاژو » گفت نه خانم. من در هیچ موقع و بهیچ شکل زنی را نزد شما نفرستادم که از شما بخواهد که به پاریس بیایید زیرا میدانم که هزینه شما در پاریس چقدر زیاد خواهد بود.

پیرزن گفت پس راجع به محاکمه من چگونه اقدام میگردید؟ وکیل دعاوی گفت حالا که موقع محاکمه شما نرسیده و تا وقتی که نوبت محاکمه شما برسد مدت مدیدی وقت داریم و هر وقت که نوبت شما میرسد شما را بوسیله پست مطلع میگردم.

زن سالخورده گفت پس نوبت محاکمه من نرسیده است؟ « فلاژو » گفت نه. خانم « بآرن » گفت پس پرونده مرا بیرون نیاورده اند؟ « فلاژو » گفت عرض کردم که نه . . .

زن سالخورده دو دست را برسم تأسف بهم سائید و گفت ای وای که مرا کول زدند، و مرا فریب دادند. و مرا مورد مسخره نمودند.

وکیل دعاوی گفت تصور میکنم که این طور باشد.

زن سالخورده بانگی از خشم و نفرت برآورد و گفت آقای فلاژو . . . این فریاد وکیل مدافع را ترسانید و فکر کرد بحران جنون زن سالخورده، که از آن بیمناک بود آغاز می شود، و به (سارگریت) اشاره ای کرد که مواظب باشد.

خانم « بآرن » با صدای بلند و غضب آنود گفت من سزای این شخص را در کنارش خواهم نهاد و بسا خواهم فهمانید که نباید دیگران را مضحکه و مسخره کند و هم اکنون برتیس پلیس شکایت خواهم کرد که او را پیدا نماید.

ژوزف باسامو

وکیل مدافع گفت تصور نمیکنم که بتوانند او را پیدا کنند؟ پیرزن گفت چرا. من رئیس پلیس را وادار می‌نمایم که هر طور هست این زن را پیدا کند و بعد علیه او شکایت خواهم کرد.

وکیل مدافع گفت و باز هم محاکمه جدیدی برای خودتان درست خواهید نمود.

از این حرف خشم زن سالخورده فرونشست و گفت افسوس، اگر بدانید که وقتی من باین جا می‌آمدم چقدر خوشحال بودم؟!

وکیل مدافع گفت آخر متوجه نشدید که این زن چه جور آدمی بود؟ پیرزن گفت زنی بود جوان و زیبا و ظاهراً با تربیت و برآزنده، و می‌گفت که دختر حماست و اظهار میداشت که همین دو روزه محاکمه من شروع خواهد شد، و از جانب شما به من می‌گفت که اگر آب بدست دارم از نوشیدن آن خود داری کنم و به‌طرف پاریس حرکت نمایم که شخصاً، در جلسه محاکمه حضور داشته باشم، و اظهار میداشت که اگر تاخیر کنم ممکن است بر ضرر من تمام شود.

وکیل دعاوی گفت افسوس که این زن «که لابد دسیسه باز بود» دروغ می‌گفت و نه فقط نوبت محاکمه ما نرسیده، بلکه باین زودی هم نخواهد رسید. زن سالخورده گفت پس ما بکلی فراموش شده‌ایم... وکیل مدافع گفت بلی خانم، و پرونده ما فراموش و بلکه مدفون گردیده و فقط یک اعجاز میتواند این پرونده را بچریان بیندازد و متأسفانه در این دوره، اعجاز خیلی کم است.

کنس آهی عمیق کشید و وکیل مدافع او با آهی عمیق‌تر جواب وی را داد و خانم «بارن» گفت آقای «فلاژو» میخواهم نکته‌ای را باطالع شما برسانم؟ وکیل دعاوی گفت بفرمائید؟ خانم پیر گفت میخواهم بشما بگویم که عمر من کفاف نخواهد کرد که حقانیت خود را ثابت کنم.

«فلاژو» گفت این را نفرمائید. و امیدوارم خداوند بشما یکصدویست سال عمر بدهد و بتوانید حقانیت خود را ثابت کنید.

خانم «بارن» گفت این خوش آمد گوئی است و من میدانم که عمرم باآخر رسیده زیرا قوایم به تحلیل رفته است.

وکیل دعاوی گفت خانم سیر و استقامت داشته باشید. پیرزن گفت آقای «فلاژو»، اکنون تکلیف من چیست؟ و اقبال راهی پیش پسی من بگذارید؟ وکیل مدافع با ابراز همدردی گفت خانم، راهی که من میتوانم پیش پسی شما بگذارم این است که باملاک خود من اجعت کنید و دیگر فریب اینگونه حقه بازها را نخورید و هر وقت که من با شما کار داشعه باشم بوسیله نامه شما را مطلع خواهم کرد.

کنس آهی کشید و گفت آری، من باید باملاک خود برگردم ولی میدانم

که دیگر در این دنیا ، من شما را نخواهم دید .

وکیل مدافع گفت خانم . باز هم که از این حرفها میزنید ؟ کنتس گفت
آیا تصور نمی کنید که این زن ، به تحریک دشمنان من ، هر صدد برآمد مرا
فریب بدهد ؟

وکیل مدافع گفت تردید نیست که این زن از طرف خانواده « سالوس »
این کار را کرد زیرا شما دشمن دیگری ندارید زن گفت ولی تصدیق کنید که این
حقه بازی ، خیلی متفور بود و فقط اشخاص فرومایه مبادرت با این گونه اعمال و مردم
آزاری می کنند .

وکیل مدافع گفت و اگر شرف و وجدانی داشته باشند ، عمان مجازات
وجدانی برای آنها کافی است .

خانم « بآرن » گفت افسوس که در این مملکت عدالت نیست واقویا حق
ضعفاء و مظلومین را نصیب می کنند .

وکیل مدافع گفت وقتی که اعضای عالی مقام پارلمان (۱) تا این درجه خود
راپست می کنند که به چاکری معشوقه های شاه اقتضار مینمایند چگونه انتظار دارید
که عدالت برقرار باشد .

پیرزن گفت اکنون اگر چیزی به من بدهید خواهم نوشید .

وکیل مدافع « مارگریت » را صدا زد زیرا خدمتکار وقتی دید که مذاکرات
طرفین دیگر جنبه خطرناک ندارد بیرون رفته بود .

خانم « بآرن » لیوان آبجو را برداشت و قسمی از آن را نوشید و برای
خدا حافظی از جا برخاست ، و وکیل مدافع وی تایید آوارتمان و نزدیک پله کان او
را مشایعت کرد و بعضی اینکه خانم « بآرن » قدم به پله کان گذاشت ، شخصی که
لیاده منشی های پارلمان « عدلیه آنروز » را دربر کرده بود با سرعت بالا آمد و هنوز
بالای پله کان نرسیده بانگ زد آقای « فلاژو » آقای « فلاژو » . پرونده « بآرن » مطرح
شد . نوبت محاکمه « بآرن » رسیده است .

پیرزن که عازم پائین رفتن بود به شنیدن این حرف آنمرد تا نزدیک اطاق دفتر « فلاژو »

۱ - تذکر لازم - برای جلوگیری از سوء تفاهم باید متوجه بود که در آن

دوره دماوی مردم در پارلمان مطرح میکردند و اعضای پارلمان قضات مملکت فرانسه بودند
و آن قضات به چهار طبقه تقسیم میشدند و وکلای مدافع طبقه چهارم قضات پارلمان را
تشکیل میدادند و کشور فرانسه سیزده پارلمان داشت و هر پارلمانی بر یک منطقه
حکومت میکرد یعنی دماوی هر منطقه در پارلمان مخصوص آنجا حل و فصل می شد
لیکن احکام پارلمان پاریس ، مثل دیوان کشور امروز « تقریباً » در قسمت مهمی از
مملکت اجری میکردید .

ژوزف باسامو

دوید و چنان کافذ را بسرعت از دست وی گرفت و خواندگه و کیل دعاوی فرست نکرد برای گرفتن کافذ دست دراز کند و باصدائی که از فرط شادی میلرزید به و کیل مدافع گفت آقای « فلاژو » دیدید که من راست میگفتم؟ دیدید که نوبت محاکمه من رسیده است .

و کیل مدافع گفت خانم من که از این موضوع اطلاع ندارم اقلاً کافذ را به من بدهید که بینم در آن چه نوشته است ؟

پیرزن گفت و تصدیق میکنید که این کافذ ساخگی نمیباشد و کیل مدافع گفت این امضای خود مدعی العموم است و بمن اطلاع می دهد که نوبت محاکمه شما رسیده و میگوید که خود را آماده کنم که روز سه شنبه در جلسه محاکمه از پرونده دفاع نمایم .

پیرزن که از فرط مسرت سر از پا نمیشناخت گفت آیا این هم دسیسه است و این هم حقه بازی است ؟

و کیل مدافع گفت من تا امروز ندیده و نشنیده ام که مدعی العموم ما اهل شوخی و عده باشد و اگر شوخی بکنند این نخستین شوخی او خواهد بود .

پیرزن گفت از این قرار این زنی که مزده محاکمه مرا به من داد منظور شوخی نبود و کیل مدافع گفت بلی . او قصد شوخی و مردم آزاری نداشته است ؟

پیرزن گفت حالا تصدیق میکنید که خود شما او را نزد من فرستاده بودید ؟ « فلاژو » گفت خانم اگر من این زن را نزد شما فرستاده بودم دیوانه نشده ام که انکار کنم

پیر زن گفت اگر شما فرستاده اید لابد دیگری آن زن را نزد من فرستاده است ؟

و کیل مدافع گفت غیر از این نمیتواند باشد و بعد يك مرتبه دیگر کافذ را با دقت خواند و گفت نه فقط امضای کافذ امضای مدعی العموم ماست بلکه خود کافذ نیز به خط یکی از اعضای دفتری پارلمان نوشته شده و در سحت آن تردید نیست اما ...

از کلمه اما ، خانم سالخورده ، مشوش شد و گفت منظور شما از « اما » چه بود ؟

و کیل مدافع گفت در این کافذ نوشته اند که ریاست جلسه محاکمه با آقای (موپو) خواهد بود ؟

زن سالخورده گفت مگر چه عیبی دارد که ریاست با لاموپورر باشد ؟ و کیل دعاوی گفت عیبش اینست که این شخص یکی از دوستان خانواده « سالوس » است

خانم « بآرن » گفت آیا از این موضوع یقین دارید ؟ و کیل مدافع گفت کاملاً میدانم که این مرد از دوستان سالوس میباشد

زن سالخورده که چند لحظه نزدیک بود از فرط مسرت بال در بیاورد دوباره

محزون شد و گفت واقماً که من آدمی بد بخت هستم
و کیل مدافع گفت باین وصف بر شما لازم است که بروید و اورا ملاقات
کنید زیرا او رئیس داد گاه و معاون هدلیه است.

زن گفت آیا فکر می کنید که به خوبی مرا بپذیرد؟ و کیل گفت نه و بر
عکس با برود و شاید خصومت شما را بپذیرد.

خانم «بآرن» گفت آقای «فلاژو» شما بجای اینکه مرا دلداری بدهید
موجبات یأس مرا فراهم میآورید

(فلاژو) گفت خانم، برای اینکه نمیخواهم شما دروغ بگویم.

«بآرن» گفت اگر او مرا خوب نخواهد پذیرفت برای چه بروم و او را
ملاقات کنم؟

(فلاژو) گفت برای این که ملاقات لازم است و بمنزله دوائی است که من باب
آزمایش به یک بیمار میدهند که شاید موثر واقع شود.

زن سالخورده گفت من هرگز نشنیده بودم که شما راجع بمحاکمه من
اینطور با نا امیدي صحبت کنید و مرا مایوس نمائید؟

و کیل مدافع گفت خانم برای اینکه در دفعات گذشته موهب محاکمه
معلوم نبود.

«بآرن» گفت آیا شما واقماً اینقدر نسبت باین محاکمه نا امید هستید؟ و کیل
مدافع گفت افسوس که من در دوره هزر در محاکمه هائی محکوم شده ام که احتمال
حاکمیت در آنها بیش از اینها بوده است.

هر قدر و کیل مدافع اظهار نگرانی میکرد برعکس خانم سالخورده شجاعت
بخرج میداد و وقتی این حرف را شنید گفت بفرض اینکه من محکوم شوم از مساعی
خود صرف نظر نمیکنم تا مردم بدانند من محق بودم و بنا حق مرا محکوم کردند،
اینک بازوی خود را ببازوی من بدهید، که باتفاق به ملاقات معاون هدلیه شما
برویم؟

«فلاژو» مثل شاگردی که مقابل معلم خود هنگام امتحان از عهده جواب
بر نیاید قدری تمسح کرد و گفت خانم حقیقت این است که من نمیتوانم باشما بیایم.
زن سالخورده گفت برای چه؟ آیا شما هم از «موهوب» معاون هدلیه می

ترسید؟

و کیل دهاوی گفت نه خاتم، ولی اکنون در پارلمان (یعنی هدلیه آن زمان
- مترجم) دو دستگی پیدا شده و یک دسته از اعضای پارلمان که من جزو آنها هستم
هم عهد شدیم که دیگر جز در جلسات داد گاه یا «موهوب» کار نداشته باشیم زیرا او
بادر بار برای تصدیق پارلمان متحد شده و هدف او از بین بردن استقلال پارلمان

میباشد .

زن سال خورده گفت این هم يك بدبختی دیگر ، و بعد از این همه انتظار وقتی که نوبت محاکمه من میرسد بین اعضای پارلمان ، دودستگی بوجود میآید و دسته ای علیه دسته دیگر صف بندی می کنند ، با این وصف من از میدان درنمیروم و استقامت خواهم کرد .

وکیل دعاوی گفت امیدوارم که خداوند بشما کمک فرماید که بتوانید موفقیت حاصل نمائید

خانم (بآرن) در دل گفت واقعا که این مرد ، آدم منفی باف و بی اراده ایست و من خیال میکنم روزیکه محاکمه شروع شود دفاع اینمرد از پرونده من ، باندازه دفاعی که خود من خطاب بدیوارهای خانه خود میگردم موفقیت نداشته باشد و بعد با صدای بلند اظهارداشت :

آقای « فلاژو » خواهش منم که پرونده را با دقت مطالعه کنید و دفاع خود را قبلا آماده نمائید که مجبور نیاشید در آخرین ساعت ، فی البدیهه ، چیزی در دادگاه بگوئید .

وکیل مدافع گفت خانم از این حیث کاملا آسوده باشید و من بشما اطمینان میدهم که دفاع در دادگاه بسیار جالب توجه خواهد بود و من اشارات و کنایه های برجسته در آن خواهم گنجانید .

خانم (بآرن) گفت این کنایات و اشارات مربوط به چه خواهد بود ؟
وکیل مدافع گفت در ضمن دفاع من شرحی درباره بیت المقدس و فسادسکنه آن بیان خواهم کرد و ممکن است یکی دوشعر از (تاس) را نیز ذکر نمایم (۱) و همه خواهند دانست که منظور من از اشعار (تاس) و اشاره به بیت المقدس همانا (ورسای) میباشد .

خانم (بآرن) وحشت زده گفت آقای (فلاژو) من میترسم که کنایات و اشاره های

۱ - (تور کوآتو-تاسو) شاعر و نویسنده ایتالیائی که در سال ۱۵۴۴ میلادی در ایتالیا متولد گردید ، در تاریخ ادبیات مغرب زمین بنام (تاس) خوانده میشود .
تاریخ ادبیات مغرب زمین (تاس) را یکی از ده نفر نابغه مسلم ادبیات که از میلاد مسیح تا امروز در مغرب بوجود آمده اند میدانند .

افراد بی این مرد موسوم به (احیای بیت المقدس) یکی از برجسته ترین آثار ادبی دنیا است و در آن فساد سکنه آن شهر و بعد ویرانی آن را تشریح می نماید .
با وجود اینکه (تاس) به تصدیق تمام ادبای اروپا نابغه ادبی بود از فقر و فاقه در سال ۱۵۹۵ میلادی زندگی را بندود گفت ولی امروز قبر او در ایتالیا زیارتگاه اهل معرفت و ادب است (مترجم)

شما به ضرر من تمام شود و مرا محکوم نماید .
 وکیل دعاوی گفت خانم شما هر چه بکنید باز محکوم هستید چون محال است
 که (موپو) جانب مدعی علیه شما را رها نماید و بنفع شما رای بدهد و اینک که
 محکومیت ما مسلم است افلا مظلومیت خود را بکوش مردم برسانیم و اگر قادر نیستیم
 که حق خود را بگیریم افلا بکوشیم که دیگران را رسوا کنیم -

خانم سالخورده از وکیل مدافع خدا حافظی کرد و هنگامیکه از پله‌ها
 فرود می‌آمد با خود و خطاب به وکیل مدافع غائب میگفت : برو. ای بدوکیل (۱)
 اگر من میدانستم که تو این قدر بیمار نه هستی هرگز بتو مراجعه نمی‌نمودم و ای
 کاش که از روز اول اصلاً از مراجعه به وکیل خود داری میکردم و شخصاً دنبال کار
 را میکردم ، زیرا هر چه می‌شد باز بدتر از اینک که اکنون میخواهم محکوم بشوم نبود .
 خانم سالخورده بعد از خروج از منزل وکیل مدافع ناچار کالسکه‌ای سدا
 زد و سوار شد و گفت که به منزل آقای (موپو) معاون عدلیه برود .

۱ - تعبیر بدوکیل (که البته با وکیل بد خیلی فرق دارد) عین ترجمه کلمه
 فرانسموی (آوکاسیه) میباشد که در متن کتاب است و لذا خوانندگان نباید تصور کنند
 که مترجم (بدوکیل) را ابداع کرده است
 (مترجم)

فصل سی و ششم

آنجا که خانم سالخورده حیرت میکنند

وقتی که کالسکه کرایه بطرف دفتر کار معاون عدلیه (معاون پارلمان - معرجم) میرفت خانم آن از فرط اضطراب بر خود میل زید زمره نمیدانست که (موپو) چگونه او را خواهد پذیرفت. یگانه امیدواری خانم (بآرن) این بود که شاید (موپو) در آنجا نباشد و یا در آنروز او را نپذیرد. آری .. با وجود اینکه زن سالخورده خود را ناکزیر میدید که معاون عدلیه را ملاقات کند میاندیشد که شاید او را نپذیرد و این یکی از چیزهایی است که ارواح مضطرب و آنهایی که طرزی مبهم امیدوارند که شاید تا فردا اوضاع دنیا دیگرگون شود احساس کرده‌اند و ما مجبور نیستیم که از لحاظ روان شناسی آنرا ثابت کنیم زن سالخورده مقابل دفتر معاون عدلیه از کالسکه پیاده شد و کرایه کالسکه چی را را پرداخت و با خود گفت چون حالا ساعت هشت و نیم بعد از ظهر است لابد (موپو) مرا نخواهد پذیرفت اما باید به پیش خدمت او اتمامی بدهم که فردا در اول وقت مرا وارد اطاق او بنماید .

هنوز به آستان همارت نرسیده بود که دربان با استقبال او آمد و گفت خانم اسم شریف چیست ؟

زن سالخورده گفت من امیدوار نیستم که امروز (عالی جناب) را ملاقات کنم ولی انتظار دارم که او فردا مرا بپذیرد .

دربان گفت خانم برای چه امیدوار نیستید .. خواهش مندم که اسم خو را بگوئید ؟

پیر زن گفت اسم من « لاکتس دوآرن » است . دربان گفت بفرمائید و بعد با صدائی بلند و بطوری که پیشخدمت بشنود گفت به عالی جناب اطلاع بدهید که خانم لاکتس دوآرن تشریف آوردند .

زن سالخورده گفت بری چه اسم من را بردید ... من که اطمینان دارم امروز (عالی جناب) مرا نخواهد پذیرفت .

دربان گفت خانم بفرمائید داخل شوید . عالی جناب حتماً شما را خواهند پذیرفت .

پیشخدمت که صدای دربان را شنید جلو آمد و گفت خانم آیا شما میخواهید که (عالی جناب) را ملاقات کنید ؟

خانم یآرن گفت بدی ولی امیدوار نیستم که ایشان امروز مسرا بپذیرند پیشخدمت گفت خانم بفرمائید ... و من برای راهنمایی شما جلو میاقتم زیرا ایشان بطور حتم شما را خواهند پذیرفت .

پیر زن بقدری از این حرف حیرت کرد که با خود گفت واقعا که مردم نفهم هستند که ازیک چنین مرد بزرگ بد گوئی می کنند زیرا کسی که دارای این مقام باشد و اینطور سهولت مردم را بپذیرد ، شخص بزرگی است .

مماذالك مضطرب بود و نمیدانست که «موپو» که تقریباً يك وزیر بود چگونه از او پذیرائی خواهد کرد .

وقتی که وارد اطاق شد دید که «موپو» موی عاریه بر سر نهاده ولباده سیاه شغل خود را دربر کرده (زیرا اعضای پارلمان در آن دوره لبادههای سیاه می پوشیدند) و پشت میز تحریر ، مشغول کار است .

همیشه پیشخدمت خیر ورود لاکنسی دو یآرن را داد «موپو» ازجا برخاست و سلام کرد و خانم سالخورده برطبق معمول سه مرتبه (تواضع) نمود و بعد «موپو» يك صندلی راحتی به «یآرن» تعارف کرد و نشستند .

لاکنسی دو یآرن با اینکه زنی اصیل زاده و آداب دان بود فکر می کرد که چگونه صحبت را شروع کند و بعد از قدری سکوت چنین گفت :

من انتظار نداشتم که با این سرعت و سهولت بافتخار ملاقات شما برسم و تصور نمی کردم که شخص برجسته ای مثل عالی جناب در این ساعت که دیگران استراحت میکنند مشغول کار باشید .

در آن عصر اشراف و اعیان ، بتدریج عادت کرده بودند که بین ساعت چهار و پنج بعد از ظهر شام بخورند و بعد از صرف شام ، کارها تا صبح روز دیگر تعطیل میکردید و گرچه تعطیل رسمی نبود ولی بعد از صرف غذا ، کسی میل نمی کرد که مشغول کار شود .

«موپو» جواب مناسبی به خانم سالخورده داد و دوباره سکوت برقرار شد . خانم پیر که دانست ادامه سکوت خوب نیست برسر مطلب رفت و گفت عالی جناب ، منظور من از این شرفیابی آن است که موضوع مهمی را که وابسته به همتی من میباشد به عرض عالی جناب برسانم .

معاون هدلیه آهسته سرا فرود آورده متنی برای شنیدن اظهارات شما حاضریم . خانم «یآرن» گفت عالی جناب ، در این موقع قرار است محاکمه ای بدهوی من

علیه خانواده (سالوس) شروع شود که نه فقط زندگی من ، بلکه بعد از من ، زندگی پسر من و وابسته باین میجا که میباید .

«موپو» باز سر را تکان داد اما چیزی نگفت .

خانم «بآرن» گفت و با اینکه میدانم عالی جناب ، با خانواده سالوس روابط دوستانه دارید ، معذالك بقدری معتقد به عدالت عالی جناب هستم که با کمال امیدواری شرفیاب شدم که عرض خود را با اطلاع عالی جناب برسانم .

«موپو» تیسیم کرد زیرا میدانست که اعتقاد دیگران به عدالت او اگر راست هم بگویند بدون اساس است زیرا خود او این خصلت را در خویش سراغ ندارد معذرا گفت :

البته من با خانواده سالوس دوست هستم ، ولی روزی که این شغل را قبول کردم ، دانستم که در انجام وظائف خود نباید دوستی و دشمنی مخصوصی را دخالت بدهم . زن سالخورده از این حرف بقدری شاد شد که با صمیمیت گفت : خداوند در دنیا و عقبی به عالی جناب پاداش نیک بدهد .

«موپو» گفت و بر طبق وظیفه ای که دارم ، فقط مثل يك قاضی ، درباره کار شما اظهار نظر خواهم کرد و گویا بزودی پرونده شما مطرح خواهد شد .

خانم «بآرن» گفت بلی .. روز سه شنبه موعد محاکمه من است (موپو) گفت حال از من چه میخواهید ؟

زن گفت از عالی جناب استدعا میکنم که لطفاً بادقت این پرونده را مطالعه بفرمائید

«موپو» گفت من با دقت این پرونده را خوانده ام زن سالخورده با قدری ارتعاش گفت عالی جناب ، اینک که پرونده را مطالعه کرده اید نظر عالی جناب چیست ؟

«موپو» گفت آیا نظریه مرا نسبت بکار خودتان میخواهید زن گفت بلی عالی جناب (موپو) گفت من دراجع باین پرونده کوچکترین تردیدی ندارم .

زن سالخورده با ارتعاشی زیاده تر پرسید از چه حیث تردید ندارید ؟ «موپو» گفت من تردید ندارم که شما محکوم خواهید شد

خانم «بآرن» بی اختیار تکان خورد و گفت آه ...

(موپو) گفت با این وصف توصیه ای بشما میکنم ؟ ..

نور امید در قلب خانم «بآرن» تابید و گفت چه توصیه ای میفرمائید ؟

معاون عدلیه گفت توصیه من این است که چون بمداز محکومیت مخارج مجاکمه برعهده شما خواهد بود خوب است که تنخواهی تهیه کنید که بتوانید مخارج مجاکمه را بپردازید .

زن سالخورده با صدای مرتعش گفت عالی جناب اگر اینطور باشد پس ما

باید خانه محل سکونت خودمان را هم بفروشیم .

« مویو » گفت خانم ، شما لابد میدانید که عدالت ، دیگر باین امور توجه ندارد ، فقط وظیفه خود را انجام میدهد .

خانم « بآرن » گفت عالی جناب ، غیر از عدالت ، در دنیا چیزی هست که ترحم نام دارد .

« مویو » گفت و بهمین جهت رب النوع عدالت نابینا آفریده شده که هرگز چشم او ترحم نیفتد .

زن سالخورده با حال تضرع گفت عالی جناب ، آیا ممکن نیست که مساعدتی با من بنمائید و راهی پیش پای من بگذارید که حکمی ملایم تر ، و قابل تحمل درباره من صادر شود .

« مویو » گفت آیا شما قضات این محاکمه را می شناسید ؟ زن سالخورده گفت نه عالی جناب ، من با هیچ يك از آنها آشنائی ندارم . (مویو) گفت این هم بضرر شماست ولی مدعی علیه شما که خانواده (سالوس) باهند تقریباً تمام اعضای پارلمان را می شناسند زن سالخورده از فرط هجر و نا امیدى سر را پائین انداخت و (مویو) گفت گوا اینکه اگر شما قضات محاکمه را می شناختید باز در اصل دعوی تغییری حاصل نمی شد زیرا قضات ، هنگام اجرای عدالت احساسات دوسعی و دشمنی را کنار میگذارند .

این اظهار « مویو » مانند عدالت پروری خود او صحت نداشت ، ولی طوری زن بیچاره را متوحش کرد که نزدیک بود به حال اغماء بیفتد .

« مویو » گفت با این وصف ، اگر در پرونده راهی وجود داشته باشد که بتوانند بر طبق مقررات قانون درباره کسی ارفاق کنند ، البته قضات بدوسان خود بیش از دشمنان یا کسانی که آنها را نمی شناسند ارفاق می نمایند و این يك موضوع طبیعی است و با هر طرفی قاضی منافات ندارد .

اشك در چشم های خانم « بآرن » جمع شد و دستمال خود را بیرون آورد و اشك چشم ها را پاک نمود و گفت البته تا وقتی که خانواده « سالوس » هست و با تمام قضات محاکمه من دوست هستند کسی بامن ارفاق نخواهد نمود .

« مویو » گفت در اصل دعوی هیچ کس نمیتواند با شما ارفاق کند برای این که حق بجانب خانواده سالوس است .

خانم « بآرن » گفت عالی جناب اگر بدانید ، این گفته از دهان مردی مثل عالی جناب چقدر برای من غیر قابل تحمل است .

« مویو » گفت با این وصف من خیلی میل دارم که بتوانم مساعدتی با شما بکنم . برای دومین مرتبه در ضمن آن ملاقات نور امیدى به قلب خانم (بآرن) تابید و « مویو » اضافه کرد ، خامه آنکه شما دارای نام خانوادگی بزرگی هستید و هر کس

که این نام را بشنود اگر کاری از دستش برآید بشفع شما خواهد کرد .
خانم (بآرن) گفت متاسفانه این نام که میفرمائید بزرگ است نمیتواند مانع
از محکومیت من بشود .

«مویو» گفت من مناسبم که نمیتوانم خود برای شما کاری را انجام بدهم .
خانم سالخورده گفت اگر شما نتوانید مساعدتی بسا من بکنید هیچکس
نخواهد توانست که بامن مساعدت نماید .

«مویو» تپسی کرد و گفت اینطور نیست و در هر دوره نورچشم‌هایی هستند که
قدرت آن‌ها بیش از یک معاون یا وزر است .

خانم سالخورده گفت متاسفانه این نورچشمی‌ها بکسانیکه تپی دست هستند
توجهی ندارند و با دست خالی نمی‌توان بدانها مراجعه کرد .

«مویو» خندید و گفت من حرف شما را قبول نمی‌کنم . زن سالخورده که حال
جواب دادن بخنده «مویو» را نداشت گفت عالی جناب ، یعنی میفرمائید که من
درست نفهمیده‌ام .

معاون عدلیه باز خندید و گفت بلی ، و من عقیده دارم که با دست خالی هم میتوان
به نورچشمی‌ها مراجعه کرد .

زن سالخورده گفت عالی جناب با اینکه من خود را در شرف ورشکستگی و فنا
می‌بینم ممدلك لحن گفتار محبت آمیز عالی جناب طوری در من اثر میکند که نزدیک است
بطور موقت بدبختی خود را فراموش کنم و بطور معترضه میگویم آیا میدانید که من عالی
جناب را از چه موقع میشناسم .

«مویو» گفت نه . خانم بآرن ، گفت من عالی جناب را از آن موقع میشناسم که هضو
جوان پارلمان بودید و با سمت وکیل مدافع در محاکمه‌ها شرکت میکردید و من و هم
سالان من که در آنوقت جوان بودیم مدافعات شما را میخواندیم و تحسین میکردیم .

معاون عدلیه آمی کشید و گفت خانم ، ولی افسوس که اکنون پیر شده‌ایم و چون
پیر هستیم باید متوسل به جوان‌ها بشویم زیرا نورچشمی‌ها عموماً جوان هستند . آیا شما
در دربار کسی را نمی‌شناسید و در آنجا دوستانی ندارید ؟

خانم سالخورده گفت چرا .. ولی آنها همگی مثل من پیر هستند و میل ندارند
بایک دوست قدیمی که اکنون فقیر است آمیزش کنند و به تجربه رسیده که پیرها بیش
از جوانها از فقرا پرهیز و کناره‌گیری می‌نمایند .

«مویو» گفت اگر من بجای شما بودم پیرهای دربار را فراموش میکردم همان
طوری که آنها شما را فراموش کرده اند و در عوض در سده جلب الفت جوانها برمی‌آمدم ،
خاصه آنکه در این دوره جوانها سعی میکنند که مردم را اطراف خود جمع آوری نمایند
آیا شما خانمهای دربار را می‌شناسید ؟

خانم (بآرن) گفت کم و بیش می‌شناسم ولی آنها هم مرا فراموش کرده‌اند .
«موپو» گفت اگر هم فراموش نمی‌کردند از شاهزاده خانم من دربارکاری ساخته
نبود و آیا ولیمهد را می‌شناسید؟

«بآرن» گفت نه . این افتخار را ندارم «موپو» فکری کرد و گفت ولیمهد هم
امروز طوری در فکر آمدن عروس خود می‌باشد که بکسان دیگر توجه ندارد و بعد
مثل اینکه با خود حرف می‌زند و کسی در اطاق نیست گفت : چرا باو مراجعه نکنند ؟
من تصور میکنم که اگر باو مراجعه کند ممکن است نتیجه بگیرد .

خانم «بآرن» گفت که را می‌فرمائید ؟ و من به که باید مراجعه کنم ؟
«موپو» گفت برای چه شما بخانم «لاکتس دوباری» مراجعه نمیکنید ؟
از این حرف طوری زن سالخورده حیرت کرد که چشمهای خود را گشود و
گفت می‌فرمائید من به «مادام دوباری» مراجعه کنم ؟
معاون عدلیه گفت بلی زیرا «دوباری» با وجود حرفهاییکه راجع باو می‌زنند
زن خوبی است زن سالخورده گفت متأسفانه اسم خانوادگی من بقدری قدیمی است که تصور
نمیکنم زنی مثل او که تازه باسالت رسیده حاضر باشد توجهی بمن بکند .
«موپو» گفت اشعباه می‌کنید ، و اومخصوصاً علاقه دارد که خانواده‌های قدیمی
و بااسم و رسم را اطراف خود جمع کند .

زن سالخورده بدون اراده گفت آیاراست می‌گویید ؟ و بعد معوجه خبط خود
شد و گفت عالی جناب ، معذرت میخواهم صحبت‌های امیدبخش شماطوری مرا امیدوار
کرد که اختیار زبان را از دست دادم .

«موپو» گفت آیا «دوباری» را می‌شناسید ؟ خانم «بآرن» گفت نه . «موپو» گفت
خواهرش «نون» را چطور ؟ «بآرن» گفت او را هم نمی‌شناسم معاون عدلیه گفت خواهر
دیگرش «بیشی» را می‌شناسید ؟ «بآرن» گفت نه عالی جناب . «موپو» گفت آیا باهرادش
(ویکونت ژان دوباری) آشنائی دارید ؟ بآرن گفت اورا هم نمی‌شناسم .

معاون عدلیه گفت باغلام سیاهش نام (زامور) آشنائی دارید ؟
(بآرن) بتصور اینکه عوضی شنیده گفت غلام سیاهش را فرمودید ؟ (موپو) گفت
بلی غلام سیاهش را می‌گویم .

زن سالخورده گفت همین کودک سیاهی که عکس او را در این شهر می‌فروشد
و شبیه به میمونی است که لباس پوشیده باشد ، آیا منظور عالی جناب است .
(موپو) گفت بلی خود او را می‌گویم زن سالخورده با نفرت گفت عالی جناب ،

چگونه انتظار دارید که من يك چنین حیوانی را بشناسم و با او آشنا باشم ؟
(موپو) گفت از این قرار شما مایل نیستید که در محاکمه ، پیروز شوید و
اراضی مرغوب را بدست بیاورید ؟

زن سالخورده گفت عالی جناب ، از کجا استنباط فرمودید که من مایل نیستم در محاکمه پیروز شوم .

« موپو » گفت از اینجا که شما از « زامور » بدتان می آید. (بآرن) گفت ولی (زامور) چه ربطی بمحاکمه من دارد ؟

معاون هدلیه گفت ارتباط او با محاکمه این است که اگر او مایل باشد شما میتوانید در این محاکمه پیروز شوید .

پیروز باهکفت پرسید چگونه این کودک سیاه رنگ می تواند در این محاکمه ، طرف مرا محکوم کند ؟

« موپو » گفت او اگر بخانم خود بگوید که میل دارد شما در این محاکمه ، حاکم بشوید پیروزی شما حتمی است زیرا این کودک سیاه ، هر چه بخواهد از خانم خود میکیرد و خانم او هم هر چه بخواهد از شاه دریافت میکند .

زن سالخورده گفت از این ترار امروز پادشاه مملکت فرانسه زامور است .
« موپو » گفت اگر پادشاه نباشد « باری » خیلی بانفوذ است من که در حضور شما هستم اگر مورد بی مهری و لیمه بد بشوم وحشت ندارم اما سعی میکنم که مورد بی مهری « زامور » واقع نشوم .

خانم بآرن ، از روی حیرت و عبرت گفت یا اللہ عجیب ، اگر من این حرف را از دهان مرد بزرگی مثل عالی جناب نمی شنیدم باور نمی کردم .

(موپو) گفت شما این حرف را از دهان تمام اشراف و افسران عالی رتبه و رجال مملکت نیز خواهید شنید و هر یک از آنها که بدربار میروند دقت دارند که هدیه ای برای « زامور » ببرند و محبت او را جلب نمایند . آیا میدانید که قبل از آمدن شما من که تقریباً رئیس پارلمان هستم ، بچه کاری مشغول بودم .

پیروز گفت نه عالی جناب . من نمیدانم بچه کاری مشغول بودید ؟
« موپو » گفت من فرمان انتصاب زامور را بحکمرانی کاخ سلطنتی « لوسین » صادر میکردم .

زن سالخورده بانگ یر آورد ، حکمرانی کاخ سلطنتی « لوسین » ؟ « موپو » گفت بلی برای اینکه « زامور » حکمران کاخ « لوسین » شده است .
خانم « بآرن » گفت شوهر مرحوم من کنت « دو بآرن » بعد از بیست سال خدمت نائل شد که حکمران یک کاخ سلطنتی شود .

« موپو » گفت آنهم چه خدمتی که قسمتی از آن در جنگها و تحمل جراحت گذشت و آنوقت مرحوم کنت (دو بآرن) را حکمران کاخ سلطنتی (بلوا) کردند .
زن سالخورده گفت برآستی که این اوضاع غیجالت آور است و بدان میماند که سلطنت در فرانسه از بین رفته باشد .

(موپو) گفت نه خانم هنوز سلطنت از بین نرفته ولی بیمار و شاید در حال نزع است و چون این بیمار را در حال احتضار می بینند هر کس می کوشد، تا آنجا که ممکن است قبل از مرگ از او استفاده های شایان بنماید.

زن سالخورده گفت مشروط بر اینکه وسیله ای برای نزدیک شدن به بیمار و استفاده از او وجود داشته باشد و من این وسیله را ندارم.

(موپو) گفت من وسیله خوبی پیدا کرده ام که شما بتوانید به بیمار نزدیک شوید؟ (بآرن) گفت آن وسیله کدام است موپو گفت فرمان حکمرانی (زامور) صادر شد و نزد من است و من آن را بشما میدهم که به (ورسای) ببرید و باو تسلیم کنید.

کنتس دو بآرن که از خیرتی وارد شکفت دیگر میشد گفت آیا فکرمی کنید که من بتوانم این کار را انجام بدهم؟

«موپو» گفت البته ولی مشروط بر اینکه فرمان را بدست خانم «دوباری» بدهید آنها کسی را میشناسید که شما را وارد منزل خانم «دوباری» بکند؟

(بآرن) گفت نه ولی آیا ممکن نیست که خود عالی جناب و سائل این آشنائی را فراهم بیاورید که من بتوانم خانم (دوباری) را ملاقات کنم و فرمان را باو بدهم؟

(موپو) گفت به دلایلی که نمیتوانم بشما بگویم اینکار از من ساخته نیست.

زن سالخورده که آنروز ده مرتبه امیدوار و ده مرتبه ناامید شده بود گفت، اکنون احساس میکنم که آسمان و سرنوشت با من سردشمنی دارد زیرا با اینکه عالی جناب بر خلاف انتظار مرا با محبت پذیرفتید و با اینکه می بینم که حاضرید با من لطف و مساعدت بفرمائید، و راه خوبی پیش پای من گذاشته اید و با اینکه من که یکی از افراد خانواده

(بآرن) هستم حاضر شده ام که بروم و بیک (دوباری) تعلق بگویم و فرمان حکمرانی فلام او را که اگر در کوچه میدیدم بایک لنگد آن زنگی را از خود دور می نمودم بوی تسلیم نمایم

مهربان این اندازه وسیله ندارم که بتوانم خود را به همین حیوان سیاه پوست نزدیک کنم.

در این موقع پیشخدمت وارد اطاق شد و خبر داد که ویکونت «ژان دوباری» تشریف آورده اند و میخواهند عالی جناب را ملاقات کنند.

از این حرف، زن سالخورده، تقریباً از فرط تعجب بحال اغماص افتاد و (موپو) هر دو دست را برهم زد و گفت خانم دیگر نگوئید که آسمان و سرنوشت با شما سر مخالفت دارد زیرا بر خلاف گفته شما آسمان و سرنوشت تصمیم گرفته که راه را برای شما هموار کند.

چند لحظه بعد (ویکونت ژان دوباری) در حالیکه یک دست را بسته و از گردن آویخته بود وارد اطاق گردید.

بعد از ورود او کنتس «بآرن» ازجا برخاست، که خارج گردد تا اینکه ملاقات آندونفر تمام شود او دنباله کار خود را بگیرد اما ویکونت گفت خانم خواهش میکنم تشریف داشته باشید زیرا من مزاحم کار شما نخواهم شد و فقط دو کلمه با عالی جناب صحبت خواهم کرد و مرخص خواهم شد.

بعد از ورود او کنتس «بآرن» ازجا برخاست، که خارج گردد تا اینکه ملاقات آندونفر تمام شود او دنباله کار خود را بگیرد اما ویکونت گفت خانم خواهش میکنم تشریف داشته باشید زیرا من مزاحم کار شما نخواهم شد و فقط دو کلمه با عالی جناب صحبت خواهم کرد و مرخص خواهم شد.

ژوزف بالماسو

(بآرن) گفت میترسم که مزاحم شما باشم (ویکونت) گفت بیهیچوجه مزاحم من نیستید و کارمن باعالی جناب بیش ازچند دقیقه طول نمی کشد و فقط آمده ام که شکایتی بکنم .

(بآرن) که ازجا برخاسته بود نشست و « موپو » باتعجب گفت تشریف آورده اید که شکایت بکنید ؟

(ویکونت) گفت بلی عالی جناب ، زیرا میخواستند مرا بقتل برسانند و برای منظور خودشان دام و کمین گاهی ترتیب داده بودند . ما حاضریم که بدگوئی و یاوه سرائی و تصنیف سازی دیگران را تحمل کنیم زیرا اینها چیزی نیست که انسان را بقتل برساند ولی دیگر حاضر نیستیم که در کمین بایستند و ما را بقتل برسانند چون در این صورت رشته حیات ما قطع میشود .

معاون عدلیه ، باقیافه ای ساختگی و اظهار وحشتی مصنوعی گفت آقای ویکونت ، آیا میخواستند شما را به قتل برسانند ؟

«ویکونت» گفت بلی و اکنون شرح آنها را خواهم داد ولی متاسفم که ورود من کارخانم را «اشاره بزن سالخورده» بطور موقت به تاخیر انداخت .

«موپو» در مقام معرفی برآمد و بر طبق رسوم اول ویکونت را به خانم سال خورده و بعد خانم سالخورده را به ویکونت معرفی نمود و هر دو نسبت به یکدیگر مراسم احترام را بجا آوردند اما «ویکونت» هیچ بروی خود نیاورد که اسم «بآرن» را شنیده و سابقه ای با این اسم دارد و درموضع گفت خانم لاکتس ، من جرئت نمیکنم اوقاتی را که باید صرف کار شما شود بخود اختصاص بدهم و بقدری تامل خواهم نمود که شما مذاکرات خود را باعالی جناب تمام کنید .

«بآرن» گفت من یقین دارم که کار شما واجب تر و مقدم تر بر کارمن میباشد ، زیرا کارمن با پول و مادیات ارتباط دارد ، در صورتیکه کار شما مربوط به جان است و لذا واجب تر و فوری تر میباشد «ویکونت» سر فرود آورد و گفت پس با اجازه شما شروع میکنم و آنوقت واقعه دولت خود را با «فیلپ دوتاورنی» منتها بطریقی که مورد تمایل خود او بود برای معاون عدلیه بیان کرد .

«موپو» بادقت آن واقعه را شنید و در وسط صحبت گاهی یادداشت بر میداشت که چیزی را فراموش نکند و وقتی که صحبت و در واقع شکایت «ویکونت» تمام شد گفت برای اثبات این سوه قصد و مجازات ضارب شما باید شاهد داشته باشید و همود خود را ارائه بدهید .

«ویکونت» گفت اشکالی ندارد و هر اندازه که شاهد بخواهید من خواهم آورد . خانم سالخورده ناگهان بسخن درآمد و گفت هم اکنون یکی از شهود این واقعه در حضور شماست و حاضر است که به نفع آقای «ویکونت» شهادت بدهد .

این سخن نه فقط برای معاون عدلیه بلکه برای «ویکونت» که خود زن سال خورده را بطور غیر مستقیم به پاریس کشیده بود تولیدحیرت کرد و هر دوروی خود را به طرف آن زن کردند و (موپو) گفت خانم ، آیا شما شاهد این واقعه هستید ؟

(بآرن) گفت بلی عالی جناب و آیا این واقعه در چاپارخانه‌ای واقع در ولایت «ویکونت» اتفاق نیفتاده است ؟

«ویکونت» گفت چرا ... زن سالخورده گفت من بلافاصله بعد از شما با کالسکه چاپاری وارد آن چاپارخانه شدم و از تمام سکنه محلی شنیدم که حق را به جانب آقای «ویکونت» میدادند و میگفتند که آن افسر جوان شمشیر کشید و آقای «ویکونت» را تهدید به قتل کرد و ایشان را مجبور نمود که از کالسکه پائین بیایند و ایشان هم برای حفظ شرافت خود و چون زنی در کالسکه بود که میبایست از او حمایت کنند ناچار قدم بر زمین گذاشتند و چون جانشان در معرض خطر بود از خود دفاع کردند .

«ویکونت» که انتظار نداشت چنین شاهدی از غیب به کمک او بیاید بامسرتی که نمیتوانست پنهان کند گفت خانم این حرف را فزینید ، این حرف را فزینید ، برای اینکه «شوازول» و طرفداران او باتمام وسائل از شما انتقام خواهند کشید و شما را از این حقیقت گروئی پشیمان خواهند کرد .

«موپو» گفت خاصه آنکه خانم لاکنسی دوآرن ، در این موقع محاکمه‌ای دارند که سرنوشت هستی ایشان بسته باین محاکمه است و اعمال نفوذ آنها خیلی بسرای خانم گران تمام خواهد شد .

زن سالخورده که باادای این شهادت میخواست دوستی «ویکونت» را جلب کند گفت چگونه من خواهم توانست که در قبال یک چنین دسته بانقوذی حق خود را بگیرم .

«موپو» گفت من معتقدم که شما خوب است برای محاکمه خوتان به آقای «ویکونت» تکیه کنید زیرا بازوان ایشان نیرومندی است و از شما حمایت خواهند کرد .

«ویکونت» گفت اکنون من بیش از یک بازو ندارم و بازوی دیگر من از کار افتاده ولی کسی را سراغ دارم که داری دو بازوی نیرومند میباشد و او از شما حمایت خواهد کرد .

زن سالخورده گفت آه ، آقای ویکونت ، آیا این فرمایش شما جدی است ؟

«ویکونت» گفت البته ، در این دنیا میکوبند از هر دست که بدهی از همان دست پس میگیری ، و همانطور که شما حاضرید خدمتی برای من انجام بدهید من من نیز خدمتی برای شما انجام خواهم داد

زن سالخورده گفت اگر بدانید که این ابراز لطف شما چقدر برای من گران

بها است

«ویکونت» گفت هم اکنون من میخواهم بملاقات خواهرم بروم و از شما خواهش

میکنم که سوار کالسکه من بشوید تا شما را بخواهرم معرفی کنم .
 «بآرن» گفت من که نمیتوانم بدون مقدمه و بی هیچ مناسبت خواهر شما را زیارت کنم .

«موپو» فرمان حکمرانی «زامور» را در دست «بآرن» گذاشت و گفت این هم وسیله مناسب ملاقات شما .

زن سالخورده از فرط مسرت گفت هالی جناب ، شما اولینعمت من هستید و آقای «ویکونت» برازندهترین اصیل زاده مملکت ما میباشد .

ویکونت سرفرود آورد و گفت بفرمائید برویم . . . که ملاقات شما باخواهرم بتاخیر نیفتد .

وهمینکه پیرزن از درخارج شد «ویکونت» آهسته در گوش «موپو» گفت من از طرف خواهرم از شما تشکر میکنم ولی آنها امروز در اینجا نفس خود را خوب بازی کردم یا نه ؟

«موپو» گفت بلی . . . بشرط این که سلام مرا به خواهرتان برسانید و باو بگوئید که من هم در قبال این پیر زن نقش خود را خوب بازی نمودم ، ولی در ضمن مواظب پیر زن هم باشید زیرا اگر بفهمد که آلت دست شده ممکن است که کار خراب بشود .

يك كالسكه بزرگ و زیبا ، در خیابان انتظار «ویکونت» را میکشید و «ویکونت» با یکگانه دست خود درب کالسکه را گشود و پیر زن که از این همه احترام بر خود میباید در کالسکه جا گرفت و «ویکونت» کنار او نشست و اسبها بحرکت در آمدند .

بر حسب تصمیمی که قبلا «دوباری» و برادرش «شون» گرفته بودند قرار شد که لاکتیس «دو بآرن» در پاریس بحضور معشوقه شاه برسد زیرا اگر او را به «ورسای» میردند و در آنجا «دوباری» را ملاقات میکرد ، مخالفین دو باری احتمال داشت که نقشه معشوقه را خنثی کنند

معشوقه شاه در پاریس يك عمارت شخصی داشت که باطوق تمام افراد خانواده محسوب میگردد و در آنروز «دو باری» در عمارت شخصی خود در پاریس انتظار «بآرن» می کشید .

در بین راه «ویکونت» و «بآرن» در کالسکه صحبت میکردند از طرف «بآرن» صحبت ها مربوط باین بود که معاون عدلیه مردی نوع پرور است و اگر او نمی بود وی نمی توانست بافتخار آشنائی با خانواده دو باری و مساهدتی که باو کردنائل شود صحبت های «ویکونت» بیشتر در اطراف اصالت خانوادگی و خدمت و اهمیت نوخاده «بآرن» دور میزد .

بالاخره وقتی که هوا میرفت تاریک شود کالسکه مقابل خانه شخصی (دوباری، در پاریس) توقف کرد و (ویکونت) خانم سالخورده را از کالسکه پیاده نمود و او را به اتاق مجللی برد و گفت اجازه بفرمائید که خواهرم را از افتخار بزرگی که در انتظار اوست مطلع کنم.

و زامور، که از پشت پنجره نزدیک شدن (ویکونت) را دیده بود خود را باو رسانید و ویکونت آهسته چیزی باو گفت خانم «بارن» تاجش به «زامور» افتاد بانشاط مصنوعی اظهار نمود به به ۰۰ چه پسر قشنگ و محبوبی است و آیا این پسر از ملازمین خواهر شماست؟

(ویکونت) گفت بلی خانم او یکی از سوگلی های خواهرم است .
(بارن) گفت من خواهر شما را بداشتن چنین سوگلی بانمکی تبریک میگویم در این موقع دولتکه در باطاق باز شد و پیشخدمتی وارد گردید و تمظیم کرد و خانم سالخورده را به یک سالون پذیرا می بزرگ که (دو باری) مردم را در آنجا میپذیرفت هدایت کرد .

(ویکونت) با کسب اجازه چند لحظه خانم سالخورده را تنها گذاشت و بسراغ خواهرش رفت و معشوقه شاه گفت پسر زنی که می گفتم همین است؟ (ویکونت) گفت بلی خود اوست .

(دو باری) گفت آیا یقین دارید که بدون اطلاع است و نمیداند که ما او را اینجا آورده ایم (ویکونت) گفت کاملاً یقین دارم و «مویو» نقش خود را خوب بسازی کرده است ولی آیا به (شون) توصیه کردی که خودش را امروز باین پیرزن نشان ندهد؟ (دوباری) گفت او اکنون در (ورسای) است و کاری هم ندارد که اینجا بیاید و باو هم گفتم که خود را نشان ندهد.

بعد دوباری و خواهرش بطرف سالون پذیرائی رفتند و دوباری باشکوه و وقاری مانند شاهزاده خانمها وارد سالون شد و قبل از اینکه پسر زن بخود بیاید در مقابل او (تواضع) کرد .

پیرزن از جا برخاست و او نیز تواضع نمود و دوباری زودتر شروع به صحبت کرد و گفت خانم، من بدو از برادرم که مرا نائل بزیارت شما کرد تشکر کردم و اینک ارشما تشکر میکنم که بر من منت نهادید و مرا سرافراز کردید .

پیرزن گفت و من نمیدانم بچه زبان از این پذیرائی محبت آمیز شما سپاسگذار میکنم .
دوباری گفت من برآستی از ملاقات شما خود را مفتخر میدانم و چند مایل هستم که بشکرانه این مباحثات که نصیب من نمودید بتوانم خدمتی برای شما انجام بدهم .
بعد هر دو نشستند و (دوباری) گفت خانم خواهش میکنم شروع به صحبت کنید و مطمئن باشید که من سراپا گوش هستم .

(ویکونت) که ایستاده بود گفت خواهر جان، اجازه بدهید این را بگویم که

خانم برای درخواست و خواهش باین جا نیامده و اصلا در این فکر نبوده و من بر حسب تصادف در دفتر معاون عدلیه خدمت ایشان رسیدم و آقای «موپو» از ایشان خواهش کردند که فرمان حکمران «لوسین» را برای شما بیاورند .

«بآرن» از این حرف خوشش آمد و با حق شناس نظری به «ویکونت» انداخت و بعد فرمانی را که بموجب آن «زامور» حکمران کاخ «لوسین» می شد به دوباری تسلیم کرد . (دوباری) فرمان را گرفت و خواند و بعد گفت پس این من هستم که رهین منت شما میباشم و ای کاش فرصتی پیش می آمد که میتوانستم این ابراز مرحمت را جبران کنم .

پیرزن با عجله و احتیاتی که خیلی دوباری و برادرش را خوشحال کرد گفت خانم تصور میکنم که اگر بخواهید ملاطفتی بمن بفرمائید فرصت مقتضی فرا رسیده است . «دوباری» گفت خواهش میکنم توضیح بدهید ، پیرزن گفت نمیدانم که آیا اسم خانواده ما بسمع شما رسیده یا نه ؟ مشوقه شاه گفت چگونه ممکن است که کسی فرانسوی باشد و اسم «بآرن» بگوش او نرسد .

پیرزن گفت اگر این اسم را شنیده باشید شاید اینرا هم شنیده اید که مدتی است که ما راجع به قسمتی از املاک در عدلیه دعوی داریم . دوباری گفت و گویا مدعی علیه شما خانواده «سالوس» است پیرزن گفت

افسوس ... که مدعی علیه من این خانواده میباشد - ۱ -

مشوقه شاه گفت از قضا همین چند شب قبل اعلیحضرت همایونی راجع باین دعوی ، با پسر عموی من آقای «موپو» صحبت میکردند ؟

پیرزن طوری از این حرف متعجب شد که نیم خیز کرد و گفت اعلیحضرت همایونی راجع باین موضوع صحبت میکردند ؟

دوباری گفت بلی خانم ... پیرزن گفت خانم ، شما را بخدا بفرمائید که اعلیحضرت همایونی با چه نظری در خصوص این مراقبه صحبت میفرمودند ؟ سوگلی شاه سر را بعلامت تائر تکان داد و گفت افسوس .. افسوس ..

۱ - بخوانندگان محترم توصیه می کنیم که سر گذشت این زن سالخورده را با دقت بخوانند زیرا گرچه این زن بطوری که در این فصل سابق ملاحظه فرمودید ، آلت دست مشوقه شاه و برادر اوست ولی تاریخچه او بجایهای شیرین میرسد و در صفحات آینده ، سر گذشت این پیرزن خیلی خواننده را محظوظ میکند و بدمم خود (ژوزف بالسامو) قدم به صحنه میکشاند و حوادثی عجیب و شنیدنی پیش آمدی بطدیوری که خواننده برهنه «الکساندر دوم» آلمرین میفرسعد .

پیرزن که نیم خیز کرده بود مثل جسمی بی جان روی صندلی راحتی افتاد و گفت لابد من محکوم خواهم شد ۰۰۰ لابد من از حیز هستی ساقط خواهم گردید .
دوباری گفت اگر حقیقت را میخواهید وضع مراغه شما همین طور است که حدس زدید ؟

پیرزن گفت آیا خود اعلیحضرت همایونی فرمودند که من محکوم خواهم شد ؟
دوباری گفت اعلیحضرت همایونی اسمی از محکومیت نبردند برای اینکه شاه خیلی با احتیاط است اما از وضع صحیح شاه معلوم بود که یقین دارد این املاک بخانواده (سالوس) تعلق خواهد گرفت .

پیرزن ، با اندوهی هرچه تمامتر دست‌ها را بهم سائید و گفت خدایا ۰۰۰ خدایا ۰۰۰ آیا ممکن هست که اعلیحضرت همایونی به ماهیت این مراغه وقوف پیدا کند و بداند که حق یامن میباشد و بعد روی خود را بطرف دوباری کرد و گفت خانم . این املاک که امروز بین من و خانواده سالوس مورد اختلاف است از طرف خانواده ما خریداری شده بود و بهای آن را بقیمت دویست هزار فرانک درموقع خود پرداختند و گرچه من رسیدی ندارم که حاکی از پرداخت این پول باشد ولی میتوانم با دلیل منطقی ثابت کنم که ما این پول را بابت قیمت املاک پرداخته ایم .
دوباری که متوجه نبود دلیل منطقی در مراعات عدلیه کدام است گفت آیا می‌توانید دلیل منطقی ثابت کنید ؟

پیرزن گفت بلی خانم ، و ویکونت مانند اسقفی که فتوی صادر کند با لحنی متین و محکم گفت دلیل منطقی هم مانند مدرك کبسی پذیرفته می‌شود .
زن سالخورده گفت آقای ویکونت آیا تصدیق فرمودید که من درست می‌گویم ؟ ...
ویکونت با همان لحن متین و محکم گفت البته ۰۰۰ البته !

پیرزن گفت من با دلیل منطقی ثابت میکنم که خانواده ما ، این مبلغ را که امروز با تعلق ربح بآن ، نزدیک يك ميليون فرانک می‌شود پرداخته است زیرا مرحوم (کاستون پنجم) ملقب به (کنت دوبارن) که در سال ۱۴۱۷ میلادی فوت کرد ، در بستر مرگ و هنگامی که میخواست وصیت نامه خود را تدوین کند چنین نوشت :
« من هیچگونه دین بر گردن ندارم و بهیچ کس مقروض نیستم و لذا با خاطری آسوده از دیون دنیوی به پیشگاه پروردگار خود حضور بهم میرسانم »

دوباری که از این دلیل منطقی چیزی نفهمید پرسید مقصود شما چیست ؟
پیرزن که به خیال خود تصور نمیکرد که معشوقه شاه این قدر ذهن باشد گفت خانم در مدرك ، کاستون پنجم ، (کنت دوبارن) بالصراحه می‌گوید (من هیچگونه دین بر گردن ندارم و بهیچ کس مقروض نیستم) و اگر به خانواده سالوس مقروض بود

می نوشت که مبلغ دو بیست هزار فرانک بابت قیمت املاک به خانواده سالوس مدیون میباشم .
«ویکونت» گفت درست است و اگر مرحوم (کاستون پنجم) ، ملقب به « کنت
دوبارن » این مبلغ را به خانواده سالوس مقروض بود در وصیت نامه خود می نوشت .

دوباری گفت آیا غیر از این کاغذ ، دلیل دیگری ندارید ؟ پیرزن گفت نه .
(ویکونت) گفت از این قرار شما یقین دارید که قیمت این املاک در آن تاریخ
به خانواده (سالوس) پرداخته شده است ؟ پیرزن گفت بلی آقا . . . کاملاً یقین دارم .
دوباری روی خود را بطرف برادرش کرد و گفت ژان ، آیا متوجه هستی که
این دلیل منطقی ضربت بررگی به خانواده «سالوس» میزند ؟

«ویکونت» گفت بلی . . . واقعاً ضربت بزرگی برای آن خانواده است زیرا
سریعاً میگوید که من هیچگونه دین بر گردن ندارم و به هیچ کس مقروض نیستم و
بالتیجه به خانواده سالوس نیز مقروض نیستم .

دوباری گفت و این موضوع تصریح دارد که او قیمت املاک را به خانواده
«سالوس» پرداخته است .

پیرزن خطاب به «دوباری» گفت خانم . . . چقدر آرزو داشتیم که قضات محکمه ،
همه مثل شما بودند .

ویکونت گفت خانم ؛ در ازمنه قدیم ؛ در اختلافی مثل این مورد ، هیچ کس
بدادگاه مراجعه نمکرد ، و قضاوت خداوند -۱- برای قطع دعوی کافی بود و باور کنید
که اگر آن دوره بود من با کمال افتخار حاضر بودم که (حامی) شما باشم .

و بعد آهی کشید و اضافه نمود ؛ معأسفانه ما در دوره ای زندگی می کنیم که
وقتی دو نفر اسمیل زاده راجع به موضوعی با هم اختلاف دارند باید اختلاف خود را معقول
به قضات عدلیه و لیاده پوشها بکنند و در بین آنها کسی نیست که این قدر فهم داشته
باشد که معنی این جمله صریح را « که هیچگونه دین بر گردن ندارم و به هیچ کس

۱ - در قرون وسطی اروپاییان و بالاخص اسمیل زادگان باین عقیده بودند که
خداوند همواره طرفدار کسی است که ذی حق میباشد و اگر او شمشیر بدست بگیرد و
از حق خود دفاع کند حتماً غالب خواهد شد رسم (دوئل) از این اعتقاد بوجود آمد و لذا
همین که دو نفر راجع به زمین یا جنگل یا نهری با هم اختلاف پیدا میکردند مبادرت به
«دوئل» می نمودند و هر کسی که غالب می شد ، ذر نظر مردم ذیعق بود . ولی کسانی بودند
«مثل زنهار» که نمیتوانستند خود مبادرت به «دوئل» بکنند و این اشخاص يك نفر را بنام
« شامپیون » استخدام میکردند که بجای آنها « دوئل » کند و گاهی یکی از مردها
داوطلبانه حاضر می شد که « شامپیون » یا « حامی » آن زن یا پیرمرد بشود . کلمه
« شامپیون » را امروز بجای قهرمان استعمال می کنند ولی مفهوم حقیقی آن (حامی)
نست .

(معرجم)

مقروض نیستم ، استنباط نماید .

دوباری ، که نقش خود را خوباً بازی میکرد خطاب به برادر گفت ژان ، یا این وصف تصدیق کن که از سال ۱۴۱۷ تا امروز ، بیش از سیصد سال میگذرد و این وصیت نامه سیصد سال قبل برشته تحریر در آمده ، و بقول حقوق دانها مشمول مرور زمان شده است .

«ویکونت» من یقین دارم که اگر خانم می توانستند به حضور اعلیحضرت همایونی برسند ، همانطور که مارا قائل به حقانیت خود کردند ، اهلحضرت را نیز قائل خواهند کرد . پیرزن گفت بلی آقا ، من یقین دارم که اگر بتوانم بحضور اعلیحضرت همایونی شرفیاب شوم بطور حتم حقانیت خود را ثابت خواهم کرد .

(دوباری) خطاب به پیرزن گفت خانم ، فکر میکنم بهترین است که شما هر چند روز يك مرتبه به (لوسین) بیایید و مرا ببینید ، چون اهلحضرت همایونی گاهی به (لوسین) می آیند و مرا سرفراز می کنند ، ممکن است که اگر بر حسب تصادف شما در آنجا بودید ...

(ویکونت) حرف جواهر را قطع کرد و گفت جواهر جان ... شاید خانم چند ماه به (لوسین) بیایند و ورود ایشان با تشریف فرمائی شاه مصادف نشود .

پیرزن گفت آقای «ویکونت» درست میگویند «ویکونت» گفت ، از آن گذشته اگر اشتباه نکرده باشم ، بطوری که آقای «موپو» صحبت میکرد ، معاکمه خانم روز دوشنبه یا سه شنبه شروع می شود .

زن سالخورده گفت روز سه شنبه را برای تاریخ معاکمه زمین کرده اند «ویکونت» گفت و امشب، جمعه میباشد .

«دوباری» گفت در این صورت ، نیاید در انتظار تشریف فرمائی شاه به «لوسین» خانم را معطل کرد .

«ویکونت» مثل آدمی که در دنیا هیچ فکری جز خدمت به خانم سالخورده ندارد در اندیشه فرو رفت و زیر لب می گفت باید فکر چاره کرد ، باید راه حلی پیدا نمود . پیرزن گفت خانم آیا ممکن نیست که من در «ورسای» بحضور شاه شرفیاب بشوم ؟ «دوباری» گفت نه . پیرزن گفت اگر شما از من حمایت بفرمائید چگونه ؟ (دوباری) گفت حمایت من هم برای شما فایده نخواهد داشت چون شاه اصلاً از کارهای رسمی خوش نمی آید و از آن گذشته در این ایام موضوع مخصوصی ، فکر او را مشغول کرده و نمیتواند بکارهای دیگر برسد .

پیرزن گفت لابد مقصود شما ، اختلاف شاه با پلرلمان است ؟ «دوباری» گفت نه خانم ، شاه در این ایام فقط در فکر مرفی رسمی من میباشد . زن سالخورده با اینکه دقت داشت که چیزی نگوید که موافق میل «دوباری»

نیاشد بی اختیار گفت عجب ۱۹
دوباری گفت بلی خانم . با اینکه عده زیادی در دربار و خارج از دربار ، با
معرفی من مخالف هستند معینا شاه جدا تصمیم گرفته که مراسم معرفی رسمی من
بمعمل بیاید .

پیرزن گفت خانم ، تبریک عرض میکنم ، ولی من هیچ از این مزده خبر نداشتم .
چه موقع مراسم معرفی بمعمل خواهد آمد -۱-

دوباری گفت خیلی زود این مراسم صورت خواهد گرفت .
«ویکونت» گفت شاه عجله دارد که خواهرم زود بدربار معرفی شود که بتواند
در تمام جشن‌هایی که بمناسبت ورود عروس سلطنتی اقامه خواهد شد شرکت نماید .
زن سالخورده گفت امیدوارم که این معرفی میمون و مبارک باشد .
«ویکونت» گفت و خانم لبارون «آلوگفی» معرف خواهرم خواهد بود آيا شما
خانم لبارون «آلوگفی» را می‌شناسید ؟

خانم «بارن» گفت متاسفانه نه آقا . اکنون نزدیک بیست سال است که من
از دربار کناره‌گیری کرده‌ام و کسی را نمی‌شناسم .

«ویکونت» گفت بعضی اینکه اعنی حضرت مطلع شدند که خانم لبارون
«آلوگفی» معرف خواهرم خواهند بود تصمیم گرفتند که شوهرش را عضو دربار
بکنند و پسرش بدرجه ستوانی خواهد رسید و لقب «بارون» آنها مبدل به (گنت)
خواهد گردید و مقداری زمین بر اراضی آنان افزوده خواهد شد و در شب معرفی هم
خانم لبارون (آلوگفی) بیست هزار (اکو) نقد دریافت خواهد کرد و بهمین جهت خانم
مزهور بیش از شاه برای انجام این معرفی عجله دارد .

خانم سالخورده تبسمی کرد و گفت با این مزایایی که نصیب او می‌شود حق
دارد که زیادتر از شاه عجله کند .

یک مرتبه «ویکونت» مانند آدمی که گنجی پیدا کرده باشد گفت خواهرجان ،
فکری بغاطرم رسید ؟

معهشوقه شاه گفت چه فکری کرده‌اید ؟ ویکونت گفت من فکر میکنم که
چرا زودتر خدمت خانم نرسیدم و چرا یک هفته قبل نتوانستم ایشان را در الحاق دفتر

۱ - «مراسم بمعمل خواهد آمد» و «به عمل آمدن مراسم» نیز یکی از
تعبیرهای نامربوطی است که امروز در زبان ما راه یافته و ذوق سلیم یک مرد فارسی زبان ،
آن را نمی‌پسندد ولی اگر ما بخواهیم ؛ اینگونه تعبیرات را از زبان فارسی کنونی ،
بیرون بریزیم بیم آن میرود ، که دیگر نتوانیم تکلم کنیم و کتاب بنویسیم یا این
که گفته‌های ما در نظر مردم که با این جملات و تعبیرات آموخته شده‌اند عجیب و
ثقیل جلوه می‌نماید

پسرعموی خودمان پیدا کنم .

خانم سالخورده که از اظهار شغف و بکونت انتظار دیگر داشت وقتی که این حرف را شنید مایوس گردید و «دوباری» گفت «آن من نمی‌فهمم که مقصود شما چیست . و بکونت گفت مقصود من این است که یک هفته قبل از این ماهیچ نوع ، تعهدی

نسبت به خانم (آلوگفی) نداشتم .

دوباری گفت (آن) ، شما طوری حرف می‌زنید که من چیزی از صحبت شما نمی‌فهمم .

« و بکونت » گفت اگر شما نمی‌فهمید من فکر می‌کنم که خانم میدانند که من

چه می‌خواهم بگویم .

خانم سالخورده ، گفت آقای و بکونت من هم نمی‌دانم که منظور شما چیست ؟

« و بکونت » خطاب به خواهر خود گفت که من می‌خواهم بگویم که یک هفته

قبل از این شما معرف نداشتید ؟ دوباری گفت درست است .

« آن » گفت و اگر یک هفته قبل از این و یا قدری زودتر من موفق می‌شدم که

خدمت خانم برسم . . .

« و بکونت » حرف خود را با پنجارسانید و قطع نمود و نظری به خانم سالخورده

انداخت که ببیند حرف وی چه اثری در او کرده ولی خانم سالخورده که براستی

چیزی از زمینه سازی « و بکونت » نمی‌فهمید همچنان او را می‌نگریست .

برادر « دو باری » که دید حریف حاضر نیست که با استقبال حرف او بپاید و یا

از مرحله پرت است ناچار صحبت را هلنی کرد و گفت اگر یک هفته یا ده روز قبل من

خدمت خانم می‌رسیدم چون در این موقع شما هنوز معرف نداشتید (خطاب به خواهر خود)

ما می‌توانستیم که از خانم « خطاب به زن سالخورده » درخواست کنیم که معرف شما

باشوند و در آن صورت اعلیحضرت همایونی هر مرحمتی را که می‌خواهند در باره خانم

(آلوگفی) بکنند در باره خانم لاکتس (بآرن) می‌کردند

زن سالخورده که تازه فهمید « و بکونت » چه می‌خواهد بگوید آه عمیقی کشید

و گفت افسوس . افسوس .

« و بکونت » که متوجه شد تیر او به هدف اصابت کرد ، صحبت را ادامه داد

و گفت اگر بدانید که اعلیحضرت همایونی چگونه به خانم «آلوگفی» اظهار مرحمت

می‌کرد و بدون این که خواهر من چیزی از شاه بخواهد ، اعلیحضرت یکی بعد از دیگری

مزایائی در حق این خانم قائل می‌گردید و بخواهرم می‌گفت گنتس ، من یقین دارم که

شما هر چه زودتر این زن را بمن معرفی خواهید کرد . و آیا میدانید که در عدلیه

مراقبه دارد ؟ و یا بابت مالیات چیزی مدیون است و یا در باره او اجرائیه صادر کرده‌اند

که رفع مزاحمت از او بکنم ؟

چشم‌های خانم «بآرن» از فرط حیرت پیش از پیش فراح میشد و از کثرت

ژوزف بالسامو

اندوه و حسرت که چرا او بجای خانم مزبور معرف «دوباری» نیست لب هارا میگزید و «ویکونت» و خواهرش که خوب مواظب زن سالخورده بودند از این تغییرات و تاثرات بیشتر مسرور و امیدوار می شدند .

«ویکونت» گفت ولی یکنانه چیزی که تا اندازه ای شاهزای ملول کرده بود اینکه به خواهرم گفت : کنش ، من مایل بودم که شما برای معرفی خود شخصی را انتخاب میکردید که از حیث قدمت و اسالت فامیلی از خانم «آلوگنی» برتر باشد (ویکونت) روی صندلی راحتی نشست و منتظر شد که ببیند جمله اخیر چه اثری در پیر زن میکند و زن سالخورده گفت من تصور می کنم که اعلیحضرت همایونی حق داشتند که این کلام را فرمودند زیرا من هنوز اسم خانوادگی «آلوگنی» را نشنیده ام و نمیدانم که معنی الراس آنها کجاست ؟

دوباری گفت گرچه خانواده آنها خیلی قدیمی نیست با این وصف بقدر کافی قدمت و اسالت دارند .

«ویکونت» مثل اینکه زیر او سوزن قرار گرفته باشد یک مرتبه از وی صندلی جست و پیرزن گفت آقا . آیا مجروح شدید و سوزن یا میخی روی صندلی بود ؟ برادر معشوقه شاه گفت نه خانم . فکر تازه ای برای من پیدا شده است . «دوباری» خندید و گفت برادر ، معلوم میشود که تو خیلی فکور هستی ؟ «ویکونت» گفت بلی و این فکر من بسیار جالب توجه است پیر زن گفت اگر فکر جالب توجهی است ، بفرمائید که ماهم مستحضر شویم . ویکونت گفت ولی این فکر عالی فقط یک عیب دارد .

دوباری گفت با این وصف بگوئید که ما از نظریه شما مطلع کردیم . «ویکونت» خطاب به خواهرش گفت خواهر جان ، من فکر میکنم که اگر شما این قسمت از گفته شاه را که مربوط به قدمت خانواده معرف است به خانم (آلوگنی) می گفتید و باو تذکر میدادید که شاه این طور گفته ...

(دوباری) حرف برادر را قطع کرد و گفت چطور ممکن است که من بتوانم یک چنین حرفی را به خانم (آلوگنی) بگویم و او را از خود رنجیده کنم ؟ (ویکونت) گفت حال که چنین است دیگر در این خصوص صحبت نکنیم .

پیرزن که بطرزی مبهم امیدوار شده بود که این صحبت برای او نفعی خواهد داشت آمد دیگری کشید و سکوت نمود .

(ویکونت) مثل اینکه با خودش حرف میزند و کسی حضور ندارد گفت ایکنش که من اصلا این خانم (آلوگنی) را نمیدانم . زیرا در این سورت این خانم که اسم بزرگی دارد و از یک خانواده بسیار اصیل و قدیمی است معرف خواهرم میگردد و شاه که از یک معرف محترم و اصیل خودش می آید دستور میداد که محاکمه این خانم را به

نفع او تمام کنند و پسرایشان را با درجه ستوانی وارد قشون می نمود و چون این خانم برای محاکمه خود خیلی زحمت کشیده و مسافرتها کرده ، مبلغ قابلی هم علاوه بر پیروزی در محاکمه ، بابت این رفت و آمدها باو می پرداخت و اگر این امر صورت می گرفت .. ده ۰۰ برای این خانم چه سعادت بزرگی محسوب میگردید زیرا اینگونه نیکبختی ها ، در هر دوره از هر ، بیش از يك مرتبه با انسان رو نمی کند ، و بسیاری از اشخاص هم خود را میگذرانند ، بدون این که یکی از این بزخوردهای سعادتبخش را ببینند

پیرزن گفت افسوس . افسوس . آقای ویگونت ، حق باشماست و از این گونه فرصتها در هر دوره از عمر بیش از يك مرتبه نصیب انسان نمی شود .

دوباری خطاب به برادر گفت ژان .۰۰ دیدی که تو با فکر هالی خود موجب تأمرات خانم را فراهم کردی ؟ . اشکال در اینجاست که تا من معرفی نشوم ، نمیتوانم از شاه تقاضا بکنم و گرنه اقدامی به نفع خانم می نمودم .

زن سالخورده گفت اگر طوری می شد که من بتوانم تاریخ محاکمه خود را اقلایک هفته به تاخیر بیندازم ، در این يك هفته شما معرفی می شدید و بعد هم اقدامی به نفع این مراعه میفرمودید و مرا تازنده هستم از خود ممنون میگردید .

دوباری گفت بفرس اینک شما بتوانید تاریخ محاکمه خود را هشت روز به تاخیر بیندازید بعد از هشت روز ، عروس ولیمهدوار خواهد شد و جشنهای بزرگ سلطنتی شروع خواهد گردید و شاه فرصت شنیدن هیچ چیز را نخواهد داشت .

«ویگونت» گفت خواهر جان حق باشماست اما . . .

دوباری گفت مقصود شما از اما چیست ؟ ویگونت گفت باز هم برای من فکری پیدا شده است ؟ خانم سالخورده از روی امیدواری گفت خواهش می کنم که فکر خودتان را بگوئید ؟ «ویگونت» باز مانند اینکه با خود حرف میزند گفت خیال می کنم که فکر خوبی است ، آری فکر خوبی است . .

خانم (بارن) گفت چه فکری است آیا ممکن است که بفرمائید ؟

(ویگونت) گفت من تصور می کنم که راه حل را پیدا کرده ام . دوباری گفت چه راه حلی ؟ (ویگونت) گفت معرفی شما هنوز يك مسئله پنهانی است و کسی از آن اطلاع ندارد . دوباری گفت صحیح است و غیر از خانم هیچ کس از این موضوع اطلاع ندارد . خانم سالخورده گفت خانم مطمئن باشید که من این موضوع را به هیچکس نخواهم گفت . (ویگونت) گفت بطوری که متذکر شدم معرفی شما هنوز علنی نشده و کسی از این مسئله اطلاع ندارد .

دوباری گفت شاه مخصوصاً توصیه کرد که این موضوع پنهان بماند برای اینکه شاه میخواهد این مسئله در موقع خود مثل بمب صدا بکند .

خانم سالخورده گفت البته ، برای اینکه موضوع کم اهمیتی نیست .

زوزق بالسامو

«ویکونت» قدری صندلی خود را به صندلی خانم‌ها نزدیک کرد و گفت چون این موضوع هنوز پنهان است بنا بر این خانم هم «اشاره به خانم پیر» مثل دیگران از این موضوع مطلع نیست.

خانم (بارن) گفت واضح است که اگر شما ابراز نمی‌کردید من از این موضوع مطلع نبودم و اکنون هم اظهار بی‌اطلاعی می‌کنم یعنی یکسوی بروزنمیدهم.

(ویکونت) گفت شما چون از این موضوع مستحضر نیستید، بطریق اولی نمیدانید که خواهر من یک معرف پیدا کرده است.

خانم پیر گفت البته. ویکونت گفت شما چون از این موضوع بی‌اطلاع هستید از اعلیحضرت درخواست شرفیابی خواهید کرد.

خانم (بارن) گفت که خانم لاکنس، خواهر شما، میفرمایند که اعلیحضرت مرا نخواهد پذیرفت.

(ویکونت) گفت هر چه می‌گویم گوش کنید. و شما از اعلیحضرت درخواست شرفیابی خواهید کرد.

خانم «بارن» گفت که خانم لاکنس، خواهر شما، میفرمایند که اعلیحضرت مرا نخواهد پذیرفت.

(ویکونت) گفت هر چه می‌گویم گوش کنید. و شما از اعلیحضرت درخواست شرفیابی خواهید کرد و چون نمیدانید که خواهر من یک نفر معرف پیدا کرده به اعلیحضرت

می‌گوئید که حاضر هستید که معرف خواهر من بشوید و اعلیحضرت هم از این پیشنهاد، آهیم از طرف خانمی مثل شما که از سلاله بزرگترین خانواده‌های فرانسه هستید، خوشوقت خواهد شد، و از شما تشکر خواهد کرد و خواهد گفت که مایل است وسائل رضایت خاطر شما را فراهم نماید و شما هم موضوع محظاکمه خود را به مرض اعلیحضرت خواهید رسانید و شاه باظهارات شما گوش خواهد داد و توصیه خواهد کرد که در هدایه وسائل رضایت هم‌ا را فراهم نمایند.

پیرزن گفت اشکال در اینجاست که آدمی مثل من که بیست سال است از دربار کناره گرفته چگونه ممکن است که به حضور اعلیحضرت شرفیاب شود و شاه چگونه درخواست شرفیابی مرا خواهد پذیرفت.

(ویکونت) خطاب به خواهرش گفت خواهر جان، من تصور میکنم که در این مورد شما باید قدری زحمت بکشید و با ایشان کمک نمائید.

(دوباری) گفت من برای تحمل هر گونه زحمتی که برای خانم می‌دباشد حاضرم ولی آیاتنها از زحمت من کثری ساخته خواهد شد؟ از طرف دیگر از کجا معلوم که خانم حاضر باشند، ولو برای پیروزی در محاکمه خودشان متوسل باین وسیله بشوند و تقریباً خدعه بکنند؟

(ویکونت) گفت من نمیدانم کجای این کار خدعه است... ایشان يك خانم اصیل و محترم هستند که مایل شده اند (البته اگر مایل بشوند) که معرف شما باشند و برای این منظور از شاه تقاضای شرفیابی می کنند. از این گذشته ما فرض میکنیم که این کار خدعه باشد، چه کسی از این خدعه مستحضر خواهد شد؟

خانم (بآرن) گفت که آقای (ویکونت) درست میفرمایند ولی بفرض این که با مساعدت خانم لاکتیس «اشاره به دوباری» اعلیحضرت همایونی موافقت فرمایند که مرا بپذیرند و من داوطلبی خود را بعرض ایشان برسانم خانم (آلوگنی) چه خواهند گفت؟ (ویکونت) ابروان را مثل کسی که مشغول تفکر همیق میباشد بهم آورد و چشمها را بست و بعد ناگهان گفت فکری بخاطرم رسید.

دوباری خندید و گفت برادر، بنظرم شما نویسنده شده اید و تصور نمی کنم که (ولتر) و (روسو) بیش از شما فکر داشته باشند؟
و ویکونت «گفت از شوخی گذشته فکری بخاطرم رسیده، و آیا شما خواهرجان، باخانم (آلوگنی) دوست نیستید؟

(دوباری) گفت چرا (ویکونت) گفت آیا فکرمی کنید که اگر او شمارا معرفی نکند خواهد رنجید؟

«دوباری» گفت بدیهی است که رنجش حاصل خواهد کرد (ویکونت) گفت آیا نمیتوانید بطریقی او را متقاعد کنید که جای خود را بخانم لاکتیس (دوبآرن) واگذار کند؟ (دوباری) گفت فقط بیک ترتیب ممکن است که من او را متقاعد کنم که جای خود را به خانم واگذار کند و آن اینکه از شاه برای او درخواست مرحمتی بنمایم.
خانم سالخورده با اینکه خیلی میل داشت که این امر صورت بگیرد معطدا چون امیدوار نبود که چنین سعادت بزرگی نصیب او شود و او بامعرفی «دوباری» در محاکمه پیروز گردد گفت من مایل نیستم که سبب رنجش خانم (آلوگنی) بشوم و میل ندارم که ایشان تصور کنند که من روی دست ایشان آمدم و من باعث شدم که خانم (آلوگنی) از این افتخار محروم شود.

«ویکونت» برای اینکه فکر اصلی و باطنی خانم سالخورده را بفهمد تصمیم گرفت که پرده دیگری را نمایش بدهد و لذا گفت:

خانم این را بدانید که من هیچگونه پیشنهادی بشما نمیکنم و هیچ علاقه ندارم که شما معرف خواهر من باشید. چیزی که هست برحسب تصادف من شما را در منزل پسرعموی خودمان آقای «مویو» دیدم و متوجه شدم که شما از محکوم شدن در محاکمه خودتان بسیار ملول هستید و اندوه و ناامیدی شما در من مؤثر واقع شد و فکر نمودم که شاید بوسیله خواهر خود بتوانم برای شما کاری صورت بدهم و کمکی بشمانمایم. و گرنه شما میدانید که اگر شما حاکم شوید نفعی عاید من نخواهد شد و هرگاه

ژوزف بالامو

در این محاکمه محکوم گردید ضرری به من نخواهد رسید اینک هم خواهشمندم صحبت هائی را که این جا شده نشنیده بگیرید و پیشنهاد مرا « کان لم یکن » فرض کنید .

« ویکونت » این را گفت و نظری بساعت خود انداخت و از جا برخاست و پیرزن که يك مرتبه ناامید شد و خود را در کنار مافنا دهد گفت آقای ویکونت . آقای ویکونت . من نمیدانم چرا اوقات شما تلخ شد . باور کنید که من از الطاف شما بسیار ممنونم و فکر میکردم که صحبت ما به نتیجه ای خواهد رسید .

(ویکونت) که این طور نشان میداد که میخواهد برود ، توقف کرد و گفت خانم ، بطوریکه من گفتم نه در محاکمه شما ذی نفع هستیم و نه علاقمندم که شما یا (آلوگفی) معرف خواهر من باشید منتها . . .

پیرزن گفت مقصودتان از (منتها) چیست (ویکونت) گفت منتها فکر میکردم که اگر مراحم و الطاف شاه نصیب شما بشود بهتر از این است که نصیب خانم (آلوگفی) گردد برای اینکه اولاشما از او اصل تر و شریفتر هستید و ثانیاً او که معرف خواهرم شده خیال میکند که بخواهرم خدمت میکند ، و بزبان ساده ، خیال میکند که منی برگردن ما میگذارد در صورتیکه شما این فکر را نمیکنید .

زن سالخورده گفت معاذ الله . . . خدا نکند که من فکر بکنم که منی برگردن شما میگذارم بلکه این من هستم که رهین محبت شما میامم .

ویکونت گفت ثالثاً ، و از شما چه پنهان ، که من نظر خوبی نسبت به خانواده (سالوس) ندارم و فکر میکردم که اگر شما در محاکمه خودتان بیروز شوید و خانواده (سالوس) محکوم شوند بهتر است .

(دوباری) گفت اگر وضعی پیش بیاید ، که این خانم معرف من شوند ، یعنی اگر من بتوانم خانم (آلوگفی) را منصرف کنم شاه حتماً (موپو) پسر عموی ما را احضار خواهد کرد و شاید در حضور خود خانم باو خواهد گفت (آقای موپو ، من مایلم که وسایل رضایت و خوشحالی خانم بازن فراهم شود ، آیا فهمیدید چه گفتم) .

پیرزن بانگ مسرتی برآورد و گفت خانم . . . آیا واقعاً شاه این حرف را خواهد گفت؟ دوباری گفت البته ، زیرا اعلیحضرت بقدری نسبت به من مرحمت دارند که از هیچگونه مساعدت ، نسبت بکسیکه معرف من می شود فرو گذاری نخواهد نمود و بغرض اینکه بملل وجهاتی شاه نخواهند این توصیه را بفرمایند . . .

(ویکونت) فرصت نداد که خواهرش حرف خود را تمام کند و گفت خواهر جان ، من عقیده دارم ، و شاید نظریه اعلیحضرت نیز همین باشد که این محاکمه جریان عادی خود را طی کند چون اگر اعلیحضرت همایونی راجع باین محاکمه توصیه ای بر رئیس یا معاون عدلیه بنمایند دیگران شهرت خواهند داد که ما اعمال نفوذ کرده ایم و وسائل پیروزی معرف شما را فراهم نمودیم .

(ویکونت) چون بخاطرش آمد که همین دولحظه قبل با خانواده (سالوس) یعنی مدعی عدلیه خانم (بارن) اظهار خصومت میکرد با سرعت اضافه نمود :

البته من از خانواده (سالوس) خوشم نمی آید و با آنها بد هستم ولی برای خاطر خواهرم حاضرم از احساسات خود صرف نظر نمایم .

پیرزن با اضطراب گفت پس محاکمه من چگونه میشود؟ دوباری گفت ، املاک شما که اکنون مدعی به است چقدر ارزش دارد ؟

خانم سالخورده گفت دویست هزار لیره . دوباری گفت این قیمتی است که شما برای املاک خود تعیین میکنید ولی اگر امروز کسی بخواهد آنها خریداری کند دویست هزار لیره خواهد خرید ؟

پیرزن گفت البته ، قیمت املاک به نسبت عرضه و تقاضا فرق میکند .

دوباری گفت اگر اعلیحضرت همایونی یکصد هزار لیره نقد بشما مرحمت کنند حاضر هستید که از ضرر ناشی از محکومیت خود درمعاکمه صرف نظر نمائید .

برق مسرتی که بر اثر این سوال از چشم های پیر زن درخشید بخواهر و برادر نشان داد که تیر آنها به هدف اصابت کرده و (دوباری) گفت چون شنیده ام که شما دارای پسری میباشید که اکنون در ارتش مشغول خدمت است ممکن است از شاه درخواست کنیم که باویک درجه ستوانی بدهند .

(ویکونت) گفت الاکرام بالاتمام واکر خانم خویشاوندند کوردیکری هم داشته باشند ممکن است که اعلیحضرت همایونی مرحمتی نیز باو بفرمایند .

پیرزن گفت من یک برادر زاده هم دارم که شغلی ندارد (ویکونت) گفت برای او هم چیزی پیدا خواهیم کرد

پیرزن بویکونت گفت آقا ، و شما خانم ، بقدری نسبت بمن ابراز مرحمت میفرمائید که من نمیدانم با چه زبان از شما سپاسگزاری نمایم .

دوباری گفت خوب خانم ، اینک برای این که از این صحبت ها نتیجه ای گرفته شود بفرمائید که مایل هستید این صحبتها جدی باشد یا نه ؟

زن سالخورده گفت البته خانم ، البته ، من از صمیم قلب مایلیم که این صحبتها جدی باشد چون آرزوی یک عمر من می رود که بر آورده شود .

دوباری گفت و اجازه میدهید که من با اعلیحضرت عرض کنم که شما مایل هستید معرف من باشید ؟

پیرزن گفت اگر این کار را بکنید مرا تا آخرین روز زندگی ممنون خود خواهید کرد .

دوباری از جابرجاست و گفت من همین امشب راجع باین موضوع با اعلیحضرت مذاکره خواهم کرد .

با برخاستن او سایرین هم برخاستند و (ویکونت) برای اینکه هیچگونه آبرویی در ذهن پیرزن باقی نگذارد گفت خوب است که نتیجه مذاکرات خود را يك ديگر مرور کنیم . خانم لاکنس (دوبآرن) داوطلب می‌شوند که در دربار معرفت باشند و اهلحضرت همایونی هم برای آبراز مرحمت نسبت بایشان یکصد هزار لیره نقد بابت خسارات ناشی از محکومیت در محاکمه ، لطف خواهند کرد و يك درجه ستوانی به پسرایشان و شغلی هم به برادرزاده شان مرحمت خواهند نمود و گویا دیگر صحبت ما تمام است .

پیرزن گفت بلی تمام است ولی من چه موقع خدمت شما خواهم رسید ؟ دوباری گفت فردا صبح اول وقت ، کالسکه من با برادرم ، مقابل منزل شما توقف خواهد کرد بطوریکه شما بتوانید ساعت ده صبح باتفاق من ، به حضور شاهانه شرفیابی حاصل کنید و داوطلبی خود را بعرض شاه برسانید .

چون دیگر صحبت تمام شده بود خانم بآرن برای خدا حافظی «تواضع» کرد و دوباری متقابلاً تواضع نمود و «ویکونت» گفت خانم اجازه میفرمائید که من راهنمای شما باشم و بازوی خود را به خانم «آرن» تقدیم کرد .

زن سالخورده گفت آقای ویکونت من طوری از این همه محبت و مرحمت سپاسگزارم که نزدیک است خود را گم کنم .

«دوباری» زنك زد و گفت راه خانم را تا وقتی که سوار کالسکه بشوند روشن کنید . خادمی پیشا پیش حرکت میکرد و در قفای او دونفر که مشعل در دست داشتند حرکت مینمودند و بعد خانم سالخورده در حالیکه به «ویکونت» بازو داده بود میآمد ولی پای پله کان ، بر حسب اصرار خانم دوبآرن ، ویکونت مراجعت کرد و زن سالخورده به تنهایی وارد حیاط شد و با همان تشریفات بطرف کالسکه میرفت .

(ویکونت) که نزد خواهرش مراجعت کرده بود با «دوباری» عبور پیرزن را از پنجره تماشا مینمودند و «ویکونت» آهسته به خواهرش می‌گفت گرچه برای پیدا کردن این معرف خیلی زحمت کشیدیم ولی عاقبت بمقصود رسیدیم .

ناگهان کالسکه‌ای از خارج وارد حیاط شد و «شون» خواهر دوباری از کالسکه فروه آمد و بنوکری که برای گشودن درب کالسکه اوجلو دویده بود گفت آیا یکی از ملازمین من که پسر جوانی موسوم به «ژیلبرت» میباشد و فرار کرده ، در اینجاست ؟ نوکر مزبور گفت نه خانم ... ما چنین کسی را در بین نوکرها و خدمه‌خانه نداریم .

«دوباری» و برادرش که ورود ناگهانی «شون» را دیدند وحشت زده از پنجره باو اشاره میکردند و او را متوجه زن سالخورده مینمودند . مشعلها طوری حیاط را روشن کرده بود که قیافه «شون» بخصوصی در وسط

روشنائی دیده میشد. اشارات دوباری و برادرش بالاخره توجه «شون» را جلب کرد و نظری بامتداد اشاره آنها انداخت و چشمش به خانم «بارن» افتاد و بانگ خفیفی برآورد و باعجله صورت را پوشانید که پیرزن او را نبیند ولی پیرزن او را دید و فهمید همان زنی است که به عنوان دختر آقای «فلاژو» و کیل مدافع، بملاقات او آمد و او را بیاریس کشانید.

با اینکه پیرزن توانست «هون» را بشناسد، هیچ بروی خود نیاورد و سوار کالسکه شد و آدرس مسکن خود را بکالسکهچی داد و کالسکه به حرکت درآمد.

فصل سی و هفتم

آنجا که معشوقه شاه تصدیق میکند که زرنگتر از خود را یافته است

شاه که از کارهای اداری زود کسل میشد ، بعد از ظهر یادداشتی برای دوباری فرستاد که عصر در کاخ «لوسین» که از آن بیعد جز و کاخهای سلطنتی شده بود منتظر او باشد .

شاه در حال عبور مکرر کاخ لوسین را دیده قدری در آن توقف کرده بود ولی چون رسوم درباری نمیکنداشت که شاه جز در سفر، در مسکنی غیر از کاخهای سلطنتی بخواهد ، لذا لوئی پانزدهم هرگز در کاخ لوسین نخواستید بود .

وقتی که شاه وارد «لوسین» شد و قدم بطالار پذیرائی گذاشت دید که «زامور» باطاووس ماده «دوباری» بازی میکند و میخواهد پره‌های طاووس را بکند و طاووس هم سمی میکند که باو نوک بزند .

شاه همراهان را امر بیازگشت داد و خود در طالار نشست و حیرت میکرد که چرا «دوباری» با استقبال او نیامد .

لوئی پانزدهم با اینکه مردی کنجکاو بود هرگز از خدمه چیزی نمی‌پرسید و مقام سلطنت را بزرگتر از آن میدانست که از خدمه تحقیقات کند .

اما «زامور» در نظر شاه جز و خدمه محسوب نمی‌شد و حتی جزو انسان هم نبود و شاه مقام او را حد فاصل قیامین میمون و طاووس معشوقه خود میدانست .

این است که از او پرسید آیا کنسی در باغ است و گردش میکند .

«زامور» گفت نه ارباب ... عنوان « ارباب » عنوان رسمی پادشاه فرانسه در کاخ لوسین بود و دوباری بنا بر طبع بوالهوس و شوخی که داشت این عنوان را در کاخ لوسین برای شاه اختراع کرده بود ولی فقط خود او و « زامور » می‌توانستند که شاه را با این عنوان خطاب کنند

شاه گفت پس رفته است که کارپ - ۱ - ها را تماشا کند ؟

بر حسب امر شاهانه در قسمتی از پارك «لوسین» دریاچه‌ای بوجود آورده بودند که از آب نهری که از کوه مجاور می‌آمد پر میشد و قسمتی از ماهیهای کارپ را از کاخ ورسای بآن دریاچه منتقل کردند و تماشای ماهی های مریور و غنذا دادن بآنها یکی از تفریحات شاه و معشوقه او بود .

(زامور) در جواب شاه گفت نه ارباب . . . او برای تماشای « کارپ » ها

رفته است .

شاه گفت پس کنتس کجاست ؟ « زامور » گفت در پاریس است .

لوئی پانزدهم با تعجب پرسید مگر کنتس اینجا نیامد و مگر قرار نبود که

اینجا بیاید ؟

« زامور » که نمیتوانست زبان فرانسه را خوب حرف بزند و این ماهستیم که

در این کتاب جمالات مغلوط را درست می نویسیم گفت نه ارباب . . . این جا نیامد ولی « زامور » را اینجا فرستاد .

شاه گفت برای چه تو را اینجا فرستاد ؟ « زامور » گفت برای اینکه منتظر ورود

ارباب باشم .

لوئی پانزدهم گفت از اینقرار تو را مامور پذیرائی من کرده است ؟

« زامور » گفت نه ارباب . . . زامور مامور پذیرائی شما نیست زیرا میخواهد

برود . . . شاه گفت کجا میخواهی بروی ؟ زامور گفت به پاریس .

شاه گفت برای چه میخواهی به پاریس بروی ؟ « زامور » گفت میروم که به خانم

اطلاع بدهم که شا . وارد لوسین شده است .

لوئی پانزدهم گفت پس این پیام را کنتس بگو یاد داد که بمن بگوئی « زامور »

گفت بلی . شاه گفت آیا کنتس فکر نکرد که من تنها در این جا چه بکنم .

زامور گفت که خانم می گفت که شاه در اینجا خواهد خوابید .

شاه فکر کرد که کنتس بر حسب طبع شوخ خود خیال دارد که تفریح غیر منتظره

برای او فراهم کند و غیبت او ناشی از همین است و به زامور گفت خوب . . . و زود برو و

۱ - کشور ایران با اینکه يك مملکت دریائی است و سکنه آن باید نام

انواع ماهی ها را بدانند معیناً ما از اسم ماهی های مختلف که در دریا هستند بدون

اطلاع هستیم و همه را بنام « ماهی » میخواهیم کارپ (پروزن جاسک) که نام فارسی ندارد

نوعی از ماهی است که طول آن به يك معر و وزن آن به بیست کیلو گرم ممکن است

برسد و گوشت بسیار لذیذی دارد رسم سلاطین فرانسه این بود که پیوسته در کاخهای

سلطنتی و مخصوصاً کاخ « ورسای » مقداری از این ماهی ها را نگاه میداشتند و عید

ماهی های (کارپ) در قصور سلطنتی ممنوع بود .

« مترجم »

و کنتس را بیاور .

ز امور از طالار خارج شدو رفت وشاه که تنها ماند کسل گردید زیرا لوئی هم نمی توانست تنهایی را تحمل کند چون قادر نبود که هنگام تنهایی برای خود سرگرمی فراهم نماید.

کسانیکه اهل مطالعه کتاب ویا هنرمند هستند ویا به صنعتی علاقه دارند می توانند در تنهایی بوسیله خواندن کتاب یا موسیقی یا نقاشی ویا اشتغال به صنعت خود را مشغول کند اما لوئی پانزدهم نه اهل کتاب بود و نه اهل ذوق و هنر و صنعتی نداشت .

بعد از چند لحظه تنهایی زنک زد و خادمی را احضار نمود و گفت يك كارد برای من بیاورید !

خادم با تعجب پرسید اعلیحضرتا فرمودید يك كارد بیاورم شاه گفت بلی يك كارد بیاورید بایك نان بزرگ چون میخواهم به «كارپ» ها غذا بدهم .

شاه این را گفت و از طالار خارج گردید و قدم به باغ گذاشت . در افتهای باغ و در آنجا که پارك طبیعی «یعنی جنگلی - مترجم» آغاز میگردد ، دریاچه ای بود که ماهی های «كارپ» در آن پرورش می یافتند .

شاه بطرف دریاچه رفت و به پیشخدمت که نان بزرگی در سینی نقره گذاشته و کاردی بایك حوله در کنار آن نهاده بود اشاره کرد که عقب او برود .

یکی از شعائر سلطنتی فرانسه این بود که ب ماهی های (كارپ) غذا بدهند و لوئی چهاردهم هم ملقب به «خورشید» روزی نبود که این رسم را ترك کند و هر روز عصر ، هنگامیکه در کاخ ورسای اقامت داشت ب ماهیها غذا میداد .

لوئی پانزدهم نزدیک دریاچه روی نیمکت کوتاهی نشست و بدو قدری به تماشای اطراف مشغول شد .

در بالای دریاچه چشم اندازی به نظر شاه رسید که در آن عصر بهاری برای لوئی پانزدهم فرح انگیز بود .

قریه های کوچک در دامنه کوه های کم ارتفاع و وسط مرتج ها و مزارع ب رنگ های گوناگون نمایان بود و هر دسته از خانه های روستائی ب رنگ داشت و گاهی از راه دور صدای شیانان در مرتج ها یا روستائیان در مزارع بگوش میرسید .

و بالای قریه ها و کوهها ، آسمانی تقریباً سفید رنگ ب مناسبت نزدیکی غروب دیده میشد که ایرهای پنبه ای فصل بهار در آن حرکت میکرد .

اگر دیگری بود ، مجذوب تماشای آن منظره نشاط انگیز میکردید ولی شاه در موض قریه ها را شمرد و در بعضی از قریه ها خانه ها را شماره کرد و بعد متوجه دریاچه گردید ماهی های بزرگ (كارپ) در حواشی دریاچه شناوری میکردند و چون میدانستند که هرگز قلاب صیاد و تور ماهیگیری مزاحم آنها نخواهد گردید یونجه هائیکه در نزدیک

آید و نیده و برگهای آنها در آب بود میخورند زیرا ماهیهای (کارپ) تا اندازه ای علف خوار هستند .

همینکه شاه کارد را بدست گرفت و روی نان گذاشت و صدای بریده شدن قشر کافت نان که روی آنرا میپوشاند بلند شد ماهی ها که صدای آنها را شنیدند بطمع خوردن نان پشاه نزدیک شدند و شاه قطعه ای نان در آب انداخت و ماهیها برای خوردن آن هجوم آوردند .

شاه از تهاجم ماهیها و اینکه باو نزدیک میشوند خوشش آمد و تصور کرد که ماهیها او را می شناسند و برای اوست که اینگونه ابراز نشاط میکنند غافل از اینکه اگر یکی از خدمه کاخ بانهارا در آب می انداخت برای او نیز ماهیها همان نشاط را بخرج میدادند. نزدیک سه ربع ساعت شاه مشغول تماشای غذا خوردن ماهیها بود تا اینکه قطعات نان بزرگ تمام شد و همه در شکم ماهیها ناپدید گردید .

آنوقت شاه دوباره احساس کسالت نمود و چون بخاطرش آمد که (بوشه) نقاش معروف مشغول تزیین سقف اطاقهای کاخ میباشد بفکر افتاد که برود و قدری طرز کار کردن او را تماشا کند .

قبلا به (بوشه) اطلاع داده بودند که اگر شاه باو نزدیک شد بکار خود مشغول باشد و اینطور نشان بدهد که متوجه حضور شاه نیست مگر اینکه خود شاه او را طرف خطاب قرار بدهد و با وی صحبت کند .

(بوشه) که نقاشی پنجاه ساله بود بالای نردبان سه پایه، سقف یکی از اطاقها را نقاشی میکرد اما لحظه بلحظه نظری بخارج می انداخت که ببیند چه موقع شاه توجهی بکار او می کند .

آرزوی هر هنرمند این است که بتواند هنر خود را در معرض قضاوت و در صورت امکان تحسین شاه قرار بدهد و نباید از این حیث به (بوشه) ایراد گرفت - ۱ -
بالاخره شاه میل کرد که برود و (بوشه) را هنگام کار ببیند و (بوشه) هم که متوجه شد شاه نزدیک میشود، توجهی باو نکرد .

تا اینکه شاه وارد اطاق گردید ولی در نزدیکی آستان اطاق توقف نمود و گفت آقای (بوشه) این رنگهایی که بکار میرید چه بوی زننده ای دارد ؟
و بدون اینکه چیز دیگری بگوید از اطاق خارج شد .

نقاش هنرمند گرچه میدانست که شاه دارای ذوق هنری نیست معذالک انتظار گفتار دیگری از لولئی پانزدهم داشت و از این حرف طوری متأثر شد که به بهانه تاریک

۱- «فرانسوا- بوشه» از نقاشان معروف فرانسه می باشد و تابلوهای گرانبهایی از او باقی مانده است این نقاش در سال ۱۷۷۱ میلادی یعنی یکسال بعد از تاریخ این سرگذشت زندگی را بدرود گفت .
« مترجم »

ژوزف بالسامو

شدن هوا و کمی روشنایی از نردبان پائین آمد زیرا دید که در آن روز دیگر نمی‌تواند
کمر بکند .

شاه بکاخ مراجعت کرد و قدری بامیمون (دوباری) بازی نمود و اندکی بایک طوطی
که در آنجا بود حرف زد و بعد ساعت را از جیب بیرون آورد و دید که هفت و نیم بعد
از ظهر است .

چون اطابقها تاریک می‌شد دستور داد که چهل چراغ‌ها را روشن کنند زیرا
لوئی پانزدهم از تاریکی بدش می‌آمد و مخصوصاً از قتهائی ملول می‌گردید و بهمین جهت
بعد از روشن شدن چراغها گفت اسبهای مرا حاضر کنید و متوجه باشید که حاضر کردن
اسبها بیش از یک ربع ساعت طول نکشد چون می‌خواهم فوراً بروم .
شاه در طالار بانتظار گذشتن یک ربع ساعت یعنی نهصد ثانیه روی نیمشکت
راحتی که در آنجا بود دراز کشید .

ولی هنوز لنگر ساعت دیواری که یک هندی قرمزپوش سوار بر یک بیل سفید
آویزان آن را تشکیل میداد، چهارصد مرتبه حرکت نکرده بود که خواب بر شاه
غلبه کرد .

بیشخدمتی که وارد اطاق شد، تا بشاه بگوید که مسائل حرکت حاضر است
وقتی که دید شاه خوابیده چیزی نگفت و روی نوك پاها مراجعت کرد .
یکوقت شاه از خواب بیدار شد و دید که «دوباری» مقابل او ایستاده است .
شاه از روی نيمکت برخاست و گفت آه کنش این شما هستید ؟
«دوباری» گفت بلی اعلیحضرتا و مدتی است که من اینجا هستم و خوابیدن
اعلیحضرتا تماشا میکنم .

(دوباری) باینکه در کاخ لوسین ، شاه را بمنون (ارباب) خطاب میکرد صلاح
ندانست در آن موقع که شاه تازه از خواب بیدار شده و معلوم نیست که چه حالی دارد
او را بمنون (ارباب) خطا کند .
شاه گفت چون شما اینجا نبودید من کسل شدم و چون شب هادرسنت نمی‌خواهم
لذا خوابم برد .

شاه این را گفت و ساعت خود را از جیب بیرون آورد و گفت عجب ... اکنون
ساعت ده و نیم است و معلوم میشود که من سه ساعت تمام خوابیده بودم .
(دوباری) گفت اعلیحضرتا باز هم بفرمائید که چون (لوسین) کاخ سلطنتی
نیست نمیتوانید در اینجا راحت بخوابید .

شاه گفت تصور میکنم که در اینجا خوب میتوان استراحت کرد . . . این
هنگام چیز عجیبی توجه شاه را جلب کرد و گفت این چیست ؟ . . . این چیست ؟
دوباری گفت اعلیحضرتا این (زامور) است که لباس رسمی شغل خود را که

حکمرانی این کاخ میباید پوشیده و بحضور اعلیحضرت شرفیاب شده است .

شاه خندید و گفت هنوز فرمان او صادر نشده که لباس رسمی خود را بپوشد .
دوباری گفت اعلیحضرتا، امر شفاهی اعلیحضرت برای او بیش از فرمان ارزش دارد زیرا آنچه سبب صدور فرمان میشود امر اعلیحضرت است ۰۰۰ و از آن گذشته فرمان نصب او هم از طرف معاون عدلیه فرستاده شده و نزد من است و یگانه تشریفات که باقی مانده این می باشد که او در پیشگاه ملوکانه سو کند و فاداری یاد کند .
شاه که از مشاهده او نیفورم رسمی و سردوشی ها و شمشیر کوچک (زامور) تفریح میکرد خنده کنان گفت حکمران ۰۰۰ جلو بیا ۰۰۰ .

(زامور) که کلاه را زیر بغل گرفته بود جلو آمد و شاه گفت آیا میدانی که چگونه سو کند و فاداری یاد کند ؟

دوباری گفت بلی اعلیحضرتا و بعد خطاب به (زامور) گفت زانو بزن .

طفل سیاه پوست يك زانوی خود را روی زمین گذاشت و بعد دست چپ را روی قلب و دست راست را در دست شاه نهاد و گفت :

(من سو کند یاد می کنم که تا هنگام مرگ نسبت به مخدوم و پادشاه متبوع خود وفادار باشم و سو کند یاد می کنم که کاخی را که بمن سپرده اند بخوبی نگه داری نمایم و هرگاه مورد حمله قرار گیرد خود و سربازان خویش را تا آخرین فرد فدا خواهم کرد و بدون امر پادشاه متبوع تسلیم نخواهم شد)

شاه از لحن جدی کودک سیاه پوست قاه قاه خندید و در ... مطابق رسوم سلطنت و ادای سو کند گفت :

(در قبال سو کند و فاداری شما من هم اختیار کامل این کاخ و سکنه آن را به شما واگذار مینمایم و شما حق میدهم که در حوزه حکومتی خود، نسبت به افراد و اموال ، برطبق عدالت و بدون اینکه بمانراجمه نمائید حکم صادر کنید)

(زامور) گفت اعلیحضرتا ، معشکرم و از جا برخاست
شاه گفت حالا برو و او نیفورم قشنگ خود را به خدمه آشپز خانه نشان بده و ما را آسوده بگذار .

همیتکه (زامور) از يك در خارج شد (شون) از در دیگر وارد گردید و شاه گفت شون کوچولو ... این تو هستی ... بیا بیتم ...

(شون) جلو آمد و شاه او را روی زانوی خود نشانید و پرسید و گفت شون کوچولو... میخواهم چیزی از تو بپرسم ولی بشرط این که راضیت بکوئی؟! (شون) گفت اعلیحضرتا اگر مایل بشنیدن حرف راست هستی بد آدمی را انتخاب فرموده اید برای اینکه من هنوز راست نگفته ام ولی خواهرم راستگو است و هرچه مایل هستید از او پرسید .

ژوزف بالسامو

شاه خطاب به (دوباری) گفت آیا همین طور است که (شون) میگوید ؟
 (دوباری گفت اعلیحضرتا (شون) نسبت بمن خیلی حسن نیت دارد و بهمین جهت تصور میکنند که من راستگو هستم ولی من از راستگوئی چیزی ندیده‌ام و بهمین جهت فکر میکنم که خوبست مثل يك كفتس حقیقی همواره دروغ بگویم چون حرف راست را نمیتوان بعرض رسانید .

شاه گفت آه ... آه ... خیال میکنم که چیزی اتفاق افتاده که شما نمی‌خواهید بمن بروز بدهید . (شون) آیا اینطور نیست ؟

(شون) گفت نه اعلیحضرتا، شاه گفت پس برای اطلاع از این موضوع من باید منتظر راپورت پلیس باشم .

دوباری گفت اعلیحضرتا راپورت کدام پلیس را میفرمائید آیا راپورت پلیس آقای «سارتین» یا راپورت پلیس مرا میخواند .

شاه گفت مگر شما پلیس هم دارید دوباری گفت پلی اعلیحضرتا شاه گفت که باین پلیس چقدر مزد میدید ؟

دوباری گفت اعلیحضرتا اگر اطلاعات جالب توجه بمن بدهند هرچه بخواهند خواهم داد .

شاه گفت خوب . اکنون بگوئید که راپورت پلیس شما کدام است و چه خبر تازه‌ای بشما داده اند ؟ مشروط بر اینکه دروغ نگوئید .

دوباری باقمزمه ملیحیکه مخصوص خود او بود و میدانست که خیلی مؤثر واقع می‌شود گفت (فرانسه) ... ۱ - شما بمن توهین میکنید زیرا مرا دروغگو میدانید .

شاه گفت مقصودم این بود که گزارش پلیس خود را تغییر ندهید و تحریف نکنید .

دوباری گفت اعلیحضرتا اطاعت میکنم . شاه گفت خوب ... حالا راپورت را بگوئید

ممشوقه شاه گفت اعلیحضرتا راپورت پلیس من از اینقرار است اولاً خانم دوباری را نزدیک دو ساعت بمساز ظمیر در پاریس دیدند .

شاه گفت این موضوع را من میدانستم. دوباری گفت بعد از آن خانم دوباری را در خیابان (والوا) دیدند . شاه گفت آنجا رفته بود چه بکند ؟ ممشوقه شاه گفت

اعلیحضرتا منزل مادام دوباری در خیابان (والوا) است و بمنزل خود رفته بود .

شاه گفت خوب . خانم دوباری برای چه بمنزل شخصی خود رفته بود ؟

ممشوقه شاه گفت اعلیحضرتا، او رفته بود که معرف خود را در آنجا پیدا کند .

۱ - بطوریکه سابقاً گفتیم (دوباری) بطور خصوصی شاه را بعنوان (فرانسه) و گاهی لوئی خطاب میکرد .
 (مترجم)

شاه از این حرف بکه خورد و بی اختیار گفت معرف خود را ملاقات کند ؟
 دوباری گفت بلی اعلیحضرتا شاه گفت او معرف میخواهد چه بکنند ؟
 دوباری گفت اعلیحضرتا میخواهد بوسیله معرف مزبور ، رسماً بدر معرف شود .
 شاه بعد از این حرف شانه های خود را تکان داد و دوباری گفت اعلیحضرتا من از
 این زست اعلیحضرت خوشم میآید چون میدانم که قلب اعلیحضرت فوق العاده پاک است و
 نمیتواند که احساسات خود را پنهان نمایند .

شاه گفت مقصود شما چیست ؟ دوباری گفت اعلیحضرتا مقصودم این است که
 اعلیحضرت از خیر معرف من متأثر شدند زیرا نمیخواهند که دشمنان مرا قرین اندوه
 ببینند بلکه خواهان پیروزی آنها هستند .

شاه گفت راجع بمعرف خودتان صحبت بکنیم . آیا شما نتوانستید که يك معرف
 پیدا بکنید ؟

دوباری گفت بلی اعلیحضرتا و يك معرف خوب پیدا کرده ام زیرا از خانواده
 (بآرن) است و اجداد او در قدیم جزو سلاطین فرانسه بودند - ۱ -
 شاه گفت اسم او چیست ؟ دوباری گفت اعلیحضرتا نام او خانم لا کنتس
 (دوبآرن) میباشد .

شاه که مثل اسلاف خود تمام اصیل زادگان کشور را می شناخت گفت من بیش از
 يك خانواده (بآرن) سراغ ندارم که ساکن ولایت (وردون) هستند .
 دوباری گفت اعلیحضرتا ، این زن از همان خانواده می باشد و سلاله مستقیم و
 بلا فصل آن است .

شاه گفت و آیا این خانم حاضر شده که بشما دست بدهد و شمارا در دربار
 معرفی نماید - ۲ -

سرزمین (بآرن) یکی از مناطق واقع در فرانسه امروز بود که در ازمنه قدیم
 زمامداران مستقلی داشت و قرنهای خانواده های (فوا) و (ناوار) که همه نام (بآرن) را
 بآخر نام خانوادگی خویش می افزودند در آن سلطنت کردند و امروز این منطقه در
 کشور فرانسه بنام ایالت (پیرنه سفلی) خوانده میشود ، سرزمین (بآرن) در زمان
 سلطنت لوئی سیزدهم و بوسیله (ریشلیو) صدراعظم معروف فرانسه ضمیمه خاک آن کشور
 گردید بطور معترضه میگوئیم که فرانسه هر چه دارد از (ریشلیو) دارد و تمام تشکیلات
 نظامی و اداری و مالی فرانسه که هنوز هست از (ریشلیو) است . (مترجم)

۳- کسی که باید دیگری را معرفی کند دست راست خود را بدست چپ او میداد
 و باتفاق وارد تالار می شدند و بعد مراسم معرفی بعمل می آمد و اشاره شاه ، به موضوع
 (دست دادن) مربوط باین رسم است . (مترجم)

ژوزف بالسامو

دوباری گفت اعلیحضرتا ، او نه فقط يك دست ، بلكه در صورت لزوم حاضر است كه دو دست خود را نیز بمن تقدیم نماید ،

شاه گفت خوب ، معرفی چه موقع صورت میگیرد ؟ دوباری گفت اعلیحضرتا این زن فردا ساعت یازده صبح در اینجا بحضور ملوكانه شرفیابی حاصل خواهد نمود و داوطلب بودن خود را برای معرفی من بعرض خواهد رسانید و اعلیحضرتا هم روز و ساعت معرفی را تعیین خواهید فرمود والبته نظربه مرحمتی كه نسبت به من دارید توجه میفرمائید كه تاریخ معرفی هرچه زودتر معلوم شود .

شاه خندید و گفت بسیار خوب ، و ناگهان بفكر فرو رفت و گفت اما ...

دوباری گفت مقصود اعلیحضرتا چیست ؟ شاه گفت من فردا صبح اینجا نیستم كه این زن را بحضور بپذیرم ؟ دوباری گفت برای چه اعلیحضرتا ؟

شاه گفت برای اینکه امشب از اینجا بیروم ، و فردا صبح هم برئیس پلیس وعده دادم كه برای كار مهمی بحضور بیاید .

دوباری از این حرف ، بسیار ملول شد و گفت اعلیحضرتا آیا تصمیم دارید كه امشب تشریف ببرید .

شاه گفت بلی . دوباری گفت اقلاً (شب چره) میل خواهید فرمود - ۱ -
شاه گفت آری .. من كرسنه ام .. بلی . ممكن است كه در اینجا شب چره بخورم .
دوباری به خواهرش گفت (شون) غذا را حاضر كن و در ضمن اشاره ای باو كرد كه از نظر شاه پنهان نماند .

شاه معنی این اشاره را نفهمید ولی متوجه شد كه آن دو خواهر خیالی دارند و بهمین جهت گفت نه . نه . من حتی شب چره هم نمیتوانم بخورم و باید فوراً بروم .
دوباری گفت بسیار خوب اعلیحضرتا ... آیا اجازه میدهید كه بگویم اسبهای اعلیحضرت را آماده كنند .

شاه گفت بلی . دوباری زنك زد و خواهرش را طلبید و گفت (شون) برو بگو كه اسبهای اعلیحضرت را آماده كنند زیرا میخواهند تشریف ببرند .
(شون) از اطاق خارج شد و يك لحظه بعد شاه صدای او را شنید كه بانك میزد اسبهای اعلیحضرت همایونی را آماده كنید .. زیرا میخواهند تشریف ببرند

۱ - لویی پانزدهم نهار را در ساعت ده صبح و شام را در ساعت پنج یا شش بعد از ظهر « باقصدی فصول سال » میخورد و قبل از خوابیدن نیز غذایی صرف میكرد كه اروپائیان بنام « سوپه » میخوانند و بهترین ترجمه برای این كلمه « شب چره » است كه در زبان فارسی متداول میباشد .

امروز هم در اروپا و مخصوصاً فرانسه و انگلستان خوردن غذای قبل از خواب بنام « سوپه » كه عموماً اعذیه و گوشت سرد میباشد متداول است . (مترجم)

شاه از این ثبات عزم خود خرسند شد و فکر کرد که با این تصمیم ثابت و نتیجه می‌تواند بگیرد اول اینکه معشوقه خود را تنبیه می‌کند که دیگر او در حال انتظار نگذارد و دوم اینکه (و این نتیجه با اهمیت‌تر بود) از زحمت پذیرفتن معرف دوباری که فردا باید بحضور او بیاید خلاص می‌شود و این امر را بتأخیر می‌اندازد و شاید بر اثر تأخیر، اصل موضوع از بین برود.

این بود که از جا برخاست که سوار شود و برود و دوباری هم او را مشایعت کرد. هنگامی که شاه میخواست از طالار خارج شود (شون) بازگشت نمود و گفت اعلیحضرتا از سواران و ملتزمین رکاب اعلیحضرت همایونی هیچکس حضور ندارد و همه رفته اند.

شاه از این حرف حیرت کرد و از طالار خارج شد و خود را به سرسری رسانید و با صدای بلند گفت آدمهای من کجاء هستند؟

ولی صدا از کسی در نیامد و هیچ کس با جواب نداد. شاه به طالار مراجعت کرد و یکی از پنجره‌ها را گشود و نظری به جلوخان کاخ انداخت ولی دید اثری از کالسکه و سواران مسلح او نیست و سکوت بر همه جامستولی شده و نورماه بر باغ و پارک مجاور می‌تابد و در ماوراء مزارع و جنگل‌ها، رودخانه (پن) که بشکل مارپیچ از صحرا عبور می‌کند برق می‌زند.

آن شب جلگه‌های مشجر، در پرتو ماه بسیار باصفا بود و بلبل‌ها که فقط در فصل بهار می‌خوانند در اطراف خوانندگی می‌کردند و بقدری بلبل‌ها و او آن بود که کسی نمی‌توانست از روی صدای آنها به تعدادشان پی ببرد.

اگر شخصی غیر از لوئی پانزدهم بود آن شب زیبا و منظره مصفا را نمی‌گذاشت که به کاخ سلطنتی بازگشت کند ولی لوئی پانزدهم از مناظر طبیعی لذت نمی‌برد و لذا به معشوقه خود گفت کنتم... چون اینجا خانه شماست امر ونهی هم باشما میباشد. بگوئید که اسب‌های مرا حاضر کنند چون میخواهم بروم.

دوباری با غمزه نمیکنی که اختصاص بخود او داشت و هنگام دلبری از آن غمزه استفاده می‌کرد گفت اعلیحضرتا، امر ونهی در این خانه، بامن نیست.

شاه گفت من هم فرمانفرمای اینجا نیستم زیرا اگر فرمانفرمای اینجا بودم از من اطاعت می‌کردند.

کنتمی گفت بلی اعلیحضرتا، شما هم مثل من فرمانفرمای اینجا نیستید.

شاه روی خود را بطرف «شون» کرد و گفت «شون» لابد شما فرمانده این جا هستید؟ زن جوان گفت نه اعلیحضرتا، من هم در این جا فرماندهی ندارم. شاه گفت پس متصدی و مسئول این جا کیست؟ دوباری گفت اعلیحضرتا این جا حکمران دارد و حکمران آن را خود اعلیحضرت تعیین فرموده‌اید؟

ژوزف بالسامو

شاه گفت « ژامور » را میکوئید؟ دوباری گفت بلی اعلیحضرتا شاه گفت پس
ذنگ بزئید که بیاید .

دوباری باغمزه و غنچ دست دراز کرد و ریسمان ابریشمینی را که منتهی به یک
منکوله مروارید می شد کشید و پیشخدمتی که قبلا از دوباری دستور گرفته بود وارد
اطاق شد و مؤدب ایستاد .

شاه گفت حاکم کاخ کجاست پیشخدمت گفت اعلیحضرتا حکمران مشغول گشت
است؟ شاه با حیرت پرسید مشغول گشت است پیشخدمت گفت بلی اعلیحضرتا ، آقای
حکمران با چهارافسر و هشت نفر سر باز مشغول گشت میباشد که میباید خائنین و دشمنان
گزندی بوجود مقدس ملوکانه وارد آورند .

شاه خندید و گفت بقرض اینکه حکمران مشغول گشت باشد ، این موضوع
مانع از حرکت من نیست ، بگوئید که اسبهای مرا حاضر کنند .

پیشخدمت گفت اعلیحضرتا ، آقای حکمران اصطلح ها را بسته و کلیدها را
برداشته که میباید خائنین و دشمنان در اصطلحها پنهان شوند و شبانه شروع بکار کنند .
شاه گفت آدمهای من کجا هستند وجه میکنند؟ پیشخدمت گفت اعلیحضرتا ،
افسران و سر بازان اسکورت ملوکانه در قراولخانه ، و دیگران در طالار مخصوص خود
بخواب رفته اند .

شاه با حیرت پرسید آیا خوابیده اند؟ پیشخدمت گفت بلی اعلیحضرتا ، آنها
بر حسب امر آقای حاکم استراحت کردند ؟

شاه گفت عجب پس مستحفظ درهای کاخ کیست؟ پیشخدمت گفت تمام درهای
کاخ مقل است و کلید آنها به کمر بند آقای حاکم آویزان میباشد و بعلاوه پشت هر
در ، یک نفر نگهبان بنوبه کشیک میدهد .

شاه بالحنی که معلوم نبود جدی یا شوخی است گفت عجب کاخ با انضباطی
است و حکمران وظیفه شناسی دارد .

دوباری که در این گفت و شنود شر کیفی ندانست و روی یک نیمکت راحتی
نشسته بود به پیشخدمت اشاره ای کرد که از در خارج شود و بعد با تبسم و غمزه نمکین
خود گفت اعلیحضرتا من تصور میکنم که پادشاه ما ، عرایض پیشخدمت را قبول نکرده اند
ولذا از از پیشگاه ملوکانه استعفا میکنم که بازوی مرا بگیری و برانمائی من قسمت
های داخلی کاخ را بازدید فرمائید تا ببینید که وسائیل انتظام و انضباط بقدر کافی فراهم شده است.
شاه بازوی کنتس را گرفته و در حالیکه (شون) باشمعدان جلو میرفت بر او افتادند.

بعد از عبور از گالری اول ، و پیچیدن بطرف راست ، رایحه لطیفی شامه
شاهانه را نوازش داد و شاه گفت عجب بوی مطبوعی است .

دوباری گفت اعلیحضرتا ، این رایحه شب چره ای میباشد که ما برای اعلیحضرت همایونی تهیه کردیم زیرا من تصور میکردم که اعلیحضرت امشب ، در اینجا شب چره میل خواهند فرمود ولذا وسائل آنرا تهیه نمودیم .

شاه که مثل تمام اجداد خود معده ای نیرومند داشت و اکول بود از رایحه لطیف اغذیه باشتها آمد و فکر کرد که صرف شب چره در آنجا بهتر از این است که براه بیفتد و مراجعت کند .

زیرا اقلانیم ساعت طول میکشد که افسران و سربازان اسکورت او را خواب بیدار شوند و یکربع ساعت هم بستن اسبها بکالاسکه طول خواهد کشید و بعد بیش از نیم ساعت باید در راه باشد تا بیکری از کاخهای سلطنتی برسد و تازه در آنجا چون انتظار ورود او را ندارند برای صرف غذا باید به حاضری اکتفا نماید .

این بود که دو سه مرتبه رایحه مطبوع اغذیه را استشمام کرد و مقابل طالار غذاخوری ایستاد و دیدیمز باشکوهی وسط طالار آماده شده و در کنار طالار، روی یک بوفه، انواع شرابهای کهنه و گوارا آماده است .

شاه گفت کنس ، واقعا که شما آشپز ماهری دارید ؟

دوباری گفت اعلیحضرتا ، چون این اولین مرتبه است که این آشپز افتخار تهیه شب چره برای اعلیحضرت دارد ، تقریباً خود را بقل رسانیده و یگانه آرزوی او این است که اعلیحضرت از اغذیه او تناول فرمایند و آن را بیسندند ولی افسوس که اعلیحضرت قصد دارند بدون شب چره تشریف ببرند و من میترسم این بدبخت از فرط اندوه تا صبح بهلاکت برسد .

شاه خندید و گفت حال که آشپز شما ممکن است از فرط غصه بهلاکت برسد ما را صی بمرک او نیستیم و همین جاشب چره میخوریم و تا ما غذای خود را صرف نمائیم لابد « زامور » هم از گشت خود مراجعت خواهد نمود .

دوباری گفت و جزو اغذیه ای که این آشپز تهیه کرده کو کوفی است که از تخمهای قرقاول پخته چون فکر میکردم که اعلیحضرت این غذا را دوست میدارند . شاه گفت کو کوفی تخم قرقاول را من بسیار دوست میدارم .

دوباری گفت پس بفرمائید و پشت میز جلوس کنید ؟ شاه نظری باظراف خود انداخت که ببیند آیا کسی هست که برای آنها غذا بیاورد و خدمت کند ولی هیچکس را ندید و گفت کنس ، پس چه کسی بما غذا خواهد داد .

دوباری گفت اعلیحضرتا ، امشب این افتخار را بمن ارزانی بفرمائید و تصور نمیکنم که مثل پیشخدمت های عادی از عهده خدمت بر نیاهم .

شاه نظری به میز انداخت و گفت من در اینجا بیش از دو سه غذا خوری نمی بینم ؟ .. مگر «هون» غذا خورده و میلی بغذا ندارد .

ژوزف باسامو

«دوباری» گفت اعلیحضرتا ، شون غذا نخورده ولی فکر کرد که بدون اجازه مخصوص اعلیحضرت ، حق نشستن در پشت میز را ندارد شاه خود يك بشقاب و يك جفت كارد و چنگال از روی بوفه برداشت و روی میز نهاد و گفت «شون» بنا اینجا و مقابل ما بنشین .

«شون» خود را كوچك و حقیر كرد و گفت اعلیحضرتا چگونه می توانم جرات بكنم و در حضور پادشاه خود هذا بخورم .

شاه بشوخی گفت حقه باز ، خوب میدانم که تو رعیت جان نثار من هستی . بیا بنشین و بیش از این ظاهر سازی نکن . و شما هم کنتس در طرف راست من بنشینید که من بتوانم نیم رخ شما را ببینم زیرا مشاهده میکنم که نیم رخ زیبایی دارید . دوباری گفت اعلیحضرتا ، آیا تازه متوجه این موضوع شدید ؟ شاه گفت بلی برای اینکه من «مواره از طرف مقابل شما را میدیدم و متوجه نیم رخ زیبای شما نبودم . لحظه بلحظه (شون) از جا برمیخاست و به آشپزخانه میرفت و ظرف غذائی را از آنجا بر سر می آورد .

در آغاز غذا «شون» سوپ خوری بزرگی را که پراز سوپ بود روی میز نهاد و تادرش را برداشت شاه گفت عجب « سوپ مخلوط » لذیذی است - ۱ -

و وقتیکه دوباری دوملاقه « ملحقه » از این سوپ در بشقاب شاه ریخت و شاه شروع به خوردن کرد گفت من هرگز چنین سوپ مخلوطی نخورده بودم .

« دوباری » گفت اعلیحضرتا ، پس من حق داشتم که آشپزباشی سابق خود را جواب دادم و آشپزباشی جدیدی را که طباح این غذاهاست استخدام نمودم ؟

شاه گفت بلی کاملاً حق داشتید ؟ دوباری گفت اعلیحضرتا ، شما هم مثل من تصمیم بگیریید و رفتار کنید ؟ شاه با تمجب گفت یعنی آشپزباشی خود را جواب بدهم ؟ دوباری گفت بلی اعلیحضرتا « شوازل » را جواب بدهید . شاه گفت کنتس ، خواهش می کنم صحبت های سیاسی را کنار بگذارید .

با اینکه غذای شب چرم بر خلاف غذای شام ساده و بدون تشریفات زیاد بود مهبذا چون دوباری میدانست که شاه مردی اگول است ، نزدیک بیست نوع اغذیه لطیف

۱ - آشپزهای ما ، آبگوشی را که بادوسه نوع گوشت پخته شود بنام آب گوشت یا « سوپ مخلوط » میخوانند ولی نام فرانسوی این غذا که در عین حال اسم بین المللی آن میباشد بيسك « بروزن ديسك » است برای طبخ این سوپ ، بدو پایهای خرچنگ را در ديك می اندازند که بجوشد و بعد دلو جگر مرغ را بآن می افزایند و چند نوع سبزی هم در آن میریزند و عاقبت اندکی قبل از اینکه سوپ را بر سر میز بیاورند قطعات كوچك گوشت ماهی تازه را در ديك میریزند و بتصدیق کسانی که این غذا را خورده اند غذائی لذیذ میباشد . (مترجم)

برای شاه تهیه کرده بود و هر غذائی که روی میز می آمد، نشاط بیشتری در شاه تولید میکرد. شاه کیلاسی خود را جلوی دوبراری گرفت و دوبراری مینائی را که کار ایران بود برداشت و در کیلاسی شاه شراب ریخت و شاه گفت کنتس! آهسته تر شراب بریزید؟ دوبراری گفت اعلیحضرتا، آیامیل دارید که رنگ شراب را مشاهده بفرمائید؟ شاه گفت نه. بلکه میخواهم انگشت های زیبای شما را تماشا کنم.

دوبراری خندید و گفت اعلیحضرتا، امشب اعلیحضرت همایونی با کتشافات جدید نائل میشوید. شاه گفت حق باشماست و من امشب اکتشافات بالاقبل اکتشاف جدیدی کرده ام. دوبراری گفت اعلیحضرتا آیادنیای جدیدی کشف کرده اید؟ - ۱ - شاه گفت نه. نه. من دنیای جدیدی کشف نکرده ام و میل هم بکشف آن ندارم زیرا با این که بیش از يك مملکت در قلمرو من نیست معینا شب و روز ناراحت هستم و بطریق اولی يك دنیای جدید مرا ناراحت تر خواهد کرد اما گوشه کوچکی. یا جزیره کوچکی را کشف کرده ام که هر وقت سلطنت بمن مجال بدهد میتوانم با آنجا بروم و از مردم که مرا يك لحظه آسوده نمی گذارند راحت باشم.

دوبراری که فهمید مقصود شاه اشاره بکاخ اوست خیلی خوشوقت گردید و گفت اعلیحضرتا، اجازه میفرمائید که از این شراب شامپانی که در یخچال سرد شده با اعلیحضرت تقدیم کنم؟

شاه کیلاسی خود را جلو برد و بعد شامپانی را نوشید و گفت وه. چقدر خنک و گوارا است.

تا آن موقع هنوز در فرانسه معمول نبود که شراب شامپانی را وسط یخ بگذارند و آنرا خنک کنند.

بهین جهت شاه حیرت کرد و گفت چکار کردید که این شراب اینقدر سرد شده است؟

دوبراری گفت اعلیحضرتا، در زمستان گذشته من دستور دادم که تا میتوانند یخ بگیرند و یخها را در انباری که بوسیله سمنت و ساروج اندود شده ذخیره کنند و اکنون مقداری از بطری های شراب وسط آن یخها است و هر وقت که خاطر ملوکانه میل بشراب

۱ - خواننده محترم وقتی از زبان دوبراری می شنود که به شاه میگوید (آیا دنیای جدیدی را کشف کرده اید) نباید حیرت کند و این جمله را بی سابقه و بدون معنی بداند چون در آن دوره تقریبا سالی نبود که دریانوردان يك جزیره بزرگ یا كوچك و احيانا يك قاره یا شبه قاره را کشف نکنند و هر دریانوردی که از راه دور می آمد با احتمال قوی زمین جدیدی کشف کرده بود که قبل از او، دیگران از وجود آن اطلاع نداشتند و بنابراین، ذهن مردم آماده بود که اراضی و بتصور آن زمان دنیاهای جدیدی کشف شود

(مترجم)

کنند، آن بطریقه را بیرون می آوریم و پادشاه خود تقدیم می کنیم .
 بالاخره شب چره صرف شد و (شون) گفت آیا اعلیحضرت همایونی قهوه میل می فرمایند ؟
 شاه گفت البته . دوباری گفت و لابد مثل همیشه روی فنجان را مشتمل میکنند ؟ شاه گفت
 آری . ولی با موافقت شما .

(شون) رفت و دستگاه قهوه جوش را آورد .
 دستگاه مزبور عبارت از يك منقل نقره بود که بطرزی خاص آنرا ساخته و پر
 از اخگر کرده بودند و روی منقل سه پایه کوچکی وجود داشت که قهوه جوش را روی
 آن می گذاشتند

وقتی منقل را روی میز گذاشتند آب قهوه جوش می جوشید .
 دوباری در حضور شاه ، در آن قهوه جوش قهوه و قند ریخت و بعد از اینکه
 قدری جوشید فنجان طلائی را که مقابل شاه بود پر از قهوه کرد .

بعد شاه يك تنگ عرق را برداشت و چند قطره از آن عرق را که تقریباً الکل
 خالص بود روی فنجان قهوه ریخت و بوسیله لوله کاغذ باریکی که درون سینی و کنار
 منقل گذاشته بودند الکل را مشتعل کرد و بعد شعله الکل را خاموش نمود و با لذت
 قهوه خود را نوشید و به پشتی صندلی تکیه داد و معلوم بود که شاه کاملاً بر سر نشاط است .
 دوباری گفت اعلیحضرت آیا میل دارید که (زامور) را احضار فرمائید .
 شاه با تعجب گفت برای چه او را احضار کنیم ؟ دوباری گفت مگر اعلیحضرت
 همایونی تصمیم نداشتید که مراجعت فرمائید .

شاه که بکلی این موضوع را فراموش کرده بود گفت آری .. قرار بود که
 من مراجعت کنم ولی این گفته طوری ادا شد که دوباری فهمید شاه میخواهد بگوید
 آیا حیف نیست این جای راحت را بگذارم و در این موقع شب و بعد از صرف این غذای
 لذیذ و گوارا مراجعت کنم ؟

دوباری گفت اعلیحضرتا ، امشب قرار بود که اعلیحضرت همایونی برای حصول
 اطمینان کاخ را بازدید فرمائید ولی بازدید شاهانه از حدود اطاق غذا خوری تجاوز
 نکرده و آیا اجازه میفرمائید که نقاط دیگر را هم ببینیم .

شاه گفت مانعی ندارد و از جا برخاست و بکنفس بازو داد و بار دیگر شون شمعدان
 را گرفت و جلو افتاد .

بعد از خروج از طالار غذا خوری طولی نکشید که رایحه مطبوع دیگری به مشام
 شاه رسید ولی این بوی جدید باز رایحه غذا فرق داشت و از نوعی دیگر بوده . شاه و دوباری
 مقابل يك اطاق که درش باز بود ، توقف کردند و شاه متوجه شد که بوی عطر از آن
 اطاق می آید و چشمش بخواهنگاهی افتاد که چه چهره ای نداشت معذک روشن بود
 زیرا دیوارهای اطاق را طوری ساخته بودند که در قسمت فوقانی دیوار نزدیک سقف يك

فضای خالی بنظر میرسید و از آن فضای خالی نوری غیر مستقیم و ملایم با طاق میتابید.

بطوریکه چراغها و شمعهها را کسی نمیدید اما اطاق روشنائی داشت .

دیوارها و سقف این اطاق را با اطلس آبی رنگ آسمانی مفروش کرده بودند بطوریکه شخص وقتیکه وارد اطاق میگردد تصور میکرد تمام اطاق ، با اطلس بوجود آمده است

تختخواب بزرگی هم که در بالای اطاق مشهود بود نیز آبی رنگ مینمود و از فضای اطاق عطری بسیار مطبوع و ملایم ، بمشام میرسید .

بایک اشاره دوباری ، خواهرش ناپدید گردید و شاه و معشوقه او تنها ماندند دوباری گفت اعلیحضرتا ، متاسفانه « زامور » از گشت خود مراجعت نکرد و ما گماکان در این کاخ محبوس هستیم . شاه گفت اگر هر محبوسی اینطور باشد محبوسین نباید از سر نوشت خود اظهار هدم رضایت کنند .

دوباری گفت اینک آیا تصمیم دارید مراجعت بفرمائید یا استراحت خواهید فرمود . شاه روی تختخواب نشست و آغوش خود را بطرف دوباری گشود و گفت از باز گشت منصرف شده ام و همینجا خواهم خوابم .

روز بعد اعلیحضرت ، نزدیک ساعت ده صبح از خواب بیدار شد .

با وجود گرمی آفتاب و حرارت روز ، شاه در خوابگاه خود احساس گرمانه میکرد زیرا آن اطاق نه فقط شبها بوسیله نور غیر مستقیم روشن میشد بلکه در فاصله بین سقف و دیوارها (که نامرئی بود) و هکذا در فاصله بین دیوارها و کف اطاق (که آن نیز بنظر نمی رسید) پروانه های بزرگی کار گذاشته بودند که خدمه کاخ از طلوع صبح بتوبه آنرا گردش میدادند و اطاق طوری تهویه میشد که کوئی سدها باد بزن در آن تکان نمی خورد .

شاه تا وقتیکه لباس پوشید ساعت ده و نیم شد ولی کالسکه و اسکورت شاه از یک ساعت قبل آماده گردیده بود .

شاه بعد از خروج از اطاق آبی رنگ و ورود به سالون ، به پنجره نزدیک گردید و آدم های خود را دید و مشاهده کرد که کالسکه و سواران حاضر هستند و به « دوباری » گفت آیا میخواهید بدون اینکه بمن ناهار بدهید مرا از اینجا خارج کنید ؟

دوباری گفت اعلیحضرتا ، خدا نکند که من چنین قصدی داشته باشم ولی چون دیسب فرموده بودید که امروز قبل از ظهر باید با رئیس پلیس بکلر مشغول شوید لذا من گفتم که اسب های شاهانه را برای حرکت آماده کنند .

شاه گفت تصور میکنم که اشکالی نداشت اگر بر رئیس پلیس اطلاع میدادند که اینجا بیاید و هر کاری که دارد در اینجا با اطلاع ما برساند .

دوباری گفت اعلیحضرتا ، من نیز این فکر را کرده بودم و همین جهت به آقای « سارتین » اطلاع دادم که در اینجا ، به حضور ملوکانه شرفیاب شود .

ژوزف بالسامو

شاه گفت از آن گذشته امروز صبح حال ما خوب است و حیف می باشد که این موقع را صرف کارهای اداری با « سارتین » بکنیم . برویم و ناهار بخوریم .

دوباری گفت اعلیحضرتا ، هم اکنون معرف من « خانم لاکنتس دوبارن » باید به حضور شاهانه شرفیاب شود و داوطلبی خود را برای معرفی کردن من به عرض برساند . شاه گفت اشکالی ندارد . در اطاق غذاخوری نیز ممکن است او به حضور بیاید .

دوباری گفت اعلیحضرتا ، دیگر اینکه اعلیحضرت همایونی باید روز وساعت معرفی مرا تعیین بفرمائید . شاه گفت کنتم . براستی که شما در این قسمت پیروز شدید و بالاخره توانستید مرا موافق با معرفی خود بکنید ولی آیا سائل معرفی را فراهم کرده اید؟ دوباری گفت بلی اعلیحضرتا . شاه گفت آیا می توانید سه مرتبه « تواضع » بکنید؟ دوباری گفت یکسال است که من مشق این سه تواضع را می کنم و اکنون بخوبی آن را آموخته ام .

شاه گفت آیا پیراهن خود را برای حضور در آن مجلس آماده کرده اید؟ دوباری گفت اعلیحضرتا ، نیست و چهار ساعت برای دوختن پیراهن کافی است . شاه گفت آیا یقین دارید که دارای معرف شده اید؟ دوباری گفت اعلیحضرتا هم اکنون او شرفیاب خواهد شد و اعلیحضرت او را خواهید شناخت .

شاه گفت بسیار خوب کنتم . ولی بیائید که قراردادی بستیم؟ دوباری گفت اعلیحضرتا چه قراردادی؟

شاه گفت قرارداد ما این خواهد بود که شما دیگر راجع به موضوع مجروح شدن برادران و دوئل او با پسر « بارون دوتارونی » چیزی نخواهید گفت و ادعائی نخواهید کرد .

دوباری گفت پس میل اعلیحضرت این است که ما «ویکونت» بیچاره را قربانی کنیم و از گرفتن حق او صرف نظر نمائیم؟ شاه گفت تقریباً همینطور است دوباری گفت بسیار خوب اعلیحضرتا من حاضرم که برادرم را فدا کنم . شاه گفت من هم حاضرم که تاریخ معرفی شما را تعیین نمایم .

دوباری گفت چه روزی را تعیین میفرمائید؟ شاه گفت چون خیلی عجله دارید پس فردا را برای معرفی تعیین می کنیم . دوباری گفت اعلیحضرتا ، در چه ساعت معرفی انجام خواهد گرفت؟ شاه گفت ساعت ده بعد از ظهر .

دوباری گفت اعلیحضرتا آیا این يك وعده جدی است یا نه؟ شاه گفت مطمئن باشید که جدی است؟ دوباری گفت و آیا به من اطمینان میدهید که این قول شاهانه تغییر نخواهد کرد .

شاه گفت با سیل زادگی خود سوگند میخورم که تغییر نخواهد کرد . دوباری گفت اعلیحضرتا از صمیم قلب معشکرم و اینک بفرمائید ناهار میل کنید .

شاه با اینکه شب گذشته و اندکی قبل از نیمه شب غذای مقوی و مفصلی صرف کرده بود بواسطه اشتهاى زیادى که داشت بامیل ناهار خورد .

اما دوبارى که بشاه غذا میداد لحظه بلیحظه نظر بداعت دیوارى میانداخت و حیرت میکرد که چرا خانم « بآرن » که باید بیاید و بحضور شاه برسد نیامده است . ساعت ازیازده گذشت وساعت یازده ونیم که شاه از صرف قهوه بعد از ناهار قراغت حاصل کرد يك سوار که با حرکت سریع چهارنعل میآمد وارد کاخ شد و از اسب پیاده گردید و دوبارى دید که آن اسب از فرط خستگى نفس میزند .

چند لحظه بعد «شون» وارد اطاق شد و پاکت سر بسته ای را که آن سوار آورده بود بدست خواهرش داد و گفت این را فرستاده برادرمان که اکنون وارد شد آورده است . شاه خط « ویکونت » را روی پاکت شناخت و از ترس اینکه میبادا « ویکونت » با زدر آن نامه راجع بمعروج شدن خود ، ونتیجه اقدام مدت خواهرش چیزى نوشته باشد از کشودن پاکت و خواندن نامه صرف نظر کرد .

دوبارى هم مایل نبود که شاه آن نامه را ببخواند ولذا اصرار ننمود و با کسب اجازه از شاه به پنجره ای نزدیک شد و پاکت را باز کرد و دید برادرش ویکونت ژان دوبارى نامه ای باین مضمون برای او نوشته است :

« این پیرزن گریه المنظر که قرار بود امروز آنجا بیایم زوی بستر خود دراز کشیده و میکوید چون پای او سوخته قادر بر حرکت نیست . گویا دیروز وقتی که «شون» وارد کاخ شهری توشد ، این پیرزن او را شناخت و بدسیسه ما پی برد و حالا ، تمام کارها را از آغاز باید شروع کنیم . اگر من این « ژیلبرت » را که باعث آمدن «شون» بآنجا شد و فرار کرده است پیدا کنم استخوانهای او را درهم خواهم شکست ، اکنون تنها کاری که مامیتوانیم بکنیم این است که توفورا خود را به پاریس برسانی و باتفاق در فکر علاج باشیم . »

شاه که دید ناگهان رنگ کنتس پرید گفت کنتس ، شمارا چه می شود ، این کاغذ چه بود دوبارى خندید و گفت اعلیحضرتا این کاغذی است که برادر من نوشته و بمن مژده میدهد ، که بعمدالله حال او بهتر و زخمش رو به بهبودی است .

شاه گفت بسیار خوب بسیار خوب ، ماهم از این مژده خرسندیم . من صدای کالسکه ای را می شنوم و آیا کالسکه ای وارد شده است

دوبارى گفت بلى اعلیحضرتا ، شاه گفت لابد کنتس (دوبارن) است . دوبارى گفت اعلیحضرتا من تصور میکنم که آقای (سارتین) رئیس پلیس باشد و چون اعلیحضرت همایونى با او مشغول بکار خواهید شد اجازه بفرمائید که من بروم قدری لباسهای خود را ترتیب بدهم ؟

شاه گفت خانم (بآرن) چطور می شود ؟ دوبارى گفت هر وقت که آمد ، او را

ژوزف بالسامو

به حضور شاهانه خواهم فرستاد. شاه گفت پس شما میخواهید مرا تنها بگذارید؟ (دوباری) گفت اعلیحضرتا من یقین دارم که در مدت غیبت من آقای رئیس پلیس بقدر کافی با پرونده وامضاء شما را مشغول خواهد نمود.

دوباری این را گفت و کونه‌های زیبای خود را نزدیک آورد که شاه بیوسد و بعد خارج گردید. بعد از خروج او شاه با صدای بلند و در حالیکه با خودش حرف میزد گفت: مرده‌شوی پرونده وامضاء را ببرد. مرده‌شوی آنهایی را ببرد که پرونده وامضاء و پورتفوی را اختراع کردند.

تازه شاه از گفتن این جمله فارغ شده بود که در باز شد و رئیس پلیس با پورتفوی بزرگی که زیر بغل گرفته بود وارد گردید و سر فرود آورد.

شاه آه عمیقی کشید و گفت آقای سارتن. شما خیلی دقیق وقت شناس هستید. و این جمله طوری گفته شد که معلوم نبود منظور شاه تمجید است یا سرزنش.

بعد رئیس پلیس جلو آمد و پورتفوی خود را گشود که کاغذها را از آن بیرون بیاورد. همین وقت صدای حرکت کالسکه دیگری بگوش شاه رسید و به پنجره نزدیک گردید و گفت عجب، کنتس سوار شده میخواهد برود. رئیس پلیس گفت بلی اعلیحضرتا شاه گفت در صورتی که قرار بود خانم (بازن) اینجا بیاید و کنتس باید منتظر او باشد. (سارتن) گفت اعلیحضرتا من تصور میکنم که کنتس از تأخیر خانم (بازن) مشوش شده و سوار گردیده که برود و او را بیاورد.

شاه گفت قرار بود که این خانم قبل از ظهر این جا بیاید. (سارتن) گفت اعلیحضرتا من تقریباً یقین دارم که او امروز اینجا نخواهد آمد.

شاه گفت از این قرار، شما از این موضوع مطلع هستید؟ (سارتن) گفت اعلیحضرتا من تا چارم که از همه چیز اطلاع داشتم باشم که بتوانم هر نوع خبری را که مورد علاقه شاهانه است بعرض برسانم.

شاه گفت چه اتفاقی افتاده که کنتس (دوبازن) نیامده است رئیس پلیس گفت اعلیحضرتا اتفاقی که مانع از سر قیامی او شد اتفاقی است که اغلب روی میدهد و نام آن (اشکال) است.

شاه گفت و حالا کنتس رفته است که این خانم را بیاورد؟ رئیس پلیس گفت اعلیحضرتا، تصور میکنم که سوار شدن کنتس برای همین منظور باشد.

شاه گفت بیچاره کنتس، که چطور دوچار زحمت شده است ولی در حالی که شاه ظاهراً برای کنتس دلسوزی میکرد در باطن خوشوقت بود و فکر مینمود که شاید موضوع معرفی بر اثر این واقعه (که نمیدانست چیست) از بین برود.

رئیس پلیس گفت اعلیحضرتا، موضوع معرفی کنتس بقدری اهمیت پیدا کرده که انعقاد پیمانهای دیپلوماسی بزرگ گذشته در قبال آن هیچ است.

شاه دوباره گفت بیچاره گنتس، واحتمال دارد که بمقصود خود برسد (سارتین) گفت اگر عرض من برای اعلیحضرت همایونی سبب خشم نشود مرض میکنم که مشکل است کنتس به مقصود خود برسد شاه گفت امروز صبح کنتس یقین داشت که بمقصود خواهد رسید.

(سارتین) گفت واگر در همین چند روزه کنتس معرفی نشود بعد از ورود والاحضرت آرشید و شش (ماری آنتوانت)، محال است معرفی گردد.

شاه گفت حق با شماست زیرا میکوبند عروس من خیلی متدین و متعصب و مقید برسوم و شعائر است.

(سارتین) گفت گرچه انجام نگرفتن مراسم معرفی خیلی سبب اندوه کنتس خواهد شد در عوض برای اعلیحضرت همایونی سبب تصدیع نخواهد گردید. شاه گفت بطور؟ سارتین گفت اعلیحضرتا، برای اینکه کمتر حسد خواهند ورزید و کمتر بد گوئی خواهند کرد و کمتر تصنیف‌های مبتذل خواهند ساخت و هزینه پلیس هم کمتر خواهد شد زیرا برای اینکه مراسم معرفی صورت بگیرد پلیس باید یکصد هزار فرانک بیشتر خرج پلیسهای مخفی و کارآگاهان بکنند.

شاه گفت معینا این کنتس بیچاره خیلی میل دارد معرفی بشود؟

(سارتین) گفت حال که چنین است اگر اعلیحضرت همایونی امر بفرمایند او معرفی خواهد شد و وسائل کار فراهم خواهیم کردید.

شاه گفت آقای (سارتین) شما که مرد با معرفی هستید میدانید که من هرگز نمی‌توانم راجع باین موضوع امر صریح صادر کنم.

رئیس پلیس گفت اعلیحضرتا در این صورت من نیز ناچارم که مثل اعلیحضرت همایونی بگویم بیچاره کنتس زیرا تمام وسائل کار را باید خود او فراهم کند.

شاه گفت وبعید هم نیست که به مقصود برسد زیرا از حالا تا ورود عروس من چند روز وقت داریم ودر این چند روز ممکن است خانم (پارن) تغییر عقیده بدهد و برای معرفی کنتس آماده گردد.

بعد شاه موضوع صحبت را تغییر داد و گفت آیا منظور از آمدن شما اینست که امروز ما کار بکنیم.

(سارتین) گفت اعلیحضرتا من مایل نیستم که مصدع خاطر املوگانه شوم و فقط سه ورته کاغذ است که برای امضاء تقدیم میکنم.

بعد رئیس پلیس گفت کاغذ اول را از پورتفوی بیرون آورد و شاه تاجش به کاغذ افتاد گفت آه. آه. این یک حکم توقیف است.

سارتین گفت پلی اعلیحضرتا، شاه گفت که را میخواهید توقیف کنید؟ (سارتین) گفت اعلیحضرتا این حکم برای توقیف (روسو) صادر شده است. شاه قدری در ذهن

خود جستجو کرد که کلمه (روسو) را بخاطر بیاورد ولی چیزی بخاطرش نیامد و گفت این مرد چه گناهی کرد است؟

«سارتین گفت اعلیحضرتا این همان کسی است که کتاب (میشاق اجتماع)

رانوشت و منتشر نموده است .

شاه گفت آه . . . آیا (ژان ژاک) را میکوئید و آیا میخواهید

اورا بزندان باستیل بیندازید ؟

«سارتین» گفت اعلیحضرتا این شخص خیلی شلوغ میکند و صدا برپا مینماید

و مردم را دور خود جمع میکند .

شاه گفت پس میخواهد چه کار بکند؟ از این فلاسفه مگر کار مفید دیگری ساخته

است؟ کار آنها فقط پر حرفی است .

«سارتین» که دید شاه مایل نیست که (روسو) توقیف شود قدری عقب نشینی

کرد و گفت اعلیحضرتا، من نمیخواستم که او را توقیف کنم . . . شاه گفت پس این حکم

توقیف را میخواهید چه بکنید (سارتین) گفت اعلیحضرتا، منظور ما اینست که سلاح

آمادهای هلیه اوداشته باشیم و بتوانیم در موقع خود از آن استفاده کنیم .

شاه گفت توقیف این آدم باعث جنجال مردم میشود و صدای اعتراض آنها را

بلند خواهد کرد و از آن گذشته ، من شنیده بودم که شما با اجازه داده اید که مقیم

پاریس باشد و با این اجازه ای که باو داده اید و در واقع حکم آزادی اوست چطور او

را توقیف میکنید ؟

«سارتین» گفت اعلیحضرتا، ما باو اجازه داده بودیم که ساکن پاریس باشد

ولی در اجتماعات شرکت نکند و خود را بر مردم نشان ندهد در سورتیکه او هفته ای یکی

دو شب به کافه (رژانس) - ۱ - میرود و در آنجا شطرنج میبازد و جمع کثیری برای

دیدن او بآن کافه میروند و هر شب که این مرد به کافه (رژانس) میرود من مجبوره یک

هنگ پلیس و کارآگاه اطراف کافه بگزارم

شاه با تمجب گفت واقعا که پاریسی ها ابله تر از آن هستند که من تصور می

کردم خوب آیا این شخص غیر از باری شطرنج کار دیگری هم در آنجا می کند ؟

(سارتین) گفت نه اعلیحضرتا ، ولی ما پیش بینی میکنیم که اگر روزی این

مرد در سندن برآمد در آن کافه برای مردم نطق کند (همانطور که هنگام اقامت در

لندن در مجامع عمومی و حضور مردم نطق میکرد) بتوانیم بوسیله این حکم که آماده

است او را توقیف نماییم .

شاه گفت اگر روزی او برای مردم نطق کرد دیگر شما برای توقیف وی

۱ - (رژانس) به معنی نیابت سلطنت است و گویا هنوز این کافه در پاریس وجود دارد و ولی

چون یک اسم خاص میباشد ترجمه کردن آن در متن کتاب، مورد ندارد و لذا عیناً ذکر کردیم

(مترجم)

اجتیاح به حکم مخصوص نداشتند زیرا عمل او مشمول قوانین مجازات عمومی میشود و شما می‌توانید بدون حکم مخصوص او را توقیف کنید .

رئیس پلیس متوجه شد که شاه نمیخواهد خود را مشمول توقیف (روسو) نماید لذا اصراری بیشتر نکرد و کاغذ را در پورتوفوی گذاشت و کاغذ دیگری را از آن بیرون آورد .

شاه گفت این چیست ؟ (سارتین) گفت اعلیحضرتا این هم مربوط بیکس از فلاسفه است .

شاه حرکتی مبنی بر اظهار ملالت و خستگی کرد و گفت از این قرار هرگز کار ما با این فلاسفه تمام نخواهد شد ؟

(سارتین) گفت اعلیحضرتا! ما به آنها کاری نداریم بلکه آنها هستند که دست از سر ما برنمی‌دارند .

شاه گفت این شخص کیست ؟ (سارتین) گفت اعلیحضرتا این شخص (ولتر) است . شاه گفت مگر این شخص وارد فرانسه شده؟ .. و مگر در کنار دریاچه (ژنو) سکونت ندارند .

«سارتین» گفت اعلیحضرتا او کما فی السابق در کنار دریاچه (ژنو) سکونت دارد ولی ایکساش وارد فرانسه می‌شد زیرا ما بهتر میتوانستیم وی را تحت نظر بگیریم .

شاه مثل این که بخواد بگوید دیگر از جان من چه میخواهید گفت این یکی دیگر چه کار کرده است ؟

(سارتین) گفت گفت اعلیحضرتا ، خود او کاری نکرده بلکه هوخواهان او در این جا به جنب و جوش افتاده‌اند و میخواهند برای او یک مجسمه بسازند ؟

شاه تبسم تلخی کرد و گفت ولایت سوار بر اسب این مجسمه ساخته خواهد شد و (ولتر) همشیری بدست خواهد داشت .

(سارتین) گفت نه اعلیحضرتا « با این وصف قدرت این فیلسوف برای تسخیر بلاد ،

کمتر از یک سردار جنگی نیست و همه جا نفوذ و طرفدار دارد و حتی رجال درجه اول این کشور ، کتابهای او را بطور قاجاق وارد فرانسه می‌کنند و چندی پیش هشت صندوق از کتابهای او را که بقاجاق وارد کشور شده بود کشف کردم که دو صندوق آن بعنوان آقای شوازل فرستاده شده بود و هم اکنون هم مردم در صدند برای او مجسمه بسازند . یعنی کاری را که مردم برای پادشاهان می‌کنند میخواهند برای او بکنند .

شاه گفت آقای سارتین ، مردم هرگز برای پادشاهان مجسمه نمی‌سازند . بلکه خود سلاطین هستند که برای خویش مجسمه تهیه می‌کنند... خوب چه کسی مامور شده است که این مجسمه را بسازد .

ژوزفی بالسامو

«سارتین» گفت اعلیحضرتا «پیکال» - ۱ - مامور ساختن مجسمه «ولتر» شده و اکنون بکنار دریاچه «ژنو» رفته که مدل و نمونه‌ای از ولتر تهیه نماید و بعد مجسمه اصلی را بسازد و تاکنون مردم ده هزار «اگو» برای ساختمان این مجسمه کمک کرده‌اند در صورتیکه مقرر گردیده که فقط شعراء و نویسندگان و فلاسفه کمک نمایند و کمک طبقات دیگر را قبول نمیکنند و اگر توجه فرمایند که شعراء و فلاسفه و نویسندگان عموماً فقیر هستند معلوم خواهد شد که چه شور و شعفی برای ساختن این مجسمه نشان داده‌اند و حتی «روسو» نیز دولتی‌نمایان را برای کمک ساختمان این مجسمه داد.

شاه گفت بسیار خوب ساختمان این مجسمه چه ربطی بمن دارد؟ زیرا من نه نویسنده و فیلسوف هستم و نه شاعر که علاقه باین موضوع داشته باشم
رئیس پلیس گفت اعلیحضرتا، منظورم از تقدیم این کاغذ این بود که اعلیحضرت همایونی از ساختمان این مجسمه جلوگیری بفرمائید؟

شاه گفت این مجسمه را باچه می‌سازند. «سارتین» گفت باه فرغ شاه گفت اگر ما ساختمان آن را قذف کنیم، آنوقت مجسمه‌ای از طلا برای او خواهند ساخت و بگذارید همان مجسمه مفرغی را بسازند حاصه آنکه هیکل مفرغی «ولتر» از هیکل اصلی او که خیلی زشت است، زشت‌تر خواهد شد.

«سارتین» گفت پس اعلیحضرت همایونی میل دارند که مردم همه تصور این فیلسوف را تجلیل کنند؟

شاه گفت من چنین میلی ندارم و برعکس مایلم که این اوضاع تغییر کند و مردم از اطراف این فلاسفه و نویسندگان پراکنده گردند ولی چه باید کرد. چون امروز روزی نیست که سلاطین بتوانند مانند آن پادشاه ایرانی حتی دریا را ادب بکنند و بر او تازیانه بزنند و هر قدر ما بیشتر فریاد بزنیم و زیادتر تازیانه خود را بحرکت در آوریم بیشتر ضعف خود را آشکار کرده‌ایم. پس همان بهتر که روی خود را بر گردانیم و این‌طور نشان بدهیم که چیزی نمی‌بینیم.

«سارتین» آهی کشید و گفت اعلیحضرتا. اینک که اعلیحضرت همایونی میل ندارند که افراد تنبیه بشوند اقلایم بفرمائید که آثار قلمی و کتایب‌های آنها را از بین ببرند.

بعد رئیس پلیس کاغذ دیگری از پورتوفوی خود بیرون آورد و گفت اعلیحضرتا اینصورت کتابهایی است که باید نابود شود زیرا در بعضی از آنها بمقام سلطنت و در برخی دیگر به کلیتاً حمله شده است.

۱ - (ژان - باب تیس - پیکال) از مجسمه سازان بزرگ فرانسه بود و امروز مجسمه‌های او در موزه لوور فرانسه موجود است. این مرد پانزده سال بعد از تاریخ وقوع حوادث این کتاب یعنی در سال ۱۷۸۵ میلادی در سن شصت و نه سالگی زندگی را بدرود گفت.

(مترجم)

شاه کاغذ را از دست رئیس پلیس گرفت و چشمنی بصورت مفصلی از عناوین کتابها افتاد و هنوز عنوان دو تای آنها را نخوانده بود که خسته شد و کاغذ را بر رئیس پلیس داد و بنگر فرو رفت .

«سارتین» گفت اعلیحضرتا ، تصمیم شاهانه راجع باین کتابها چیست؟ شاه گفت ما اگر بخواهیم این کتابها را از بین ببریم تمام مردم را با خود دشمن خواهیم کرد و ممکن است که عواقب بدتری داشته باشد .

رئیس پلیس که پادشاه خود را خوب می شناخت و میدانست که لوئی یازدهم بیش از همه چیز در امر کشور داری خواهان آرامش و آسایش خود می باشد گفت اعلیحضرتا آیا فکر مینمائید که منحو این کتابها فراغت خاطر ملوکانه را مختل خواهد کرد؟ شاه گفت بلی .. بگذارید فلاسفه و نویسندگان و شعرا و تصنیف سازها و حقه بازاها و شارلانانها و جادوگران و کیمیا سازان و هدمای سیاسی و اقتصادی و اجتماعی که معلوم نیست از کجا بوجود می آیند و چگونه مثل خار خاصک^۱ - از زمین سبز می شوند هر چه میخواهند بگویند و بنویسند و داد برتند و نطق بکنند و تبلیغ نمایند و مباحثه بپردازند مشروط بر اینکه من یک نفر را راحت و بحال خود بگذارند و بمن کار نداشته باشند .

چون دیگر رئیس پلیس عرضی نداشت درخواست مرخصی کرد و از اطابق خارج گردید و شاه که تنها ماند بطابق دفتری که در کاخ «لوسین» موجود بود رفت و نامه ذیل را بولیمهد خود نوشت .

(شما از من درخواست کرده بودید که دستور بدهم شاهزاده خانم عروس سلطنتی زودتر وارد پاریس شود و لذا دستور دادم که کاروان شاهزاده خانم در هیچ جا توقف نکند و بطور مستقیم هازم پاریس بماند)

شاه که قبلا دستور داده بود «این موضوع را در فصول سابق دیدیم» که حتی الامکان موکب «ماری آنتوانت» آهسته تر حرکت نماید تا دیرتر به پاریس برسد تصمیم خود را تغییر داد .

چون فکر کرد که اگر ماری آنتوانت زودتر وارد پاریس شود موضوع معرفی «دوباری» برای همیشه بتاخیر خواهد افتاد و او از يك در درس بزرگ ، آسوده خواهد گردید و هیچکس هم از او حق گله نخواهد داشت زیرا خود او مانعی در سر راه معرفی دوباری بوجود نیاورده بود که مشوقه اش از او گله کند .

بعد از صدور این دستور و تسلیم آن به چاپار کشیک شاه سوار شد و بطرف دربار خود

۱ - خار خاصک ، که نوعی از خار است باید با صناد نوشته شود چون معنای آن «خار مخصوص» میباشد و یا (خار خاصیت دار) است چون در گذشته ، از این گیاه در طب برای معالجه امراض استفاده می شد .
(مترجم)

روان گردید .

هنگامیکه شاه بارتیس پلیس مشغول صحبت بود و میکوشید که با اقامه دلایل رئیس پلیس خود را متقاعد نماید و باری با کمال سرعت بوسیله چهاراسب نیر و مند که به کالسکه اش بسته بودند بطرف پاریس می تاخت .

بقول شاه بیچاره کنتس، زیرا در آن موقع «دوباری» مبدل به زنی بیچاره شده بود و نمیدانست معرف او، چرا بعد از آن قولهای موکد شب گذشته تغییر فکر داده و بر خلاف وعده خویش به (لوسین) نیامد .

دوباری میاندیشید که بدون شك دشمنان او خانم «بارن» را پیدا کرده و او را منصرف نموده و مثلاً با او گفته اند که ما پیش از شاه و دوباری بشما پول و مزایا میدهیم . . . مشروط بر اینکه از معرفی دوباری صرف نظر کنید .

«شون» با اینکه از (لوسین) خارج نشد معذبا بسیار مضطرب بود چون تغییر فکر خانم (بارن) راناشی از خبط خود میدانست و فکر میکرد که اگر برای پیدا کردن (ژیلبرت) بمنزل خواهرش نیرفت زن سالخورده را نمی دید و دسیسه آنها در نظر آن زن آشکار نمیشد و میگفت ایکاش من این (ژیلبرت) ملعون را از روی چاده جمع آوری نمی کردم که برای یافتن او بعد از فرار این خبط را بکنم .

در مدخل پاریس چشم خانم دوباری به کالسکه ای افتاد و دید برادرش (ویکونت) در آن است و (ویکونت) که زودتر کالسکه خواهر را دیده بود ، مردی را که در کالسکه او بود پیاده کرد و خواهرش گفت زود سوار کالسکه من شو و بکالسکه چی خودت بگو که کالسکه ات را بمنزل شهری ببرد .

وقتی کالسکه حرکت در آمد دوباری پرسید این شخص، که او را پیاده کردی که بود؟ «ویکونت» این عضو داس را است و من با او مشورت میکنم . دوباری گفت راجع بچه مشورت میکنم و ویکونت گفت راجع باین پیرزن بدتر کیب که این طور امروز ما را فریب داد دوباری گفت جریان واقعه از چه قرار است ؟

(ویکونت) گفت شرح واقعه از این قرار است که من دیشب در پاریس بودم و از آنجا خارج نشدم زیرا رسم من اینست که فکر میکنم کار از محکم بودن (بقول پدران ما) عیب نمیکشد .

این بود که دیشب را در پاریس گذرانیدم و تا ساعت یازده و هنگامیکه گزرمه های شهر شروع بظاموش کردن و بستن دکانها میکنند در شهر بودم و در این چند ساعت پیوسته مراقبت میکردم که آیا کسی به منزل پیرزن میرود یا نه؟ و یا خود او از مهمانخانه «خروس صبح» که محل سکونت وی میباشد خارج میگردد که بجائی برود یا خیر؟

ولی نه کسی بملاقات او آمد و نه او از مهمانخانه خارج شد

امروز قبل از طلوع آفتاب من بیدار شدم و قبلاً «پاتریس» خدمتکار خودمان را فرستادم که مواظب مهمانخانه «خروس صبح» باشد و او هم قبل از طلوع آفتاب تا وقتیکه من با کالسکه آمدم مواظب آنجا بود و چیزی که تولید سوء ظن و وحشت کند ندید زیرا نه پیرزن از مهمانخانه خارج شد و نه کسی بملاقات او آمد . ساعت ۹ صبح امروز و یکساعت قبل از موعد مقرر من با کالسکه خود را به مهمانخانه (خروس صبح) رسانیدم که پیرزن را به (لوسین) ببرم و مخصوصاً یکساعت زودتر آمدم که بعد از پوشیدن لباس یا عذری دیگر ، تاخیر نکنم

اما وقتی از پله‌های مهمانخانه بالا رفتم یکی از خدمتکاران جلوی مرا گرفت و گفت خانم (کتس دوآرن) بیمار هستند .

من از شنیدن این حرف حیرت کردم و گفتم که چنین چیزی نمیشود زیرا دیروز خانم لاکتس (دوآرن) بکلی سالم بود .

ولی خدمتکار گفت رسم خانم این است که هر روز صبح ، خود بدون اینکه خدمه مهمانخانه را احضار کند برای خویش شوکولات سببانه را تهیه می نماید و امروز صبح بعد از برخاستن از خواب قوری فلزی را برای جوشانیدن آب ، روی آتش گذاشت و در همان موقع که میخواست کاکائو را در آب بریزد ۱۰ - قوری پر از آب جوش را بر کردانید و روی پای خود ریخت و طوری فریاد زد که تمام خدمه مهمانخانه سراسیمه باطاق او دویدند و او را روی تخت خوابانیدند و پایش را که سوخته است بستند و اکنون نمیتواند از جا تکان بخورد و شاید تازه روز دیگر قادر به حرکت نباشد .

منکه حاضر نبودم این حرف را باور کنم گفتم دروغ میگوئید ولی از درون اطاق صدای پیرزن بگوشم رسید که گفت نه ، و یکوقت عزیز من .. او دروغ نمی گوید و بر راستی من بیمار هستم و نمیتوانم حرکت کنم . من بعد از اینکه فهمیدم که صدا از کدام اطاق می آید وارد اطاق شدم و دیدم که پیرزن روی تخت خواب دراز کشیده و یک پای خود را بسته است .

از مشاهده آن پیرزن مکارطوری متغیر بودم که میخواستم او را خفه کنم ممدک گفتم خانم ، این چه حادثه ناگوار بود ؟ و چگونه شد که این واقعه اتفاق افتاد . پیرزن یک قوری فلزی را که کف اطاق سرنگون شده بود بمن نشان داد و گفت مسؤل این حادثه این قوری است .

۱ - باید دانست که در گذشته ، برای تهیه شوکولات شیر مصرف نمیکردند بلکه شوکولات عبارت از مخلوطی از کاکائو و قند ، در آب جوش بود و ملحق کردن شیر بآن ، بعد مرسوم شد . چیزی فایده نیست که بدانیم شوکولات یک کاهه آسیائیتی است و به معنای قهوه ای رنگ میباشد ولی اکنون این کلمه ، بی‌عملی شده و هر کس آنرا بشنود میفهمد که مخلوطی از قند و کاکائو میباشد . (مترجم)

ژوزف پالسامو

من لگدی به قوری زدم و آن را بطرفی پرتاب کردم و گفتم دیگر هرگز در این قوری شوکولات تهیه نکنید .

پیرزن آهی کشید و گفت واقعا که حادثه ناگواری بود . . و مرا از يك سعادت بزرگ محروم کرد و ناچار خانم (آلوگنی) باید معرف خواهر شما باشند ، زیرا من قدرت حرکت ندارم .

دوباری گفت ژان ، این حرف شما خیلی باعث اندوه من شد و مرا نا امید کرده است .

(ویکونت) گفت نباید نا امید شد و به همین جهت من پیکی را فرسیادم و شما را با عجله این جا آوردم که شما بیائید و این زن را ملاقات کنید و چون شما زن هستید و من مرد ، شما میتوانید که پانسمان ساختگی این پیرزن مجیل را مقابل چشم او از پایش باز کنید و دورغ او را ثابت نمائید و بعد محرومیت های بزرگی را که این دورغ و ظواهر سازی و تمارض ، نصیب او میکند برخ وی بکشید و بگوئید که هرگز يك شاهي پول دریافت نخواهد کرد و هرگز پسر روستائی او از مرتبه دهقانی خود قدمی بالاتر نخواهد نهاد .

دوباری گفت منزل این زن کجاست ؟ (ویکونت) گمت گفتم که منزل او در مهمانخانه (خروس صبح) است و این مهمانخانه عمارت بزرگی است که يك خروس آهنی سرخ رنگ مقابل آن آویزان کرده اند ، آیا مایل هستید که هنگام ملاقات با پیرزن ، من هم با شما باشم ؟

دوباری گفت نه . برای اینکه شما ممکن است خشمگین بشوید و کار را بکلی خراب کنید .

(ویکونت) گفت من نیز همین عقیده را دارم ، و به همین مناسبت با این شخص که از کارمندان دادسرا میباشد مشورت می کردم و او می گفت اگر شخصی را در خانه ای که محل سکونت اوست (اهم از خانه شخصی یا مهمانخانه) کتک بزنید بزند آن خواهد افتاد زیرا محل سکونت هر کس ، پناهگاه او میباشد ولی اگر همین شخص را در خارج از منزل وی ، و در ملاع عام کتک بزنید مجازات آن بیش از جریمه نقدی نیست .

دوباری با وجود غصه بزرگی که داشت تبسم کرد و گفت ژان ، با کتک کاری ، نمیتوان هر مشکلی را حل کرد و مخصوصا وقتی که يك طرف اختلاف ، يك زن باشد باید راه حل دیگری را در نظر گرفت .

(ویکونت) گفت پس زودتر بروید و این راه حل را در نظر بگیرید و سپس به کالسکه چي امر کرد که سریع تر حرکت نماید .

دوباری در خیابانی که مجاور خیابان مهمانخانه (خروس صبح) بود از کالسکه پیاده شد چون می فرسید که اگر کالسکه او مقابل مهمانخانه توقف نماید و یا در

نزدیکی آن توقف کند صدای حرکت کالسکه پیرزن را آگاه سازد و او خود را پنهان نماید .
 (ویکونت) گفت من در طالار عمومی مهمانخانه (خروس صبح) منتظر بازگشت
 شما خواهم بود و اگر احتیاجی به کمک داشتم مرا مطلع کنید
 دوباری بخادم خود امر کرد که در قفای وی حرکت نماید و پیاده به مهمانخانه
 رسید و بدون این که کسی متوجه گردد وارد مهمانخانه شد و از پله‌کان بالا رفت .
 بالای پله‌کان زنی که جزو خدمه مهمانخانه بود جلوی او را گرفت و گفت خانم
 (بآرن) مریض هستند و نمیتوانند کسی را بپذیرند (دوباری) گفت من هم برای همین
 ناخوشی آمده‌ام و خود خانم (بآرن) مرا احضار کرده که از او پرسش‌های نمایم زیرا من خواهر
 زاده او هستم .

و بعد دوباری بر حسب نشانی دقیقی که از برادرش گرفته بود بطرف اطاق پیر
 زن دوید .

خدمت کار خطاب به پیرزن بانگ زد : خانم • خانم • بدون کسب اجازه
 می‌خواهند وارد اطاق شما شوند ؟
 پیر زن با تغییر گفت چه کسی بدون کسب اجازه میخواهد وارد اطاق من
 بشود •

قبل از آن که خدمتکار مهمانخانه جوابی به پیرزن بدهد « دوباری » درب
 اطاق را کشود و گفت من !

قیافه دوباری طوری خندان و گشاده بود که پیرزن تغییر خود را فراموش
 کرد و با حیرتی که معلوم بود واقعی است گفت خانم لاکنتس ، شما اینجا تشریف
 آورده اید؟!

دوباری گفت بلی خانم و آمدم بشما بگویم که از این واقعه که برای شما روی
 داده بغایت متأسف هستم . خواهش میکنم بگوئید که شرح واقعه چیست ؟
 پیرزن گفت خانم، چگونه ممکن است که بخانم بزرگواری مثل شما تعارف
 بکنم که در چنین اطاق محقر جلوس فرمائید

دوباری گفت خانم من میدانم که شما در ولایت خودتان دارای کاخ هستید و هر
 مسافری ناچار است که هنگام سفر بسکونت در جاهای عادی بسازد •

دوباری این را گفت و نشست و بعد اضافه کرد خانم ؛ بطوری که من احساس
 میکنم ، شما خیلی رنج میبرید پیرزن ناله‌ای کرد و گفت بلی خانم دوباری گفت متأسفانه
 پای راست شما هم سوخته است پیرزن گفت بلی خانم امروز صبح من قوری آب جوش
 را از روی اجاق برداشتم و خواستم که در آن کائو و قند بریزم که ناگهان دسته قوری
 از دستم لغزید و تمام آب جوش روی پای راست من ریخت و از فرط درد فریادی زدم و تقریباً
 از حال رفتم •

دوباری گفت برستی که واقعه‌ای بسیار ناگوار بوده است
پیرزن ناله‌ای کرد و آهی کشید و گفت خانم آدم بدبخت اکر در بهشت هم باشد
باز بدبخت است

بعد از این حرف پیرزن روی خود را اندکی برگردانید و باین حرکت به
مشوقه شاه فهمانید که برخیزد و برود و بزبان حال که فصیح تر از زبان قال است باو گفت
مگر نمی بینی که من مریض هستم و برای چه مرا بحال خود نمی گذاری و مگر نمی دانی
که بیمار را نباید اذیت کرد.

این کم اعتنائی که بمنوان تحمل درد شدید بعمل آمد بر دو باری مستور نماند
و برای اینکه بتواند منظور پیرزن را درک کند گفت خانم آیامیدانید که امروز قبل از
ظهر شاه منتظر شما بود

پیرزن ناله‌ای کرد و گفت خانم ، با این تذکره ما ناامیدی و بد بختی مرا
مضاعف کردید؟

دوباری گفت خانم و اعلیحضرت از این خلف وعده شما خیلی بدشان آمد-
پیرزن گفت اعلیحضرت همایونی بزرگتر و فهمیتر از این هستند که ندانند
بر مریض حرجی نیست .

دوباری که دید پیرزن با قوت قلب حرف میزند زمینگ صحبت را تمییر داد و گفت منظور
من این است که اعلیحضرت همایونی بسیار مایل بودند که شمارا ببینند و خیلی هلاقه داشتند
که باشما صحبت کنند .

پیرزن گفت من یقین دارم که اعلیحضرت مرا معذور خواهند دانست زیرا قدرت
حرکت نداشتم و ندارم که بتوانم شرفیاب شوم .

زن سال خورده این را گفت و سکوت کرد یعنی حرف تمام شد . و بر
خیز و برو .

دوباری فهمید که پیرزن محیل تر از آن است که وی تصور می نمود و گفت
من میخواستم موضوعی را بشما بگویم .

پیرزن گفت چه موضوعی است ؟ دوباری گفت میخواستم بگویم که حادثه امروز
شما ناشی از تعجبی است که بشما دست داده بود ؟

پیرزن گفت تصدیق میکنم که من دیروز از مرحمتی که شما بمن کردید و مرا
بذیرفتید خیلی معجب شدم و البته این تعجب ناشی از مسرت و سپاسگزاری بود .

دوباری گفت نه . من میخواستم چیز دیگر را بگویم . پیرزن گفت بفرمائید ؟
دوباری گفت میخواستم بگویم تعجبی که بشما دست داد ناشی از یک برخورد غیر منتظره بود .

پیرزن گفت آنها برخوردتان را میفرمائید یا برخورد با آقای «ویکونت»
برادرمان را ؟

دوباری در دل گفت ای عبوزة مکار . و بعد با صدای بلند اظهار داشت آیا هنگامی که از منزل من خارج می شدید شخصی آشنائی را ندیدید ؟ پیرزن گفت نه . دوباری گفت درست فکر کنید . دیشب هنگامی که میخواستید از منزل من سوار کالسکه شوید و مراجعت نمائید آیا شخصی را مشاهده نکردید که وارد خانه شد ؟ پیرزن مانند کسی که با دقت در حافظه خود جستجو میکند فکر کرد و بعد گفت نه خانم ، من هیچ کس را ندیدم .

دوباری که از این تهازل خشمگین شده بود به تندى گفت خانم . آیا شما زنى را ندیدید که درست در همان موقع وارد منزل من کردید ؟

پیرزن گفت نه خانم . چون با صرۛه من خیلی ضعیف است و مخصوصاً بعد از فرود آمدن شب ، من نمیتوانم چیزی را که در فاصله پنج قدمی من است ببینم . دوباری با خود گفت این عبوزة مکار خیلی قوی است و اگر من بخواهم با حيله او را فریب بدهم بطور قطع شکست خواهم خورد و بهتر این است که بدون ابهام و صریح با او صحبت کنم و لذا گفت خانم . حال که شما این زن را ندیدید اجازه بدهید که من بشما بگویم او که بود ؟

پیرزن گفت آیا این خانم را میفرمائید که وقتی من خارج می شدم وارد منزل شما شد ؟ دوباری گفت بلى هم او را میگویم . پیرزن گفت ولی من که آن خانم را ندیدم . دوباری گفت چرا . شما او را دیدید ؟ ... پیرزن گفت خانم عرض میکنم که او را ندیدم دوباری گفت چرا ... شما او را در منزل من ندیدید ولی در جای دیگر ملاقات کردید ؟ پیرزن گفت این خانم کیست ؟ دوباری گفت که او خواهر من است ... پیرزن گفت میفرمائید که من خواهر شما را دهم ؟ دوباری گفت بلى خانم شما او را دیدید منتهى خواهر مرا بنام دختر (هلازو) و کیل مدافع خودتان ملاقات کردید .

با اینکه پیرزن انتظار شنیدن این حرف را داشت مع هذا از روی نفرت و خشم گفت آه پس این دختر «هلازو» که بمنزل من آمد و با آن مجله مرا از آنجا حرکت داد و به پاریس رسانید خواهر شما بود ؟

دوباری گفت بلى . پیرزن گفت برای چه او بملاقات من آمد ؟ ... دوباری گفت برای این که من او را نزد شما فرستاده بودم ؟ ... پیرزن گفت برای چه او را نزد من فرستاده بودید ؟ آیا میخواستید که مرا فریب بدهید .

دوباری گفت نه منظور من فریب دادن شما نبود بلکه میخواستم که شما از وجود من استفاده کنید و من هم از وجود شما استفاده کنم .

پیرزن گفت افسوس که اکنون پای من سوخته و نمیتوانم فایده ای بشما برسانم . دوباری که دید پیرزن ابراز تمایلی نمیکند و بی اهنثائی می نماید گفت خانم ..

بیائید که جدی صحبت کنیم .

پیرزن گفت بفرمائید . گوش من با شما است . دوباری گفت آیا شما پای خود را سوزانیده اید ؟ پیرزن گفت بلی ۰۰۰ دوباری گفت آیا جراحت شما شده است ؟ ۰۰۰ پیرزن گفت بلی ۰۰۰ دوباری گفت با این وصف آیا ممکن نیست که سوار کالسکه من بشوید و با من بیائید فقط برای یکی دودقیقه و شاید کمتر ... در حضور شاه بایستید و ذکلمه با او حرف بزنید که شاه شما را ببیند و قیافه شما را بشناسد ؟

پیرزن گفت خانم ، محال است که من بتوانم پای خود را حرکت بدهم و اگر پای خود را حرکت بدهم فوری بحال اغماء خواهم افتاد .
دوباری گفت اگر زخم شما خطرناک است چرا طبیبی نیاوردید و داروئی روی آن نگذاشتید ؟

پیرزن گفت من مانند هر زن خانه دار ، دواهایی را می شناسم که برای درمان سوختن خوب است و یکی از آن دواها را روی پای خود گذاشتم .

دوباری گفت آیا ممکن است که این دوا را ببینم ؟ پیرزن گفت البته ... آن شیشه را که ملاحظه می کنید محتوی دواست دوباری با خود گفت ای پیرزن مکار ... بین تا کجا را فکر کرده است ولی من بالاخره دروغ و ظاهر سازی او را آشکار خواهم کرد .
و بعد با صدای بلند گفت خانم ، من برای درمان سوختگی داروی بسیار موثری دارم که فوراً درد را تسکین میدهد و سوختگی را معالجه می نماید ولی انواع سوختگی متفاوت است و بعضی از سوختگی ها سطحی و برخی عمقی است و من میخواهم با داروی خود سوختگی پای شما را معالجه کنم .

پیرزن گفت از صمیم قلب متشکرم آیا این دارو را با خود آورده اید ؟ دوباری گفت نه خانم ، ولی هتقریب برای شما میفرستم ولی شرطش این است که من میزان سوختگی را ببینم که بتوانم معیار دارو را معین کنم .

پیرزن حرکتی نکرد و گفت نه ... نه خانم ... من نمیخواهم که این زخم کثیف را بشما نشان بدهم .

دوباری با خود گفت ای عجوزه معیبل ، اکنون موقعی است که حیل و دروغ تو آشکار میشود و بعد خطاب به پیرزن اظهار داشت خانم ... من بدیدن انواع زخمها مأنوس هستم و مشاهده زخم مرا نمی ترساند .

پیرزن گفت با این وصف ادب و نزاکت اجازه نمیدهد که من زخم پای خود را بشما نشان بدهم . دوباری گفت وقتی که باید بهمینوع کمک کرد دیگر ملاحظه رعایت ادب و نزاکت را نباید نمود .

دوباری این را گفت و ناکهان دست خود را بطرف پای پیرزن دراز کرد و با اینکه دستش به پانسمان نرسید معذک پیرزن فریاد زد و دوباری که با دقت مواظب

پیرزن بود دردل گفت ای حقه باز ۰۰۰ تا من دروغ تورا آشکارنمایم از اینجانمیروم .
پیرزن بعد از فریاد ... ناله معتدی کرد و مثل این که میخواهد بهالانغماء
بیفتد به بالش تخت خواب تکیه داد و گفت خانم شما مرا خیلی ترسانیدید زیرا
اگر ناگهان پانسمان را می کشودید من از فرط درد فوت میکردم .

دوباری گفت هیچ نرسید و بدانید من کمال احتیاط را خواهم کرد و درحالی
که پیرزن همچنان می نالید آهسته نوار باریکی را که اطراف پانسمان بسته بودند گشود
و بعد شروع به باز کردن نوار پهن پانسمان کرد و پیرزن گرچه مرتباً می نالید لیکن
ممانعتی نمی نمود و دوباری حیرت میکرد که چرا پیرزن ممانعت نمیکند زیرا هنگام
دروغ و ظاهر سازی او آشکار می شود .

بالاخره آخرین پیچ نوار پانسمان باز شد و چشم دوباری به يك زخم سوختگی
بزرگ افتاد و مشاهده کرد که پای پیرزن از بالای قوزک پا ... تا نزدیک انگشتان ...
بکلی سوخته و آثار تاول های بزرگ سوختگی و رنگ پوست و گوشت ، کوچکترین تردیدی
در صحت گفتار پیرزن باقی نمیگذارد .

دوباری فهمید که محال است يك چنین زخم و سوختگی ، ساختگی باشد ، و
بطور حتم پای پیرزن سوخته و آن زن سالخورده برای اینکه منظور خویش را از پیش
ببرد حتی از سوزانیدن خود ، دریغ نکرده است .

معمشوقه شاه سکوت کرد و در قلب خود بر آن همه اراده و قدرت نفس آفرین
فرستاد و پیرزن که کاملاً خود را فاتح میدید ، نظرهای تحقیر آمیزی به دوباری میانهاخت
و بزبان حال باو میگفت دیدی که تو با همه زیبایی و جوانی خود نتوانستی بر يك
پیرزن غلبه کنی .

دوباری آهسته نوار پهن پانسمان را پیچید و نوار باریک را روی آن بست و پای
پیرزن را روی بالش گذاشت و گفت :

خانم، شما خیلی قوی تر از آن هستید که من تصور میکردم و از شما معذرت می
خواهم که بازن قوی الا اراده ای مثل شما . من خواستم با حیل و نیرنگ معامله بکنم ...
اینک شما غالب هستید و من مغلوب ... و لذا شرایط خود را برای صلح و توافق نظر
پیشنهاد کنید .

برقی از چشمان پیرزن درخشید ولی زود خاموش شد و گفت خانم ... اول
بفرمائید که از من چه تقاضائی دارید تا بعد پیشنهادهای خود را بعرض برسانم .
دوباری گفت در خواست من از شما این است که بوسیله شما در کاخ دورسای
رسماً بدربار معرفی شوم .

پیرزن گفت چیز دیگری از من نمیخواهید؟ دوباری گفت نه ۰۰۰ اینک شرایط

شما چیست ؟

پیرزن بالحنی مودب امامتین ، ومانند کسی که با هموزن و همشان خود صحبت میکند و خود را کوچکتر از او نمی داند گفت:

درخواست اول من اینست که چون قیمت املاکی که بین من و خانواده (سالوس) مدعی بدهی باشد دویست هزار لیره است این دویست هزار لیره را بمن بدهند دویاری گفت ولی وقتیکه شما در محاکمه پیروز و حاکم شدید املاک خود را تصرف خواهید کرد و آنوقت چهارصد هزار لیره بشما خواهد رسید .

پیرزن گفت آن املاک را من ملک طلق خود میدانم ، وحق مسلم من اینست که املاک مزبور را تصرف نمایم . ولی این دویست هزار لیره برای این است که نائل بافتخار معرفی شما میشوم .

دویاری گفت بسیار خوب خانم این دویست هزار لیره بشما داده خواهد شد بعد چه میخواهید

پیرزن گفت من پسری دارم که نزد من بسیار عزیز است و ما که خانواده «بآرن» هستیم حرفه سپاهیگری را دوست میداریم ولی پسر من ، منصب بزرگی ندارد و من میل دارم که او را بدرجه سرهنگی ارتقاء بدهند و فرماندهی یک هنگ را باو بسپارند . دویاری گفت صدور فرمان سرهنگی برای پسر شما اشکال ندارد ولی مخارج هنگ را چه کسی تقبل خواهد کرد -۱-

پیرزن گفت ، مخارج این هنگ را باید شاه بپردازد زیرا اگر من دویست هزار لیره پول نقد خود را بهصرف هزینه این هنگ برسانم دیگر چیزی برای من باقی نمیماند . دویاری گفت بسیار خوب این شرط شما هم پذیرفته میشود آیا دیگر چیزی نمیخواهید ؟

پیرزن گفت چرا ، شرط سوم من این است که اعلیحضرت همایونی امر بکنند که موستان ما را در ولایت خودمان «وردون» بمن بدهند . این موستان چهار جریب زمین مرغوب و مشجر و با محصول بود که مهندسین شاه برای حفر کانال آنرا از بین بردند و موستان من وسط کانال افتاد یعنی از بین رفت . دویاری گفت من شنیدم که هنگام حفر کانال مزبور ، قیمت اراضی هر کس را که زمین او در خط سیر کانال بود میبرداختند ؟

پیرزن گفت درست است اما قیمت موستان را بر طبق تقویم مهندسین و خبرگان

۱- در کشور فرانسه ، هنگام صلح ، مخارج واحدهای نظامی و هنگ‌ها بر عهده رؤسای واحدها بود و به همین جهت این منصب بعد از پدر به پسر میرسد زیرا او وارث املاک و ثروت پدر شده بود . و فقط در زمان جنگ که شاه احتیاج به هنگ‌های بیشتری داشت مخارج هنگ‌های مزبور را میبرداخت . در کشور ما ایران ، نیز تا این اواخر این رسم کم و بیش و با قدری تفاوت متداول بود . (مترجم)

شاه تعیین کردند و هما میدانید که این امخاص همواره قیمت ازاضی مرقوب مردم را کمتر از آنچه هست تقویم میکنند و من میدانستم که قیمت موستان من دو برابر قیمتی است که مقومین رسمی تعیین کرده اند .

دوباری گفت بسیار خوب ، يك مرتبه ديگر قیمت موستان شما را خواهند پرداخت .. آنها راضی شدید و دیگر شرطی ندارید ؟

پیرزن گفت معذرت میخواهم ، من مبلغی در حدود ۹ هزار لیره بوکیل مدافع خود آقای «فلاژو» بدهکارم و این مبلغ را باید باو بدهم اهم از اینکه حاکم یا محکوم کردم زیرا وکلای مدافع از حق خود نمیگذرند .

دوباری گفت من جرئت نمیکنم پشاه بگویم که این پول را بپردازد چون بهیچوجه مربوط باوتیست ولی برای تحصیل رضایت خاطر شما از جیب خود این پول را بوکیل مدافع شما میدهم آیا حالا از من راضی شدید ؟

پیرزن گفت من همیشه از شما راضی بودم و با اینکه پای من سوخته سمی میکنم که برای شما مفید واقع شوم .

دوباری گفت خوب است يك مرتبه ديگر شرائط شما را از نظر بگذرانیم که موضوع مسجل شود .

پیرزن گفت سیر کنید . دوباری با نگرانی پرسید آیا چیزی را فراموش کرده اید ؟ پیرزن گفت مشوش نباشید زیرا موضوعی را که میخواهم بگویم يك مسعله جزئی وبدون اهمیت است ، چون مدتی است که من از دربار کناره گیری کرده ام و لباس مناسب و هکذا جواهر برای حضور در مجالس رسمی دربار ندارم .

دوباری گفت این موضوع پیش بینی شده و دیشب که شما از منزل من خارج شدید من دستور دادم که لباس شما را بدوزند و برای اینکه خیاط من ، ناچار نشود که لباس شما را هم بدوزد و در نتیجه کار بتأخیر بیفتد « زیرا مشغول دوختن لباس من است » بخیاطخانه دیگری سفارش دوخت لباس شما را دادم و لباس شما فردا ظهر حاضر خواهد شد . و اما مسعله تهیه جواهر ، من به مغازه جواهر فروشی « بلوم - هوس » سفارش میکنم که يك نیم تاج و يك گردن بند و يك جفت گوشوار و يك دست بند که قیمت آن جمعاً دوست هزار لیره باشد در دسرس شما بگذارند و روز بعد از شما پس بگیرند ولی متوجه باشید که هیچ يك از آنها را گم نکنید چون جواهر فروشی « بلوم - هوس » از حق خود نخواهد گذشت .

پیرزن گفت بسیار خوب ، حال که موضوع لباس و جواهر هم حل شد ديگر مرضی ندارم . دوباری گفت خدا را شکر .

پیرزن خندید و گفت خانم ، راجع باجرای شرایط ما هم چیزی بفرمائید ، دوباری گفت چه میخواهید بگوئید ؟ پیرزن گفت که تنخواه چگونه بمن

ژوزی بالسامو

داده میشود؟ .. دوباری گفت بحواله شاه و بر سر هر سراقی که شما مایل باشید پرداخته خواهد شد. پیرزن گفت فرمان سرهنکی بر سرم چطور؟

دوباری گفت آن را هم خود شاه بدست شما خواهد داد پیرزن گفت که هزینه هنگ بر سرم چگونه پرداخته میشود.

دوباری گفت شاه آنرا جزو اعتبارات قشون منظور خواهد کرد پیرزن گفت که طلب و کیل مدافع من چه میشود؟ دوباری گفت آنرا هم خود من می پردازم و اگر پول با خود داشتم هم اکنون بشما میدادم.

پیرزن گفت بنابراین این فقط موضوع موستان باقی میماند. دوباری گفت قیمت آن را هم بطوریکه گفتم بشما خواهیم داد.

پیرزن گفت پس خواهش میکنم آن قلم و دوات را بردارید و تعهدات خود را روی کاغذ بیاورید.

(دوباری) گفت بسیار خوب ولی اول شما باید شروع کنید پیرزن حیرت زده گفت من؟ دوباری گفت بلی و بعد قلم و دوات و کاغذ را مقابل او گذاشت و گفت بنویسید.

پیرزن با تعجب گفت چه بنویسم؟ دوباری گفت کاغذی را که اکنون بشما دیکته میکنم باید مرقوم بدارید پیرزن گفت آیا من نباید بفهمم که این چه کاغذی است؟

دوباری گفت این کاغذی است که بدان وسیله شما داوطلب بودن خود را برای معرفی من به عرض اعلیحضرت همایونی میرسانید و بعد دوباری شرع به دیکته کرد و چنین گفت:

(اعلیحضرت! .. اجازه میخواهم بعرض برسانم که موافقت اعلیحضرت همایونی با پیشنهاد من برای معرفی دوست عزیزم خانم لاکتس دوباری موجب کمال مباهات من گردید و بسی سرافرازم که فردا بر حسب اجازه ملوکانه شرفیاب خواهم شد و بطور شفاهی پیشنهاد خود را بعرض برسانم)

(اعلیحضرت! تقدیم کننده این عریضه از سلاله خانواده ایست که فرزندان آنها از چندین قرن باین طرف خون خود را در راه سلطنت فرانسه فدا کرده اند و افتخار می کنند

که باز هم در راه خدمتگذاری با اعلیحضرت همایونی جان نثاری نمایند و بدین جهت آرزو مندم که هنگام شرفیابی به پیشگاه ملوکانه مورد توجه اعلیحضرت قرار بگیرم)

وقتی که کاغذ تمام شد (دوباری) گفت حال امضاء کنید و پیرزن با خط بزرگ و خوانای خود چنین امضاء کرد:

آناستازی - اوفهمی - رودلف - کنس دوبارن

دوباری خواست کاغذ را از پیرزن بگیرد ولی پیرزن از دادن کاغذ خودداری کرد و گفت اکنون نوبت شماست که نویسندگی کنید و مندرگی بمن بدهید.

دوباری قلم را بدست گرفت و با خطی ریز و کلماتی بهم چسبیده سندی نوشت

حاکمی از این که هر گاه در ظرف یک هفته تمهیداتی را که در قبال پیر زن کرده بانجام نرساند خود او دو بیست هزار لیره نقد باضافه ۹ هزار لیره حق الوکاله آقای (فلاژو) و باضافه بهای موسعان را دادنی باشد و این مهالغ دین اوست و بدون هیچ چون و چرا باید به پیر زن تادیه کند که خسارات و ازده بر او جبران شود و چنانچه پرداخت این دین را تاخیر بیندازد برای هر روز تاخیر ده درصد از مجموع قرض، ربح مرکب بر آن تعلق میگیرد. دوباری بر طبق دیکته پیر زن سند را نوشت و پیر زن که بر اثر سالها دوندگی در عدلیه در کارهای حقوقی و قضائی ورزیده شده بود سندی را طوری دیکته کرد که راه فراری برای دوباری باقی نماند و بداند اگر بپرد خود وفا نکند سعی او بابت اصل و فرع قرض، بر باد خواهد رفت.

علاوه بر آن سند، دوباری یادداشتی هم برای مغازه جواهر فروشی (بلوم- هوس) نوشت که دو بیست هزار لیره جواهر در دسترس پیر زن بگذارند.

آنکاه پیر زن و خانم جوان مدارک خود را مبادله کردند و دوباری گفت خانم اینک از شما درخواست میکنم که برای اطمینان خاطر من، منزل خود را تغییر بدهید و بیائید در منزل من سکونت اختیار نمائید و یقین بدانید که طیب شاه در چهل و هشت ساعت و یاسه روز بکلی پای شمارا معامله خواهد کرد.

پیر زن گفت من با کمال میل حاضریم که بمنزل شما بیایم. دوباری گفت کالسه که من در همین نزدیکی حاضر است بفرمائید برویم. پیر زن گفت خانم من قدری کار دارم و کارهای من تا سه ساعت بعد از ظهر طول می کشد ولی در ساعت سه بعد از ظهر، در (لوسین) خدمت شما خواهم رسید.

دوباری گفت آیا قول میدهید که تخلف نکنید؟ پیر زن گفت خانم.. من زنی اسیر زاده هستم و دروغ نمی گویم، خاصه هنگامیکه دروغ گوئی برای من صرفه نداشته باشد (دوباری) گفت پس اجازه بدهود که سه ساعت بعد از ظهر برادرم با کالسه بیاید و همرا به (لوسین) بیاورد.

پیر زن گفت بسیار خوب من سه ساعت بعد از ظهر منتظر برادر شما خواهم بود. دوباری گفت پس مواظب پای خودتان باشید که مبادا برای ما باز اسباب زحمت شود.

پیر زن گفت غصه پای مرا نخورید... زیرا من میتوانم بخوبی راه بروم و بفرض این که بمیرم باز شما را معرفی خواهم کرد.

آنکاه دوباری از پیر زن خدا حافظی کرد و پیر زن که می خواست مدرک کتبی دوباری را در جای مطمئنی بگذارد از جا برخاست و به کارهای خویش مشغول گردید.

دوباری بعد از فرود آمدن از پله کان، مقابل طالار عمومی مهمانخانه رسید

وبرادرش (ویکونت) که آنجا نشسته بود نزدیک آمد و گفت خوب .. چطور شد ؟ آیا نتیجه گرفتی ؟ آیا ما فاتح شدیم یا اینکه شکست خوردیم ؟ . و اگر این مجوزه ما را شکست داده باشد من بآدوست خود او را خفه خواهم کرد.

دوباری گفت بلی ما فاتح شدیم ولی چیزی که من میخواهم بگویم همان است که مارشال دو (ساکس) پشاه گفت -۱-

(ویکونت) گفت پس خوشبختانه ما فاتح شدیم ؟ .. دوباری گفت بلی پیروزی از ماست ولی نمیدانم کدام يك از سرداران قسديم گفته بود « اگر يك پیروزی دیگر از این قبیل نصیب ما شود محو خواهیم شد »

« ویکونت » گفت چطور ؟ . دوباری گفت برای این که این مجوزه برای ما بقیمت يك میلیون لیبره ، تقریبا ، تمام شده است « ویکونت » با جبروت زیاد گفت يك میلیون لیبره ؟ ..

دوباری گفت بلی ... و من هم چاره ای جز قبول نداشتم زیرا پیروزان معیل فهمیده است که ما تا چه اندازه باو احتیاج داریم .

« ویکونت » گفت مگر نمی شد که چانه بزنید ؟ و مگر امکان نداشت که نرخ او را پائین بیاورید ؟ دوباری گفت بهیچوجه و اگر من میخواستم چانه بزنم ممکن بود که او بیشتر سخت بگیرد و نرخ خود را مضاعف نماید .

« ویکونت » گفت نکند که باز ده در بیاورد و باعث زحمت جدیدی برای ما بشود ؟

دوباری گفت بهمین جهت من از او تقاضا کردم که تغییر منزل بدهد و در « لوسین » سکونت نماید زیرا تا وقتی که من این زن را درخانه خود حبس نکنم اطمینان ندارم و می ترسم که باز از دست ما فرار کند .

« ویکونت » گفت چه موقع تغییر منزل میدهد ؟ دوباری گفت شما امروز سه ساعت بعد از ظهر باید با کالسکه بیائید و او را به « لوسین » برسانید « ویکونت »

۹ - مارشال دو (ساکس) - بیرون واکس - افسری فرانسوی و سرداری شجاع بود و در سال ۱۷۴۵ میلادی در جنگ مشهور (فونته نوا) بر قوای اطریش و انگلستان که علیه فرانسه می جنگیدند غلبه کرد . (فونته نوا) قصبه ایست که در خاک بلژیک واقع شده و بعد از اینکه مارشال دو ساکس در آن جنگ پیروز شد لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه را به کنار میدان جنگ آورد و « تمش های مقتولین را باو نشان داد و گفت (اعلیه حضرت ، آیا مشاهده میفرمائید که يك پیروزی چه قدر گران تمام میشود) و مقصودش این بود پشاه بفهماند که نباید نتایج يك پیروزی را برای یکان در میدان سیاست از دست داد و لذا گفته دوباری در این جا این معنی را میدهد که پیروزی برای او خیلی گران تمام شد .

« تمش جم »

گفت من از این جا تکان نمیخورم تا او را به « لوسین » برسانم و دوباری گفت من هم میروم که سایر وسائل را فراهم کنم .

وقتی که دوباری از مهمانخانه خارج شد « ویکونت » که برای گذراندن وقت ، بانتظار مراجعت دوباری ، شراب می نوشید گیلاس دیگری برای خود ریخت و سر کشید و با خود گفت : (واقعاً که ما برای فرانسه خیلی گران تمام می شویم) - (درفصول قبل گفتیم که دوباری پادشاه فرانسه را بطور خصوصی « فرانسه » میخواند و منظور ویکونت از کلمه (فرانسه) هم پادشاه فرانسه میباشد و هم ملت فرانسه - مترجم)

فصل سی و هشتم

زن جادوگر

در روزی که فردای آن موکب عروس درباری می‌بایست وارد « سن دنیس » شود ، و اندکی قبل از این که آفتاب غروب نماید ، زن جوانی که بالاپوش بلند و فراخی داشت در جاده‌ای که منتهی به « سن دنیس » می‌شد اسب می‌تاخت .

آن زن بعد از این که وارد (آسابری) شد حرکت اسب را آهسته نمود تا این که نزدیک سومعه « سن دنیس » رسید و در آنجا از اسب پیاده شد و در حالی که دهانه اسب را گرفته بود بدرج سومعه نزدیک گردید و در زد .

در آن موقع مقابل سومعه جمعیتی نبود در صورتی که روز بعد ، جمعیت کثیری در آنجا اجتماع میکردند که عروس دوباری را ببینند .

ولی چون هنوز آفتاب غروب نکرده بود و اهل قصبه « سن دنیس » و یا عابر دیگر عبور میکردند لباسی زن جوان توجه چند نفر را جلب کرد و دوسه ثانیه دیدند آن زن ، با اصرار درج سومعه را میکوبد ، باو نزدیک شدند و یکی گفت خانم ، چکار دارید و چرا در میزنید ؟

زن با لهجه ایتالیائی غلیظی گفت آقا . من میخواهم وارد سومعه بشوم . آن مرد گفت خانم .. اگر تا فردا صبح هم این در را بزیند باز نخواهد شد زیرا درج بزرگ سومعه فقط روزی یک مرتبه نزدیک ظهر بازمی‌شود که به فقراء غذا بدهند .

زن گفت پس اگر کسی بامدیره سومعه کار داشته باشد چه باید بکند ؟

آن مرد که اهل « سن دنیس » بود گفت اگر میخواهید وارد سومعه بشوید باید از درج کوچکی که آن طرف واقع شده داخل شوید ولی آنها میدانید که در این موقع رئیس سومعه و الاحضرت شاهزاده خانم « لوتیز » میباشد ؟ زن گفت بلی میدانم . و بعد با اسب خود براه افتاد که بدرج دیگر سومعه نزدیک شود و در بزند . یکی از سربازان سواره نظام که بر حسب تصادف از آنجا میگذشت وقتی که

چشمش با سب آن خانم ایتالیائی افتاد گفت به به ... عجب اسب اصیلی است .. این اسب اگر پیر نباشد پانصد لوئی طلا ارزش دارد .

این حرف در عده‌ای که آنجا بودند اثر کرد و عقب خانم ایتالیائی برآم افتادند که اسب او را بیشتر تماشا کنند .

در این موقع کشیشی از طرف مقابل سر رسید ، ولی برخلاف سرباز سواره نظام ، با سب آن خانم توجه نکرد ، بلکه بیشتر ، خود آن خانم توجه او را جلب نمود و چون دید که بدرب کوچک سومعه نزدیک می‌شود گفت خانم با که کار دارید ؟

زن ایتالیائی گفت من میخواهم وارد سومعه بشوم ، کشیش مزبور که ظاهراً اهل سومعه بود و یا با سومعه ارتباط داشت بطرزی مخصوص که خود او میدانست در را گشود و گفت داخل شوید و اسب را هم داخل کنید .

زن ایتالیائی که میل داشت ، هرچه زودتر ، از نظرهای مردم کنجکاو آسوده شود ، دیگر معطل نشد و وارد سومعه گردید و اسب را هم داخل کرد و در را بست .

اسب وقتی که وارد سومعه شد بتصور اینکه بمنزل رسیده و عنقریب وارد اصطبل می‌شود ، مثل تمام اسب‌هائی که بعد از طی يك راه طولانی بمنزل میرسند خود را تکان داد و تکان اسب که شبیه به يك ارتعاش صدا دار است ، خواهر دربان - ۱ - را که بطور موقت از پشت در ، دور شده بود متوجه نمود و با سرعت پیش آمد و گفت خانم چه فرمایشی دارید ؟ .. و چطور شد که داخل شدید ؟

زن ایتالیائی گفت يك پدر روحانی که از مقابل سومعه می‌گذشت در را بروی من گشود و منظورم از آمدن باینجا این است که خانم مدیره سومعه را ملاقات کنم . خواهر دربان گفت که خانم مدیره سومعه در این موقع هیچ کس را نمی‌پذیرند ؟ زن ایتالیائی گفت من شنیده بودم که یکی از وظایف مدیران سومعه این است که در هر موقع زنی از دنیای خارج وارد سومعه می‌شود و بآنها مراجعه می‌نماید از پذیرفتن او خود داری نکنند .

خواهر دربان گفت آری .. در موقع هادی مدیران سومعه موظف هستند که در هر موقع کسانی را که وارد سومعه میشوند و در خواست ملاقات می‌کنند بپذیرند ولی اکنون يك موقع غیر هادی است برای اینکه والا حضرت شاهزاده خانم مدیره جدید سومعه بر بیروز وارد شده‌اند و امشب هم انجمن سومعه تشکیل می‌شود و خانم وقت ملاقات و پذیرفتن اشخاص را ندارند .

زن ایتالیائی بالحنی آمیخته به تاتار و التماس گفت ای خانم اگر بدانید

۱ - در سومعه تمام زن‌های تارك دنیا را به عنوان (خواهر) میخوانند مانند

(خواهر دربان) و (خواهر آشپز) و غیره و کشیشان را نیز بعنوان « پدر روحانی » یا « پدر » خطاب میکنند

(مترجم)

که من از کجا آمده‌ام؟ و اگر بدانید که من از روم براه افتاده‌ام که خود را با اینجا برسانم و از عجله شصت فرسخ از این راه را با اسب پی‌قدم .

خواهر دربان گفت با این وصف امر صریح والا حضرت شاهزاده خانم این است که هیچ کس را نمی‌پذیرند . بنابراین شما بروید و فردا بیایید .

زن ایتالیائی گفت من نمیتوانم مراجعت کنم . . . خواهر دربان گفت برای چه ؟ زن گفت برای اینکه در اینجا و نه در پاریس کسی را ندارم و پول هم با خود برداشته‌ام که بتوانم در مهمانخانه منزل کنم .

خواهر دربان نظری آمیخته به حیرت بآن زن انداخت زیرا دید که آن زن جواهر گرانبهائی را زیب بپیکر خود کرده و اسب او هم زیبا است و تعجب کرد که چگونه چنین زنی پول ندارد که در مهمانخانه سکونت نماید .

زن ایتالیائی که نظر حیرت آمیز خواهر دربان را دید گفت با اینکه من پول ندارم در هر مهمانخانه که منزل کنم باهتیار اسب و جواهرم بمن غذا و مسکن می‌دهند ولی منظور من از آمدن باین صومعه تأمین مسکن نیست بلکه آمده‌ام که شاه‌مخد بشوم .

خواهر دربان گفت اگر شما لازم میدانید که حتما مدیره صومعه را ملاقات کنید ممکن است که به صومعه‌های دیگر مراجعه نمائید و در اطراف پاریس صومعه‌فراوان است و مدیره آنها حاضرند که شما را بپذیرند .

زن ایتالیائی گفت این راه میدانم ولی من نمیتوانم بهر مدیره‌ای مراجعه نمایم و مخصوصا این‌جا آمدم که خدمت والا حضرت شاهزاده خانم برسم و فقط اوست که میتواند ، یعنی صلاحیت و شخصیت آنرا دارد که با اظهارات من گوش بدهد .

خواهر دربان گفت خانم . . . من تصور میکنم که شما متوجه نشده اید که والا حضرت شاهزاده خانم دیگر حاضر نیستند که توجهی بمسائل دنیوی نمایند . . . خصوصا ریاست این صومعه را پذیرفتند که از امور دنیوی کتاره گیری کنند .

زن ایتالیائی گفت اظهاراتی که من میخواهم بایشان بکنم مربوط بامور دنیوی نیست بلکه بامور دیگر ارتباط دارد و اگر بدانند که کار من مربوط بامور دنیوی نیست مرا خواهند پذیرفت .

خواهر دربان گفت جلسه انجمن صومعه‌ها ام‌اکنون شروع میشود و مدتی طول خواهد کشید و من نمیتوانم کنون چیزی بایشان بگویم .

زن ایتالیائی گفت من بکلیسای صومعه میروم و در آنجا مشغول دعا می‌شوم تا وقتی که جلسه انجمن پایان برسد .

خواهر دربان گفت خانم . . . من حتی اجازه ندارم که بشما بگویم که در کلیسا منتظر باشید تا جلسه انجمن پایان برسد .

زن ایتالیائی با صدای بلند و بالحنی غم انگیز و جدی گفت خانم . . . از این قرار

من اشتباه کرده‌ام ... و اینجا خانه خدا نیست و پناهندگان را از اینجا بیرون میکنند این گفته اثری زیاد در خواهر دربان کرد و گفت حال که چنین است من پیغام شما را به شاهزاده خانم میرسانم گوا اینکه یقین دارم ایشان امشب شمارا نخواهند پذیرفت .

زن ایتالیائی گفت مخصوصا به والا حضرت بگوئید که من از روم می‌آیم و بیوسته در راه بوده‌ام و شصت فرسخ آخر را با اسب طی کرده‌ام و فقط قدری استراحت می‌کردم که اسب خود را سیر کنم که این حیوان بتواند مرا به مقصد برساند .

خواهر دربان رفت و بعد از چند دقیقه با اتفاق خواهری دیگر مراجعت کرد و زن ایتالیائی با بر صبری گفت که والا حضرت چه گفتند ؟

خواهر دیگر که مسرول پذیرائی بود گفت والا حضرت فرمودند که امشب بهیچوجه نمیتوانند شما را بپذیرند ولی چون از راه دور آمده‌اید و خیال دارید که پناهنده شوید صومعه شما را خواهد پذیرفت و میهمان صومعه خواهید بود و اگر همانطور که می‌گوئید خسته هستید باید فوراً غذا میل کنید و استراحت نمائید .

زن ایتالیائی گفت اسب من بیش از من احتیاج به غذا و استراحت دارد . خواهر میزبان گفت از اسب شما هم در اصطبل پذیرائی خواهیم کرد و خاطر شما، از حیث او آسوده باشد .

زن گفت که این اسب حیوان نجیبی است و مانند يك گوسفند بی آزار می‌باشد و بنام « جرید » خوانده میشود و اگر باین اسم او را صدا بزنند کاملاً مطیع خواهد شد . خواهر میزبان گفت مطمئن باشید که مانند اسب‌های شاه از او مواظبت خواهیم کرد و بعد خطاب به خواهر دربان گفت حالا خانم را باطاقی که برای ایشان اختصاص داده‌ایم راهنمایی کنید .

زن ایتالیائی گفت من احتیاجی به غذا و خواب ندارم بلکه خواهش میکنم مرا به کلیسای صومعه هدایت کنید که بتوانم دعا بخوانم و عبادت کنم . خواهر میزبان با انگشت دربی را به زن ایتالیائی نشان داد و گفت آنجا کلیسا است و میتوانید با فراغت خاطر در آنجا دعا بخوانید .

زن گفت آیا والا حضرت فردا صبح مرا خواهند پذیرفت ؟ خواهر میزبان گفت نه . زن ایتالیائی گفت برای چه ؟ خواهر میزبان گفت برای این که فردا پذیرائی منحصی در صومعه بعمل خواهد آمد .

زن ایتالیائی گفت من تصور نمیکنم که کسی بدبخت تراز من باشد و تصور نمیکنم که کسی بیش از من مستحق باشد که از طرف مدیره صومعه پذیرفته شود .

زوزف بالسامو

خواهر میزبان گفت فردا والا حضرت آرشیدووسی (ماری آنتوانت) عروس سلطنتی وارد سن دنیس ، خواهد شد و در این صومعه نزدیک یکساعت توقف خواهد کرد و این تشریف فرمائی برای ما زنان تارك دنیا و مخصوصاً برای صومعه‌مباهات بزرگی است .

زن ایتالیائی نظری باطراف انداخت و گفت آیا این جا مکان مضبوطی هست؟ و آیا تا وقتی که بحضور والا حضرت مدیره صومعه برسم در این جا امنیت دارم؟ خواهر میزبان گفت بلی خواهر من ... صومعه ما محلی مضبوط است که حتی مقصرین بعد از ورود باین صومعه در امنیت خواهند بود تاچه رسد باین که ... زن تارك دنیا حرف خود را تمام نکرد زیرا نمیدانست که چگونه آنرا تمام کند و در عوض زن ایتالیائی گفت تاچه رسد باین که زن بدبختی چون من باین جا پناهنده شوم . خواهر تارك دنیا گفت بلی خانم ... و بطریق اولی يك زن که خود را بدبخت میدانند در این جا کاملاً در امنیت خواهد بود .

زن ایتالیائی گفت آیا ممکن هست که کسی وارد این صومعه بشود؟ خواهر میزبان گفت بدون حکم مخصوص هیچکس حق دخول در این صومعه را ندارد. زن ایتالیائی با وحشت و اضطراب گفت خدایا ... خدایا ... اگر او بتواند حکم ورود باین صومعه را بدست بیاورد من چه بکنم؟ ... خواهر میزبان گفت که را میگوئید و مقصودتان از (او) کیست؟ زن ایتالیائی با همان اضطراب گفت هیچکس ، هیچکس . خواهر میزبان آهسته بخواهر دربان گفت تصور میکنم که این بهچاره دیوانه شده است .

زن ایتالیائی مثل اینکه میخواهد نظریه خواهر میزبان تأیید گردد ، مانند دیوانه‌ها گفت باید به کلیسا رفت .. باید به کلیسا رفت . خواهر دربان با اشاره بخواهر میزبان فهمانید که حق با اوست و بآن زن گفت خانم از اینطرف بیایید تا من شما را به کلیسا هدایت کنم . زن ایتالیائی وحشت زده گفت مرا تعقیب میکنند ... در تعقیب من هستند ... خدایا مرا نجات بده .

خواهر دربان گفت خانم وحشت نداشته باشید دیوارهای این صومعه هم بلند است و هم کلفت و وقتی در بسته شد ، بجز پرندگان ، هیچ ذی حیاتی نمی‌تواند وارد صومعه شود ولی اگر شما خیلی خسته هستید بهتر این است که بروید و در اطابقه آماده است روی تخت خواب استراحت کنید .

زن ایتالیائی گفت نه . نه . من باید به کلیسا بروم و دعا بخوانم و از خدا
 بخوام که مرا از هر کسیکه در تعقیب من میباشد نجات بدهد .
 خواهر دربان ، آن زن را وارد کلیسای سومعه کرد و خود رفت ولی چون
 زنهای تارك دنیا خیلی کنجکاو هستند بعد از يك ربع ساعت ، آهسته مراجعت نمود و در
 چراغ کم نور کلیسا آن زن را دید که مقابل صلیب زانو بزنه زده و پیشانی را روی سنگ
 سرد کلیسا گذاشته و گریه میکند .

فصل سی و نهم

مقدمه توطئه مارشال دوریشلیو

علاوه بر « ورسای » که گفتیم مقرر دربار بود ، امپراطور لوئی پانزدهم مقر درباری دیگری در (مارلی) داشت .

همانطور که « ورسای » جزو حومه پاریس محسوب میگردد . « مارلی » هم جزو حومه ورسای محسوب میشود و کاخ سلطنتی بزرگ و باشکوهی در « مارلی » وجود داشت که رسمیت آن پیش از « ورسای » بود .

در « ورسای » همه کسی می توانست وارد کاخ سلطنتی شود ولی در « مارلی » فقط کسانی حضور می یافتند که جزو نخبه اشراف و حکام و امراء و اسیلزادگان بودند . امروز اثری از کاخ سلطنتی « مارلی » وجود ندارد زیرا در زمان انقلاب کبیر فرانسه ، انقلابیون آن را ویران کردند .

چون کاخ « مارلی » پیش از کاخ « ورسای » منبول و مظهر قدرت مطلقه سلطنت فرانسه محسوب میگردد .

لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه و بانی « ورسای » که بسیار مقید به تشریفات سلطنتی بود و تشریفات را اساس و پایه قدرت سلطنتی میدانست کاخ « مارلی » را ساخته بود که در آنجا خود را با شکوه تر و نیرومندتر جلوه بدهد .

و بر طبق تشریفات سلطنتی فقط کسانی می توانستند در دوره لوئی چهاردهم در کاخ مارلی حضور بهم رسانند که رسماً معرفی شده بودند .

در دوره لوئی پانزدهم گرچه تشریفات سلطنتی ساده شد معیناً کاخ (مارلی) هنوز نسبت به (ورسای) امتیاز داشت .

در شبی که روز قبل از آن دوهاری باخانم (بآرن) پیمان بست و کاغذ رد و بدل کردند شاه که از (لوسین) به (مارلی) آمده بود در طالار آمار آن کاخ موسوم به (تالار آبی رنگ) بازی میکرد .

چند نفر از شاهزاده خانمها و دوشنها در طرفین شاه نشسته بودند ولی همه میدیدند که شاه متفکر است و حواس او جمع بازی نیست .

شاه بزودی هشتصد لیره باخت و چون لوئی پانزدهم مانند جد بزرگ خویش « هانری چهارم » باختن را دوست نمیداشت ساعت ۹ بعد از ظهر از پشت میز برخاست و نزدیک یکی از پنجرهها با یکی از امراء مشغول صحبت شد و در همین وقت (مویو) معاون پارلمان با (شوازل) مقابل پنجره ای که مقابل شاه (در طرف دیگر طالار) واقع شده بود گرم صحبت شدند .

در نزدیکی شاه ، هتاهای از افسران نیروی خشکی و دریائی و جمعی از امراء و وجوه ایستاده بودند و انتظار داشتند که صحبت شاه تمام شود و از وضع صحبت شاه ، همه میفهمیدند که مربوط به مسائل جدی و اداری است .

در طرف دیگر طالار، درباری کوچکتر بوجود آمده بود که سه دختر شاه موسوم به آدلاید - سوفی - ویکتوار مرکز آن دایره را تشکیل میدادند و جمعی از خانمها و از جمله خانم (گرامون) و خانم (که مه نه) و خانم (میریوا) و خانم (شوازل) - ۱ - و غیره در آن دایره دیده میشدند .

دختران شاه که عصر آنروز برای گردش پیاده، در پارک (مارلی) رفته بودند استراحت می کردند و در ضمن، مقدمه صحبت شیرینی در آن جمر که فراهم میگردد .

شاهزاده خانم « آدلاید » دختر شاه، در مقدمه صحبت از کشیشی صحبت میکرد که او را بپرسید امر اسقف مافوق وی و ادار به توبه کرده بودند و کشیش مزبور موظف بود که در تمام حضرت توبه که چند هفته طول می کشید به نان و آب اکفعا نماید و غذای دیگر نخورد .

حکایت مزبور ، سرگذشتی مستعجبانه بشمار می آمد و مخصوصا از دهان شاه زاده خانمی که دختر شاه است و نباید چنین حکایات را تعریف کند ، مستعجبانه تر جلوه میکرد ولی در آن دوره ارکان اخلاق عمومی، در محافل درباری طوری متزلزل شده بود که حتی دختران شاه ، از ذکر آن گونه حکایات بیم نداشتند .

شاهزاده خانم (ویکتوار) بعد از تمام شدن حکایت گفت این همان کشیشی است که که همه او را می شناسیم و دو ماه قبل بین ما بود و با همه صحبت می کرد و آیا هیب نیست که چنین اشخاص با ما معاشر باشند .

۱ - مترجم لازم نمی بیند که راجع باین خانمها که اسم بعضی از آنان در فصول قبل ذکر شده توضیح بدهد چون خواننده در مییابد که همه از خانمهای اشراف و درباری آن عصر بوده اند . (مترجم)

خانم «گرامون» گفت اگر اشخاصی که اکنون در خارج از محافل دربار هستند و میل دارند که وارد دربار شوند... قدم به منزل اهلحضرت بگذارند باید منتظر بود که اشخاص بدتری را بین خودمان ببینیم.

بعضی این که این جمله شروع شد همه فهمیدند که دختر شاه چه می خواهد بگوید و متوجه شدند که رشته صحبت... ممکن است بکجا بکشد.

در این موقع مردی سالخورده و کوتاه قد وارد صحبت شد و گفت خوشبختانه بین تمایل اشخاص و توانائی آنها خیلی فرق وجود دارد و گر چه میگویند که خواستن توانستن است ولی نه هر خواستنی... و نه هر توانستنی.

مرد سالخورده ای که این حرف رازد هفتاد و چهار سال عمر داشت اما طوری بانشاط بود که هر کس قیافه وقامت و چشم های درخشان او را میدید فکر میکرد پیش از پنجاه سال ندارد.

خانم «گرامون» وقتی پیر مرد را دید گفت اکنون آقای دوک دوریشلیو همان طور که در جنگ «ماهون» - ۱ - با یک حمله حصار را گشودند و قلعه را فتح کردند بر صحبت ما مسلط خواهند گردید. ولی دوک عزیز... ما هم قدری کهنه سر باسیم.

دوک سال خورده تبسمی کرد و گفت البته خانم... البته... و حتی باید بگویم که شما خیلی کهنه سر باز هستید.

خانم «گرامون» گفت خوب... آقای دوک... آیا تصدین می کنید که درست منی گفتم؟

دوک دوریشلیو گفت خانم متاسفانه من نشنیدم که شما چه میفرمودید؟

خانم «گرامون» گفت من می گفتم که خانه شاه این قدر بدون انضباط نیست که هر کس سرزده داخل آن شود.

دوک گفت کاملاً تصدیق میکنم و خانه شاه با خوابگاه خیلی فرق دارد و سر زده نمیتوان داخل آن شد.

از شنیدن این حرف که اشاره مستقیمی به خانم «گرامون» بود که میخواست وارد خوابگاه شاه شود بعضی از خانمها بادبزن - ۲ - را روی صورت گرفتند و خانم «گرامون»

۱ - راجع به دوک دوریشلیو و جنگ «ماهون» در فصل قبل توضیح دادیم و خوانندگان

محترم باید بخاطر آورند که در صفحات اول این کتاب ارجاع باین موضوع صحبت شده مترجم.

۲ - مقصود «آلکساندر دوم» بادبزن های قدیم فرانسه است که وقتی آن را می بستند مثل یک شانه در کیف خانمها جا می گرفت و هنوز در بعضی از نقاط در فصل تابستان

با این که سرخاب بر صورت داشت باز سرخ شد و این جواب مناسب و معنی دار یاهل مجلس نشان داد که دوک سالخورده که می گفتند هوش و حاضر جوابی قدیم را ندارد هنوز دارای ذوقی جوان است .

خانم « گرامون » با اینکه سرخ شده بود گفت خانمها ، اگر آقای دوک بخواهد از این صحبتها بکنند من دیگر نمیتوانم حکایت خود را برای شما بگویم و اطمینان میدهم که از شنیدن این حکایت مقمور خواهید شد زیرا شیرین است مگر اینکه آقای دوک حکایت دیگری را برای شما تعریف کند که شیرین تر از این باشد .

دوک سالخورده گفت خایم ، چون احساس میکنم که شما میخواهید غیبت یکی از دوستان مرا بکنید قول میدهم که صحبت شما را قطع نکنم و کاملاً به صحبت شما گوش خواهم داد .

خانم « گرامون » نظری بطرف پنجره انداخت که ببیند آیا شاه آنجا هست یا نه؟ شاه کماکان آنجا بود و صحبت میکرد اما جر که خانم ها را نیز از نظر دور نمیداشت و وقتی خانم « گرامون » نظریاً بطرف انداخت نگاه او بانگاه شاه تلاقی کرد و با اینکه احساس نمود که شاه بطرزی مقرون به عدم رشایت او را مینگرد چون حکایت خود را شروع کرده بود درخواست قطع نماید و چنین گفت :

خانمها ، بطور قطع شما میدانید که شخصی (البته ذکر نام او لازم نیست) اخیراً خیلی میل دارد که بین ما باشد و هر جا که ما میرویم او هم بتواند برود و در تمام مجالسی که ما حاضر می شویم او هم حضور بهم رساند .. این بیچاره که از مجالس و ضیافت های دربار ، جز مجالس خصوصی شاه را ندیده بی اندازه آرزو مند است که در مجالس رسمی « ورسای » و « مارلی » حضور بهم برساند ..

دوک دوریشلیو صحبت خانم « گرامون » را قطع نکرد ولی انفیة دان چنینی بزرگی از جیب بیرون آورد و قدری انفیة برداشت و با صدای بلند استنشاق نمود .

یکی از حضار گفت ولی برای حضور در مجالس رسمی (ورسای) و (مارلی) باید رسماً بدربار معرفی شد .

خانم « گرامون » گفت و بهمین جهت این شخصی از شاه درخواست کرد که او را رسماً بدربار معرفی نمایند .

دوک دوریشلیو گفت و من یقین دارم که اعلیحضرت درخواست او را خواهد پذیرفت زیرا پادشاه ما خیلی رؤوف است .

خانم « گرامون » گفت بلی ، اما برای معرفی شدن ، تنها اجازه شاه کافی نیست و معرف هم باید وجود داشته باشد .

خانم «میرپوا» گفت و معرف هم چیزی نیست که در بازار بفروشند و در دسترس همه کس باشد و بهمین جهت این شخص هر چه دوندگی میکند معرف بدست نمی‌آورد. خانم «میرپوا» اینرا گفت و شروع بخواند ترجمیع بند تصنیفی کرد که راجع بدوباری سروده بودند و از این قرار است:

«دختر هیزم شکن زیبا - خیلی ناراحت است ... خیلی ناراحت است» .
دوک دوریشلیو خطاب به خانم «میرپوا» گفت: خانم ... خانم بگذارید که خانم دوشس دو «گرامون» که حکایت شیرینی را شروع کرده اند حکایت خود را با تمام برسانند. «ویکتوار» که یکی از دختران شاه بود خطاب به خانم «گرامون» گفت دوشس هیزم . مقدمه حکایت شما همه را مجذوب کرد و آب دهان همه آورد ، چرا حکایت را تمام نمی‌کنید؟

خانم «گرامون» گفت بطوریکه گفتم این شخص در جستجوی یک نفر معرف بود و انجیل میفرماید «جستجو کنید تا بیابید» و بعد از اینکه این شخص مدتی جستجو کرد ، موفق گردید که یک نفر معرف پیدا کند ، اما چه معرفي؟! .

یک زن سالخورده و روستائی را که در گوشه‌ای از ولایات زندگی میکرد یافت و از سادگی و بی‌اطلاعی او استفاده نمود و نمیدانم بکوش آن زن چه گفت و چه وعده‌هائی باو داد که بالاخره او را راضی کرد و بیاریس آورد .

خانم «که مه نه» گفت بعد چطور شد؟

خانم «گرامون» گفت: «تقصیه که این زن بیاریس آمد و تمام وسائل کار مهیا شد ناگهان بیچاره از بالای پله‌کان افتاد و پای او شکست .

دوک دوریشلیو گفت یا اللعجب . خانم «میرپوا» گفت پس موضوع معرفي چطور شد؟ خانم «گرامون» گفت مطمئن باشید که بکلی از بین رفت .

دوک دوریشلیو مثل اینکه چیز باور نکردنی و عجیبی رامیشنود گفت واقعا انسان از تصادفات و سرنوشت حیران میماند .

«ویکتوار» دختر شاه گفت من خیلی دلم به حال این زن روستائی که پایش شکسته میسوزد؟ خانم «گرامون» گفت خانم دل‌تان برای او نسوزد و بلکه برعکس باو تبریک بگوئید زیرا از دودبختی بزرگ ، آن يك را که کوچکتر و قابل تحمل‌تر بوده انتخاب کرده است - ۱ -

۱- مقصود گوینده این است که آن دودبختی یکی شکستن پا بود دیگری معرفي «دوباری» و گوینده معرفي دوباری مشوقه شاه را برای خانم «بارن» بدتر از شکستن پا میداند «مترجم»

خانم «میریوا» مثل این که نمی داند راجع به چه صحبت می کنند پرسید خانم این شخص کیست و اسمش چیست ؟
 خانم «گرامون» قبل از اینکه جواب بدهد نظری بطرف پنجره انداخت و باز نظر او بانگاه شاه تلقی کرد و متوجه شد که شاه بیشتر ناراضی است و در جواب خانم «میریوا» گفت اسم این شخص را بمن نگفته اند . خانم «میریوا» گفت خیلی بد شد .
 خانم «گرامون» گفت ولی من توانستم که اسم او را حدس بزنم و همانم مثل من حدس بزنید .

خانم «گه مه نه» گفت اگر ما همت داشتیم و با اصول و رسوم قدیم اصلزادگی و فادار بودیم میباید اکنون همه به منزل این خانم روستائی برویم و از او احوال پرسى کنیم دوک دوریشلیو گفت فکر خوبی است ولی باید فهمید اسم این خانم روستائی که ما را از یک چنین خطر بزرگ نجات داده چیست ازیرا گویا دیگر خطری ما را تهدید نمی نماید . دوشن عزیز... آنها اینطور نیست .

خانم «گرامون» که طرف خطاب جمله اخیر (دوک) قرار گرفته بود گفت مطمئن باشید که دیگر خطری وجود ندارد چون خانم روستائی روی تخت خواب دراز کشیده و باندازه يك متکا اطراف پای او نوار پیچیده اند و نمیتواند از جا تکان بخورد .
 خانم «گه مه نه» گفت شاید این شخص برود و معرف دیگری را پیدا کند زیرا شهرت دارد که خیلی فعال است .

خانم «گرامون» گفت بفرض اینکه برود تا معرف دیگری پیدا کند باز مدتی طول می کشد که زن روستائی دیگری را کشف نماید ؛ چون خود بختانه شرایطی که برای معرف قائل شده اند در همه موجود نیست .

دوک دوریشلیو قوطی کوچکی از جیب جلیتقه خود بیرون آورد و گشود و قرص کوچکی را برداشت و بر دهان گذاشت و معروف بود که جوانی دوک دوریشلیو مرهون خاصیت عجیب آن قرص هاست و قبل از اینکه صحبت دیگری بشود شاه از کنار پنجره دور شد و بطرف جرگه خانمها آمد و بهمین جهت همه سکوت کردند .

شاه بجرگه خانمها نزدیک گردید لیکن بآنها ملحق نشد و با صدای رسای خویش که همه آنرا می شناختند گفت خانمها ، شب بخیر و بامید دیدار همه از جا برخاستند و سالن از حرکت خانمها و آقایان دچار موج شد و شاه قبل از اینکه از طالار خارج شود روی خود را برگردانید و گفت خوب شد یادم آمد ، فردا ساعت ده بعد از ظهر در (ورسای) مراسم معرفی بعمل خواهد آمد .

بعد از این حرف چنان سکوت بر طالار مستولی شد که گوئی ذی حیاتی در طالار

ژورفی بالسامو

نیست شاه نظری. بخانهما که بی رنگ می شدند انداخت و بدون آنکه چیز دیگری بگوید خارج کردید.

همینکه شاه با امیلزادگان موکب خود رفت در طالار همهمه پیچید و خانم «گرامون» گفت من نفهمیدم که اهلحضرت چه گفت ؟

دوک دوریشلیو بانئسمی پیش دار که صمیمی ترین دوستانش قادر بتحمل آن نبودند خطاب بخانم «گرامون» گفت دوشس . مبادا این معرفی همان باشد که شما راجع بان صحبت میکردید.

خانم «گرامون» که لب ها را میجوید گفت محال است که شاه راجع بان صحبت کرده باشد .

دوک دوریشلیو گفت دوشس ، مگر نشنیده اید که بر اثر پیشرفت علم طب این روزها سرعت یک پای شکسته را معالجه میکنند ؟

(شوازلو) بخواهر خود دوشس دو «گرامون» نزدیک شد و آهسته بازوی او را فشرد که مواظب حرفهای خود باشد و دیگر چیزی بگوید . حاکی از بد گوئی نسبت به دوباری باشد نکوید ولی خانم «گرامون» طوری متأثر و مهوم شده بود که با اعلام برادرش وقتی نگذاشت و گفت واقعا رسوائی است .

خانم «گرامون» که مه نه ، گفت منم تصدین میکنم که این کار رسوائی می باشد .

خانم «گرامون» خطاب بدختران شاه گفت خانمها ، امروز مرجع امید ما شما هستید و شما که بزرگترین و اصیلترین خانم فرانسه میباشید نباید بگذارید کسانی وارد محافل و مجالس ما شوند که حتی خدمتکاران ما از آمیزش با آنها تنگ دارند . اما دختران شاه جوابی ندادند و سررا پائین انداختند و خانم (گرامون) گفت آخر جوابی بدهید ؟

(آدلانید) دختر شاه گفت پادشاه درخانه خود اختیار دار است و ما نمیتوانیم با امر او مخالفت کنیم .

دوک دوریشلیو گفت والا حضرت ، حرف درستی میزند و هر کس اختیار خانه خود را دارد .

خانم «گرامون» گفت اینجا موضوع اختیار در بین نیست بلکه موضوع شرف و حیثیت دربار سلطنتی در بین است .

« شوازلو » چون دید که خواهرش خیلی تند میرود درصدد برآمد که بصحبت او جنبه شوخی بدهد و خنده کنان خطاب بخانمها گفت اینقدر توطئه نکنید و اگر باز هم خیال توطئه دارید من میروم و آقای « سارتین » رئیس پلیس را هم با خود میبرم که

حرفهای شما را نشنود . آقای دوک دوریشلیو ، آیا شما هم با ما می آئید .
 « دوک » که قرص جوانی خود را میخکید گفت چون من توطئه را دوست
 میداوم با شما نخواهم آمد و شوازل و « سارین » رفتند و مردهای دیگر هم سلاح
 را در رفتن دانستند چون می ترسیدند که صحبت خانمها برای آنها گران تمام شود .
 يك عده از خانمها نیز به تقلید مردها از طالار خارج شدند و فقط عده ای از
 آنها که جدا در جبهه مخالف « دوباری » قرار داشتند باقی ماندند و از مردها فقط دوک
 دوریشلیو « باقی ماند ولی خانمها با نظر سوء ظن او را می نگرینند و مهمل این بود
 که او را جاسوس جبهه خصم میدانند .

دوک سالخورده که متوجه شد خانمها می ترسند در حضور او با آزادی صحبت
 کنند گفت خانمها نترسید . . من در این جا نماینده دختر خود هستم و همه میدانید
 که دختر من هم از دوستان شماست .

خانم « گرامون » گفت خانمها ، من تصور میکنم که برای جلوگیری از این
 رسوائی وسیله ای موجود است . . . و خود من حاضریم که این وسیله را بکار ببریم .
 خانمها به يك صدا گفتند این وسیله کدام است ؟

خانم « گرامون » گفت بما میگویند که شاه صاحب اختیارخانه خود میباشد .
 دوک گفت و من هم گفتم که این حرف درستی است . خانم « گرامون » گفت
 « این که شاه اختیار دارخانه خود میباشد تردیدی نیست ، ولی ما هم ، هر کدام ، در
 خانه خودمان ، اختیار داریم و بنا بر این امشب وقتی من برای بازگشت سوار شدم
 به کالسه که چس خود میگویم بجای این که به « ورسای » مراجعت کنند - ۱ - به (شانتلوی) بروم .
 دوک گفت بفرس اینکه به (شانتلوی) رفتید چه نتیجه ای خواهید گرفت و
 فایده این اعتراض چیست ؟

خانم « گرامون » گفت فایده اش این است که این اعتراض دیگران را
 و امیدارد که قدری فکر بکنند و با عجله و بدون مطالعه قدم برندارند ولی بشرط اینکه
 دیگران هم حاضر باین کار باشند .

خانم « میرپوا » گفت ما حاضریم که از شما تبعیت بکنیم .

۱- توجه بدین نکته لازم است که « ورسای » در آن دوره فقط مسکن شاه
 نبود بلکه تمام شاهزادگان و تقریباً تمام رجال رسمی در « ورسای » خانه داشتند زیرا
 مجبور بودند که در جوار دربار زندگی کنند و « شانتلوی » قصبه ایست در سی کیلومتری
 ورسای ، و منظور خانم « گرامون » از این گفته این بود که بطور موقت از دربار کناره
 گیری میکنند .
 (مترجم)

ژورف بالسامو

خانم « گرامون » خطاب به دخترهای شاه گفت خانها شما بیش از دیگران در این امر مسئولیت دارید یعنی شما زیادتر از سایرین باید سرمشق بشوید .
 « سوفی » دختر شاه گفت اگر ما از « ورسای » برویم شاه تغییر خواهد کرد
 وازما بدش خواهد آمد .

خانم « گرامون » بواسطه کینه‌ای که نسبت به « دوباری » داشت گفت نه خانها ... شما میدانید که شاه چقدر متین و ملایم است و نه فقط شما تغییر نخواهد کرد ، بلکه برعکس خیلی از شما خوشش خواهد آمد که حیثیات سلطنتی را محفوظ نگاه داشته‌اید .

« ویکتواز » دختر شاه که بر اثر صحبت های آن مجمع و بر حسب قاعده معرفت الروحی که انسان در وسط جمعیت بیشتر تحریک می‌شود به هیجان آمده بود گفت وقتی که مادرب خانم خود را بروی « آن شخص » بستیم و حاضر نشدیم که او را بپذیریم شاه چیزی نخواهد گفت با این وصف در این مورد ممکن است متغیر شود و عدم حضور مادرمجلس معرفی او را غشمکین نماید .

خانم « گرامون » اگر والاحضرت ، به تنهایی در آن مجلس حاضر نمیشدند همین طور بود ولی وقتی که ما همه از حضور خود داری کردیم شاه ناچار است که سکوت کند .

دوک دوریشلیو گفت آری ، همه از حضور در آن مجلس خود داری خواهیم کرد
 « آدلاید » دختر شاه خطاب به « دوک » گفت از این قرار شما هم حاضرید
 که در توطئه ما شرکت کنید ؟

دوک گفت البته و بهمین مناسبت اجازه میخواهم که صحبت کنم .
 خانها گفتند بگوئید . دوک گفت من معتمد که باید کار را اساسی کرد زیرا از اینگونه صحبتها نتیجه گرفته نمیشود زیرا اشخاص در اینجا ممکن است حرفهایی بزنند که بعد برخلاف آن عمل کنند و من چون شریک در این توطئه هستم ، نمیخواهم مثل سابق ، که هر مرتبه در توطئه‌ای شرکت میکردم ، هنگام عمل ، تنها بمانم و شرکت من در این توطئه ایجاب میکند که مطمئن باشم همدمان من مرا تنها نخواهند گذاشت .

خانم « گرامون » با لحنی کنایه آمیز گفت آقای دوک ، گویا شما فراموش کرده‌اید که اینجا کشور خانهاست و مثل این است که در این جلسه ، خیال دارید مقام ریاست را احراز کنید ؟

دوک گفت خانم ، باید عرض کنم ، که اگر من داوطلب این مقام در این جلسه

باشم ، بدون علت نیست زیرا گرچه شما بیش از من با خانم دوباری دشمن هستید (و این اسم بدون اراده از دهان من خارج شد ولی امیدوارم کسی آنرا نشنیده باشد) ولی من بیش از شما تظاهر بدشمنی با او کرده‌ام .
خانم « میرپوا » با تعجب گفت آقای دوک .. شما بیشتر تظاهر بدشمنی با او کرده‌اید ؟

دوک گفت البته برای اینکه چند روز است که بملاقات خانم دوباری نرفتم و او بتصور اینکه من مریض هستم آدمی را بمنزل من فرستاد و فهمید که من کاملاً سالم میباشم ولی نخواستم که نزد او بروم و این موضوع را همه میدانند و با این وصف « خطاب بخانم گرامون » من حاضرم که مقام ریاست را بشما واگذار کنم برای اینکه شما بیش از من ، دارای فعالیت هستید و بهتر می‌توانید که هوا خواهان را جمع آوری کنید و گرم نگاه دارید و لذا برای بدست گرفتن زمام فرماندهی زیادتر صلاحیت دارید .

« گرامون » برای رعایت ادب نسبت بدختران شاه گفت که مقام ریاست حقاً با والا حضرتها است .

« آدلاید » گفت ما دور از مقام ریاست باشیم بهتر است و خیال داریم که فردا برای ملاقات خواهرمان « لوتیز » بصومعه « سن دنیس » برویم و چون خواهرمان شبیه ما را نگاه میدارد بنا بر این برای عدم حضور در مجلس فردا شب عذر موجهی خواهیم داشت .

« گر مون » گفت منم به « شانتلوی » میروم که درو کردن یونجه ها را سر کشی کنم زیرا حالا موقع دروی یونجه میباشد .

خانم « که مه نه » گفت چون طفل من مریض است منم روبدو شامبر می‌روشم و ذرا طاق بیمار از طفل پرستاری میکنم .

خانم « میرپوا » گفت واما من ، من فردا شب بکاخ « ورسای » نخواهم رفت برای اینکه نمی‌خواهم بروم و همین عذر کافی است .

دوک دوریشلیو گفت آفرین . آفرین . تمام این تصمیمات خوب است ولی باید سوگند یاد کرد خانم « گرامون » با تعجب پرسید چطور ؟ . گفتید که باید سوگند یاد کرد ؟ دوک گفت بدیهی است از زمان قدیم تا امروز ، آنهائیکه در یک توطئه شرکت میکنند باید سوگند یاد نمایند که وفادار باشند و گرچه سوگند مزبور مانع از تخلف نخواهد بود با این وصف چون عادت بر این جاری شده ، لذا عادت را باید محترم شمرد . بعد دوک دست راست را وسط خانمها بلند کرد و گفت من سوگند یاد میکنم .

ژوزف بالسامو

سایر خانها نیز دستها را بلند کردند و گفتند سوگند یاد میکنیم . ولی دختران شاه در وسط ادای سوگند نا پدید شدند که مجبور نباشند سوگند یاد کنند .
دوک گفت خوب . . حالاکار ما تمام شد زیرا در هر توطئه و قتیکه سوگند را یاد کردند ، عمل خاتمه یافته تلقی میگردد .

خانم « گرامون » با نشاطی حاکی از حقد و کینه گفت ایگاش من فرداشب در کاخ ورسای بودم و میدیدم که وقتی (این زن) خود را در آنجا تنها دید چه حالی پیدا میکند؟ ریشلیو گفت ولی فراموش نکنید که ما کم و بیش مقضوب خواهیم شد ، خانم (که مه نه) گفت اگر ما مقضوب شویم دیگر چه کسی در دربار باقی میماند؟ و به میهمانان خارجی چه کسی را نشان خواهند داد؟ همین چند روز هروس سلطنتی باید وارد شود و چند هفته دیگر پادشاه و ملکه دانمارک وارد خواهند شد و ناچار باید در دربار کسی باشد که میهمانان آنها را ببینند .

خانم (میرپوا) گفت البته تمام دربار مقضوب نمیشود و برای این امر اشخاصی را انتخاب می کنند دوک دوریشلیو گفت درست است و من چون خیلی شانس دارم ، همواره من انتخاب می شوم کما اینکه تا کنون چهار مرتبه انتخاب شده ام زیرا باید به خانم ها بگویم که من تا کنون چهار مرتبه توطئه کرده ام و این پنجمین توطئه من است .
خانم (گرامون) گفت اگر کسی مقضوب شود قطعاً من خواهم بود زیرا من رهبر این توطئه هستم (دوک) گفت برادر خودتان آقای (شوازل) را هم فراموش نکنید؟ خانم (گرامون) گفت برادر من هم مثل من است و حاضر میباشد که مقضوب شود اما راضی نیست که مورد اهانت قرار بگیرد .

خانم (میرپوا) گفت من یقین دارم نه خانمها مقضوب خواهند شد و نه آقای دوک دوریشلیو . بلکه این منم که مقضوب می شوم برای این که من سابقاً از دوستان مارکیز دویمپادور معشوقه شاه بودم و شاه نمیتواند قبول کند که من با معشوقه جدید او دوست نباشم .

دوک گفت حق با شماست زیرا مشهور بود که شما همواره سوگلی درجه دوم هستید یعنی سوگلی سوگلی شاه میبایید .

خانم (که مه نه) از جا برخاست و گفت من یقین دارم که همه مقضوب خواهیم شد زیرا هیچ يك از ما از تصمیم خود منصرف نخواهد گردید .
دوک گفت چگونه بعد از این سوگند که یاد کرده ایم ممکن است از تصمیم خود منصرف شویم ؟

خانم (گرامون) مثل اینکه فکر جدیدی به خاطرش رسیده گفت پیدا کردم .

دوك گفت چه چیز را پیدا کردید ؟

خانم (گرامون) گفت (این شخص) برای اینکه فردا ساعت ده بعد از ظهر در کاخ ورسای باشد باید سه چیز داشته باشد : اول يك آرایشگر موی سر ، دوم يك لباس ، سوم يك کالسکه .

دوك گفت درست میگوئید ؟ خانم (گرامون) گفت و من کاری میکنم که او فردا بتواند به آرایشگر و کالسکه و لباسی در ساعت همین ، دسترسی پیدا کند و در نتیجه نخواهد توانست که در ساعت ده بعد از ظهر خود را به کاخ ورسای برساند و شاه که از تأخیر طولانی او متغیر می شود مراجعت میکند و چون آمدن هر دو سلطنتی نزدیک است تاریخ ممری رسمی موکول به موقعی می شود که هر گز بدست نخواهد آمد .

فریاد «هوررا» و کف زدن خانمها نشان داد که تا چه اندازه این نقشه مورد موافقت همگان قرار گرفته ولی دوك دوریشلیو و خانم (میر پوا) که هر دو از دهبازیهای قدیم بودند در حالیکه کف میزدند بوسیله چشمک ، اشاره ای بهم کردند که هر دو معنی آن را فهمیدند .

ساعت یازده بعد از ظهر ، شرکای توطئه ، با کالسکه های خود بازگشت نمودند ولی دوك دوریشلیو از سوار شدن به کالسکه خود داری کرد و در حالیکه کالسکه خالی او با پرده های آویخته بطرف «ورسای» میرفت ، خود دوك که بر اسب یکی از سواران خود سوار گردیده بود ، با سرعت بطرف پاریس میساخت .

فصل چهارم

کالسکه و آرایشگر و لباس وجود ندارد

بطوریکه در فصول قبل دیدیم دوباری در یکی از آپارتمان‌های (ورسای) سکونت داشت ولی نمیتوانست که از آپارتمان خود به طالع پذیرائی برای معرفی برود.

زیرا دور از آداب و رسوم بود که کسی از یک آپارتمان بیرون بیاید و در آپارتمان دیگری مجاور آن معرفی شود.

این گونه معرفی مانع از این بود که شکوه و اهمیت آنکس که باید معرفی گردد و مخصوصاً کالسکه او بنظر برسد.

دیگر اینکه از قدیم تمام آن‌هاییکه باید معرفی شوند با کالسکه‌های خود از پاریس می‌آمدند و لذا دوباری هم تصمیم گرفت که از پاریس حرکت کند و خود را به (ورسای) برساند.

از صبح روزی که در شب دیگر باید مراسم معرفی بعمل بیاید دوبازی و برادرو و خواهرش مشغول فعالیت بودند و کسانی که آن سه نفر را در حال فعالیت ندیدند نمیتوانند بفهمند که قدرت پول و هوش و نبوغ انسانی چه میکند.

یکی از این سه نفر عهده‌دار تهیه آرایشگر برای آرایش موی سر بود و دیگری وظیفه داشت که جامه معرفی را تهیه کند و سومی که «ویکونت» باشد متصدی تهیه کالسکه به‌شمار می‌آمد ولی در عین حال که تهیه کالسکه بر عهده «ویکونت» بود بر دو قسمت دیگر نیز مانند یک بازرس دقیق نظارت میکرد.

خود دوباری از صبح آنروز مشغول انتخاب جواهر و طاق و تور و غیره بود و در ضمن خانم بآرن را هم در منزل خود نگاه داشت که می‌آدا بجهتی از دستش بدرود.

نزدیک چهار بعد از ظهر (ویکونت) خسته و گرسنه اما خوشحال وارد خانه شخصی دوباری در پاریس شد و دوباری از او پرسید خوب آیا وسائل کار فراهم شد؟

«ویکونت» گفت همه چیز فراهم است. دوباری گفت آرایشگر را پیدا کردید
 «ویکونت» گفت بلی. من پنجاه لویی طلا به (دوره) آرایشگر دادم و قرار شد که
 بعد از خاتمه کارش پنجاه لویی دیگر باو بدهیم و نیز قرار شد که اوساعت شش بعد از
 ظهر این جا بیاید و شامش را هم اینجا صرف کند.

دوباری گفت لباس من چطور شد؟ آیا حاضر است یا خیر؟

«ویکونت» گفت که «شون» بالای سر کارگران است و بیست و شش کارگر
 مشغول دوخت توری و روبان و مروارید و تزئینات دیگر به پیراهن هستند و کار را طوری
 تقسیم کرده اند که هر کارگری يك قسمت از پارچه را توردوزی و مروارید دوزی بکند
 دوباری گفت چطور؟ «ویکونت» گفت پارچه ای که برای دوختن پیراهن بکار رفته
 سیزده «له» میباشد «له واحد طول سابق فرانسه و بالاخص واحد مقیاس طول پارچه ها بود
 معرجم و هر «له» بدون فر کار کرده شده که یکی از طرف راست و دیگری از طرف چپ
 مشغول دوختن توری و مروارید و روبان و غیره هستند. و وقتی تزئینات دوخته شد آنوقت
 قسمت های مختلف پیراهن را بهم متصل میکنند و آن هم بیش از یک ساعت کار ندارد بطوری
 که در ساعت شش بعد از ظهر پیراهن باینجا آورده خواهد شد.

دوباری «گفت آیا یقین دارید که دوختن پیراهن به تأخیر نخواهد افتاد؟

(ویکونت) گفت من دیروز باتفاق مدیر خیاطخانه و یک نفر مهندس حساب

دوخت پیراهن را کردم و معلوم شد که روی هر «له» باید ده هزار بخیه بزنند و بنا بر
 این بهر کارگر پنج هزار بخیه میرسد و چون در این پارچه مخصوص يك کارگر در هر
 پنج ثانیه بیش از يك بخیه نمیتواند بزند لذا در هر دقیقه دوازده بخیه و در هر ساعت
 هفتصد و بیست بخیه و در ده ساعت هفت هزار و دویست بخیه میزند.

دو هزار و دویست بخیه را هم به حساب خستکی کارگر و یا اشتباه او میگذاریم

و بنا بر این يك کار کرده ساعت میتواند پنج هزار بخیه را بزند و با حسابیکه من کرده ام
 چهار ساعت جلوتر از ساعت معرفی پیراهن حاضر خواهد گردید.

دوباری گفت کالسکه چطور؟ (ویکونت) گفت من دستور دادم که یکی از

مغازهای کارخانه کالسکه سازی را بوسیله بخاری و آتش تا پنجاه درجه گرم کنند که
 لاک جدید کالسکه و رنگ های آن زود خشک شود و بقدری این کالسکه زیبا است که
 کالسکه هروس سلطنتی که همین چند روزه خواهد آمد در قبال آن جلوه ای ندارد.

و علاوه بر آئینه ها و پرده ها دستور دادم که علامت مخصوص خانواده دوباری

را روی آن بطریقی برجسته نصب کنند.

در يك طرف کالسکه سوزن دو کیوتر ترسیم شده که بایکدیگر بازی میکنند

و در طرف دیگر صورت قلبی نقش شده که پیکان عشق در آن فرورفته و بقدری نقاشیها و زینت این کالسکه جالب توجه است که از امروز صبح مردم برای تماشای آن جمع شده بودند و ناچار برای اینکه مردم مزاحم نشوند از ورود آنها به کارخانه کالسکه سازی ممانعت بعمل آمد .

در این موقع (شون) و خواهر دیگر دو باری موسوم به (بیشی) که ما در این کتاب هنوز راجع باو صحبت نکرده ایم زیرا لزومی نداشت که تا اینجا از او صحبت شود وارد شدند و اظهارات (ویکولت) را تأیید کردند و دو باری گفت معاوینین جدی و فداکار من . . . از زحمات همگی متشکرم .

(ویکولت) بدو باری گفت خوب است که قدری بنخوابی برای اینکه خیلی خسته هستی ... و قدری خواب قوایت را تجدید میکند .

دو باری گفت حالا موقع خواب نیست و من امشب بعد از مراسم معرفی بقدر کافی خواب خواهم خوابید ولی بسیاری هستند که امشب از فرط غصه و حسد بنخواب نخواهند رفت . در حالی که این تدارکها از طرف دو باری و خویشاوندانش بعمل میآمد در شهر پاریس نیز صحبت از مراسم معرفی بود . امروز که بر اثر توسعه مطبوعات و انتشار روزنامه های بسیار ، خبرها دیگر اهمیت سابق را ندارد سکنه پاریس عاشق شایعات هستند و در آن روز که این روزنامهها نبود ، مردم بیشتر علاقه مند بکسب اخبار بودند .

با این که مردم عادی در تمام عمر یک مرتبه ، در یک مجلس درباری نمیتوانستند حضور بهم رسانند از تمام وقایع و بسیاری از صحبت ها که در مجالس سلطنتی میشد اطلاع داشتند تقریباً کسی در دربار نبود که مردم او را نشناسند .

بعضی از درباریها و از آن جمله دو باری علاقه داشتند که خود را زیادتر بمردم نشان بدهند زیرا در آن موقع وسیله کسب محبوبیت بین خلق همین بود . و همانگونه که امروز آرتیست های ما بوسیله پروپاگاندا خود را معروف میکنند رجال و خانم های درباری آن همز بوسیله نشان دادن خویش به سکنه پاریس خود را معروف میکردند .

صبح آن روز جمعیت عظیمی در میدان (پاله رویال) واقع در پاریس جمع شده بود . این همان میدانی بود که کافه معروف «رژانس» در آن قرار داشت و ما از «ژان ژاک روسو» معذرت میخواهیم که میگوئیم آن جمعیت نیامده بودند که بازی شطرنج فیلسوف ما را تماشا کنند بلکه میخواستند که خانم دو باری را تماشا نمایند و خانم دو باری که در یکی از مغازه های بزرگ میدان «پاله رویال» مشغول انتخاب روبان و تور بود مخصوصاً توقف خود را طولانی میکرد که مردم بیشتر او را ببینند و زیبایی وی را زیادتر تحسین کنند .

باری . . با اینکه «ویکونت» بخواهرش توصیه کرده بود که بخوابد وی از خوابیدن صرفنظر کرد و در عرض دستور داد که لکن حمام او را پراز شیر کنند و از ساعت پنج تا ساعت شش بعد از ظهر در وسط شیر نشست و مخصوصاً صورت و دستها و سینه را با شیر شست .

ساعت شش بعد از ظهر (دو باری از استحمام با شیر فراغت حاصل کرد و خود را بدست مشاطه‌ها سپرد تا اینکه آرایشگر موی سربیناید .

مانمی خواهم راجع بوضع زندگی و رسوم دوره لوئی پانزدهم در اینجا اظهار اطلاع و فضل کنیم برای اینکه دوره لوئی پانزدهم تقریباً جزو دوره معاصر است و تمام کسانیکه این صفحات را میخوانند از آداب و رسوم آن مطلع هستند ولی بی فایده نیست که چند کلمه راجع بآرایش موی سر خانمها صحبت کنیم .

خانمهاییکه امروزه مفاز سلمانی میروند و موی سر را میآریند نمیدانند که آرایش کیسوان خانمها در آن دوره ، چقدر مشکل بوده و چه اندازه سلیقه و مهارت میخواست است . از موی سر گذشته ، در هر قسمت ، آرایش و لوکس و تجمل در آن دوره بعد افراط رسیده بود و انکار که طبقه اشراف و درباریهای فرانسه احساس میکردند که عنقریب از بین خواهند رفت و بر خود لازم می‌شمردند که از بازمانده عمر خود حداقلی استفاده را بکنند .

و بر همین سیاق ، خانمهای درباری کوئی پیش بینی مینمودند که عنقریب سرهای خود را زیر (کیوتین) ازدست خواهند داد و میکوشیدند تا سرهایی را که محکوم به فناست زیاده‌تر بمرمدم نشان بدهند و بلندتر نگاه دارند و بهمین جهت بالای سر خود ، بوسیله کیسوان ، و تزیینات دقیق و خسته کننده يك کاخ (آری يك کاخ) بوجود میآوردند که آن سر را بوجه نشان بدهد و مرتفع جلوه گر سازد و بهمین جهت آرایشگران کیسوی خانمها در آن دوره افرادی معتبر بشمار می‌آمدند و نه فقط هنر داشتند بلکه بعضی از آنها در نوع خود نابغه بودند .

همانطوریکه يك معمار ، برای بنای يك کاخ باید نقشه‌ای بریزد و اشکوبها و اطاقها و گالریها و پله‌کانها و غیره را در نظر بگیرد هر آرایشگر قبل از مبادرت به آرایش کیسوان بانوان ، میبایست نقشه داشته باشد و در آن نقشه همه چیز را از قبیل سن و سال خانم ، و مقام خانوادگی او ، و لباسی که در آن شب دربر میکند و جواهری که زیب بپوشد و گلها و توراها و روبانها و غیره را در نظر بگیرد تا اینکه آرایش کیسوان باقیافه و سن و سال و لباس خانم جور باشد .

نوع موی هر زن يك طرز بود ، بعضی از زنها (مثل امروز) موی روغنی و برخی موی خشك و عده‌ای موی نرم یا زبر داشتند و آرایشگر می‌بایست هنگام شروع

ژوزفی با سامو

بکار این نکات را مراعات نماید و گرنه بعد از دوساعت و احياناً سه ساعت زحمت ، ممکن بود که کاخ یکمرتبه ویران شود و تمام زحمات او بیهود رود .

هر حلقه ای از گیسوان و احياناً هر تازی از آنها ، يك نوع پیچ و تاپ میخورد و بعد از اتمام هر طبقه « از کاخ گیسو » آرایشگر میبایست بوسیله گل یا جواهر آنها را تزئین کند و برف سفید رنگ مخصوصی را روی آنها بریزد تا در مجالس شب نشینی برف مزبور که روی او تار گیسو نشسته چشمه های خانمها را درخشانتر و زیباتر نماید . و وقتی بعد از دو یا سه ساعت زحمت ، کار آرایشگر تمام میشد و کاخ زیبا و مناسب گیسوان را بالای سر خانم بوجود میآورد و آنرا با گل و جواهر و روبان زینت میداد ، هر زن جوان و زیبایی ده مرتبه زیباتر میشد ، و چشم از تماهای گیسوان او سیر نمیکردید .

و چون این کارها لوله بر ذوق و سلیقه محتاج شکیبایی زیاد بود لذا مردم آن عصر قدر آرایشگران را میدانستند و در بین تمام اصناف مختلف که جز وعامه ناس محسوب میشدند « یعنی اصیل زاده نبودند » فقط آرایشگرها و مجسمه سازان مجاز بودند که مانند اصیل زادگان شمشیر بکمر ببندند .

این بود که در آنروز « ویکونت » مبلغ پنجاه لوتی به « دوره » داد و گفت که بعد از خاتمه کار ، پنجاه لوتی دیگر با او تقدیم خواهد کرد .

البته این مبلغ با مزد عادی « دوره » که آرایشگر در بار بود فرق داشت یعنی خیلی زیاد تر با داده بودند اما « ویکونت » میترسید که اگر کمتر بدهد مباد « دوره » دیر نیاید یا اصلاً نیاید و خلف وعده کند و یا اینکه آنطور که باید سلیقه بخرج ندهد .

متاسفانه وحشتی که « ویکونت » از دیر آمدن « دوره » داشت موجب گردید زیرا زنگ ساعت شش زده شد و « دوره » نیامد

زنگ ساعت شش نیم هم بگوش رسید و « دوره » نمایان نشد .

باز یک ربع گذشت و تقریباً ساعت هفت و ربع کم را نشان داد و « دوره » وارد

نگردید

(ویکونت) نه فقط از تاخیر « دوره » وحشت داشت بلکه از این نیز میترسید که مبادا شام لذیذی که برای « دوره » تهیه شده سرد بشود و او از غذای سرد خوشش نیاید و لذا با عجله پیکی را بمنزل « دوره » فرستاد که در حرکت تمجیل کند .

یکانه امیدی که « ویکونت » و خواهرش داشتند این بود که البته آدم با اهمیتی مثل « دوره » قدری تاخیر میکند و نیاید از این تاخیر ناامید شد .

یک ربع ساعت دیگر بیک مراجعت کرد (فقط کسانی که در حال انتظار بپرس بردمانند میدانند که در یک ربع ساعت چند دقیقه و ثانیه وجود دارد) و گفت آرایشگر در خانه نبود

و خانم او گفت که از منزل خارج شده و اگر تا بحال با آنجا نرسیده باشد هنوز در راه است. «ویکونت» گفت لابد برای پیدا کردن کالسکه کرایه معطل شده و عنقریب خواهد آمد.

«دوباری» گفت آرزوهای من موقع معرفی سه ساعت وقت داریم و بفرض اینکه حد اکثر یک ساعت در راه باشیم تا به «ورسای» برسیم باز دو ساعت دیگر برای آرایش و پوشیدن لباس کافی است. «شون» «شون» «شون» «شون» پیراهن مران نشان بده که بیستم چطور است؟ خدمتکاری وارد شد و گفت ماداموازل «شون» رفته اند که پیراهن خانم را از خیاطخانه بیاورند همین وقت صدای کالسکه ای که وارد حیاط میشد بگوش دوباری رسید و گفت لابد «این شون» است که با پیراهن مرآید در واقع «شون» بود که می آمد ولی پیراهن را نیاورده بود و گفت هم اکنون مدیر خیاطخانه با دو نفر از شاگردانش پیراهن را در کالسکه گذاشته حرکت کردند که اینجا بیاورند و وقتی که من به خیاطخانه رسیدم گفتند که آنها راه افتاده اند.

«ویکونت» گفت البته کالسکه های کرایه آهسته تر از کالسکه های ما حرکت میکنند... و عنقریب پیراهن خواهد آمد. دوباری خطاب بپسران گفت (ویکونت) خوبست که بفرضتید کالسکه را بیاورند که ما اقلاً از حیث کالسکه در انتظار نباشیم.

«ویکونت» برخاست و گفت حق باتو است و هر چه زودتر کالسکه را بیاورند بهتر است و آنکاه از در خارج گردید و کالسکه چی دوباری گفت هر چه زودتر با اسبها بروید و کالسکه را بیاورید که دیگر برای تغییر اسبها در اینجا معطل نشویم. کالسکه چی اسبها را از اصطبل بیرون کشید و چندی لحظه بعد صدای پای اسبها شنیده شد که دور میشوند. بمحض اینکه صدای پای اسبها خاموش شد «زامور» وارد اتاق گردید و پاکتی بدست دوباری داد.

دوباری پرسید این پاکت را که بتو داده «زامور» گفت شخصی سوار بر اسب آمد و این پاکت را بمن داد و گفت بخانم لاکنس دوپاری تسلیم کنید. دوباری پرسید چرا پاکت را بتو دادند مگر اینجا دربان و پیشخدمت ندارد؟ «زامور» گفت برای اینکه من دم در بودم. ۹- و لذا او پاکت را بمن داد. «ویکونت» که بدون هیچ دلیل اما بر اثر يك الهام باطنی احساس میکرد

۱- دم در، یعنی نزدیک یا مقابل در، تعبیری عامیانه است لیکن مبنای ما در ترجمه این کتاب، رعایت روانی ترجمه میباشد و برای اینکه ترجمه ثقیل نشود گاهی از بکار بردن کلمات و جملات عامیانه ناگزیریم. (مترجم)

ژوزف بالسامو

که پاکت مزبور محتوی خیربیدی است، گفت خواهر ... اینقدر توضیح میخواه ... پاکت را باز کن و ببین چه نوشته اند؟

دوباری پاکت را گشود و ویکونت گفت خدا کند که این پاکت محتوی خیربیدی نباشد. دوباری تبسمی کرد و گفت برادر، چرا اینقدر ترسو هستی، من فکر میکنم که تو بالاخره از ترس خواهی مرد.

دوباری کاغذی را که در جوف پاکت بود گشود و بعضی اینکه کلمات اولیه کاغذ را خواند مریادی زد و کاغذ از دستش افتاد.

(ویکونت) بایک خیز، خود را بخواهر رسانید و گفت چه خبر است، تو را چه میشود؟ دوباری با فریاد گفت نه لباس داریم و نه آرایشگر و نه کالسکه.

«شون» هم بطرف دوباری دوید و کاغذ را از زمین برداشت و او و برادرش ویکونت دیدند که نامه مزبور دارای این مضمون است.

(خانم، مطلع باشید که امشب نه کالسکه دارید و نه آرایشگر و نه لباس و دشمنان شما با وسائلی که دارند شما را از این سه چیز محروم کرده اند، من امیدوارم که این نامه هنگامی بشما برسد که بتوانید با سرعت فکر چاره نمائید و برای اینکه تصور نکنید منظور من تملق یا خود شیرینی و یا جلب سیاسیگری شماست از ذکر نام خویش خود داری میکنم)

«ویکونت» وقتی که نامه را خواند غرش مخوفی کرد و مشت‌ها را گره و حواله دیوارهای اطاق نمود و بعد مثل دیوانه‌ها در اطاق از این طرف بآن طرف غیرت و مرتب نامزای می‌گفت و گاهی بانگ میزد: من باید یک نفر را بکشم... من باید یک نفر را بقتل برسانم، و تا یک نفر را بقتل نرسانم کینه من فرو نمی‌نشیند.

دوباری که از کالسکه و آرایشگر و لباس محروم شده بود گیسوان خود را چنگ میزد و می‌نالید و اگر در آن حال دشمنان او، وی را میدیدند شاید بر حال وی ترحم میکردند.

«شون» ناله کنان می‌گفت آرایشگر اهمیت ندارد و هر طور شده می‌توان یک نفر را برای آرایش پیدا کرد ولی موضوع لباس حل شدنی نیست.

دوباری با گریه می‌گفت: چطور آرایشگر اهمیت ندارد، من که نمیتوانم گیسوان خود را بدست هر شاگرد سلمانی بدهم.

«شون» که در بین سایرین تا اندازه‌ای خونسردتر بود گفت ویکونت، فکری بکن. و برو ببین که پیراهن و کالسکه چطور شد؟

ولی «ویکونت» چنان خشمگین بود که یادآوری «شون» را نمی‌شنید و با غرش و فریاد می‌گفت تمام این‌ها را باید بدار آویخت و همه را باید قطعه قطعه کرد

من اگر آرایشگر دربار را ببینم بدست خود او را خفه خواهم کرد. ای پست فطرت‌ها... اکنون غلبه باشماست ولی وای بر حال شما.

کم کم دوباری توانست که خود را ضبط کند و اشک چشم‌ها را پاک کرد ولی وقتی که بخود آمد وضع وخیم و مخوف‌تر و بهتر در نظرش متجسم گردید و با صدای حزین گفت افسوس که تمام زحمات من بر باد رفت و افسوس که دشمنان هاقبت غلبه کردند و همه چیز مرا از بین بردند آنها میدانستند که اگر چشمشان به پیراهن و کالسکه من بیفتد از حسادت خواهند مرد و برای اینکه از فرط حسد تلف نشوند آنها را از بین بردند.

انده و سوگواری خانواده دوباری به خدمه نیز سرایت کرد و آنها هم می‌نالیدند و نوکرها که لحظه به لحظه از دشون فرمان‌های ضد و نقیض دریافت می‌کردند نمی‌دانستند که چه باید بکنند.

در وسط این محیط انده و ماتم و اضطراب، جوانی که لباس قهوه‌ای رنگ، و جوراب ساقه بلند سفید در برداشت و کیفی بدست گرفته بود از کالسکه‌ای پیاده شد و بدون اینکه کسی جلوی او را بگیرد «زهر» هیچکس حواس درست نداشت و وارد صمارت گردید و از پله‌ها بالا رفت و از سرسری عبور کرد و خود را به پشت اطاق دوباری رسانید و در زد.

وقتی که صدای در بلند شد «ویکونت» از فرط خشم می‌خواست یک مبل گرانبهای منبت کاری را درهم بشکند و دوباری سر را بین دودست گرفته بود و آهسته می‌نالید.

صدای دق ایاب و ویکونت را مانع از شکستن مبل شد و دوباری سر برداشت و شون گوشه‌ها را تیز کرد.

هیچ کس جرئت نداشت که اجازه دخول بدهد که می‌داد بدبختی جدیدی هبوط نماید.

عاقبت «شون» اجازه ورود داد و در همان موقع که جوان مزبور می‌خواست وارد اطاق شود پیشخدمتی دست او را گرفت و با خشونت گفت آقا... آقا... چرا بدون اجازه داخل می‌شوید؟ مگر نمی‌دانید که باید قبلاً اطلاع بدهید.

در حالیکه پیشخدمت دست آن جوان را میکشید، جوان سر را وارد اطاق کرد و نظری به حضار انداخت و گفت من می‌خواهم با خانم لاکتیس دوباری صحبت کنم.

دوباری خطاب به پیشخدمت بانک زد که بگذارید داخل شود و هر گاه خبر بدی آورده باشد ما بدبخت‌تر از این که هستیم نخواهیم شد.

جوان وارد اطاق شد و معلوم بود که نمی‌داند (دوباری) کیست و با تردید نظری به (شون) و دوباری و خواهر دیگرش انداخت و گفت من آمده‌ام که خدمات خود را به خانم لاکتیس دوباری تقدیم کنم.

ژوزف بالسامو

دوباری گفت چه خدمتی را میخواهید باو تقدیم کنید؟
(ویکونت) خود را آماده کرده بود که گلوی آن جوان را بگیرد و بقدری فشار
بدهد تا خفه شود اما وقتی شنید که او میخواهد خدمات خود را تقدیم کند بطور موقت
حسن کنجکاوی او برخشم غلبه کرد و جوان مزبور گفت من آرایشگر هستم و آمده‌ام که
گیسوان خانم لاکتس دوباری را بیاریم .

(ویکونت) که میخواست آن جوان را خفه کند از فرط مسرّت او را بوسید و
دوباری از جا برخاست و هر دو دست را بدون اراده بلند کرد و گفت آه . شما آرایشگر
هستید . آرایشگر هستید . خیلی خوش آمدید ، اسم شما چیست ؟

جوان تعظیمی کرد و گفت اسم من (لفونارد) است . دوباری گفت ولی من هنوز
اسم شما را نشنیده‌ام و معلوم میشود که شهرتی ندارید ؟ جوان گفت خانم بمدا از اینکه
امشب گیسوان شما را آرامم فردا مشهور خواهم شد .
(ویکونت) از بیم آنکه مبادا سرخواهرش خراب شود گفت آخر ، هر آرایشگری
ماهر نیست .

جوان گفت آقا اگر شما بخواهید وقت خودتان را با صحبت تلف کنید موقع
معرفی میگردد زیرا وقت خیلی ضیق است و بعد خطاب به دوباری گفت خانم ، من تا کنون
قیافه و اندام شما را ندیده بودم ولی اکنون که شرفیاب شدم آرایش جدید و زیبایی را
برای شما در نظر گرفته‌ام که کاملاً باقیافه و اندام شما متناسب است و فقط خواهش میکنم
بیراهن را که امشب می‌پوشید بمن نشان بدهید که آرایش گیسوان شما با پیراهن هم
جور باشد .

بمحض اینکه نام پیراهن برده شد دوباری مصیبتی را که بطور موقت قدراموش
کرده بود بیاد آورد ، و صدای گریه او بلند شد و جوان آرایشگر ، بر حسب ظاهر ، از این
گریه حیرت کرد و بازبان حال ، از (ویکونت) پرسید چرا خانم گریه میکند ؟
(ویکونت) گفت آقا نمیدانید که چه بدبختی بزرگی بر ما وارد آمده زیرا
پیراهن و کالسکه خانم را دشمنان برده اند .

در همین وقت فریادهای شدید از بیرون بگوش رسید و مردی با کمال قوت فریاد
میزد نمیشود . نمیشود . من بشما اطمینان نمیکنم و حتماً باید بدست خود خانم لاکتس
دوباری بدم .

در بیان و خدمه دیگر هر چه میخواستند آن مرد را متقاعد کنند باز فریاد میرد
که نمیشود ، نمیشود و باید این امانت را بخود خانم تحویل بدم .
دوباری به برادر گفت ژان ، تورا بخدا برو و بین این مرد کیست و چه میگوید
و این امانت چیست ؟

(ویکونت) با وجود فربهی مثل گنجشک پزید و بعد از چند لحظه با مردی جوان ،

که يك جعبه بزك مقوائی را روی دست گرفته بود وارد اطاق شد و جوان مزبور تا دوبری را دید گفت خانم، بمن گفته‌اند که این امانت را فقط باید بخود هما بدهم لایق .

و بعد جعبه مقوائی را بدست دوبری داد و خود از اطاق خارج گردید و دیگران بقدری دوچار هیجان و حیرت بودند که بفکر نیفتادند از آن جوان توضیحی بخواهند. دوبری درب جعبه را گشود و يك پیراهن از پارچه اطلس چینی که گل‌ها و تورها و تزیینات زیبا داشت از آن بیرون آورد و مشاهده آن پیراهن غیرمنتظره طوری مسرت بخش و عجیب بود که تمام آنهایی که در اطاق بودند غیراز جوان آرایشگر بانك مسرت بر آوردند .

بعد از اینکه حیرت و مسرت اولیه زائل شد دوبری گفت افسوس که این پیراهن باندازه من نیست و برای من دوخته شده است .
(شون) با سرعت اندازه پیراهن را گرفت و گفت درازی پیراهن باندازه قامت شماست و کمر و شانه‌های آن هم اندازه است و انکار که این پیراهن را مخصوصاً برای شما دوخته‌اند .

يك آزمایش سریع ثابت کرد که پیراهن مزبور جامه‌ایست که بر اندام دوبری، آراسته می‌باشد .

آنوقت حضار شروع به معاینه پارچه پیراهن کردند و هر کس از يك چیز آن تعریف میکرد .

یکی میگفت چه گل‌های قشنگی دارد و دیگری میگفت دارای چه موج زیبایی است و سومی از تزیینات آن توصیف می‌نمود .

بعد از این معاینه‌ها ، بفکر افتادند که راجع بآن پیراهن و اینکه از کجا آمده از حامل توضیح بخواهند ولی حامل ، رفته بود و اثری از او در خارج نیافتند و معلوم شد با کالسه‌کراهی مراجعت کرده است .

دوبری گفت چیز عجیبی است ... بدست آمدن این پیراهن به جادوگری شباهت دارد ...

(ویکونت) گفت خواهر جان بدست آمدن این پیراهن نشان میدهد که اگر شما دشمنان بزرگی دارید در عوض دارای دوستان وفاداری هم می‌باشید و اکنون من فکر میکنم که شما می‌توانید با کمال اعتماد سرتان را بدست این آقا بدهید که آرایش کند. دوبری گفت این اعتماد را از کجا تحصیل کرده‌اید؟ (ویکونت) گفت تردید ندارم که این آقا نیز از طرف کسی فرستاده شده که پیراهن را برای ما فرستاده است. جوان آرایشگر خود را به نفهمی زد و گفت آقا باور کنید که من از این موضوع هیچ اطلاع ندارم .

ژوزف بالسامو

(ویکونت) گفت پس چه کسی شمارا اینجا فرستاد؟ آرایشگر روزنامه‌ای از جیب بیرون آورد و گفت ملاحظه کنید... این روزنامه امروز منتشر شده و در آن نوشته‌اند که امشب خانم لاکنتس دوباری رسماً بدربار معرفی میشوند و من چون فکر میکردم که برحسب تصادف ممکن است وجود مفید واقع شود باینجا آمدم و خوشوقتم که پیش‌بینی من بدون فایده نشد.

(شون) گفت صبح کافی است و عنقریب ساعت هشت بعد از ظهر خواهد شد، وزودباشید و شروع بکار کنید.

آرایشگر کیف خود را گذاشت و خود را برای کار آماده کرد و (ویکونت) پرسید چقدر طول می‌کشد که شما آرایش سرخواهرم را تمام کنید؟
آرایشگر گفت من با سرهت کار خواهم کرد و مع الوصف زودتر از یک ساعت کار تمام نخواهد شد و چون یکساعت هم برای رفتن از اینجا به ورسای کافی است لذا خانم میتوانند در سروق، در کاخ ورسای حاضر بمانند.

دوباری گفت بشرط اینکه يك کالسکه داشته باشیم و هنوز کالسکه من نیامده است. در همین وقت صدای کالسکه‌ای که مقابل خانه توقف کرد مشغوع گردید و طولی نکشید که پیشخدمت آمد و گفت که مدیر کارخانه کالسکه سازی درخواست ملاقات میکند و مدیر کارخانه سراسیمه وارد شد و گفت آقای ویکونت... من آمده‌ام که شما را از توطئه‌ای که چیده شده آگاه نمایم؟

(ویکونت) گفت چه توطئه‌ای؟ مدیر کارخانه گفت قبل از این که راننده کالسکه واسب‌های شما را برای بردن کالسکه بیایند من آن را بوسیله يك جفت اسب خودم فرستادم چون خیلی سفارش کرده بودید که در سر موقع کالسکه این جا باشد.

متأسفانه در وسط راه، چهار نفر که مسلح بکار و طپانچه بودند جلوی کالسکه را گرفتند و راننده را پائین آوردند و خود سوار کالسکه شدند و با حرکت سریع اسب‌ها ناپدید گردیدند و اکنون نه فقط کالسکه شما را برده‌اند، بلکه اسب‌ها هم ناپدید گردیده در صورتیکه اسب‌های مزبور را بقیمت گزافی خریداری کرده بودم.

(شون) بانگ برآورد که این عمل سرقت مسلحانه و سوء قصد است و کسانی که کالسکه را در دیده‌اند قطاع‌الطریق و مستوجب اعدام هستند و بمد خطاب به برادرش گفت ویکونت چرا ایستاده‌ای و کاری نمیکنی... آخر قدری بجنب ۰۰ و کالسکه‌ای تهیه کن.

(ویکونت) که گفتم در دقایق قبل چقدر خشمگین بود و چگونه میخواست با قتل^۹ نفوس، آتش خشم خود را فرو بنشاند، خیلی آرام بنظر میرسید و این آرامش، با هیجان و حرکات دیوانه وار سابق او بکلی منافات داشت و (شون) که دید برادرش ساکت است بانگ زد. مگر نمی‌شنوی؟ مگر بتو نمیگویم که برو کالسکه‌ای پیدا کن.

(ویکونت) گفت خواهر ، مطمئن باش ، آن کسی که این اعجاز را کرده و برای ما آرایشگر و لباس فرستاده ، حتماً کالسنکه را نیز خواهد فرستاد و شما هم (خطاب به مدیر کارخانه کالسنکه سازی) بر سر کار خود بروید و مطمئن باشید که فردا صبح اسبهای شما پیدا خواهد شد و اگر نشد ما فراموش آنرا بشما خواهیم پرداخت که جبران شده باشد .

چند دقیقه بعد از رفتن مدیر کارخانه کالسنکه سازی ، باز صدای کالسنکه به گوش رسید و این مرتبه همه بطرف پنجره دویدند و در آخرین روشنائی روز ماه بهار ، چشمشان بیک کالسنکه زیبا خورد که مقابل در توقف کرد .

(ویکونت) پنجره را گشود و به نوکرها فریاد زد که زود بروید و کالسنکه را تحویل بگیرید و وارد حیاط بکنید و مخصوصاً بشناسید که صاحب کالسنکه کیست تا ما بدانیم این دوست صمیمی که اینگونه با ما محبت و مساعدت میکند کیست ؟ نوکرها دویدند و کالسنکه را که بدو اسب قزل و نیرومند بسته شده بود وارد حیاط کردند اما کسی درون کالسنکه نبود و حتی کالسنکهچی نداشت و فقط مردی شبیه به کارگران ، دهانه اسبها را گرفته بود و وقتی که از او توضیح خواستند معلوم شد که راننده کالسنکه در همان نزدیکی پیاده شده و مبلغ شش (لیور) بآن مرد داده که دهانه اسبها را بگیرد و کالسنکه را بآن خانه بیاورد و تسلیم کند .

«ویکونت» بعد از ورود کالسنکه به حیاط و نا امیدي از پیدا کردن راننده ، درب باغچه را بست که مبادا کالسنکه را بسرقت ببرند و بعد با عجله وارد اطاق توالت شد . در آنجا جوان آرایشگر مشغول آرایش گیسوان دوباری بود و از نخستین شانه ای که وارد گیسوان او کرد دوباری و دیگران دانستند که در فن خود استاد است . «ویکونت» بازوی «لئونارد» را بستن گرفت و گفت آقا اگر شما ، نام این دوست را بما نگوئید و اگر او را بما معرفی نکنید که ما تازنده هستیم از او سپاسگزار باشیم سوگند یاد میکنم که ...

جوان آرایشگر حرف ویکونت را قطع کرد و گفت آقای ویکونت ، شما چنان بازوی مرا فشار میدید که انگشتمان از کار افتاده و بی حس شده و من نمیتوانم گیسوان خانم را بپارم در صورتی که وقت میکنند و اگر اینطور بازوی مرا فشار بدهید بطور قطع کار به تأخیر خواهد افتاد .

دوباری بانگ زد برادر ، ول کن ... بگذار این آقا کارش را تمام کند مگر نمی بینی نیم ساعت از هشت میگذرد ..

«ویکونت» آهی کشید و روی یک صندلی راحتی افتاد و «شون» گفت عجب کالسنکه زیبایی برای ما فرستاده اند .. قسمت درونی کالسنکه باطلس سفید پوشیده شده و باهتر گل سرخ آنرا معطر کرده اند ...

استاد (لئونارد) با سرعت مشغول آرایش گیسوان بود و طبقه به طبقه باتابها و زاویهها ، آنها را روی هم قرار میداد .

ژوزف بالسامو

سرعت کار وسلیقه و آشنائی او بارموزن ، آشکار می ساخت که جوان مزبور تازه کار نیست بلکه در فن خود خبرویت دارد .

ده دقیقه بساعت ۹ مانده بود که دوباری ازمقابل آئینه برخاست و آرایش سرش تمام شد وبعد بوسیله آئینه مرصع دستی نظری به کیسوان خود انداخت و گفت آقا... بالاخره شما نکفید که هستید ؟

جوان گفت خانم من گفتم که یک آرایشگر تازه کارم بنام «لئونارد» هستم. دوباری گفت دروغ نگویید... شما تازه کار نیستید و بطور حتم سوابق معتد در این فن دارید و من چون در دوستی، مانند دشمنی ثابت قدم هستم بشما مژده میدهم که از این بیمد شما آرایشگر مخصوص من خواهید بود و برای هر آرایش جهت حضور در هر مجلس و ضیافت رسمی، پنجاه لوئی بشما خواهم داد و اینک چون اولین روز کار شماست صد لوئی بشما می پردازم .

بعد دوباری «شون» را صدا زد و گفت : یکصد لوئی بآقا بده ...

«شون» رفت که پول بیاورد و دوباری گفت ولی شرطش این است که شما غیر از من، مشتری دیگری نداشته باشید .

جوان آرایشگر گفت خانم اگر میخواهید این شرط را بکنید خواهش مندم که یکصد لوئی خود را نگاهدارید زیرا من مردی آزاده هستم و آزادی را دوست میدارم و اگر آزاد نبودم امروز نمیتوانستم بافتخار آرایش شما نائل شوم .

دوباری با تمجیب دستپارا تکان داد و گفت ما در دوره غربی زندگی میکنیم زیرا همه لسوف و آزادیخواه شده اند. بعد خطاب به آرایشگر گفت آقای «لئونارد» من چون نمیخواهم دوستی مثل شما را برنجانم، شما را مقید نمیکنم و بانه صراحت خود در نمیآورم ... یکصد لوئی را بردارید و آزادی خود را هم حفظ کنید... کنتس... کنتس سوار سویم برای اینکه وقت خیلی تنگ است .

ممشوقه شاه کلمات آخر را به کنتس «دوبارن» خطاب میکرد .

کنتس دوبارن لباس پوشیده جواهر را زیب بیکر کرده بود و دوباری خطاب به برادرش گفت ژان... کنتس را با ملائمت از پله کان پائین بر و سوار کالسکه کن و خیلی مواظب او باش و بدان که اگر از زخم پای خود بنالد می تورا قطعه قطعه خواهم کرد . «ویکونت» و خواهرش «شون» آهسته کنتس دوبارن را از پله کان پائین بردند و سوار کالسکه کردند و در ضمن مواظبت میکردند که مبادا فرار نمایند و یا دیگران او را بر بایند و دوباری نظری با طرف انداخت و گفت آقای «لئونارد» کجاست ؟ آقای لئونارد چطور شد ؟

ولی از جوان آرایشگر و نه از کیف و مسائل کار او آثری دیده نمی شد و «ویکونت» که حیرت خواهرش را دید گفت من تصور میکنم که آرایشگر ما مثل جن ها از سقف عبور کرده و

ژوزف بالسامو

-۴۳۷-

یا زمین فرورفته است و تو هم خواهر مواظب باش که در بین راه آرایش کیسوانت میدل به مقوا و یا خافناک نشود و ما هم باید مواظب اسپها باشیم زیرا بهیچنیت که وقتی بکاخ ورسای رسیدیم مشاهده کنیم که کالسکه ماراموشها میکشند زیرا چیزهایی که من امشب دیدم از هر حیث شبیه به جادوگری است .
با این صحبت‌ها «ویکونت» بعد از خانمها سوار کالسکه شد و کالسکه با سرعت راه ورسای را پیش گرفت .

فصل چهارم و یکم

(دوباری) غیبگوی خود را شناخت

امروز با اینکه «ورسای» کاخی متروک است و علف‌های مرزه کف حیاطها و باغچه های آنرا پوشانیده و مجسمه‌های زیبایی آن سرنگون شده و شکسته است و حوض‌های آن آب ندارد، باز زیبا و باشکوه بنظر میرسد.

تا چه رسد بآن روز که از کاخ با عظمت و رسای مانند یک گوهر گرانبها نگاهداری میکردند و یک هلیف مرزه در حیاط و باغچه‌های آن دیده نمی‌شد و شب و روز از فوارهای آن آب جستن می‌کرد و درخت‌ها را هر سال مانند کبوسان خانمهای آن دوره می‌آراستند و تراش می‌دادند.

بخصوص در جشن‌ها و ضیافت‌های رسمی، شکوه کاخ و رسای، زیاده‌تر میکردید زیرا تمام طالارها و حیاط‌ها و باغچه‌ها با چهل چراغ و مشعل روشن می‌شد.

در این گونه شپها عده کبیری از مردم، اطراف کاخ اجتماع میکردند و سر بازان و نگهبانان مسلح با لباس تشریفات انتظامات را حفظ مینمودند و کالسکه‌های باشکوه، خانمها و آقایان را مقابل کاخ پیاده میکرد و گاهی از راه دور، برق جواهر خانمها که در طالارها من درخشید جلب توجه تماشاچیان را میکرد و ایسه رنگارنگ خانمها، که باترینمای هر چه تمام‌تر دوخته میشد، از دور مانند گل‌های کوناگون بنظر تماشاچیان میرسید و همانطوری که باده‌نگامی که از گلستان میگردد، تمام گل‌های الوان را نیک جور و در یک امتداد خیم میکند تمام آزدستگاه باشکوه و صاحبان آن ایسه رنگارنگ مطیع یک اراده یعنی اراده شاه بود.

مجال بود که انسان یکی از آن جشنهای رسمی را ببیند و در مقابل لوکس و تشریفات سلطنتی که زائیده قدرت و ثروت است منتهیر نشود.

رسم معرفی از زمان لوئی چهاردهم در دربار فرانسه متداول گردید. آن

پادشاه رعایت تشریفات دقیق را یکی از ارکان ثبات سلطنت و بقای قدرت مطلقه خود می دانست و اشتباه نکرده بود.

تشریفات دقیقی که لوئی چهاردهم بانی آن گردیده بهمه نشان میداد که سلطنت مقام و مرتبه ایست شبیه بالوهیت و هر کس باید به رتبه‌ای که دارد بسازد و در مقابل شاه اطاعت محض باشد و از رتبه و مرحله خود قدمی فراتر نگذارد مگر باطنی تشریفات مخصوص. گرچه در زمان لوئی پانزدهم و مخصوصاً در سنوات آخر عمر او، که کتاب ما از آن موقع شروع میشود، تشریفات سلطنتی مانند دوره لوئی چهاردهم دقیق نبود، ممبذاشکوه ظاهری آن هنوز چشم مردم را خیره میکرد و مردم کرسنه و ناراضی و خشمگین پاریس و ورسای، وقتی منظره‌های خارجی جشن‌ها و مراسم درباری را میدیدند بطور موقت کرسنگی و بدبختی خود را فراموش مینمودند و وضع آنها مثل کودک بیماری بود که وقتی بازچه‌ای را می بیند موقتا بیماری خود را فراموش میکند.

در آنشب، که میبایست خانم دوباری، بدربار معرفت شود شاه ساعت ده بعد از ظهر بالباس رسمی از آپارتمان خود خارج شد.

تنها گل الماسی که روی گره حمایل او نصب شده بود يك میلیون ارزش داشت و دو گل الماس دیگر، که برسم آن زمان، روی سگک کفشهای او میدرخشید هر يك نیم میلیون میارزید.

شاه قبلاً بوسیله رئیس پلیس از توطئه‌ای که خانمها علیه دوباری کرده بودند اطلاع داشت و لذا هنگام خروج از آپارتمان خود می‌ترسید که مبادا درطالار جزم‌سرها کسی نیاشند.

اما وقتی که وارد طالار بزرگ موسوم به طالارملکه گردید «و این طالار اختصاص به معرفت‌های رسمی داشت» وحشت او زائل گردید زیرا دید خانمها برخلاف عهدی که شب قبل بسته بودند حاضر شده‌اند.

در اینگونه شب‌ها، منظره خانمها که گویی فرشتگانی هستند که باتور و اطلس و حریر و جواهر ساخته شده‌اند حتی توجه شاه را هم که معتاد بمشاهده آن مناظر بود جلب میکرد. دختران شاه و خانم «میریوا» و سایر خانمهایی که شب قبل سوگند یاد کرده بودند که در مراسم معرفت دوباری حاضر نشوند همگی حاضر بودند.

دوگ دوریشلیو، مثل ژنرالی که صفوف سربازان خود را بازدید کند از يك طرف بطرف دیگر میرفت و بهر خانمی که میرسید میگفت حاشا نباشد... آیا اعتراف میکنید که برخلاف عهد و سوگند خود رفتار کردید؟ من میدانستم که شما عهد شکن و بی اراده هستید و باشما نمیتوان توطئه کرد.

خانمها میگفتند ولی‌ها که ما را مورد سرزنش قرار میدهند خودتان هم امشب در اینجا هستید؟ در صورتی که دیشب سلسله جنیان توطئه بودید؟

دوگ دوریشلیو میگفت من دیشب بشما گفتم که نماینده دخترم هستم و بسمت

زوزفی بالاسو

نمایندگی دخترم کنتس «اگمونت» صحبت مینمایم و بطوری که ملاحظه میکنید دخترم
 نیامده و بر عهد خود استوار مانده است و از دخترم گذشته ، فقط خانم «گرامون» و خانم
 (که مه نه) هستند که امشب در اینجا حضور ندارند یعنی عزم خود را تغییر ندادند و احترام
 سوگند خود را حفظ کردند ، ولی چون دخترم در اینجا حضور ندارد ، میدانم که فردا
 مرا از دربار خواهند راند و یابرای چهارمین مرتبه بزندان «باستیل» خواهند فرستاد
 و این توطئه آخر ، برای من درس عبرتی شد که هرگز در هیچ توطئه شرکت نکنم .
 وقتی که شاه وارد طالار شده سکوت کردند و در وسط سکوت ساعت بزرگ دیواری

طالار (ملکه) ساعت دوازده اعلام داشت ، اطراف شاه از دیک پنججاه نفر از اسب زادگان بودند که باشاه
 وارد مجلس اینک شاه وارد طالار کردید به «شوازل» برادر خانم (گرامون) نزدیک شد
 و گفت من خانم لادوش دو گرامون را اینجا نمی بینم ؟

«شوازل» سرفرو داد آورد و گفت اعلیحضرتا خواهرم بیمار است و مرا مأمور کرده
 که عارضه بیماری و احترامات او را بعرض ملو کانه برسانم .

شاه گفت بد شد ، خیلی بد شد ، و روی خود را از «شوازل» برگردانید و متوجه
 شاهزاده (که مه نه) گردید و گفت شاهزاده ، مگر شما امشب شاهزاده خانم «که مه نه» را
 با خود نیاورید ؟

شاهزاده گفت اعلیحضرتا من و او هر دو متأسف هستیم که امشب مشارالیها از افتخار
 شرفیابی محروم شد زیرا بیمار است و نمیتواند از بستری برخیزد .

شاه دوباره گفت بد شد ، خیلی بد شد ، و از شاهزاده (که مه نه) هم روی
 برگردانید و این دفعه متوجه دوک دواریشلیو شد و با صدای بلند ، بطوری که دو نفر دیگر
 پشتونند گفت دوک ، شب بخیر ، خوشبختانه که شما مریض نیستید ؟

دوک سالخورده سرفرو داد آورد و گفت اعلیحضرتا ، هر وقت که باید نائل شرفیابی
 و زیارت وجود شاهانه شوم اگر هم بیمار باشم بجای پاهای با سر شرفیاب خواهم شد .

شاه نظری باطراف انداخت و گفت ولی من دختر شاه خانم «اگمونت» را نمی بینم .
 دوک دوریشلیو بالحنی اندهکین گفت دختر بیچاره من فوق العاده از این محرومیت
 ملول است و مرا مأمور کرده که احترامات او را به خاک کپای ملو کانه تقدیم کنم زیرا
 مریض است و قدرت حرکت ندارد .

شاه گفت عجب ، خانم «اگمونت» صحیح المزاج ترین فرد مملکت بود و تصور
 نمیشد که مریض شود و بعد از مقابل دوک دوریشلیو نیز گذشت تا اینکه بخانم «میرپوا»
 رسید و از اینکه او را می بیند اظهار خرسندی کرد و وقتی شاه از مقابل خانم موصوف گذشت
 «دوک دوریشلیو» خود را باورسانید و آهسته در گوشش گفت ملاحظه کنید ، مزد خیانتی
 که شما بیا کردید این است که امشب مورد مـرحمت شاه قرار گرفتید در صورتیکه من

فردا شب باید در «باستیل» بخوابم .
 خانم «میرپوا» گفت مگر خود شما دیشب سوگند یاد نکردید که در این مجلس

دو ك سالخورده گفت من دیشب در حضور تمام خانها گفتم که در آن جلسه هماینده دخترم هستم و سوگندی هم که یاد کردم از طرف دخترم بود و بطوریکه ملاحظه بفرمائید دخترم امشب باینجا نیامد و در نتیجه مغضوب شد و بعد موضوع صحبت را تغییر داد و گفت خانم، آیا متوجه هستید که شاه نگران است؟

خانم «میرپوا» گفت چطور؟ و علت نگرانی او چیست دو ك گفت علت نگرانی او این است که یک ربع از ساعت ده میگذرد و هنوز کنتس دوباری نیامده است خانم (میرپوا) گفت راست است و من فکر میکنم که شاید خانم دوباری اصلا نیاید.

«دو ك» گفت از کجا این فکر برای شما پیدا شده؟

خانم «میرپوا» گفت شما که دیشب رئیس توطئه بودید باید بهتر از علت تاخیر خانم «دوباری» اطلاع داشته باشید.

دو ك گفت دوست عزیز ما خانم گرامون زنی بسیار جدی است و وقتی تصمیمی بگیرد بموقع اجری میگذارد، ضمنا نگاه کنید که چگونه برادرش شوازل مضطرب است و نمیتواند در یکجا قرار بگیرد من تصور میکنم که این خواهر و برادر سالی بکار برده اند که مانع از آمدن خانم دوباری شده است

خانم میرپوا گفت من از وسائل آنها اطلاع ندارم ولی احساس میکنم که همادرس است میگوئید و خانم دوباری ممکن است امشب نیاید.

دو ك دوریشلیو گفت بفرض اینکه خانم دوباری امشب نیاید و معرفی نشود چه فایده ای برای شوازل و خواهر او دارد؟

خانم «میرپوا» گفت مگر این ضرب المثل را نشنیده اید که در دفع الوقت، امید موفقیت خیلی زیاد است زیرا فردا ممکن است حادثه غیر منتظره ای روی بدهد و مثلا هروس سلطنتی وارد شود که در این صورت موضوع معرفی خانم دوباری برای همیشه بتأخیر میافتد.

«دو ك دوریشلیو» گفت خانم من کم کم احساس میکنم که حدس شما صائب است و خانم دوباری امشب نخواهد آمد

خانم «میرپوا» گفت نگاه کنید شاه هم اظهار بی صبری میکند. دو ك سالخورده گفت بلی و این مرتبه سوم است که پنجمه نزدیک میشود و بنظر میرسد که خیلی نارسا است میباید.

خانم (میرپوا) گفت بیست دقیقه از ساعت ده میگذرد و بعد نظری با طرف انداخت و آهسته اضافه کرد من تصور میکنم که دیگر خانم دوباری نخواهد آمد.

دو ك گفت خانم اگر کنتس دوباری بر اثر ممانعتی که برای او ایجاد کرده اند نیاید بد خواهد شد.

خانم میرپوا گفت نه فقط بد میشود بلکه هدهای را تحت تعقیب قرار خواهند داد زیرا من اطلاع دارم که بوسیله دست بردوسرقت و کارهای دیگر از این قبیل مانع از آمدن خانم دوباری شده اند

دو ك گفت مخالفین خانم دوباری خیلی بی احتیاطی کرده اند زیرا این اعمال خیلی برای آنها گران تمام میشود

ژوزف بالسامو

خانم میرپوا گفت دشمنی و کینه چشم عقل آنها را کور کرده و نمی بینند که چه آسیبی بخود میرسانند .

دوگ گفت نگاه کنید، باز شاه پنجره نزدیک شد . در واقع لوئی پانزدهم که خیلی ملول و غم خشمگین بود به پنجره نزدیک شد و دست رازی آستان پنجره گذاشت و سکوت کرد .
مویو که در صفحات گذشته از او نام برده ایم برای اینکه شاه را از ملالت بیرون بیاورد گفت اعلیحضرتا امشب هوا خیلی خوب است .
شاه گفت بلی هوای خوبی است ولی آیا شما میدانید چرا کنتس دیر کرده است .

مویو گفت نکند که خدای نخواستہ ناخوش شده باشد . شاه گفت ناخوشی خانم «گرامون» و خانم «گمه نه» و خانم اگمونت یک امر منطقی است ولی کنتس نباید ناخوش بشود .

مویو گفت اعلیحضرتا مسرت زیاد ممکن است تولید ناخوشی بکنند زیرا کنتس خیلی از این معر می مسرور بود .
شاه سر را با تاتار تکان داد و گفت دیگر نخواهد آمد ... دیگر تصور نمی کنم که بیاید .

شاه گرچه این کلمات را آهسته ادا کرد اما در طالار طوری سکوت حکم فرما فرما بود که همه آنرا شنیدند .
لیکن در همین وقت صدای حرکت یک کالسکه از دور بگوش رسید و شاه که این صدا را شنید از پنجره کناره گرفت و وسط طالار آمد که بتواند راهروی طولانی را که منتهی بتالار میگردید ببیند و دوگ آهسته در گوش خانم میرپوا گفت میترسم که خبر بدی را برای ما آورده باشند .
ولی طولی نکشید که متصدی تشریفات با صدای بلند گفت خانم لاکنتس دوباری خانم لاکنتس دوبارن .

صورت شاه از این اعلام شکفته شد ولی در حاضرین دواغر متفاوت کرد . دوسهان دوباری از آمدن او خوشحال شدند و دشمنان و حسودان که امیدوار بودند موضوع معرفی از بین برود غمگین گردیدند .

دوباری در حالیکه دست بدست معرف خود داده بود بطرف طالار آمد خانم میرپوا که سعی کرد خود را بشاه نزدیک کند تا دوباری را دید با صدای بلند و مانند کسی که در حال جذب است گفت به به به . چه قدر زیباست . من زنی زیبا تر از او در مدت عمر ندیده ام .

شاه روی خود را بر گردانید و به خانم میرپوا تبسم کرد و دوگ دوریشلیو گفت این بشر نیست . بلکه فرشته میباشد و از آسمان قدم بزمین گذاشته است .
شاه که هنوز مشغول تبسم بود بطرف دوگ سالخورده توجه کرد و نصف دیگر تبسم را با او حواله نمود

براستی دوباری در آن شب زیبا شده بود و حتی دشمنان وی ناچار بودند اعتراف کنند که کمتر زنی را بآن قشنگی دیده اند .

خانم «بآرن» با وجود زخم سوختگی یا ، با متانت قدم بر میداشت .

او هم مثل دوباری کیسوان آراسته ، و جامه گران بها و جواهر داشت .

اما قیافه استخوانی و لاغر ، و چشم های گود افتاده از با جوانی و طنازی و شادابی «دوباری» دو چیز متضاد را تشکیل میداد و حضار بدون اینکه مکتوب ضمیر خود را بر زبان بیاورند می فهمیدند که «بآرن» مظهر دوره گذشته و پیری ، و دوباری مظهر دوره جدید و جوانی است و گوئی دنیای کهن دست بدست دنیای نو داده که او را بجلوه در آورد .

شاهم متوجه این نکته بود و استنباط می کرد که خانم سالخورده انگار می خواهد معشوقه او را جوان تر و زیباتر از آنچه بود بوی تقدیم نماید .

و مخصوصاً تضاد پیری و جوانی ، دوباری را بیش از آنچه می بایست زیبای می کرد .

شاید اگر یک خانم جوان و زیبا ، در آن شب معرفی دوباری را بر عهده میگرفت ، او نمی توانست آنگونه جلوه نماید .

دوباری با معرف خود به شاه نزدیک شد ، و بر طبق رسوم و آداب ، او و معرفش زانو بزمین زدند و خانم سالخورده گفت اعلیحضرتا ، افتخار دارم که خانم لاکتس دوباری را به پیشگاه ملوکانه معرفی می نمایم .

رسم این بود که بعد از ادای این جمله شاه دست دراز میکرد و آن کس را که معرفی کرده بودند بلند مینمود و بعد آغوش خود را میکشود و چنین نشان میداد که او را میبوسد .

در مورد سایرین ، شاه بظاهر سازی اکتفا میکرد اما دوباری را ننگ در بغل گرفت و بوسید و بخانم سالخورده گفت خانم ، خوشوقتم از اینکه خانم زیبایی را با معرف می کرده اید و مسرورم از اینکه خانم لاکتس دوباری معرف محترمی را انتخاب نموده است و امیدوارم که با هم شمارا در بین خودمان ببینیم .

خانم سالخورده سرفرود آورد و شاه آهسته به دوباری گفت اینک بروید و بدخترهای من سلام بدهید و بآنها بفهمانید که میتوانید بخوبی تواضع کنید و امیدوارم که آنها نیز بخوبی از شما پذیرائی نمایند .

دو خانم پیرو جوان ، از وسط طالار عبور کردند و بطرف دختران شاه که نشسته بودند رفتند و دختران شاه همینکه نزدیک شدن آن دو نفر را دیدند از جای برخاستند . شاه از دور مواظب دخترهای خود بود و بزبان حال بانها توصیه میکرد که از معشوقه او بخوبی پذیرائی کنند .

دوباری با تواضع متین و برانزده در مقابل دختران شاه تعظیم کرد و دختران شاه از تواضع و ادب و سادگی دوباری طور متعجب شدند که هر سه نفر او را بوسیدند و شاه که از دور ناظر آن بوسه ها بود خیلی خوشش آمد .

از آن پس دیگر مسلم بود که «دوباری» هنگام معرفی قرین موفقیت شده زیرا در کترین سدا که همانا کم اعتنائی دختر آن شاه باشد شکست و قلب آنها را نسبت به خود رنوف کرد .

ژوزف بالسامو

حضور طوری اطراف دوباری را گرفتند که بعضی از درباریها بعد از نیم ساعت هم موفق نشدند که بدو باری سلام بدهند .

و ممشوقه شاه بدون هیچ تکبر و خشم و کله ، باتمام دشمنان خود و آنهایی که علیه وی توطئه میکردند با محبت برخورد میکرد ، و طوری قلبش از شادی مالا مال بود که دیگر جایی برای دشمنی در آن وجود نداشت

و اما دوک دوریشلیو که شب قبل تقریباً ریاست توطئه علیه دوباری را بر عهده داشت همانطوری که در جنگ «ماهون» مبادرت به مانور کرد یک مرتبه دیگر ، بایک مانور ماهرانه خود را بکنار دوباری رسانید .

خانم «میرپوا» هم که میدانست دوک سالخورده متخصص مانور است خود را باو چسبانید که بتواند از تا کتیک او برای نزدیک شدن به خانم دوباری استفاده کند چشم دوباری بدوک دوریشلیو افتاد و گفت آقای دوک مگر اینکه من در اینجا بتوانم شمارا پیدا کنم .

دوک گفت چطور خانم ؟ دوباری گفت اکنون بیش از یک هفته است که شما بکلی مارا ترک کردید دوک گفت خانم ، علت اینکه در هفته گذشته بزبارت شما نیامدم این بود که خود را برای امشب آماده میکردم که در اینجا خدمت شما برسم .

دوباری این جمله را نفهمید و ندانست که دوک چه میخواهد بگوید و در جواب گفت پس میدانستید که من امشب این جا خواهم آمد ؟

دوک گفت بلی خانم ، برای من ، محقق بود که امشب شما اینجا خواهید آمد دوباری گفت من میدانستم که امشب باید اینجا بیایم ولی اطمینان نداشتم که خواهم آمد ، و بهمین جهت شما که از این موضوع مطلع بودید ، و اطمینان داشتید خوب بود بمن میگفتید و تردید و بیم مرا رفع میکردید ؟

دوک بدون اینکه از کلمات معنی دار دوباری متأثر شود گفت خانم بر راستی من نمیدانم برای چه شما مطمئن نبودید که باینجا خواهید آمد ؟

دوباری گفت برای اینکه از هر طرف ، در راه من ، مانع بوجود آورده بودند ، هنگام ادای این کلمات دوباری ، با دقت قیافه دوک را از نظر می گذرانید که بدانند این گفته چه اثری در او می کند اما دوک تغییر قیافه نداد و گفت این موانع چه بودند دوباری گفت مانع اول این بود که آرایشگر مرا فریب دادند یا او را ربودند و من بدون آرایشگر ماندم . دوک گفت پس چرا بمن اطلاع ندادید ؟ دوباری گفت بفرض اینکه بشما اطلاع میدادم چه فایده داشت ؟ دوک گفت آهسته تر صحبت کنیم ، و بعد اضافه کرد خانم ، اگر بمن اطلاع میدادید من آرایشگر دخترم را که جوانی هنرمند است و بنام (لئونارد) خوانده می شود میفرستادم تا کیسوان شمارا بیاراید .

دوباری با تعجبی زیاد پرسید که (لئونارد) را میفرستادید ؟ دوک گفت بلی خانم و این جوان گرچه شهرت ندارد ولی هنرش از آرایشگر در بار زیادتر است ولی خوشبختانه امشب کیسوان شما بخوبی آراسته شده و از نقشه آرایش ، احساس میکنم که کسار (لئونارد) است .

دوباری بقدری حیرت کرد که تکان خورد و نظری عمیق بدوگ انداخت که بفهمد منظورش چیست ولی دوگ گفت خانم شماراجع بموانع صحبت میکردید؟ آیا بازهم مانعی برای شما تراشیده اند؟

دوباری گفت بلی و بعد از اینکه مرا از آرایشگر محروم کردند لباس مرا بسرقت بردند.

دوگ گفت پس چرا بمن اطلاع ندادید؟ و اگر بمن اطلاع میدادید من يك پارچه زیبارا که از چین آورده اند و کاملاً باندازه شما دوخته شده برای شما میفرستادم و این پیراهنی است که دختر من برای معرفی خود دوخته بود و بیش از یک مرتبه پوشیده نشده و بخوبی قابل استفاده است.

آنوقت دوباری فهمید که دوگ چه میخواهد بگوید و آن وقت متوجه شد، شخصیکه او را امشب نجات داده و برای وی آرایشگر و پیراهن و کالسکه فرستاد همان دوگ دوریشلیو است که وی تصور میکرد دشمن او میباشد لذا با حق شناسی هر دو دست دوگ را گرفت و گفت آیا میدانید که امشب با چه کالسکه ای اینجا آمدم.

دوگ گفت نه خانم دوباری گفت اول بگوئید که کالسکه دختر شما خانم (اکمونت) چه جور است دوگ گفت تصور میکنم داخل آن کالسکه باطلس پوشانیده شده است.

دوباری گفت منم با همین کالسکه بند (ورسای) آمدم و اینک میخواهم از صمیم قلب از شما سپاسگزاری کنم برای اینکه بهترین دست من هستید.

دوگ هر دو دست دوباری را که بطرف او دراز شده بود و بوسید ولی ناگهان متوجه شد که دوباری مرتعش گردید. دوگ سالخورده گفت خانم... شمارا چه میشود؟

دوباری نقطه مخصوصی از طالار را در نظر گرفت و گفت دوگ این شخص که اونیفورم افسری در بردارد کیست؟

دوگ دوریشلیو نظری بآنطرف انداخت و گفت این شخص یکی از افسران کشور (پروس) است که تازه وارد فرانسه شده و گویا از طرف نرپار پروس ماموریتی در فرانسه دارد (دوباری) گفت میگوئید که تازه وارد فرانسه شده است؟ دوگ گفت بلی خانم.

دوباری گفت من تصور میکنم که او چند سال قبل هم بفرانسه آمده بود من مدتی است که در جستجوی این مرد هستم و او را پیدا نمیکنم.

دوگ گفت اشتباه میکنید این مرد که بنام کنت (فنیکس) خوانده میشود تازه وارد شده و قبل از این سفر بفرانسه نیامده است.

دوباری گفت پس چرا اینطور بمن نگاه میکنید؟ (دوگ) گفت همه شما نگاه میکنند زیرا شما از تمام خانمهاییکه در این مجلس هستند زیباتر هستید دوباری گفت نگاه کنید او بمن سلام میکند؟

دوگ گفت تمام اهل مجلس آرزو مندند که شما سلام کنید، اگر سلام نکرده باشند.

ژوزف بالسامو

اما دوباری طوری مجذوب آن مر شده بود که از دو کج جدا شد و چند قدم بطرف او رفت و در راه پادشاه بر خورد و گفت اعلیحضرتا این افسر بروس، که آنجا ایستاده کیست؟

شاه گفت آیا همان شخصی را که اکنون بمانگاه می‌کنند می‌گوئید؟

دوباری گفت بله اعلیحضرتا، شاه گفت این یکی از افسران دربار پسر عموی ما پادشاه بروس است و من تقریباً بهین دارم که مانند پسر عموی ما فیلسوف - ۱ - می‌باشد و بهین جهت دستور دادم که برای حضور در این مجلس از او هم دعوت کنند

دوباری گفت اعلیحضرتا اسم او چیست؟ شاه قدری در حافظه خود جستجو کرد و

گفت اسم او کنت (فیکس) می‌باشد

دوباری که با دقت آن مرد را می‌نگریست با خود گفت تردید ندارم که خود او است

آری خود او است که در میدان لوئی بانزدهم آن پیش بینی را در باره من کرد

شاه چند لحظه منتظر ماند که دوباری باز از او سوال بکند اما دوباری در فکر

دیگر بود و بعد لوئی بانزدهم با صدای بلند گفت خانمها سه روز دیگر و الا حضرت آرشید-

و شس عروس محترم ما وارد پایتخت خواهند شد و تمام خانمهایی (که در اینجا حضور دارند)

میتوانند بایشان خیر مقدم بگویند و البته خانمهایی که مریض می‌باشند مستثنی هستند

زیرا نباید موجبات زحمت بیماران را فراهم کرد

هنگام ادای این کلمات شاه مخصوصاً آقایار (شوازل) و (گه‌مه‌ه) و (ریشلدو) را از

نظر می‌گذرانید که آنها بفهمانند که منظورش خواهر و زن، و دختر هر يك از آنهاست که

بعذر بیماری در مجلس معرفی حاضر نشدند.

وقتی که حرف شاه تمام شد سکوتی مانند سکوت قبر، بر طالعار مستولی گردید

زیرا همه دانستند که معنای فرموده شاه همانا مقضوبیت خانمهای سه گانه است و شاید مقضوبیت

به برادر و شوهر و پدر آنها نیز سرایت نماید.

دوباری که نزدیک شاه قرار داشت گفت اعلیحضرتا، استدعا می‌کنم که خانم

(اکمونت) را از دیگران مستثنی کنید؟ شاه گفت برای چه؟ دوباری گفت اعلیحضرتا

۱- مقصود لوئی بانزدهم از عنوان پسر عموی ما همانا فردريك دوم پادشاه بروس

است که در سال ۱۷۱۲ میلادی متولد شد و در سال ۱۷۶۰ میلادی بر تخت سلطنت نشست،

و در سال ۱۷۸۶ میلادی زندگی را بدرود گفت فردريك دوم ذوق نویسندگی داشت و بفلسفه

علاقه مند بود و بهین جهت به نویسندگان و فلاسفه احترام می‌نهاد و (ولتر) نویسنده معروف

فرانسوی مدتی دربار فردريك دوم زمست

برای اینکه خانم (اگمونت) دختر آقای (دوک دوریشلیو) است و دوک دوریشلیو صمیمی ترین و وفادارترین دوست من است .

شاه چنان از این حرف حیرت کرد که گفت: دوک (دوریشلیو) دوست شماست
دوباری گفت: بلی اعلیحضرتا ومن فقط امشب فهمیدم که او تا چه اندازه نسبت به من صمیمی است و شرح آنرا بعد بمرض ملوکانه خواهم رسانید .

شاه قدم زنان به دوک سالخورده نزدیک شد و گفت: دوک عزیز امیدوارم که کسالت دختر شما تا روز ورود عروس مسافری شود و بتواند در مراسم و مجالس مساحضور بهم رساند .

دوک سر فرود آورد و گفت: اعلیحضرتا ، اگر میل ملوکانه باشد او هم امشب شرفیاب خواهد شد .

شاه سپس از حضار خدا حافظی کرد و با اصیل زادگان خود از طالار خارج گردید و بطرف آپارتمان خویش رفت .

هنگامیکه شاه از در خارج شد دوباری دید که افسر روسی نیز مثل دیگران در مقابل شاه تعظیم کرد ولی زیاد خم نشد و مثل این بود که میخواست بفهماند قدر و منزلت او بیش از آن است که بنظر میرسد و بعد آن مرد از وسط زن و مرد عبور کرد و دوباری هم مثل سوزنی که مجدداً پهن ریا گردد بنظر او رفت تا اینکه بهم رسیدند و آن مرد گفت:
خانم آیا مرا میشناسید؟

دوباری گفت: بلی آقا، شما همان هستید که آنشب در میدان لوئی پانزدهم آن پیش بینی را برای من کردید؟

آن مرد چشمهای درخشان و بانفوذ خود را بچشمهای دوباری دوخت و گفت: خوب اینک تصدیق میکنید که پیشگوئی من درست بود و شما به مقام ملکه فرانسه رسیدید؟

دوباری گفت: بلی آقا پیشگوئی شما درست بود و من تقریباً ملکه فرانسه هستم و اینک نوبت من است که بوعده خود وفا کنم هر چه میل دارید بگوئید

آن مرد گفت: خانم اینجا محل صحبت نیست و بعلاوه هنوز موقع آن نرسیده که من تقاضای خود را از شما بکنم .

دوباری گفت: چه موقع نوبت این تقاضا خواهد رسید؟

آن مرد گفت: آیاممکن است که من در هر موقع و هر محل و در هر حال که شما هستید خدمت شما برسم .

دوباری گفت: البته و من هم در هر موقع برای پذیرفتن شما حاضر و آمیا خود را بنام کنت (فنیکس) معرفی خواهم کرد .

آن مرد گفت نه خانم و وقتی که من میخواهم خدمت شما برسم خود را باسم (ژوزف) -
 بالسامو معرفی خواهم نمود .
 مرد این را گفت و تعظیم نمود و دورشید و دوباری نام (ژوزف بالسامو) را زیر لب
 تکرار کرد و باخود گفت هرگز این اسم را فراموش نخواهم کرد .

پایان جلد اول